

Palmer
Hm

30 sh

£1.10s

Masnavi.

Jawābū' l asrār wa
Jawābū' l anwār.

A commentary on the
First Book of the
Masnawi and

another on the first
Three Books.

In Persian. 1656

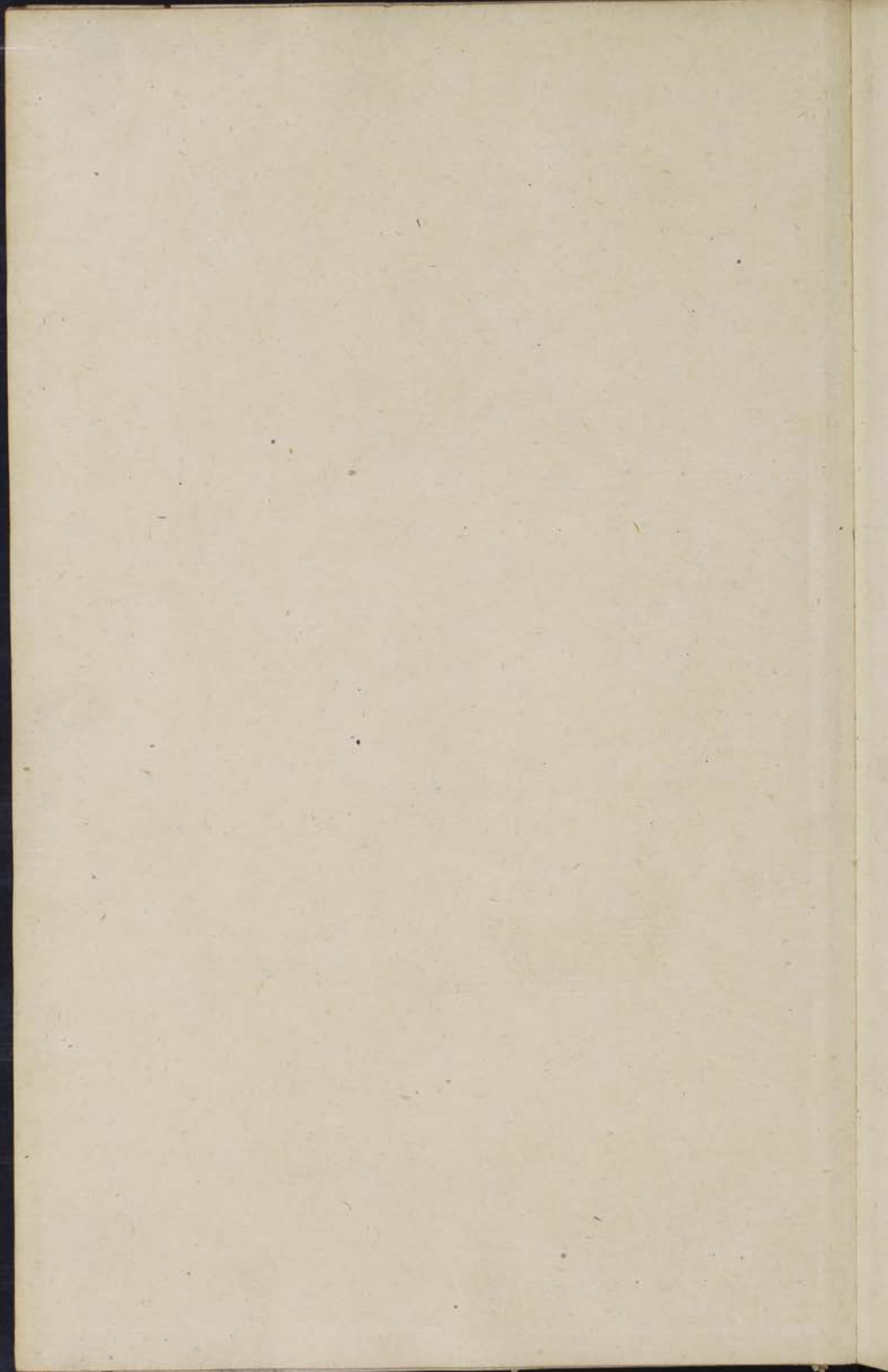
(A.H. 1066)

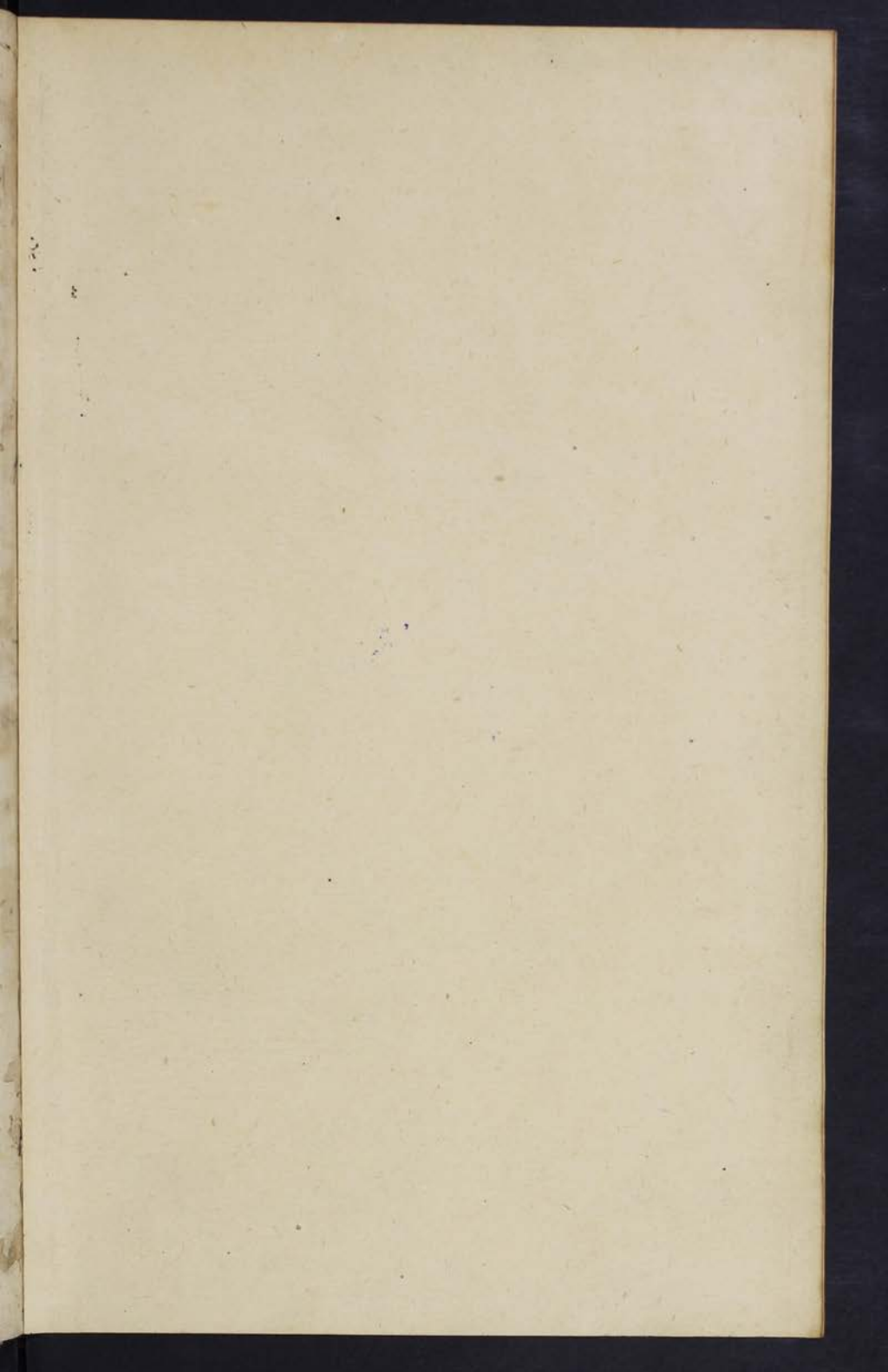
Perzsa Qu. 13.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



101. 1925







~~2-12-0~~

2-2-0

M. F. D.

لترامزلا حسین کاشنوی
برهنوی معوی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَتَمَّ بِالْحَمْدِ

حمدی حد و غایت و ثنائی بی حد و نهایت حضرت بادشاهی را که در سراسر اوقطاف کبریای او
معروف است و بر سر رولایالی بود حدانیت موصوف ملکی که صدای ملکوتش مثل الله است
و ندای جبروتش کل شیئی پاکست حاصل معرفت ساکنان مسالک توشش بر غیر و غیر
که مانع فاک حق معرفتک تو سر مایه مالکان مالک عبودیتش غیر از اعتراف بقصور طاقت
که مانع فاک حق عبودتک کلام کلیم او در فضایی که بالایش سجده است بخت الیک و ندای
ندیم او در بدای وصف و شائش لاجسی شاه علیک زهی جاه و جلال و قدرت و عزت
که در اوصاف او عظمی مانع از کارای اوصافی نتوانست که امکان وصف کبرایش
نکره و نیت او کس نیست آگاه دوران حضرت نادر و همگس راه هزاران ساله راه
دور از جانت تو دور از هر چه نیداری نمانت خداوندی که در تفسیر بر چه جلال او نشند
و دید و نظر جمال کمال او را نه بیند آواز برقع جانش الکبریا را و اسمی در دست مرصه جلالت
بسی سحر ارضی و لاسما قادی قدیم که کتاب موجودات در رتبه تسبیح اوست بیدار
علیم که ز نام مکونات در قصه اجداد راوست حکیمی شد چه چندین هزار از بار حمد الحق فطرت
در یاجین شتاقی خلقت را از نفس لایح حکمت و هوس رواج قدرت فی سبج پیش
در روضه غناء غیب و شهادت ظاهر که داند و بعطیة موافقت از دواج در دست
اقتراح میان ارکان شکره الطبايع چندی که کونه بدایع و صنایع که ودایع علمایان تا به
علیه نه بود ساخت تا هر نوعی از خزان اعظمی کل شیئی خلقه بحسب استعداد و اندازه

استحقاق خویش بجلالت صورت و کمبوت کرامتی مخصوص گشت و نوع انسان را که نور
 نیست و شمع سراچه آفرینش است از جمله آن طبقه بزرگتر و درم فصلنامه علی کثیر من
 خلقا بمقتضای برهه وجود ایشان کشید و بشرت و لقد کرمانی آدم و حنن هم و الب
 و البحر اخصاص داد و ابواب حضرت احدیت الذات را بدست تجلیات استکمال
 و صفات و بمقابلید غده مفتاح الغیب لایعلمها الا هو یکت و بعضی را از نوع انسان
 بمزایای لطف و احسان و اعتلا باعلا معارج دولت و ارفاق باقصی مدارج عظمت
 و جلال روزی کرد و چند چنانکه طبقات زمره رسل و هدایه مرا صد سبیل را که بشوایان
 جمله اصحاب نخل و راه نمایان مشایخ را باب ملل و متفرضان حرم وحدت
 نیز با سواد و تشریف یافتگان و ما رسلان من رسول الایطاع باذن الله اند کجک تکلم
 الرسل فصلنامه بعضی علی بعضی بجهت اختلاف طبقات و تفاوت درجات التک
 شمس و اتمام و درازی فانیض الا نور المومنین و اقطاب و مناطق افلاک
 و دایره بر سر اطمینان ساخت و آذانه و لقد اخرنا هم علی علم علی العالمین و آ
 من الآیات در جهان انداخت و بدایت خواجگان کائنات را طراز نهایت مقامات
 انبیا و رسل رفیع الدرجات گردانید **بیت** بهینه سوره او نود و پنجاه
 بهینه مع او بود اصفا اسماء اگر ز بعد همه در قد و مشن آوردند قدم آرزو بر کمال
 ادرست گوا نه سوره از می انجده می شود هر قوم نه معنی از می ساس می شود چندان
 نه روح را بی ترکیب صورتت نزول نه شمس از می صبح کا و دست چنان نه سوره
 دمد ز خاک و انگی نویسن نه عوزه در رسد از تاک و آتشی صبا که در لاشن از
 خواند سوره سوره شماره بیست شماره ساج کرده سلا لا یحرم صلوات صلوات الکیا
 که ریخته آن ماهی بخش غیر نویان کرد و جمع سخات نامیات که طیب آن قوت دل
 و سجان شود **بیت** سلامی چون نسیم سبل و کل آن که از بستان صبا آرد شجر کانه
 بعد و بطرات تمام و انفس نام و هر کاسه و فلکی و نسیمات ملکی بر مرقد مطهر
 معطر خورشید سپهر رسالت و ماه فلک جلالت شتری جسمیخ سعادت و طبل کردن

سیادت عالی مسند الیوان و ما ارسلناک الاریحۃ لدعالمین صد نبیین صغر کنت
 نبیاً و آدم بین المار و الطین موهوب بحایل دلالات شیم کریم معروف بفضایل
 اشارت و انک لعلی خلق عظیم مستبح صنوف شمایل جو بود و کرم است نظر بیغنون
 جلال و علمک عالم کن تعلم محمد صلوات الله علیه درگاه اله اشارت
 کنند لالتجو اشارت و بنده لالتقلو ایسر و بوستان تو فاند ز غنایب خوش
 الحان و ربک فکرت ان بی و بی شکن که معرفت او کرفت بهم کاف و لام
 رونق و هم کاف و نون بها هم موی از دلالت او کشته مصطفی هم آدم
 شفاعت او بود و بشوا انطقش معلمی که کف عقل را ادب خلقش مفرج
 که دهر روح رشتفا انجا که یوسف دل او پرده بر کرفت و دوشیزگان غیب
 بر دید دستها اغنی شاه سر آفرینش و ماه منیر سپهرش کوه هر دین
 بیت بد زقر ملائق خدی پیرستی شاه باز نیم عمرش آشیان غنای کاف امکان
 منقلع خزینه خانه چو در مصباح آسمان وجود جان جهان صفا و جهان جان اصفیا
 محمد مصطفی علیه من الصلوات افضلها و من التیات اکملها صلی الله و من یحیی
 بعشره شیخ و الاظهر و علی بنی الامجد ما ان بدحت محمد امتقانی ذلک بدحت مقانی
 بمحمد هر دوستان که آن ز شقایق محمد است و ستیان کاهن ان غیر آزانه و درستان
 و لطائف رحمت در سنون و شرف ایف رافت و غفران تزار و اج مقدسه اهل بیت
 که حقانی شمسان ستر ملائمت اوز میت و راه ایمان ممالک عالم بملکوت دنیا
 یان عرصه ممالک چروت اند و بدیه نفوس مطهره چهار یار باصفا که چهار ارکان غیر
 اصطفا اند هر چید چار چید نیای سپهر هر چار چار غنچه ارواح انبیا فی هر چار یار
 درین پنج نوزده عمر نبوان خلاص یافت ازین ششده رغانه و جمیع صاحبکار از غنچه
 و انصار و هواداران معدلت شاعر او باد ما مفلسان چه نموده بدین حضرت آریم
 در دست ما همین صلوات الله علیه نه المساجت و روضای تجات الی
 حضرت زین العابدین ای کریم کار ساز و ای رحیم بنده نوازی بخشنده پرکنایان دار

لکن

دیوان

بخشایندۀ غدر خواهان ای سر از نده خیمه بستون و ای سرمان فرمای کن فیکون
 ای درون پرور برون آرای و بی خرد بخش بخود بخشای ای رحیمی که رحمت
 بی سابقه بندگی کار بندگان است که سقت رحمتی غضبی و ای که می گمرت دلمای عا
 صیان را بنوید مغفرت بنواخته که لا تقطوا من رحمة الله ای از حقایق کجالات در هر
 سری سری و ای از خن بر این نوالات با هر کسی بری ای ترا با هر ادلی کای
 دگر در پس هر پرده غمخواری دگر چون بسی کارست با هر کس ترا با هر کسی
 هست پذیرد دگر لاجرم هر کس خیانت داند که مینت با کست بیرون او
 کار دگر چون جملت صد هزار ان روی داشت بود در هر ذره دیدار دگر
 تا مانند هیچ ذره بی نصیب داده هر ذره را بار دگر ای بر گوشه حکم هر عاشقی از
 سطوات تجلیات جلالت داعی و ای در خلوتخانه جان هر عارف از اشتراقات
 سبحات جملت چراغی ای صد هزار عارف اسرار انوار اشعه مشرق
 منصور و ابریس کوی فنا آذر بلا آونیه و ای خون صد سرار عاشقی جمال مطلق
 جلالت و وقت در طشت انتظار به تنوع بند برنج خوشتر در دو غایبخت ای دلایل
 دیوانه صفت سالکان مسالک بگویم مقصد بشود سلاستعل تمنای و جلال و ای جانها
 پرور از صفت سالکان انوار لا هویت جویست شعله اشتیاق شمع جملات زین
 جمال در جلال نجابت و زهی حسن پر جمال نهیاست صاحب ذل از مناجات خود
 جز داد گفتیم که گرامی تو بدین زبانی گفتا خود را که خود نم یکناییم هم عشقم و هم
 عاشقیم هم مشوقم هم آینه هم جمال هم منی ای کوینده که هر زبان به زبان
 بسیم خود کوی و ای شنونده که هر دم بهر گوشش حدیث بخود از زبان خود
 شنوی حیند با سبلی عاب کرد که اسرار می که مادر گوشه خلوتها پیمان میکنم تو بر
 مبر شکار کردی پیش بلی گفت انما قول و انما سمیع و هل یغی الدارین عیبری گویند
 و شنوند و بحقیقت اوست از تو سوال میکنم من له جواب گو ای که حدیث میکند
 کسیت بخودین و من من نیم و تو هم نمی آن نفسی که زوخی غیر من و تو است بدان است

که میکند سخن خود میگوید راز و خود میشتنوبه او ز ما و شتابان بر ساحت اند
 لایحب الله غیر الله و لایلد کرام الله الا الله آری سب برشته باز ویم و با تهنار نیاز بر
 بی نیاز گویم ای بیننده که هر لحظه بر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه کنی و ای کاشنده
 که هر لحظه بر روی وجود خود را بر شهود خود جلوه دهی ای صاحب جمالی که جمال تو
 عاشق جمال ترست و ای ذوالجلالی که جمال تو مندرج در جلال ترست ای مطلوبی
 که طالب جمال خودی و ای محبوبی که محب جمال خودی علی الله و ام خود با خود و اعتبار
 و هرگز یک لحظه بغیر خود نیندازی در کسوت هر دلبهر هم چیره تو نمودی و نزدیک
 هر عاشق هم کرده تماشای تو الهی محبت عاشقان مایل بشنا و بغزت صادقان
 و الذین جاهدوا فی سبیل محبت تو و لیده مویان کرده الود که در طلب جمال با کمال
 تو پیجو و در اند و بغزت زرد و بیان غم اندود که در بادیه است تیانت مدح
 و سرگردانند خداوند اشکم را روز گردان جور و زم در جهان پر و ز گردان
 بابت دیده طفلان معصوم باه سینه سیران مظلوم بمقبولان خلوت برگزیده
 بمعصومان الا شش ندیده بهر طاعت که نزدیکت صوابست به دعوت که پشت
 مستجابست بتوفیق خودم ز شکونه بر پایی برین توفیق نیست پیغمبری چون
 راند خواهی یا قضای نیست پیغمبرین در من رضای الهی اگر چه این نفس عاصی الود
 معاصی و مشابهی است اگر چه عاصی نیست امید و اتق است و اگر چه است طاعت
 نیست غریمت صادق است خطای توست خداوند الهی عطا کشت اگر ما و تابان
 بر او روز آفتابی در درونم زطلات ضلالت بر بروم بفضل خویش تن بر ما بخشید
 خداوندی خود کن عفو فرمایی و صلی الله علی حبیب الله ی نور و هنر تجلیات
 و اله و صاحب جنس صبی و ال و الحمد لله العزیز المتعال مقدمه المطالسه کشف
 بعضی الحارب بعد از حمد حضرت پروردگار و در و در بنیاب بنی فخر
 محرر این کلمات شورانگیز و مقرر این مقالات شکر آمیز میر دستمغفران کجا
 اسرار جانور پیشوای مستحسان با دیده انوار سلطانی بنده شیفته رحمت حسین

فیروز

نوام

انامه حضرت و الطاف بر این مظلومان است

طالع صاحب

بر حسن چمن الله الیه و غفر له و لو الیه که هر این بر آری را هر ارباب علوم
 نفوس مابره کاشان سر مکتوم روشن و پند اوطا هر و هوید است که مقصود
 کلی از آفرینش عالم و مقصد اصلی از خلقت نوع نبی آدم معرفت ذات و صفات
 حضرت پیوسته کما قال الله و ما خلقت الجن و الاانس الا ليعبدون و کما
 فی الاحادیث القدسیه کنت کثیرا مخفيا فاجبت ان اعرف من خلق الخلق
 لا عرف و تجت الیم بالنعم فعر فونی و هر آینه بر صحایف ضمایر خداوندان بصایر
 و اصحاب سراسر منتقش و مصور و ثابت و مقرر است که کمال معرفت الهی که مقصود
 حضرت باطنیه است از ایجاب جمیع موجودات جهان جز از انسان درست نیاید که
 جمال نمای حق و محرم خلوت سرای غیب مطلق و سرمایه کارخانه آفرینش و
 عروس تنیش و حاصل یکانه و حروف ابداع و عنوان تبارش روز اختراع
 و عالی درجه لفظا الان فی احسن تقویم و خوشتر حسن و خرم انک لفظ خلق
 عظیم اوست . تاج کرمناست بر فرق سرش طوق اعطینا ک او نیز بر سرش
 تاج علمی در پهنی پهن شده در سه مرتبه عالمی پهن شده جوهرت
 انسان و تحسین او را عرض جمله شرح و مایه اند و او عرض و لند او را و ان
 کمال معرفت بر سموات و جبال و ارض هیچ موجودی بغیر انسان تا بل قبول آن
 امانت نیاید کما قال الملک المتعال ان اعرضنا الامانه علی السموات و الارض و
 الجبال الا ین و این آدمی که مقصود عجایب مخلوقات و مقصد عرابی مصنوعات
 در اعتلا بمعارج فضل و کمال و ارتقا بمراتب مجد و جلال تعالی است کما
 قیل و کم لرامثال از حلالقا و تالذی المجد حتی عدالیه احد و تقا و بیت درجه انسا
 برستی زبانی نیست بلکه باندازه قابلیت قبول فیض سبحانی و بمقدار
 در صفات حضرت ربانی است خواه کاینات و خلاصه موجودات
 اگر از وی زمانه اخر از انبیا و مرسلین است اما سید اولین و آخرین است
 ثمره اگر چه بعد از وجود شجره است اما حاصل وجود شجره ثمره است تا خصلت

مشیت

اول آفریده خدا

مانع تقدم معنوي ميت اي بسايد که در صورت پرست و اي بسايد که در معني
 پرست و لهذا سخته سجده جمال الچه عمر بن الفارض از زبان روحانيت
 خواجه عليه السلام متيقر مايد: و اني وان كنت ابن آدم صورته فاني معني شانه
 باقوتی و درين ميث طلح است بدان حديث طويل که جابر بن عبد الله الصديق
 رضي الله عنه العباوي روایت ميکند که از حضرت خواجه عليه السلام سوال کردم
 که اول آفریده خدایي حديث گفت نور سقر تو يا جابر حضرت پروردگار مجيد اول
 نور مر آفریده و جمیع آفرينش را از ان نور پریده پدید آورده و در ابتداي آفرين
 دو از ده هزار سال نور در مقام قرب حضرت ذوالجلال بدارت بعد از ان
 ان نور را چهار قسم ساخت از قسمي عرش مجيد آفرید و از قسمي کرسی پدید آورد
 و از قسمي ديگر حمله عرش و خزنه کرسی آفرید و قسم رابع را در مقام محبت
 اين دو متعال دو از ده هزار سال بدارت بعد از ان چهار قسم ساخت قلم را از قسمي نوزده
 و پنج هزار سال بدارت بعد از ان چهار قسم ساخت ملائکه را از جزوي و منس را از
 جزوي و قمر و کواکب را از جزوي بيا فرید و جزو رابع در مقام رعا دو از ده هزار
 بدارت و از اين چهار قسم سحت از جزوي عقل آفرید و از جزوي علم و علم و از
 جزوي عصمت و توفيق پدید آورد و جزوي رابع را در مقام حيا و از ده هزار سال
 بدارت بعد از ان حضرت الهی در ان نور نظر انداخت تا عرق از ان نور ترشح
 کرد و صد و هفت و چهار هزار قطره از رشحات عرق ان نور متقاطر شد پس حضرت
 الهی از هر قطره ریح پيغامبري يار رسول پافرید بعد از ان ارواح انبياء و اولي العین
 زنده از ان نفاس ارواح الی ان نور را لیا و سعداوش هدا و صلحا و اهل الایمان
 و از باب طاعت را تا ساعت قیام و قیام ساعت پافرید پس عرش و آس
 از نور منت و کروی و در روحانیت و سموات سبع جنت و آنچه در دست از
 نعم هم از نور منت و منس و قمر و کواکب و عقل و علم و توفيق از نور منت و ارواح

سئل و ابنا

صفا

هر سل و بنیاد ریشحات نور منبت و ارواح اولیا و سعادت او شهید و صلحا
 از انفس ریشحات نور منبت بعد از ان خداوند تعالی در او زده هر از حجاب آفرید
 و آن نور که جزو رابع است در هر جایی هر از رسال بد است و آن مقامات عبودیت
 است و آن حجب حجاب کرامت و سعادت و هدیت و رحمت و رافت و علم و حکم
 و وقار و سیکه و صبر و صدق و یقینیت پس آن نور در حجاب حضرت ذوالجلال را هزار
 سال بنید که چون از ان حجب بیرون آمد خداوند او را در ارض تعبیه کرد پس
 فروغ آن نور بمشراق و مغارب رسید و آدم را از ارض بیافرید و آن نور را در
 جبین او تعبیه کرد و بعد از ان انتقال کرد از آدم بشیث و شیخین از ظاهری بطیبی
 طیبی بطاهر انتقال میگرد تا بصدب عبداللہ بن عبدالمطلب رسید و از و بر جم امت
 منتقل گشت بعد از ان مراد بنیافرت نمود و سید المرسلین و خاتم النبیین و حجت اللعالمین
 و قایده العرالمؤمنین گردانید امت ابتدا از خلقت بفرمود تا یا جا پرسی ثابت شد که
 جمیع کمونات را وجود با فاضله فیض وجود نور نبی است که عبارت است از فیض
 اعلی و نور اونی و در بعضی روایات مستتر است بعقل و قلم و روح مجردی مستفیض
 است از فیض اول که عبارت است از ام که انما تو فانیست او از دانه ان بقول
 کن فیکون و این امر بنسبت با آدم فیض اول است و بنسبت با ما مورثات مستفیض
 روح و کند افعال تعالی قنل الروح من امر بنسبت پس روح نبی فیض اول است و
 جمیع عالم ارواح او نسبت و بدین اعتبار روح نبی بدر او و اخیست بنا که آدم بدر
 امتباح است و آدم بنسبت گنایست و هر یک از روع انسان بمنزله کلمه و سایر موجودات
 بنسبت با حروف بعضی عالمیات و بعضی سا فلات که کاتب قدرت الهی بقلم روح انبیا
 محمدی و مداد فیض اول رقم وجود ایشان کشیده است پس واسطه وجود
 جمیع کمونات و مقصود از آفرینش همه موجودات حضرت خواهد است
 علی افضل الصلوات و اکمل التیمات با وجود آنکه صورت بشریت و نشأت
 غصبت او علی السلام از انبیا و رسل که حافظان مراد سبیل انبیا متاخر است

المؤمنین

و اول فیض این مستفیض

ان

لاجرم معلوم است که فضیلت و رحمان بحسب کمال عرفانست نه بسبب بند و عقیم
 زمان خاکمکه در کتاب کسوز الحقایق فی الرموز الدقایق شاہد و لارایه امیعی کسوت
 زیبا پوشیده است: ایانم الانبیا و الرسل: و یا با وی المخلق خیر السبل: لغت
 بالقدرة القاهرة: تعززت بالجمہ الباہرہ: فلو لاک لم یخلق العالم: ولو لاک لم یسجد
 آدم: و آدم فروغی ز نور تو بود: که گردند ملائک از انش سجود: یا بجا و عالم تو بود
 سبب: که از نخل مقصود چه بود و رطب: ترا صورت از انبیا آخرت: و لی حجت
 سبقت ظاهر است: اگر چه آخرت از سجد: ز دید شجر کریم باشد: شجر: درخت از
 شمر چون که ظاهر شود: شمر هم پس اول هم آخرد بود: تویی میوه اندر درخت وجود
 وجودت از ان دو پس و پیش بود: شمر چون ازین نخل باسحق تویی: باخر تو بود
 و سابق تویی: کمال شمر را چه نقصان اگر: بود آخر از برکت شمع و شجر: تو سق
 کیتی و از جاز نمل: تو مقصود کونین و باقی طفیل: که سخن آخرد و ان السابق
 دیگر بد آنکه بحکم حدیث مروی از جابر رضی الله عنہ که معنی منقول است: کلام
 مشایخ عظام علیهم رضوان اللہ علیہم: العلامین: که گفته اند: شرب هر کسی از اولیا
 موافق شرب کسی است از انبیا و قدم ان ولی در سیر ممالک قدم و قطع مساکلتی
 بر جاودان نبی باشد که طریق ان ولی را با او شرب موافق و خلقی و صفی مطابق
 بود چه بحکم ان حدیث جابر جان هر ولی از نفس روح همی است پس بعضی وارث
 ابراهیم باشد و بعضی وارث موسی و بعضی وارث عیسی و بعضی وارث حضرت
 مصطفی صلوات الله علیہم اجمعین: چنانکه سلطان المتحققین ابو عبد الرحمن استغی
 در تفسیر و نقد اخذ نامی سابق: بنی اسرائیل و بعضی منهم اثنی عشر نقیاطین: میوه
 و ایشان طایفه اند که در وقایع و ضرورات و مصایب و ماسات و مصیبات هم از ان
 بسوی ان نمانند و در پیش ابو بکر و راق گفتند که گفته اند: که هیچ انبی از
 انبیا و اولاد او متولد و خلقی بخود و از حضرت خواجہ علی السلام نقل میکنند که گفت
 و ادمت من همیشه چهل کس بر خلق ابراهیم علیه السلام و ایشان بد لا زند و بعضی

شرب هر کسی از اولیا
 موافق شرب کسی از انبیا

از جانب قبول حضرت
 ابو بکر و راق نقل میکند که گفت
 اخیار و بد لاه و ملا از
 هم انبی کا نبون است
 کما حدیث و بعضی منهم
 انی شرف نقیبا

بزخلق موسی علیه السلام بود و ایشان او تا داند و کس بر خلق علی السلام
 باشد و ایشان خلفا اند و یکس بزخلق من باشد و او قطب است آپس ایشان باندازه
 مراتب خویش سادات دین اند و سلاطین ممالک یقین که بمرکت ایشان باند
 از آسمان آید و بلا از روی زمین بریزد و مردم بواسطه ایشان زرق یا بند و صاحب
 خصوص آورده است که سید الطایفه سلطان بازید بطلای قدس سره
 نمله را کشته بود بدست خویش گرفت و نفس بردانند اخت زنده ساخت
 و بدین معلوم شد که عیسوی المتمد و وارث علم اذ بود است و امام عین
 القضاة سید انبی نیز رحمت الله علیه تصریح میکند که مراد از نبی علی السلام
 است که ابوسید بنفیس او بمرد و محمود فقیه زنده گشت و تفصیل این قصه در
 مسطور است پس در هر عهدی قلب الاقطاب و ارث خلق احمدی و مطهر ولایت محمدی
 است و در حدیث آمده است که حضرت الهی بفضیلتی نامتناهی ملت اسلام را در
 سر هر صد سال یکی از اولیا حضرت ذوالجلال حضرت میهد و در حدیث دیگر میفرماید
 لایزال طایفتمن امتی طایرین علی الحق الا ان یقوم الساعة پس ازین اعدایت متخلف
 میشود که تا او ان نزول عیسی علیه السلام تا قیامت ختم ولایت محمدیه نباشد اما شیخ حمادی
 اعرابی در فتوحات مکتبه در بعضی مواضع خصوص الحکم گاهی بکنایت و گاهی بصریح
 تقریر توضیح امین میکند که خاتم ولایت محمدیه است و خاتم ولایت علیه
 علیه السلام و بعضی متابعان شیخ حمادی الدین نیز بر آنند که ختم ولایت محمدیه بصلاب
 خصوص است و حق آنست که باب ولایت محمدیه و ولایت بلکه از برای بقای
 شریعت و احیای سنت بهر وقتی در مانی و فرنی و او انی ازین مومنان صاحب
 دولتی بیرون آورد و صحیفه دل اورالوج النوار علوم الکتابی و لدنی سازد تا کلزار
 دنیای بندگان حق باب علم و معرفت طراوتی و نصاریقی یا بد حکم این محیط و بر تقضیه
 این مبانی میگویم بی هیچ شبهه در پست کشفان رموز غیب و بر خداوندان
 لصار و انصار که در آوان ملاحظه اشیا مامورند باعتبار فاعل و یا اولی الالبصار چون افغان

مستحق

عالم تاب روشن است و چون نبوت نبوت حضرت رسالت مبرهن که حضرت خداوند
 کار کا شفت خوا مرض است از او نشسته که اس عرفان پوشنده لباس نغفران و اردو و
 معارف فار و اندیشه لطائف سوخته سبجات جلال آموخته تخلیات جمال **شهر**
 سرش سواران میدان دین سزاوارش ای اهل یقین پیشه نشانه ارباب شوق و
 نیازش سخن کج است سوار از مقرب حضرت ملک قیومی مولانا و شیخنا جلال
 والدین الرومی قدس الله سره و اوصل الینا فیضه بره اگر چه از اکثر مشایخ
 بجز زمان متاخر است اما از روی علو درجات و از جهت معرفت احدیت الذات بر
 سابقات آفاق فایق است و قطب الاقطاب همه خویش و مظهر ولایت محمدیه و با
 وارث علوم و اخلاق نبویه است و اگر استدلال و احتیاج بودی بشکر و ایجاب بودی و ارباب
 ذوق و اصحاب شوق را که درین کتاب خطاب ایشان راست است اگر از کثرت
 قیل و قال و بخت و جدال ملالت نیفزودی در اثبات این دعوی نهرا ذلیل آفت
 کردی با بگویم چه حقیقت بقول که پیش از باب طبایع سلیقه و اصحاب خواهر مستقیمه
 و صداندان زمین و قادی و صاحبان ^{طریق} تقاد و نزه طالبان صادق و مریدان محقق
 که با وجود مشرب صفای انصاف باشند کدام دلیل برین دعوی قاطع تر و کدام
 بر بال برین میخ ساطع تر است **کتاب** از کتاب مشهوری که جامع است از کتاب معنوی است
 خواهد بود که هم بتولیف حضرت قدس سره آن کتاب اصول اصول دین و واسطه کشف
 اسرار وصول یقین و فقه که بعدی و شرح از هر احمدی و برهان انظر سر بریدی است
 کتابی است که تا باب انوار مصباح معانی مستطاب بر سر نرفته در شکاة الفاظ مستعد بطبع
 او بر کواکب و زائبات غالب بلکه غلبه او بر اشراقات اصباح لازمت صیقل این جانت
 و واسطه تجلی جانان است با عیون که هر یک از ان عیون پیش این ای این
 سبیل **کتاب** است بسبیل دوز و اصحاب مقامات و کرامات موسوم است بحال
 مقبل مشرب صفای ابرار است و منظر ساقی اجر از چون نیل مصر صابران از اشراک است
 و آل فرعون و کافران را حسرت و غدا بسبب محال فال الله یفضل بر کثیر **کتاب** هم چون مستوی

و خصان خان
 حسن

نازول نماید و بعضی را بعضی را متصل به منکر این تره دل را ضلالت و غوایت است و معتقدان
 مقبل را هدایت بر هدایت شفا رسد در وجله اخر انست کسان حقیقی حقایق قرآنت
 ست ارزاق است و لطیب اخلاق بایده سفره کرام بره میخورن ان عیسه الامطه
 لانا تیه الباطل من بین بدیه و لامن خلفه و الله یرصده و یرقبه و هو خرافط و هو ارحم الرا
 حمین و این کتاب را القاب دیگر است که حضرت ملک و باب در عالم غیب اورا بدان
 القاب میخوانند اما بقلیل اختصار کردیم که قلیل برکشید دلالت چنانچه جرمه بر غیره و حضرت
 بر عیسه رکبه و هو العالم الخ یعنی دیگر بر موافقت مشرب جناب مولوی با حضرت
 نبوی اکرم حضرت رسالت علیه السلام سینه خویش بطرف یمن کشاد و در شاهده
 حال و یس قرآن الاله لاجد لفتن الرحمن من قبل الیمن سکفت و مثل این حالت بر سلطان
 بایزید بسطامی قدس سره تساهل فرادان اصحاب خود را از صورت و سیرت
 شیخ ابوالحسن خرداوه بود چنانکه در دفتر چهارم این مقالات را مستقیماً آورده
 است و در تعریف این مقالات میفرماید که همان از دور نامت بشنوند بجا بقوم
 تار و پودت در روند بلکه پیش از نزدیکان تو سنان جویده باشند ترا با حاله لاجرم
 یعنی چون مشاهده رسول علیه السلام و پس قرن را چون دیدن سلطان بایزید ابوالحسن
 و جناب مولوی قدس سره حضرت قطب الابرار مرکز دایره اخبار خواجها با کزده است
 پسندید صفات معدن العلوم اروغایه میبویع الاسرار سبحانیه المنسج من السیالک
 الناسوتیه و المتوصل الی السموات الالهوتیه آن محرم خلوقی که آنجا محو سب نشان آفرینش
 یعنی قدوه اهل صفای خواجها ابوالوفاء را ادم الله تعالی برکات الفاسد و انماض جمال فیضه
 علی جلالت با صفای سمیت و بقای طویت و با همه اخلاق و ششماهل و کجالات و فضایل و بدو
 و قابلیت آن ذات مجربین را ابوالوفای عهد نخستین است و بی سبب سببه در سب
 در یافته که صفت کدشتن از من و ما و کشیدن بار بلا و حلقه زدن بر در فله زفا
 از شیم جمل خواجها ما است بس تم بکثرت ایشان خطاب کرده میفرماید
 پیشتر پیشتر ابوالوفاء از من و ما بگذرد و زو تر میا پیشتر آنگذرد و ز ما من پیشتر آنگذرد

از دست داده بود که پس از دلالت
 شیخ ابوالحسن خرداوه

عجم تو را و طبعه ه صلا

تا تو نه مانی نه مان گفت الت و تو بگفتی بی شکر بی حدت سیدن بلا سر حبت
 که یعنی منم حلقه زن و زک و نقر و فغان و خواجہ نیز در بعضی لواج اسرار این معنی را اظهار
 کرده گفت اندک یک میت ز گفته های آتش ه ما بهتر از هزار تر و ضنه و داغ و سمران
 آن شاه که صد سال ز میلادم پیش گفت مرا که بوالوفی بیشتر و همچنین که کانی
 صاحب کمالی را پس از ولادتش بسالها مشاهده میکند آن صاحب کمال نیز بعد از
 انقراض عهد آن کامل بقهرتها کامل را با جمیع صفات و کمالاتش همیت در لطمه مثل بی
 یابد و از و فیضها میکیرد بفرقه های حبتیا نکر و منقطع نسبت میان همدان
 چون هست القهت های روحانی درین سرسریت نبی بر موافقت منرب و منبی از قرب
 جوار و سالیق الفب در عالم روحانیت کجاست از سینه الیه قدس سره مصطفی
 فرمود هست از انتم کوب و دهم سیرت و هم همی مر مر از ان نور سینه جاست آن
 که سیرت ان ترا همی بنم بدان چون این مقدمات فمده گشت اکنون شروع کنیم
 بزویق ملک و باب بیان سبب تالیف کتاب و التکلان علی من الیه المرجع و الاما
 فاتح الابواب سبب تالیف کتاب بیچشم بر رای عالی ارباب بهم تبقالی که از
 انوار شمس عظیم من نور فتالی است عموده می آید که من بنده برکت صحبت توین
 همست خواجہ سید اختر از او ان طفولیت که هنوز تلمیم اطفال مسیح و بجامیم حال
 نمی بود ختم و طبع لطیف بنکر از لغت میفر سودم و لقد عمر شریف در ضبط قواعد نحو
 صرف مینومدم رغبت تمام با بیات و اشعار مشنوی حضرت مولوی قدس
 سره در ششم و هفتم خامه بر است کشف آن اسرار میگاشتم و کلمات و حفظ
 و مطالعه آن می شت تا فتم و از ز و حانیت حضرت مولوی قدس سره فیض الهی بایم
 با مجدی که در زمان شباب که آتش طبعیت را وقت التهاب بود اصناف عبادت
 از اطراف بلاد شکلات اسات حضرت مولوی را قدس سره بدین ضعیف
 میفرستادند و در استفاح منافع ابواب آن داد و میالغ میبندند و با وجود
 بضاعت بقدر استطاعت در جواب هر سائل رسایل نوشت می آمو و بخصص

یکی است شومی را که خزانه اسرار معنویت و جماعتی از ارباب معارف که در ادراک
 خواص اسرار معارف عارف بوده اند سبقتی پیش این ضعیف مباحثه نموده
 و در خور قابلیت خویش از زبان این درویش و ارادت غیبی می شنودند و الحاح
 مینمودند و در اقتراح می افزودند که بعضی از ان حقایق که بتقریری می آید بجزیر میسوزند
 چنانکه اسرار ان کوز الحقایق را رموز الدقایق گویند نظم یافته بود با وجود
 آن استعدای تصدیق شش میگردند و من بنده بی اشارت غیبی بدان امر
 عظیم و خطب جیم اشتغال نمیکردم و بعد از عرض نیاز بدرگاه فی نیاز چاره ساز از سر
 بسوزد که از میکافه **تبت** کلید رحمت آتش عطا فرست چنانکه کینه معرفت اول هم
 نو بود عطا از ان گناب که نامش مفرح کرمت بر جرت این حکم گرم را بسازد و ان
 مراد باشد که از ما من دلم گرفت برار نفع عنایت نه کن گذارونه ما و خود
 بر جناح نعت خواجده سلمه الله استمداد از زحانیت حضرت مولوی میسوزم
 که درین حال بغیض فضل و الجلال مراناکانی عنایت رسید که ای من غلام جان
 ناکمان و جناب خواجده بنده انبشارت دادند که در واقع چنان دیدیم که مقرب
 حضرت قیومی مولانا جلال الحق والدین الرومی حکم سوسه بنی از لیه و فاس است
 روحانیه بدیدن این مخلص آمده بودند و بشرح حکم متعالیه و کشف اسرار شلالیه
 و بیان رموز دقایق و انبار کوز حقایق اشتغال می نمودند و مر از ان متعلا
 بسی اسرار عجمیه رومی می نمود و مقامات مشاهده می افتاد و ارتقا بر است عینه
 دست میداد و چون امعان بصر و حالت نظر در شکل و هیات مولوی و صورت
 میکردم معاینه میدیدم که بحقیقت حضرت خداوندگار و مقصدی کشف اسرار
 تویی معنی مینویس مولوی و صورت حتمی آری ان سبزه قبابی که چو به بار آید
 امس درین خرمنه زنگار بر آید ان یار بهانست اگر جاه بدل کرد یک جاه بدل
 کرد و کربار آید این نیت شناسی سخن وحدت محض است که ز جوشش
 آید قیام خر خار بر آید پس بدین انبشارت شمش ربوبیت از ستار عبودیت

اقتراح طالب خیر

تصدیق

شکر الله

بنور بهار

در این کتاب که در این کتاب است
و النوازل

تاریخ

محمد

رایق چون امروزه
آتش سخن لاری
نشان مسکرات
دارد

طالع کشت و حکم اشرفت الارض ارض بشریت بنور بوسیت اشرف پذیرفت
 و حال مشابهه الوهیت مرتقی شد و سر الله نور السموات و الارض ظهور یافت
 و بهسب نجات الطاف ربوبیت باب هویت در عین شمس منفتح گشت نفوس فی
 المنفس ثم لا تسأل قد کان ما کان سراً لا یوحی فیطن فیها و لا تسأل عن الخیر الا حرم
 این بشرت را عین اشارت غیبی دانسته در عالم صورت ظهور آثار انرا منتظر می بودم
 که نشانهات نجات الطایف ربانی و زمین گرفت و امواج بحر متواج سببها چو کشیدند
 آغاز نهاد و والی ولایت قیسه الاسلام خوارزم صانها الله تعالی عن هبوط النوازل
 و الا لازم با جمیع اهل قلوب که مستکشفان استار اسرار غیوبند و محل این سخن و قبله
 این محاطه علی تحقیق ایشانند نیایح حکمت دل و جانشان مفاتیح بهمت
 زربانان غریبان تیار احسان حق در حقان انوار عرفان حق سلاطین اعلم
 و لطف و شیم اساطین میان فضل و حکم این طالبه که طایفان کعبه اسرار حقایق
 الیه و واقفان عرفات عرفان حضرت پادشاهی اند بتوفیق ملک سبحان و حکم ربانی
 الدوله ملبون فیض الهام در یافته در آفتاب روحانیت مولوی بر قبضه قابل ایشان
 تا فتنه و مخاطرات فیاض ایشان که آینه جمال نای حق و خزینه خانه کعبه که از جناب مطلق است
 خطی کرده که کاتب مشنوی حضرت مولوی قدس سره که خزاین اسرار معنویت
 می باید که شری نویسته شود و محموی بر کشف غایب اشارات و منظوم بر سبط
 نوادر مطویات مشتمل بر توضیح غرر مقالات و تمهید بر تفسیح در دلالات و آن
 کله اهل نیاز تنفقه المله کشته که این راز را بدین مخلص باز گشتند و در امتحان مناج
 حسن اعتماد و مسلک مسالک محبت و دودا بهج دقیقه فرزند استند و این به
 در دهنه کثیر الاضاعه و مستند قلیل النفاذ بران دستمده در لچ این بحر موج متلاطم
 الامواج غوامس نماید و لای مستخرج جنوا تیه سر را نشا روانی و ایامی کند تا معاصره ان کتاب
 رایق و فرایق آن خطاب فایق بر طالبان صادق و سالکان عاشق محقق نماید و شعف
 و القیاس و تشوق و ذراع با جابت این ملتس اظهار کرده باز نمودند که چون بشریت

دیوان

و بیان کافی نقاب حجاب از روی شاد بود و فریب این کتاب برداشته آید
 دعای ارباب ذوق و شنای اصحاب شوق که از نظاره عوایس افکار و ملاحظه
 نفایس اسرار حضرت خداوندی بر بخورداری شود همیشه قرین روزگار
 همایون و رفیق دولت روز افزون بختیاران این عهد خواهد بود و چون این
 ارباب و فو و اصحاب صفارا موافق اشراست غیبی دیدم و دو ابا و غدر و استغنا
 مناسب ننمود لاجرم بعد از طلب توفیق از ملک متعال بشرح کتاب استتعال
 نمودم و این کتاب را با امام حضرت پروردگار جواهر الاسرار روز و اهرالانوار
 نام نهادم و پیش از شروع در شرح ایات بر پنج مقدمه مقدمات ده
 مقال ایراد کرده ام تا خواص این بحر خاوار التقاط جواهر اسرار و شواهد نماید
 و تحقیق چنانست که اگر طالب کشف خواص اسرار این مقالات از سر
 تحقیق و استبصار در یابد از حکم عالی و حقایق متعالیه هیچ چیز برده پوشید
 نماید **المقالة الاولى** فی ذکر بعضی مشایخ هذه الطریقه و احوال و مناقب و من الحقیقه
المقالة الثانية فی تفسیر الالهات و در بیان بکده الطالیفه الذین از اھم حول کعبه اللطاف
 طایفه **المقالة الثالثی** فی بیان مشرب ارباب الخال و بتا عدم ارباب اصحاب
الکمال **المقالة الرابعی** فی الحضرت الیهیه و بعض المراتب الکیلمه **المقالة الخامسی**
 فی الالهات و الصفات و فیما بینهما من تفاوت الدرجات **المقالة السادسی**
 فی العوالم و الحضرت المسماة بالجمالی و المطالع و المنفیات **المقالة السابعة** فی
 کشف الابد و الایجاد و بیان طرق المبادر و المعاد **المقالة الثامی** فی التنبیط
 حقیقه الروح الاعظم و اسمایه فی العالم الانبئی باعتبار مرتب من المراتب و ملاطفت
 معنی المعانی **المقالة التاسعی** فی عود الروح الیه و اضمحلال جمیع المظاهر الیهیه **المقالة العاشرة**
 فی بیان حقیقه المحبته و اقسامها و ظهور تالیجاتها و احوالها بعد از رحلت حضرت
 باری سبحانه و تعالی که یاری دهند هر سبیلست امید داشته می آید که سعادت
 درین خوش بدتره این درویش سازد تا در خواصی بکار زحمت حقایق استخراج جوار

نام کتاب مستطاب
 جواهر الاسرار و زواجر الانوار

التقاط
 بر صحن

و قایل تواند کرد اگر توفیق هدایت او رفیق نکرده و عنایت بی عنایت از بدتر قطری
نشود بکدام زبان جناب جلال او و صفاتی توایم کرد و بکدام خاطر کرده سراسر اوقات
جمال او طو آینی توایم نمود بی فضلش مجلس خفاش عقل مارا چه یارای می شده
آفتاب کبر بای او و بی لطف کاملش بیرونه او را که مارا چه پروای بیرونه او را
کرد شعاع لغای او و خورشید آسمان عظمتش از مطلع وجود هر ذره که کی طلوع آغاز
و عنایاتی فای محبتش در آسمان پیکونه نشین سازد بدین زبان صفت حسن
یار نتوان کرد بدام پشه عنقا شکار نتوان کرد بعد از طلب توفیق از حضرت ملک
علامه دستغاضه از ارواح مقدسه انبیا عظام و اولیای کرام صلوات الله علیهم
بعد از نظرات انعام و تسبیحات الانام و استعانت از روح مقدس فیاض
و فضل نامشایی ضغاض جناب مولوی قدس سره در انجام امانی و مطالب
و اسعاف آمانی و تار و پودر استمداد و محبت کیمیا حاصییت از خواجگ ملک اخلاق
طیب الاعراق سلمه الله کرده میگویم از ما و کوشش ما چیزی نیاید ای جان تنم بنا
نهادی هم تو تمام کردان و الحمد لله لهم الصواب و الصلوة علی من اتقى فضلا الخطاب
المعانی الاولی فی ذکر بعض مشایخ بنده الطریقه و ابرار و مطلقه اتع الحقیقه قال الله تعالی و
کلا نقض علیک من انسا الرسل ما ثبتت به فوادک و قد ورد فی الحدیث القدسی
انا جلیس من ذکر شیخ حضرت زب العالمین در مخاطبه رسول آیین میفرماید که ای حبیب
حضرت آله و ای محمود خلوقی که منی مع الله ترا از چهار رسل اخبار منما یم و از انبیا منما
میکنی آنچه در دل ترا ثابت کرد اینم یعنی و ذکره قصص انبیا و رسل و بیان سیرت پیشوا
یعنی سبب و لغز و معانیات ایشان در بجهت عبادی و زربایا و شرح مصابرت ایشان در
نیوب نواب و بلا یا تراستی خاطر به او آن جهان من و نبات قدم در تحمل شداید و سخن
حاصل میکند و پس سخنم و ذکر اولیای عظام و بیان کلمات مشایخ کرام ارباب اقتدار بسبب
ایستد تواند بود و انذا چون از سید الطایفه شیخ حمید بغدادی قدس سره
پرسیدند که مریدان از کلمات مشایخ و جملات ایشان چه فایده گفت تعویب و اولیای

قصص
و سبب

۱۰

۱۰

خدمت برجا بدو و تجدید طاعت گفتند این را موی که ی از سر آن داری گفت بلی و این
 آیت بزوانند که و کلا نقض علیک من انبار الرسل الاید و سر این سخن اینست که اشغال
 بزرگ ابرار و التفات بلا حفظ اخبار اضرار و استماع کلمات روح پرور انسان بمنزله در
 یافتن صحبت روح گسترایش است چه مراد از مصاحبت نفس آدمی یافتن برکت نفس
 اوست و لهذا اهل قرآن اهل الهی خوانند و در باب حدیث راصحی شیخ دانند که حدیث
 هم اهل البی و ان لم یصحوا فمرفه انفسهم صحت و آرزو برای تخریف بر ذکر بیان فصیلت
 ذکر حضرت اکی میفرماید که انا جلیس من ذکر نیامن جلیس و همش من ان کسم که
 مراد کند یعنی توفیق من رفیق اوست و رحمت من جلیس من رفیق او و عنایت
 من بدرقه طریق اوست و چون هیچ مراد در ادبی فی نسیم وصال اهل الهی طراوت
 نیکد و هیچ چنان جهانی فی زلال مجال خاصان آله نصارت نپذیرد آری با کمال
 و اصحاب جلال چون صاحب توفیق و استاد امام ابوالقاسم الفیثیه قدس سره
 اروا جمنا خوانی رسایل خود را بفراوانی ذکر فضایل و شرح شمایل و نقل بعضی کلمات
 رجال صوفیه معطر ساخته اند و بایراد بنده ای از حالات و مقامات ایشان پروردگار
 که اگر درین ایام که بسی مدعیان بی شیخ و عالمان جاہل دل و صوفی صورتان بی صفای
 سیرت پیدا شده اند کسی را صحبت اهل دل کمتر دست دهد چاره ای از استماع نقل
 و معرفت فضایل ایشان بحکم کلمات المشایخ ضو الله فی ارضتہ در سلوک طریق
 باری مددگاری یاری در یابد و اگر پیچاره را که شیخ کامل و پیر کمال نباشد و شیطان
 نخواهد که در آشنای طلب مشاهده و بهانترت ریاضت و مجاهدت بشدت بی
 بدعتی راه طلب او بزند بکلمات مشایخ رجوع کند نقد در آنچه خویش را بر حرکت
 بیان شتافی ایشان بزند تا از تصرف و سادس شیطانی و نهو حسن انسانی حلیای
 یابد بر جاده صراط مستقیم و مرصاد دین تویم باز آید چه درین راه ره زنان در
 شیاطین الحین و لانس بسیارند که چون رونده بی ریل و بد رفقه رود و هر چند در دست
 در وادی هلاکش اندازد پس طالع راه اول او صحبت که دست امراد است برین

ط
مکتوب

غنايت صاحب دولت زنده ما شرف صحبت او واسطه نيل سعادت ابد
 و رابطه مصادفت دولت سرمدی کرد و در تحقیق خیانت که فی وقت
 اهل کمال مشهوره کمال کعبه وصال نوعی از محال است چه زوایا ظاهر بکعبه
 صورت بی دلیل راه نشانی نمی توان برد ما آنکه روند آن راه هم دیده و در
 و هم قوت قدم و هم راه ظاهر است و مسافت معین آنجا که بیابان بی پایان راه کعبه
 حقیقی است که در آنجا نه کی پای می رسد است و نه نشان قدمی بود ایقیقت که بی
 دلیل و بی حد بخشش در میدان طلب آن توان تاخت و دست آرزو و در گردان
 مقصود نتوان انداخت و اگر مصاحبت ابرار و مجالست اختیار که کل بوستان قبل
 و شمع شبستان آمال در یگان چمن روح و متفاح خندان فوج و واسطه عقد
 کمال و یکین خاتم جلال است دست نه بد بسوی وصال ایشان از ذکر مقال و نشر مقال
 ایشان عاجل نباشد که سخن دلا و اثر این طایفه شمه شد شکر زیست فرزند
 چه از بعیرت است آینه بان سحر بر تهاست ریگان چمن روح شمع
 اکنون متوجه است که هر دوچ و نایمی است از تریج بنیای ایت کس یکم این مقدمات در
 اول مقال است بعضی را از اولیای طبقات ذکر کردیم و بعضی از کلمات و حالات ایشان
 آوریم و با وجود التزام احتصار در ذکر خداوند کار منظور نظر قیومی مولانا جلال الدین
 قدس سره نوعی بسطه جایز داشتیم و سمت بر کشف سلسله حضرت خداوند کار و شایسته
 خویش که شایسته و چون سر چشمه ولا بیت و در مدینه هدایت حضرت امیر المؤمنین و
 اعظم ائمه است اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوٰه والسلام است ابتدا بزرگ
 او کردیم **و ذکر قبلة الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام** آن سر فایده عالم
 آن مدینه مایه تشریف است منی آن کوهر گمان لافنی آن سلطان سب بریل فی آن خواص
 بازمینت و بهما شرف بشریعت انما مدینه العلم و علی با بهما آن شایسته و در آن کامل
 رفعت من کنت مولاه فعلی مولاه و آن مقدماتی صفوة اولیا و تقابل یافته بر کافه
 عباد بعد از رسول و انبیا **لله معانی حقایق زو و محقق** **بسیاری** و قایق زو میسر

صحف

زمین ذرات و احکام ملت بنا بقوایم چگشته مبرهن بدرگاه علی نردی خدمت
 که درگاه علی اعلی و اعلی اکرم در پی دست ارادت بدلمان شده آفاق درین
 علی الصدوق و السلام همه امت را انقاصت که حضرت امیرالمؤمنین را که سر عارفان
 استمدار الوهیت و سرور کاشفان استمدار الوهیت است اما انقاص پیغمبران
 بوده است و او در حقایق معارف سخنانی است که هیچکس پیش از وی نگفته
 و بعد از وی کسی مثل آن نیاورده تا بحدی که روزی از غلغات اسرار و سلطنت
 انوار بختبر برآید بود و گفت سلونی غادون العرش یعنی پسر سید مراد از پنجه
 و رای عرش است که در میان جوانان من در یابی علم جوش میزند و این بخت
 صحبت خواجراست صلی الله علیه و آله و سلم که کله در دهان دارم و آنچه بزبان
 می آرم قطره از چشمه باطن صفت که حضرت خواجرا زور یابی اسرار مشک
 مشک در آن چشمه ریخته است و اگر پروا هستی و هر دو مرا تصدیق نمودی در آن مجلس
 و علب یابی بود با خود گفت این مرد خوبی عیاض پیش نهاده بعضی مراد او را
 از طول کلام ناز دارم برخواست و گفت یا امیرالمؤمنین سوالی دارم گفت
 و ملک از وی فقا است بر سر نه از روی نعمت و سفاهت و علب گفت
 زمره برین درستی بعد از آن گفت این را بخت رنگت حضرت امیر جواب داد
 ماگت آنچه را بازم آره یعنی من هرگز نپرسیده ام پروردگاری را که ندیده باشم
 گفت چگونه دیدی یا علی قسم خود را تره العیون بخت هده العیان و لکن رات العلو
 بتساقیق الاتقان یعنی او را دید با بخت هده العیان ندیدند اما دلها بتجالیق اتقان در
 یافتند این حکم کلم الناس علی قدر عقولهم در خور فهم می طلبت و اگر نتوانست
 چنین نخر من اسرار و عینی حضرت مولوی قدس سره شریف ماید **بخت** هم جمال تو
 بختم جو چشم باز کنم همه شراب تو نوشتم جو لب هزار کلمه دور فارسی
 و کرمک **بخت** اگر دمی بکنداری هوای ما اهلانی تو بینی آنچه بینی دید و آنچه دیدی
 خدایا ریشناسی و حاضر بنده شوی خدایا تو بدینی برغم معتزلی بعد از آن حضرت

رضی الله عنه و آله و صحبه
 علیهم السلام

این تفسیر و سخن مسکون در خون
 بودی و سادو انداختی
 چشم حقایق این دو کلام

امیر فرمود حضرت پروردگار معبود واحدی است که اورا شکر یک و ثانی نیست
 و ولایت که مثل ندارد نه مکان محیط او گردونه زمان بر و جاری شود **میت** احد است و
 شمار از او ممتدول **صمد** است و نیاز از او مخدول **لا یدرک** بالحواس و لا یحیط
 بالناس آن احد نه که حس شناسد و وهم **وان صمد** نه که عقل داند و فهم **بهر چه**
 بیش پیش از آن ره **میت** **غایت** و هم **ت** **الله** **میت** چون سخن بدین
 رسید و علب نعره زد و سخن و افتاد و چون بهوش باز آمد گفت عهد کردم با خدا
 که از هیچکس از روی تعنت چیزی نبرسم حضرت امیر المؤمنین فرمود بدان
 کان الامر الیک بدین عهد وفا توانی اگر ترا با تو گذارند حضرت مولوی قدس سره
 میفرماید **در حدیث** آمد که دل همچون پیری است **در بیان** امیر حضرت
 با و آن هر طرف را ندگران **که** **چیز** که راست با صد اختلاف **بهر نفس** را اولی و
 را ثانی بود **آله** نه از وی یک از جانی بود **لبس** جز الین شوی از رای **دل**
 عهد بندی تا شوی **آخ** **مخجل** **نقدت** که کیل بن ز یاد از حضرت امیر المؤمنین
 علیه السلام سوال کرد که **ما الحقیقه** یعنی **حقیقت** چیست **گیل** از اصحاب خوب
 بود و **مستکشف** اسرار خوب چون از حقیقت پرسید امیر المؤمنین فرمود **مالک**
والحقیقه یعنی **ترا** **با حقیقت** چه کار که هنوز خداوند دلی در مقام **فنا** **غلی** و معرفت
حقیقت **الحقایق** را **القطع** از علایق باید **دل** و جان **مشهد** **جانان**
نشاید **میت** **عقل** **شد** **دل** **فریب** **و جان** **حجاب** **زاه** **ازین** **هر سه** **نهایت**
ای **سیرت** **بعد** **از** **کمال** **استعداد** **مضاد** **وقت** **این** **مراد** **موقوف** **شود** **توفیق** **و** **پوست**
و متعلق **بجایات** **و غنای** **میت** **ارز** **و میخواه** **یک** **اندازه** **خواه** **بر** **تا** **بگو** **را** **یک**
برک **گاه** **که** **گیل** **گفت** **الست** **صاحب** **سرک** **یعنی** **نه** **مرا** **صاحب** **اسرار** **خود** **ساخته**
و تجلیات **الوار** **خود** **نور** **خسته** **و نظر** **غنا** **استعداد** **داده** **و بدست** **مرحمت**
در **مرا** **بر** **روی** **من** **گشاده** **اگر** **تو** **بکار** **نداری** **و فارغی** **از** **غیر** **بیانکه** **کار** **جو** **تو** **صند**
ما **کردیم** **چون** **گیل** **اخبار** **از** **استعداد** **جو** **کرد** **و مطلع** **بودن** **خود** **را** **بر** **امیر** **دلیل** **آورد**

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بلی گفت و لکن ریشخ علیک مایطبخ منی یعنی پیش
 تو محرّم است و قابل استفاضه انورانی و مستعدانی لیکن چون در مایه باطن
 من بچش آید آن بر قلب قابل تو فایض گردد و هیچ شکست که بجز دست خدا
 مقام فنا بر تبه ادراک حقیقت نتوان رسید **نیت** شوتا هتیت ازین
 رسد تا تو هتیت در تو کی رسد تا مکر وی محو در فل فحاک رسد اثبات
 از غریب تکمیل با نزار سوز و کد از غرض ناز کرد و گفت او مشکک تحت سایه
 یعنی همچون تویی سایل خود را کی نامید کرد اند که طلید که گریان نداند بلکه خود بداند
 و مطلوب بر او رتبه او اند که گم اگر سایی را بطی مسؤل نخواستی آرزوی مطلوب در
 دل او نینداختی ادعوی استجب کلمه صدق و اکتیم من کل ما سلمه مصداق این
 یعنی است **بیت** اگر کسیت بگوید که خواست فایده هیت **بگو** که خواست از تو خوا
 چون بود و بکار اگر خواست مرا پس چه ام خواهان کرد که زرد گردم را فراق آن خسار
 لا جرم حکم آنکه کامل مکمل چون مطلع بقتضیات استعدادات باشد تکمیل طالب
 بحد استعدادش بران کامل واجب شود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بواجب
 کیل مشغول شد و او را گفت الحقیقه کشف مسبجات اجمال من غیر اشارت یعنی حقیقت
 طلوع و بد با قیوت کشف حجب صفات از دستجات و جود همه ما سوی انانی گرداند
 پس اشارت هیچ جز بانی نماند کما قال الله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک الذی الجلال
 و الاکرام و قال کل شیء بالک الا وجهه و مصداق این قول نبی است صلی الله علیه
 و علیه و سلم که میفرماید ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و طلعت کت شملا
 لآخرت و وجهه ما ینبئ الیه لیر من خلقه پس حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام مکمل را تمام
 نهادیت و زود بسوی بر روز از و رانی حجب صفات و در وصول بجز صفت ذات
 دعوت کرد و چون کیل زیاده پان طلب نمود بز دمی بیانان زیاده کرد و گفت محو الموم
 کتم صحو المعلوم یعنی محو هستی موهوم و صاحب شدن آفتاب حقیقی از غام کثرت
 یعنی از طریق علم بعبان آمدن و غزل نور عقل کردن بخوان ایچ چنانکه امام محمد تقی صلی الله علیه و آله

این دعوی است

تکمیل

محقق

صادق علیه السلام مفسر باید عشق جنونی است لکن که بدان بیرون آید ذات معلوم
 از غام کثرت صفات و صفاتی شود از کدورت اعتبارات و مرفوع شود کثرت تعلیه
 از و عشق و نور حقیقی و حجت و آتی تا صاحب این مقام بدرجه اخلاص رسد که حضرت
 امیر المؤمنین علی بدان اشارت کرد که کمال الاخلاص لفظی الصفات عنین یعنی خروج از
 واحدیت بعالم احدیت تا سالک از علم بعین آید و از کوشش با خودش و زبان
 حال همه این کوید عقل را مغزول کردیم و بهوار احد زدیم کین جلالت لایق این
 عقل و این اخلاق نیست باز چون کمال گفت زدنی بیانا حضرت امیر المؤمنین بود
 هتک الشریع لعلیه الرتیبه سر تو اگر چه غالب حقیقت و در وجود آن سکه نیست اما
 ضعیف است لاجرم عقل برست بر آن قادر است و دل بر احوالی آن غالب و تو دوری
 حال صاحب حقیقت و محبت حقیقی نیستی بلکه عالمی است عارف پس هرگاه سر قوی
 کرد و سلطنت او بر عقل ظهور یابد و نور عقل نور بر الظنسی بیرون نور هم زدند
 چنانکه شمس و نور عشق بر عقل منتهی است و بعد از آن صاحب حقیقت کردنی
 و سالک راه خدا برستی را این مقام مقام هستی است اما هستی هر کس بقدر استعداد
 اوست بعضی کو بینند چندان خوردم ز جام عشقش که اگر یکم خورم ازین پیش خورم
 نیست شرم و بعضی در جواب نوشته اند نه بر لب الحبت کا سا بعد کا سبب فاخته
 الشرب و لا رویت نه من چون یکم نم تو چون آب خورم هر چند همی شش خورم شسته
 نرم اما حضرت مولوی قدس سره میفرماید یک ز آب تیر شد من شسته
 ز بهی ز بهی لایق چنه همان من نیست درین جهان ز بهی بگر کینه شسته تم کو کینه
 نفعه ام من چه نهنکم ای حسد باز نامم از بهی چون کمال را قوت استعدا در یاده
 بود زدنی بیانا گفت این حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود جذب الاجتهاد
 لصفیه التوحید یعنی نهایت قوه غلبه است قوه جذب نور ذات در حضرت احدیت
 که اصلا در اینجا اعتبار کثرت نیست بر صفت توحید را که مشعر بکثرت اعتبار است
 و در حضرت واحدیت که منشا را سما و صفات داین نور بعین کافور است
 که شرب مفر بان از دست لاجرم بدن جذب نور و شرب تعالیق نهنو غیر بعین

اشارت سو احوال معانی
 و جواب با نیزید است
 خواهد بعد از آن آید

مشاهده افتد و نه اثر باقی ماند **بیت** خوش آن زمانی که هر پاره مانده بر قصه اندازید
 که بر بی سقانی که اینهمانند در اینجا می عینری که کیر و بر سر بیت از می کرانی چون امیر
 بدین مقام دعوت کرد و کیل عارف بود بد آنکه حصول وحدت یعنی صفات فنا
 در ذات لکر چه مقام ولایت اما صاحب این مقام صلاح تکمیل و پدید آیت بیت
 مادام که رجوع نکند از جمع بتفصیل و از وحدت بکثرت یعنی از سکر بصحو باز نیاید
 مقام استقامتی که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله در سیم بر آن مامورست که فاستقم
 بکجا دست ندهد لاجرم کیل طلب زیاده و صنوع و بیان کرد که زودنی بیایا
 بس حضرت امیر المؤمنین فرمود نور صبح پیشترق من صبح الازل فیلج علی همیا کل
 التوحید انما ریح حقیقت ظهور نوریت ذاتی واحدی که عبارتست از نور و
 باقی که اشراق پدیدرفته باشد از ازل تا زال و لایح شده باشد بر مظهر صفات
 الیه و مجالی ذات پادشاهی که عبادت از ایمان موجود است و این مظهر در اسیاب
 توحید خوانند تا اشارت باشد بدانکه مظهر از روی ملاحظه و بر باقی که او را است
 غیر مظهر نیست و لهذا بعضی عارفان گفته اند که در آیت کل شیء ناکت الا وجهه
 راجع بشیء باشد یعنی هر چیز از روی صورتش فانی و از روی معنی باقی و میساید
 که حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت کرده باشد **آنجا که میگوید **بیت****
کفت المعنی هو الله شیخ ذین که هر دو را بر رب العالمین و مقصود از شیخ
 دین امیر المؤمنین علی است بعد از این غیبات سکر لغیبات عشق کسب بدو نسبت
 فزوق و جذبات شوق عیان تا سبک از دست کیل برده شود و نه زودنی بیان یافت
 و ضایع مولوی از حال کیل خبر میدهد چه زود باشد کین جسم در سحر نور ویم
 میان مجلس جان حلقه حلقه میگردیم خراب و مرتب بنسبانی خویش **فیکون**
 بر او دست که ما دست ما بر آوردیم بعد از آن حضرت امیر المؤمنین علی فرمود اطیف
 السراج فقد طلعت الصبح یعنی بیان نمک را کندار و جد عقلی را ترک کن و نور عقلی را که بر
 نسبت با نور حق چون سراجت نسبت با آفتاب زایل کن که تا شبیه نور حق و آثار

نیشاید که نا و وجهه

علمی

بدر الصغار
والمترق كالتح
صالح

تجلیات جمال مطلق که بمنزله صبح است طلوع شد و عند البطلان لا یحتاج الی السراج و حضرت
مولوی قدیس سره بدین مقام اشارت میکند و در آخر دفتر سیوم میگوید: همچنین
جو یای درگاه خداوند چون خدا آید شود جو بنیده لانه که هر آن وصلت بقا اندر تقاب
لیک ز اول آن بقا اندر فناست. سایه ای که بود جو یای نور نیست کرد و چون
کند نورش طنوز عقل کی ماند جو باشد مرده او کل استی هالک الا وجهه پاکت
آندیش و هوش است نیست. استی اندر نیستی خود طراف است. اندرین حضر
خرد باشد ز دست. چون قلم انچار سید شد شکست. انیت بیان جمال کلام
حضرت امیر المؤمنین و تاجی کتاب مشنوی باشد حشر بلکه مولات اولین و آخرین
از خواص حضرت رب العالمین شرح این کلمات و من بند در شرح هر کلمه از ان
جهت است شهدا و بیا حضرت مولوی کردم تا شمه از ریاض کلمات او بمشام جانب
رسیده باشد و بکلمه اولم تستطع امر اند نمور ذکر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
بدینقدر آنگاه گفتم ذاتی که بوحانی او حضرت الهی قیام نموده باشد در اوصاف او بگو
کسی عاجز نشود اما میگویم **لوه** من سنده که چه مدح و ثنای تو میگویم مدح و ثنای تو
نه سزای تو میگویم **و** که بعضی انجای رسول و نوره فواد طول اگر چه مناقات اهل بیت که
راز و امان است ما بهیت از میرت انداز حد تقریر بر و در آخر تشریح فرودست
چه ایشان حکم که تسکون رسولند و حضرت الهی در شان ایشان میفرماید: **انما یراد الله**
لیذہب عنکم ارحس اهل البیت و لیطهرکم تطهیرا روزی یبعث صلی الله علیکم
یا علی بن ابی طالب ذی عاظمه زهرا و حسن و حسین علیهما السلام و الصلوٰة زییر کل فیته
بودند جبرئیل علیہ السلام آمد و گفت یا محمد دستوری ده تا من نیز در زیر حکیم در ایم نام
شما باشم اگر چه در شرح اخلاق و صفات ایشان عبارت و انی نیست و در بیان
مناقب و کمالات ایشان اشارت کافی فی انا از معامله هر یک سخن پیاریم که عنده و
الصالحین نبیزل الصالحین الرحمة ان بر کزیده حضرت دو المذنب امیر المؤمنین حسن
علیه السلام سخن نوبت ز بر دو اند پنج بار در وی کار نکرد و بر ششم تا شتر او ظاهر شد

خداوند را که در کتاب
ن آنگاه در آری تو میگویم

ابوالحسن

ایضا المؤمنین حسین باین آوازند و گفت یا برادرانکه ترا زهر داده است مرا خورده
 تا اگر کار ی پیش آید با او مخالفت کنم گفت حسین پرده من علی غافل بود و مادر
 من فاطمه غافل بود و جد من مصطفی صلی الله علیه و سلم غافل بود از اهل بیت ما غافل
 نباید اگر بقیامت خدای تعالی مرا سپا مرز و تا آنکس که مرا زهر داده است بن
 بنشد بهشت و در نیام **لؤلؤ** اگر عمری بیارایم سخن را نشاید مدح من لغت
 سخن که در کعبه خرد عدل نیست سترای وصف اخلاق حسن نیست کمالش
 اگر چه هست ظاهر زبان ماز و صفت او است قاصر دو کیتی را وجودش زین
 روز نیست نظرا و اگر جوئی حسین است **الکرامیر المؤمنین حسین** علیه السلام روزی
 طعام میخورد که کسی بر سر وی ایستاده بود و کاسه از دستگیر کرد بنقیاد حسین علیه السلام
 سر می نگاه کرد و گفت **یا کمال طهر العظ** امام حسین علیه السلام گفت کفایت عظمی
 کینترک گفت **والعاقین عن الناس** گفت عفوئت عنک کینترک گفت **والله یجب**
المحسین گفت انت حرمه لوجه الله تعالی از او کرده و دیت درم نترید و او در
 است آنکه زرد باغ رضوان ز نور روی او کرده و در پیشه و زمان **بشنید ای چهار**
روز و مشغول بود سوی ریاض خلد رجه نشسته از نور روی او شود **بدر** بود
شنید ای را تا آخر **ایام علی بن الحسین علیهما السلام** و لقب او نون العابدین است
 و او را نون العابدین بدان گویند که از اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم است
 کس نبوده است که ظاهر و باطن انوار و افعال و حرکات و سکنت و تعلق و شلیق
 وی مصطفی صلی الله علیه و سلم مانند بوده است مگر وی و سواد حسین **بدر**
 نسل وی اند و فرزندان او چیز باقتسار کلمات بی نهایت است و فرزند او **یا جعفر**
مقتدای رجال عوفیه است و او را کتب و مصنفات بسیار است و مناقب او را علیحد
 کتابی باید اما حرفی از آنست که یکی **صدوق** آمده که خدایا این نای گفت **آز**
 که موسی گفت من ترائی گفت این مدت محمدی است که یکی فریاد میکنند که رای **عقیمی**
 و دیگری **بانگ** میکنند **عبدالم** آره **صادق** علیه السلام گفت او را چون کوی بر بندید

دگر
 امام محمد صادق علیه السلام

و در دجله اندازید بر بسند و در دجله انداخته چون در میان دجله رسید او را آب
 فرو برد و باز پیرون انداخت گفت یا بن رسول الله الغیث الغیث صادق گفت
 ای آب فرو برش دیگر بار فرو بردش همچنین چند کثرت صادق را میخواند و میگفت
 که فرو برش تا وقتی که از همه نوبید شد و امیدش همگی از خلق منقطع گشت این بار
 گفت یا الیه الغیث و بحکم فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین که الله من از تلامذ
 امول بحر مواعج چشمه اخلاص در جوش آمد صادق گفت بیاریدش بیاریدش بیاریدش
 ساعتی بماند ندون بخود باز آمد گفت بان حق را دیدی گفت تا دست التیاج بر من
 میزدم حجب مبدول بود و حق مستور چون پناه بدرگاه او آوردیم و از اغیار خبر کردیم
 و زرهستی موسوم خویش که حجاب راه او است بر خواستم بی حجاب دیدم آنچه میخواستم
 و تا اضطراب بنهایت نرسید در دل گشاده نشد و روی مرا و منی دیده بنفقا دک امرت
 بحسب المضطر اذا دعاه فاستجب له انما یرود و در آنجا پای اشکسته بود
 جفاق گفت دیده ام با سبیل استی لایق دیدار خدا بنود و دولت با هوای خود بر
 حرم اسرار که بنام دیده ام از دیدار خبر د ختم در دولت رخت محبت و التیاج
 خور آباتش بخت سوختم تما جابل دیدار و ختم بر اسرار گشتی آری از می گفته اند
لوهیبه سبیل استی خود دور کن از دیده دل تا بخ دوست بدان دیده و پناست
 اختلاف صور آمد سبب کثرت دلبس چون ز تنهار که ز می دلبر تما پستی پشم از گوشش
 بیدار گشت بد که همیکوید باز من جوان در نظرم چند بهر جا پستی ما چو آیم و تو چون کن
 که بود بر سر آب چون ز کف در کنه ری آب همانا پستی خانج و عده فرد امشده خود
 چه شود اگر امر در تو جزو آئی ما را پستی ما چو بگرم تو چون قطره ز ما گشته جدها چون تو
 در ما برسی خود همگی ما پستی تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز روی بی حجاب از رخ ما جایی
 تما شایمی ما جو دریم که انمانه و تو چون صد پستی چون صدق را کسک نلو لوی لا پستی دیده
 از ما طلب و بهره انمان دیده و پستی که پیر دیده چنین روی و لا از پستی دیگر گفت
 از جعفر صادق علیه السلام که مدتی خلوت گرفت و پیران نیاید سخنان ثوری بد ز خانه او آمدند

یابن رسول الله مردم از فواید انفس تو خودم گشته اند چرا غلت گرفتی صادق گفت
 فسد الزمان و تغیر الاخوان یعنی فساد زمان و تغیر اخوان باعث غولت گشته است و این
 دو بیت بر خوانند ذهب الوفا ذیباب اس الذلیم و الناس من خائل و با
 پیدای پنهم الموده و الوفا و علویهم محسوره بقنارب دانی که چه میفرماید میگوید
 فخط و فاست در نه اثر الزمان بان ای حکیم برده غولت بساز بان در دم سپید مهره
 و حدت بکوش دل نیز از سیاه خانه و حشت بسای جان دانی چو کن ز ناخوش
 خوش گم کن آرزو سیمخ و شش ز ناگس گس گم کن آشیان **ذکر اویس حبیب:**
رحمه الله علیه بدست صفات او بدل مافرو نیاید از آنکه محمد عروس نیک شکرست جمله
 باز یسبا حواجه صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید اویس القرنی خیر التابعین بجان
 و عطف چون ستائیده او ستوده حدیث استمالش او در ای داشت مات
 بکده او را بنیت با چیب خدامت مجوسیت است چه پیش ازین تقدیم رسیده بود
 که حضرت چب ذوالمنن بهنوی اویس نون چه سینه مبارک بطرف مینشاند
 انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن مکفنته بنبعیم محبت او چون کل سحرخی
 می گفشد و در اجاره چنین آمده است که روزی نزد حضرت حواجه صلی الله علیه
 و آله و سلم ذکر کثرت از عنان مفرور سپهر میگردد و خواهد صلی الله علیه و آله دستم کوفت در
 امست من مردی از بندگان خدای هست که فدای تیاامت اجد و موسی کوسندگان
 این دو قبیله عینه امت شفاعت او بگشت روند صحابه پر سپید نو که بار رسول الله
 با آنکه بنده جیت گفت اویس قرن گفشد او را دیده است فرمود که بدیده که ظاهر
 ندیده است ابابو اسبطه ساجی ارواح سوخته بزبان حال زنجیاطیه مامیکوید **ص**
 آبی حسرتت در من هوید ان عالم ز شوقت پر شور و غوغا جانی ز بهرت در جسم عالم
 جزوی از عشقت در کل اشیا حاضر معنی عایب بصورت پید او بهنای بی ما و با ما
 اصحاب گفشد عجب عاشق که وی چنین سادات قرب معنوی یافته و در نمای لغای **ص**
 بخد متشافت است خواهر موداز دو سبب یکی از غلبه حال و دیگری از نظلم از ذوالجلال

ذکر
 اویس قرنی رحمه الله

4

تین و ملاقات مرتضی
زوقی رحیم الله علیه و آله

بگوشه

که مادری دار و عاجزه و ایمان آورده است ولیکن نامینا و مومن است او پس
شتر بانی میکند و نزد آزارش نفقه مادر بسیار داد و اینچنانست نامس که خدمت
والله چه سعادت شکرگفت و دولتی عظیم گفتند ما را چندان میندست بس که بدست
لقا و شرف القار او مشرف شویم صدیقی را گفت تیرا مجال مشاهدت او باشد
اما حضرت مرتضی و فاروق به نیند و خواهر علی سلام جمع سمات و صفات
او در بیان فرمود و گفت او مردی شغری است و بر پهلوی چپ و بر کف دست
او مقدار یک درم سپیدی است اما از برص و چون او را در میان سلام من بوی پاید
و بگوید تا امت مراد و عاکنه گفت که حضرت خواهر علی الصلوٰه والسلام در آن در
ارتحال و توجه حضرت بکرم و جلال مشهور بود که مرتضی ابویس تری به مید چون حضرت
علی و فاروق بعد از رسول کجکه آمدند فاروق در اشیا خطبه گفت یا اهل النبی توموا
برخواستند گفت هیچ کس از فرزند است گفتند بلی تومی را نزد او دست دادند
فاروق خراویس از ایشان پرسید و هر چند در استفسار شتافت نشانی از هیچ
چیزی نیافت گفت چه ترغیبی که از این نیت مکش ما بر احوال او اخلایند از سید
یکی گفت او از آن حقیر تر است که امیرالمؤمنین از او طلب کند در دیشی دلونه و بچوبی
از خلق وحشی و پیکانه است هرگز بمحور با سایه بنیند از دو چون بوم بوی را نماند
و روز بیشتر بانی کند و شب به نیم نانی که در سیم لبر بر دستش از زهره انسان بخاند
و نم و شند و باند چون مردان بخندند بیکر بید چون بگریند او بخندد و حکمت مطلوب
ما دوست و ستوده محبوب ما دوست پس علی مرتضی و فاروق ایچ دشتد او را
نماز بود در حضرت بی نیاز مشغولی به نیاز و حق سبحانه و تعالی فرستد تا ایشان
او نگاهد است چون او از قدم بپوشن مبارک او رسید و از قوت ایشان آگاه
نماز کوتاه کرد چون سلام باز داد عمر سلام کرد و او را جواب داد و گفت ما اسمک
فرمود عبد الله گفت ماهه بندگان جدایم تر انام خاص حدیث گفت ابویس گفت
دست بنام خود نشانه که خواهر علی سلام فرموده است اهد افتاد فاروق بر دست او بوس

گفت رسول خدا صلی الله علیه و سلم ترا سلام گفته است و وصیت فرموده که امتان مرا
 دعا کند چون عاشق صادق نام دوست شنید از سهستی بر آن گفت و در خطاطی دست
 میکشفت من خود جسم کیم که امام کاگرد هین آوری تو نامم و باز فرموده کرد در دست
 کند که از خط دل دور نیست فاشناک نیز بر دل دریا کند رکعت در جواب فاروق گفت
 در روی زمین بنده عزیز تر از تو نیست دعا کن که دعا کردن را تو ستاد تری گفت
 من خود لفظ از دعا غافل نیستم اما تو وصیت رسول بجای آوردی گفت یا عمر سیکوتر نکر نباید
 که انگس دیگری باشد که این خاک را بوده روزگار حویلتین را بدین التفات سزاوار
 نبی میند عرفت **سبح علی الصلوة والسلام** ترا نشان داده است فرمود لاجرم مرتع رسول
 بمن دید تا دعا کنم برود او ند و گفتند در پوشش و دعا کن گفت بفرکنید تا حاجت
 خواهیم ازین دور تر شد و مرتع پیش نظر آورد و روی ز خاک نهاد و گفت الحق
 این مرتع در پیشم تا است محمد را بمن بختی که پیغمبر تو انجا حواله کرده است و رسول او
 فاروق در نرضی همه کار خویش کردند اکنون کار گارنت تا لقی او زد او که چندین هزار
 بویختید م گفت ای همه را خواهم باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر بویختید مرتع
 در پوشش باز میکشفت سیرا میخواستند در عطیعی افزودند تا حاجات و رفع حاجات
 بخت رفیع الدرجات دراز رسید و صحابه را همه تمام شد بر پشت نهادن از جانها بجز کردند
 او پس سر برداشت و گفت آه چرا آمدید اگر آمدن شما نبود ی ترقع غوسه سیدی تا همه
 امت محمد را در نخواستی ای مرتع در پوشش م گفت بفرکت این مرتع بجد و حویله
 مؤاشی ربه و مفرات محمد را بخشندند فاروق گفت یا اویس مراد دعا کن گفت
 در این میل نبود دعا کرده ام و هر روز در شه میگویم اللهم انظر للمسلمین و المؤمنات
 یمن گفت مراد صبی کن گفت یا عمر خدا ایچا را بی شناسی گفت شناسم گفت اگر خوا
 داشتی ترا بهتر گفت زباده کن گفت یا عمر خدا نیحالی ترا داند گفت داند فرمود
 که اگر بخیر خدا ای کسی ترا داند بهتر باشد فاروق خواست که چیزی بدو دهد اویس
 دست در جیب کرد و دو درم بردن آورد و گفت این دو درم از شترانی کس کرده ام

کرب اولی

نزدیک است و سخن از او
اشغال می باشد و اگر
خواست باشد در وقت ص

اگر تو ضحی که من خندان بانم که این بخورم نگاه دیگر بگیرم و در می پس حضرت
مرغی علی نهاد و از کتانی استغفار کرد و از زوا اهراباد استار ولایت
او استغافنه نمود و از ان دریای حقایق اعتراف واجب دید و از زوایای عطایا
او فیضها دریافت پس گفت یا عمر بنجه مشوید و باز کردید که پیش ازین مجال
صحبت نیست که قیامت دیدار یکدیگر به بنیم محمد اویس بسیارست و فضایل
او شمار و در ابتدا شیخ ابوالقاسم که کافی را قدس سره ذکر این بوده
که میگفت اویس اویس انما یعرف ذالفضل من الناس ذروه
صاحب نظر شناسد اسرار عشق بازی و یکی از سخنان اویس است که گفت
که من عرف الله لاجلی علی شیءی هر که خدا را جل جلاله شناسد جز می بروی بوسید
و نهمان مانند ذلک فضل الله یوتیه من یشاء **در کتب شیخ حسن بصری رحمه الله تالیف**
مناقب و فضایل و خصیصیل و محامد و شئامیل آن پرورش دیده و در فغانندان نبوت
و بار یافتند و در زمان فتوت آن کعبه عمل و علم و آن قبله درع و حکم شیخ الشیوخ
و الکتاب شیخ حسن بصری رحمه الله بغایت بسیارست و مقصدای ارباب علم و عمل
و پیشوای اصحاب دین و دول اوست و همیشه خوف و خزن حق بر احوال او
غالب بودی و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنهما چون مادرش بجای
اشغال نمودی حسن شتر خواره بود بگریستی ام سلمه پستان در دبان او نهائی
تا بنگید نی از زنجبیلی که ام سلمه را با وجود چنخه قطره شیر پدید آمد یک چندین نزارکت
که در وی پدید آمد همه از اثر شیر ام سلمه بود که از ازواج مصطفی است **رضی الله**
عنه و آنکه مسلم لغت است که شیخ حسن در طفلی از کوزه خاخر حضرت رسول صلی الله
عنه و آله و سلم آب خورد رسول فرمود که هر قطره آنی که حسن ازین کوزه نوش کرد بر علی
از علم و پستی از اسرار خداوند تعالی نصیب او کرد اند و هم در روایت آمده است
که در وی بجز صلی الله علیه و آله و سلم بخانه ام سلمه در آمد حسن را در کنار او نهادند
رسول او را دعا کرد تا هر چه یافت از دعای رسول یافت و ام سلمه رضی الله عنهما

محبت و مروت بعد او میکرد و در رعای او میگذشت خداوند او را مقتدای حقی کرد آن
 لاجرم مقتدای ارباب کمال گشت و او را ارادت بجزرت بیر المؤمنین علی الهی سلام است
 و سلوک راه مجاهده از او آموخت است و سعادت نیل مشا بهر بیت او اندوخته
 و چون جمیع کتب علمیه و عملیه بزرگ مجاهد و مآثر و نشر مناقب و مضامین او مرتب و جمعیت
 در ذکر فضایل او احتیاج تبصیر بود لازالت بر کاتبه فالیته علینا اگر شیخ مالک دنیا دینا
الله روحه انسر و اهل هدایت و آن سلطان سریر ولایت مقتدای سالکان
 مسالک دین و پیشوای مالکان ممالک یقین سالک علی مالک و نیار حرمه الله از
 اصحاب شیخ حسن بصری بود در حالت عبودیت پدر زاده اما از هر دو کون آراوده بود
 کرامات او را نهایت مینت و مقامات او را غایت گویند و قتی در کشتی نشسته بود
 چون بمیان دریا رسید فرودگشتی از او طلب کردند گفت ندانم گفتند تا پت بکنیم
 و بدریا اندازیم جمیع ماهیان دریا هر یکی دنیای بدیان گرفتند بر سر او دریا بسرون
 کردند مالک دست دراز کرد و از ماهی و تیار زر گرفت و بالیشان داد چون کشتی با
 بالین آن حالت بد کردند در پای او افتادند و لضع و زاری آغاز نهادند مالک
 پای از کشتی پرود نهاد و بر روی آب روان شد بدیان سبب نام او مالک و نیار
 کبریت لغت که مالک را با دهری ضاطره افتاد و سخن در میان ایشان در گذشت و
 هر یک میگویند که ما بر حقیقت اتفاق کردند که دست مالک و دست و بهزی بر هم نهند
 و در آن زمانند هر کدام که بسوزد او با جمله همیشه دست برد و بر همه تند و در آن زمان
 بود سوخت و آتش گرفتند هر دو وقت مالک دلشک نماند آمد و روی
 نجاک نهاد و حاجات کرد که بهیقا دسال است تا قدم در بندگی او نهادیم نام را با دهری برابر
 کرد و دیدی که با آنچه معامله کردی لغت که یکبار در لصره آتش افتاد مالک عصا و
 لعین بر داشت و بر سر بالای شد و نظاره میکرد و مردمان در سنج و لقب افتادند که
 میسوختند و روی رخت میکشیدند مالک میگوید بخا المنفون و بهک المنفون آری
 در قیامت نیز چنین بود چون سبک باران چستی میرودند هم سبکباری و سستی خوشتر

نامی او از او که گویند آن
 که بدست دهری را چستی
 کردم اگر دهری سبکباری

در پیشی در عهد مالک دنیا قیامت را بخواب دید و نیز آید که مالک دنیا در جمیع احوال
بهشت در آید گفت نظر میگردم که ازین برود و کدام پشته خواهد در آید مالک پشته در آمد
گفتم ای خجسته و اس فاضل است و عالمه گفتند محمد واسع در دنیا و پیراهن و پشت
و مالک یکی تفاوت از اینجا است اهل یک پیراهن با اهل دو پیراهن برابر خواهد بود **در کتب شیخ محمد**
واسع رحمه الله آن عالم علی و آن عارف کامل توانگر قانع شیخ محمد واسع قدس سره العزیز
در عهد خود نظیرند است و ملازم شیخ حسن بود تحت التمسک از وصیت طلب کرد گفت
وصیت میکنم که بقناعت تو انگر کردی و پادشاه دنیا و آخرت شوی و کنج بانی بدست
آری تا بسته بند صنایع باشی دل از شهو دوست مانع باشی کجانی که قضا ندارد
انگه یا نی که زهد و تهان بدوست قانع باشی از دیر رسیدن که چگونه گفت چگونه بود
حال کسی که عمرش در کجا بود و کنایه اش می افزاید در باب معرفت یکی از سخنان او
اینست که بارایت شینا الا و ابیت الله فیه یعنی هیچ چیز ندیدم مگر که خایر او را مشاهده
کردم کسی نماید چشم ما بخرد و دست نکینت خود بخرد دست چون همه اوست **در کتب شیخ**
عجی رحمت الله علیه آن محضر حضرت احدیت و آن محرم کعبه هوسیت آن صاحب یقین
پس کجا ان خلوت نشین فی نشان آن همراز اسرار آن حسیب عجب قدس سره
صاحب صدق و صاحب صحت بود و کرامات و ریاضات شامل داشت و در تحقیق معارف
یقینیه و معرفت اسرار الهیه خفیه ثانی بود لغت که احمد جنسی بهشت فقی نشسته بودند
چسب بداند گفت او را سوال کنم شافعی گفت این قوم را سوال بمانوان نباید کرد و گفت
چسب را چگونه در حق کسی که ازین پنج نماز یکی از وفوت شده است و نمیدانم که کدام است
چو می باید کرد گفت این دل کسی را باشد که از خدا ای تعالی غافل بود او را ادب باید
کرد و هر پنج نماز را قضا باید نمود احمد در جواب او میفرمود شافعی گفت ای تمایز
سوال نباید کرد بگم المؤمنین بنظر بنور الله دیده دل ایشان بنور احدیت منور است و توان
حقیقت هر سدی بر لوح ضمیر ایشان مصور بحال قدس سره و در صوفی سواد و حرف
بزدل اسپد همچون برف نیست زار و دانشمند آثار ظلم زاد صوفی صیت انوار قدم

که

احمد

نظر

نقلت که چسب را کینزکی سی سال در خانه بود که هرگز روی او را تمام ندیده بود و روزی
 کینزک خود را گفت ای ستور که کینزک ما را آواز کن گفت من کینزک شمام چسب گفت
 درین سی سال ما را زهره آن نبود که بغیر او هیچکس نظر تو اینم انداخت از اینجمله تا تو نمانی
 پرداخت مرا بخت بران دارد که چشم از غیر تو بردم بز روی غریب افکنده به ششم نقلت
 که چسب در گوشه نشسته بود و میگفت هرگز با تو دل خوش نیست هرگز شش خوش
 مباد و هرگز چشم تو روشن نیست هرگز چشم روشن مباد و هرگز اتوانس نیست
 بهیچکس او را انس مباد عاشق از بی تو دل حشرم مباد و آنکه عاشق نیست در عالم مباد
 و درویشی گفت چسب را دیدم در مرتبه بغمم آخسرا و عیبت او را این مرتبه از کجا
 آمد و ز چه یافت آواز آمد که آری عجبی است اما چسب است قال بربس سره
 خواند آن خورد که بود دوست او دراز آنکس خورد که بمسجد مقبول نقلت خوبی را
 بر او کردند هم در اشد بخوابش دیدند در بهشت عدد خندان میکنند گاه
 خرم که خرم امان میکنند گفت نومرد قضا بودی و بقل نامحق می شتافی این حدیث
 و اقبال از کجا یافتی گفت در آن مساجت که مرا بردار کرد چسب عجب برکت داشت و گوشه
 چشم بر من نکرست این همه است ایف و صد خندان ذکر تا تمام از دولت آن یک نظر
 که ای اهل آلی شو برای نیم نظر که هر چه میطلی زان نظر توانی یافت **ذکر ابو عثمان مکی حقه الله**
 آن شیخ محافل سابق آن صبح شستان صادق ابو حازم عثمان الکنی حدیث سره
 جمع مقداران تکلک بود و در مجاهدت مشایخ بدلی بدل ابو عمر و عثمان و ابو طالب
 و در عثمان او مبالغه تمام دارند و سخن او مقبول همه دلهاست و یکصد همه کهنه کلام
 او در کتب بسیارست و او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس را از صحابه دیده
 چون انس بن مالک و ابو هریره نقلت که هشام بن عبد الملک از او پرسید که درین
 روزگار بچه نجات یابیم گفت هر درمی که بتسانی از جانی بتسانی که حلال باشد و بجانی
 دبی که حق بود گفت آن که نو اند کرد گفت آنکه از دوزخ که زبان بود و بهشت را بویان
 و طالب رضای رحمن بود سخن اوست که میگوید که دنیا را خدا بتعالی حیره داشته است

۱۸
 این سخن از شیخ جلال است
 در تاریخ در حدیث
 از کتب معتبره

کعبه

نظر

تو عزیز پسند از مادر قیامت از مخالفت شتر سار شوی و در دنیا هیچ خری نیست که بدین
شاد شوی که نه در زیر او چینی هست که بدان اند و بهکس کردی شادی صافی خود در دنیا
نیاز دیده هر چه از وی شاد کردی در جهان از فراق آن بیندیش از زمانه تو آنچه
کشتی شاد کس شاد شد آخر از وی حیرت و همچون ما باشد از تو هم بجهت تو دل بر وی
منه پیش از تو همدت میدید خصاب پیش کو بجهت تو خود از وی بجهت قصاصی گوشت فرجه
بر عرض کرد گفت سیم نه ارم گفت همدت دهم گفت نفس من پیش از تو همدت میدید
قصاب گفت در استخوانهای پهلویت پیداست گفت طلق کرمان کور همین قدر رسیده بود
تن مهر و کر که زیر خاک شد طلق مورد ما خواهد بود **ابراهم ادم** **ابراهم** آن سلطان دنیا و دنیاوی
آن سینه خ قاف یقین آن صاحب قدم مشکاه قدم قطب زمان سلطان ابراهیم ادم
عینه الرغمة و الرضوانه صمدیق کجانه بود و شش و ر صدافان زمانه و بسی مشایخ را دید
بود دنیا امام اعظم ابوحنیفه کوفی صحبت داشته و سید الطالیف جنید در وصف او مینویسد
مفاتیح العلوب ابراهیم بن ادم یعنی کلیتد علمهای این طالیف ابراهیم بن ادم است
ابتداء حال او آن بود که محکمه در محکمت پنج داشت و علم سلطنت بر سر عالم است
آخر اینست که شب در بالین اقبال و نخت بر بالای تخت خفته بود که نیم شب خانه بخت
آمد گفت کسیت گفت آشنای شتری کم که دم برین بام بجهت کم که گفت ای نادان
شتر بر بام چگونه بود و کی توان یافت گفت ای غافل تو خدا را در چاه خوابی اطلس
و بر تخت ز برین بجهت و این از جهت شتر بر بام غیب تراست در یافتن مطلوب
توان از تراک این مام غیب ترا زین هستی در دل وی افشاده و متیر و متفکر گشته در خواب
روزشه ارکان و دولتت هر یکی بجای خود استاده بودند و علایمان در پیش او صف
زده و بار عالم داده که ناگاه هر وی با همت از در در آمد چنانکه بهر کس از خدمت در چشم
زهره آن نبود که گوید که تو کسیت جمله دم در کشیدند آن مرد سخنان می آمد تا بنشین
تخت ابراهیم ادم گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرود می آیم گفت این رباط نیست
سرای نیست گفت تو از کج یافتی گفت از پدر گفت پدرت از کج یافته بود گفت از پدر

گفت آن پیشینان کجا شدند گفت برقتند پس گفت این رباط بود که یکی میزد
 و دیگری می آید این کیفیت و تعجیل از سراسر ای پروان آمد بهر اسیم و رعیتش
 روان شد و آواز داد و سوگند یاد کرد که پادشاه که با تو سخن گویم با تباد
 گفت تو کیستی و از کجائی که آتش در جانم زدیدی گفت ارضی و شمالی و بری
 و بحریم و نام معروف من خضر است گفت توقف کن تا بجانم روم و باز آیم گفت
 الامرا محبل من دلگش و امیدید شد سوزا بر اسیم زیاد شد و در دوش پیغز و
 و گفت این چه حالت که بشب دیدم و بر روز سیدم گفت اسیرین کنی که بشکار
 میروم تا این حال یکی خواهد رسید بر پشت در روی بجز آنهاد و چون سراسیم
 از شکر جدا افتاد و در راه خسته گشت آواز شنید که سیدار پاشش پیش از آنکه سیدار
 سبازند نخته بند است آنچه نختش خوانده صد رنداری و پر در مانده پادشاه
 یکبارگی از دست رفت ناگاه آهوتی پیش آمد حویستن بد و مشغول ساخت و در
 آهوتی ناخت آهوتی سخن در آمد و گفت جانم خدا خلققت و لا اله الا الله
 انه تا رسید سازم ترا از برای صید من آفریده اند ایما اسیم گفت ایامه حالت
 روی از آهوتی که در آید همان سخن که از او شنیده بود از قریب بس زین شنید
 جزعی و خوشی بدید بدید آمد و گفت زیاد شد چون خدا تعالی خواسته بود که کار
 تمام کند با دیگر از کوی کربان همین آواز شنید گفت ایما پادشاهت رسید در ملک
 بروکش دهش و واقعه مردان بدید آمد و لغین حاصل گشت دل از تاج و تخت بر
 و اجنه و خوشی از اسب پنداخت عظام شهبان خویش او را پیش آمد ندی
 پوسیده و کلام ندین رسد نهاده قبا ز زلفت و کلاه حشر و نه لعظام داد و کلاه
 و جام ندین او پوسیده و عظام را از او کرد و گوشتند آن بد و خسته و در از او میکش
 و پاده در کوهها و بیابانها میکشت تا بمورد رسید ناچار گشت که از ایل زان خول گویند
 مردی را دید که ز سران فرود افتاد و زود و عاگرد و گفت اللهم اخطب مرد و در هوا معانی باند
 مردم آمدند و او را بردند بدین مقدار که راستی کرد چنین مقام یافت ابتدای حال

او انیت و بیان آنتهای حالاتش از شرح و بسط بیرون است اما بجز فی اختصار کنیم
 نقلت که چون از بلخ پریدن رفت او را پسری یانده بود شیر خواره چون تبین شد
 رسید پدر خویش را از مادر خود پرسید و گفت ای مادر هر پسری که را پدر است و پدر
 شجره پدر من کیست مادر زارگریست و گفت پدر تو پادشاه آفاق بود و بیغ ملکام
 اخلاق روزی شکار رفته بود کم گشت حالیا یکه گشت نشن میدهند گفت من بکسر دم یکه
 را زیارت کنم و پدر را جویم و در خدمتش بگویشم مادرش گفت من نیز در طرق طلب
 پادشاه سپریوم و از جگر گوشه خویش مغارت بخویم که قدم عاجز شود و توان گشت
 که بهیله که پسری باید دید تو نوردیده روشن منی و کلن نازه از آن گلشن منی تو بر تو آغای
 و درم جان مجتبی این خزان اگر مرهم این ریش نیامیش و یک بر ریش خویش تو نام
 زد قال قدس سره که هر کس کلن گشت و گلشن شد حراب بوی کلن را از که یا م از کلاب
 که چه نشه خوب رسید و ما را کرد و چاره نبود بوی معاشش از جراح بس نفروود که مناد بوی
 کینه هر که آرزوی باشد بیاید و از او جمله از ما ستانند و درین طریق رفیق باشد جهاد
 از آن کس صحت باشد نه بوی از او جمله خود کوچ برود باید انکه بوی که دید اند پدر خویش تواند
 دید چون یکه در آمدند در مسجد حرام مرتع پوست از او دید پرسید که ابراسیم او هم بوی شناسید
 گفت بوی ما است رفته است تا بوی بهیترم بیارود و از او بفرود شد و لطف با سازد بوی
 سده بوی که پدر من را دید بوی بهیترم که آن برکن نهاد بوی که بر سر عالم
 گشت خود را نگاه میداشت دوری او می آمد به بازار در آمد و او از داد بوی بوی بوی
 بالییب مردی خرید و نامش داد نامزات سوی اصحاب برود پیش ایشان نهاد و بوی بوی
 شد پس این حال مشاهده کرد و بنزد او در دوسوزی بخانه آورد چون روزی شد بوی بوی
 بطواف آمد ابراسیم نیز با ابران طواف میکرد چشمش بر فرزند صاحب جمال افتاد
 نیز نیز نگاه کرد و ابران او تعجب کردند چون از طواف باز آمدند گفتند بوی بوی
 میله ما را بیفرودی که چشم از زنان و مردان نگاهدارید و او در دوری علاجی صاحب
 جمال نیز نگاه کردی در جواب گفت شما آن حال مشاهده کردید دست بر خاطر ننیدید که در مکان

آن فرزندی بجزی ماست که وقت مفارقت ما بشیر خواره بود غالباً آن بسیر فرزندیست
 و پیش خود را آشکارا نکرده تا پدر زکر نزد هر روزی می آید و نهد دور بر روی مبارک پدر
 نگاه میکرد ابراهیم علیه الرحمته با یکی از یاران خود بدون آنکه فافله بلخ را طلب
 کرد و میان فافله در آمدند خمه از دیار دیده زد و کرسی در میان خیمه نهاده و آن بسیر
 بدان کرسی نشست و در آن میخواند که شنید بدین آیت رسید بود که قوله تعالی
انما اموالکم و اولادکم فتنه و التو الله ابراهیم بکبریت و گفت راست گفت
 خداوند جل جلاله که مال و فرزندی فتنه و بلاست بلا و محنت شیرین که جز با وی نیامد
 سستی بازگشت و ما را خود را گفت در روز و از آن بسیر پرس که کسیت بر رفت
 و سوال کرد که تو از کجایی گفت از بلخ گفت بکسیتی سردر پیش انداخت
 دوست بر روی نهاده میکبریت و میکبت پس ابراهیم او بهم و مصحف اردو
 نهاد و گفت من بدر را ندیده ام خمنید اتم تا او هست بانه و میسرسم اگر کیوم بگوید
 و یکی دیگر با جرح جان بیا میزد و یارشین گفت بیا یید تا شمار از نزدیک او بر م پانده
 بهر ابراهیم یاران پیش رکن یانی نشسته ابراهیم از دور نگاه کرد آن یار خود را دید
 بآن بسیر و مادرش چون آن ضعیفه میاره که سوخت آتش وراق و محنت انداخته
 الم استیاق بود جمال ابراهیم را مشاهده کرد و طاقتش طاق شد بخورد عسید
 گفت اینک پدر تو جدم یاران و خلق بیکبار در گریه افتادند بسیر سوخت شد چون بخود
 آمد که مادر گریان بر پدر سلام کرد و ابراهیم جواب داد و در کنارشین گرفت گفت
برگه نمی گوئی گفت جردین اسلام گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت میدانی
 گفت الحمد لله گفت باز علی چیزی آموخته گفت آموخته ام گفت الحمد لله بسیرم
 خواست که بر او سپرد دست از او باز داشت و مادرش فریاد میکرد و او بسیر را
 در کنر گرفته بود و روی سوی آسمان کرده گفت الهی اغثنی بسیر اندر کنر او در خان
 بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه کردی گفت چون او را در کنر گرفتیم همراه او در دم
 بخنیدند الله که یا ابراهیم ندی محنت و محبت میوینغز ناد عوی محبت ما میکنی و با ما دیگر

دوست میداری و بغیر ما مشغول شدی و دوستی ما با بناری میکنی و وصیت **باز**
 خود فرود خوانی که در هیچ زن و کودک نگاه نکنند اما مردن آن سس بالبر و تنسون
 الفسکم فی محبت بشرکت روانیت و از ذکر ربک اذ انیت تا غیر ما را فراموش
 نکنی یا و ما نتوانی کرد **بیت** خوبا ما کن زد و دیگران خود نکن : ناز بسیار حدیث ناز با کن
 چون ندانستندم دعا کردم که یارب الغرة مرا فرما درس اگر محبت او مرا از محبت خود
 مشغول خواهد کرد یا جان او را بر دریا جان من دعای من در حق او اجابت شد و حضرت
 مولوی قدس سره درین معنی فرمایند **شعری** رو جو خواهم کرد آخسر در لحد آن **بیت**
 که کنم خوبا احد چون در آخسر فرود خوانم نمانم : خوب نباید کرد با هر مرد وزن : **بیت**
 که اگر بپیم گفت یکشب جبرئیل را بنجواب دیدم از آسمان بزرگ آمد صحیفه در دست
 سوال کرد که چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای می نویسم کفم نام من پنج **بیت**
 گفت تو از ایشان نه دوستدار دوستان ختم عیانی اندیشه کرد پس گفت فرمان رسد
 که او نام را بر ایست ثبت کن که امید اندرین راه از نا امید ی پدید آمده است و یکدیگر
 بگریا چه تسلیم و رضا نامه اندک محافل قدس سره **بیت** قفل زلفت و کشیده خدا
 دست در شیکم زن و اندر رضا **بیت** دره ذکر شو و مفا حتما : این کنشایش نیست جز از
 کبریا : چون فراموشت شود نذر خویش : بینی آن محبت جوان از پر خویش : چون
 فراموش خود ی یادیت کنند بنده کشتی آنکه از اوت کنند **کتابه** **بیت** **عده** **عده** **عده** **عده** **عده**
 آن سبب است سجات جلال و آن چهره از و حجت لمعات جمال آدم محمد جسم
 خاص و آن مستوره ستر اخلاص **بیت** در پرده نهان عیب و آگاه : نیاز
 دل خود نهان ندیده تا نیمی بریم صیفه مقبول رجال رابعه عدویه از بزرگان حضرت
 الیه و اختصاص با مکان جناب پادشاهیت اگر ذکر آدم در میان رجال صوفیه کرده
 بنشیند محل اجراض نیست از **بیت** چه در پیش اهل معنی معنی نیست است در صورت **بیت**
 افضل الصلوات میفرماید ان الله لا یطراک صورکم و لکن ینظر الی اعمالکم دنیاکم شانه
 طوسی میفرماید در ای قیامت چون ندانند که با رجال الله اول کسی که فدای وصف حال

گفتم

دعای کرم

الله اعلم

شد رابعه بشد یکی از فضایل او داشت که شیخ المشیخ شیخ حسن بصری رضی الله عنه
 در مجلس غلط و نصیاح خویش اگر رابعه را حاضر ندید بی شکایتی و اسرار جان کردی
 و با وجود آنکه چون کس از رجال صوفیه حاضر بودی هرگز از غوامض حکم آلیجی و دم زنی
 در جواب تکلفان این سرگفتی طقه که در خوره جو صله شاهبازان ساخته اهل طقه
 هر کس تک توای نم ساخت محرم این هوشش جز بهوشش نیست. هرگز باز را
 مشتری جز کوشش نیست. همدم این را از جان خویش بیست. طقه هر مرغی
 یک است. فعل است که وقتی رابعه را در خانه حسن گذری افتاد و حسن سر از در پیچ
 بیرون کرده و میکسرت آجتشم حسن بجایه رابعه رسید بگریست نداشت
 که یارانت چون معلومش شد که آجتشم حسن است روی سویی حسن کرد و گفت
 ای استاد اگر این گریستن از رغبت نفس است آجتشم خود نگاه دار تا در آن دون
 تو در یابی شود چنانکه در آن دریا ولی براناز جوئی نیایی الا عند ملک مقدر حسن
 را این سخن سخت آمد اما هیچ نگفت تا یکروز رابعه را دید بر لب و جلش بسته
 حسن سجاده بر سر آت افکند و گفت ای رابعه بیا یکتا اینجا دور گفت نماز بگذارم
 رابعه گفت ای استاد رختی را عوضه باندیکرد که بر سر بازار صدق و محبت قیمتی
 داشته بشد پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای استاد اینجا بیا تا از
 چشم مردم پوشیده تر باشی و باز فرمود آنچه تو کردی مایه را دست دهد و آنچه
 من کردم بکنی را میسر شود کار از بیم دو بیرون است و شیخ عبد الله الصاری رحمه الله
 اینجا میگوید اگر برهوا ایبری کسی بایست و اگر رات روی خسی مایه ولی بهرست از
 تا کسی بایستی لغت که در فصل چهار رابعه در کتب خانه سر در پیش انداخته بود خاوه
 گفت یاسیده بیرون آئی تا آنرا صانع صانع را مینم نامد که گفت تو در ای تا صانع را
 مشا بکنی و گفت شیخ مشا بده الصانع عن مطالع الصنع صانع ام لغت باصنع حکار
 وقتی بهار شد بر سیدند که سبب بیماری حبت گفت بهشت را آراسته در نظر من
 جلوه دادند تا گاه که بوشه چشمی بر نگاه کردم و دست بر من غراب نمود این پاریت

را فرستاد لاجرم بحکم او پیروی فاحسن تا دینی میگویم: **سد دست** که بر وضو رضوان
 قدم نهد: **آن** نیست که جز بمانند بر او روم: **که** در ریاضت خلد و دروخ نشانه: **آبی** که بکشد
 جو را بر او روم: **نقست** که در مضاجات میکشد ای خداوند اگر ترا از ترس و دروخ میپرستم
 در دروخ ختم بسوز و اگر بامید هست میپرستم **هست** را بر من حرام کرد آن و اگر ترا از برای
 تو میپرستم جمال باقی از من در یغ مدار **نقست** که بعد از وفات او را نجواب دیدند **نقست**
 حال خود را بگوید تا از منکر و نیک **جون** رستی گفت چون آن جوانمردان در آمدند سوال
 کردند من بک تقم باز کردید خدا تعالی را بگویند که تو خدین هزار خلق که در ای ضعیف
 فراموش نکرد من که در هر دو جهان بغیر تو ندارم هرگز تو فراموش کنتم تا کسی نیست
 که خدای تو کنست: **هرگز** نگم ترا فراموش: **ای** انکه مرا همیشه یاد ای: **نقست** که
 محمد بن محسن طوسی و اسکندر طوسی در بادیه سغای کردند و شبی هزار مرد و آب دادند
 هر دو میسر خاک بر او اندند **نقست** آن لاشه که خیزدی که سر بر هر دو سر ای فرود ایام
 خالی بجا رسید او زری شنیدند: **که** نوشم ما و من آنچه دیدیم **الله** **سبت** ما هم شراب
 عشق بازی: **صد** طعنه ز اهل زهت بگو بشد: **بیکانه** شد فرخوش و دیدم: **در** نقش خود
 خوشتر نقاش: **خوش** سید اگر چه هست **بدا** دیدن توان بخشیم **حقاش** **در** **فصل** **عیاش**
رمضه **الله** آن مقدس ای یابان و آن میسوی تانسان **فصل** **عیاش** که او را از
 هر دو کون مواض **دوست** داده بود و در ریاضت و کرامت شایع **عظیم** **دوست** **حضرت**
الیه بغض نامتاسی بحکم ان الدین **سبت** **نم** **نقست** او را از مرتبه راه سرفی بدر جراه
 از آنها داده بود و ابواب قوتات غیبی بود که ده **دقت** **احمد** **ار** **اب** **سبت** **الیه**
آسمان **خشع** **قنوب** **هم** **نک** **الله** **در** **مظالم** **خلق** **در** **زشت** **ان** **حاک** **در** **دست** **او** **و** **ایمان** **او** **در**
جو **دشمن** **سرت** **دور** **نک** **الله** **و** **سپور** **نقست** **که** **مارون** **الرشید** **بفضل** **بر** **کمی**
بدر **خانه** **فصل** **اند** **الشان** **را** **نجان** **خواره** **داد** **و** **جون** **فی** **احتمار** **او** **در** **آمد** **نجر** **را** **نقست**
تلوی **الشان** **را** **ن** **بند** **مارون** **دست** **در** **از** **کرد** **دست** **فصل** **نقست** **کرفت** **فصل** **نقست** **کالت**
بدا **الکف** **لو** **شچان** **النا** **چ** **نرم** **دست** **نقست** **الک** **نقست** **دوخ** **خلاص** **یابد** **مارون** **در** **کر** **اند**

در
 ۲

میگفت آن سخن بی کجوبی فیصل گفت پدرت که عم مصطفی است صلی الله علیه و سلم از وی
 و زورت کرد که مرا بر تو می امیر کرد ان رسول صلی الله علیه و سلم از تو مود که امرت که علی نفسک
 ترا بر تو امیر کرد منی نفسی در طاعت خدای تعالی نفسی نهتر از آنکه هزار سال خلق در طاعت
 تو باشد لان الامارت يوم القيمة انما تبارون کرمان شده و گفت زیادت کن گفت
 چون عمر بن عبدالعزیز را بخلاف نبشاندند سلام بن عبداللہ در جاردین حیوة و محمد بن
 کعب را بخواند و گفت من بسلامی خلافت بشلاشم اگر چه در نظر خلق لغت و دوست
 تدبیر من چیست یکی از ایشان گفت و یار اسلام را خانه خودت مناس و اهل این خانه را
 عیالان خودت و پسران زاید خود و جوانان زار اوز خویش و ان دحور از فرزند خود و ان
 بس با همه ایشان چنان معامله کن که با پدر و برادر و فرزند خویش کنی که میگوید زنی ایک
 اکرم خاک و حسن عیله و لکن یعنی زیارت کن پدر را و کرامی و برادر را و نیکویی کن بجای
 فرزند خویش که میرسم که این روی خوب از آتش دوزخ میغیر و ما خویش کردیم من
 وجه صبح فی النار و تعجب دکن من امیر منالک بهتر بارون زلزله را در کسبت او و مسکنت
 حکما قال قدس سره **بیت** کار پیر و دست از تصویر تو چه جنبانم بگیر ز بخت تو **ذکر بشیر شاه**
قدس سره ان مبارز میدان مجاهدت و آن مجاهدان او ان مشاهدت آن عامل کارگاه
 هدایت و آن کامل بارگاه عنایت آن پوششده خلعت جفانی قطب جهان بشیر جانی قدس
 سره مجاهد عجب و شایع غریب محبت فیصل عیاض در یافته بود و در علم و عمل توی
 شکافه مود او بود و سکنش بعد از ابتداء تو به او آن بود که در او ان شوهر دیده عالی بود
 میت حیرت در راه کاغذی یافت بدان کاغذ بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود بر دست
 و عطری خریه و آن کاغذ را معطر ساخت و در وضعی پاکیزه بتعظیم بنیاد آن سب بازرگی کجواست
 که گفتند بر و بشیر را بگو که **کلیت اسمنا طینناک** عظمت اسمنا طینناک **صوتی لا یطین اسمک**
 فی الدنیا و الاخرة آن بزرگ گفت بشیر روی فاست است مگر عطی می بینم طهارت و نماز
 بشیر را طلبید در خرامات نشان دادند آمد و بیچار رسانید و ان از مضایق اوقات بود
 که فضل در دل بشیر بدان گشاده شد و توبه کرد و میگفت منکر که ره یافتم در حرم یا خویش

الوقاع مردوخ زرد
 در روی سخن نیست
 اسم

یعنی که حضرت العیسیٰ ام ط
زین الاربعا می باشد
لا جرم او باشد بر ب طم

بدر
بدر

شکر که کشاویار برده ز رخسار خویش : کاله بسیار عیب گزیده و نامانده بود چون میوه
از بخت یافت خریدار خویش : فعل دل غیب را که تو بجوی کلید : دست برادر و کسرا از سر دست
خویش : لغت که امام احمد حنبل در حق بشر اداوت تمام داشت و ملازمت آستانه
او میکرد تا بجای که شاکر دانش میگفتند تو بجز زمانه و در انواع علوم نظیر نداری و هر است
از پس شوریده میردی چه لایق بود امام احمد گفت آری همه علوم را من به از و دانم ولی
خدا ترا او به از من شناسد **مشهور** آدمی دیدار است باقی تو است : دیدار است آنکه دیده
ست : و او را جانی بدان گویند که چون تو به کرد از شدت غلبه حق هرگز کفش
در پایی نکردی و برهنه پای زخمی و چون از سر این حال سوال کردند گفت خداست
میفرماید **والله جعل لکم الارض ساططاً** ایشان با کفش روند پس برهنه پای زخم او
از حسن رعایت اوب و رعایت نظیر رب بود **قال قدس سره** از ادب آمد
بیش از رب بی ادب محمود شد از فصل رب : **بدر شیخ ابوالفیض ذوالنون عربی**
آنچه مشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن بر آن موهبت و بجز دیدن
سلطان معرفت و توحید شیخ ابوالفیض ذوالنون مصری از کرم روان طریقت و از
سرستان جام حقیقت است مجاهد است او را رعایت نیست و مشاهدات او را
نهایتی و پشتر اهل مصر او را از ندیق خوانند و بعضی در حال او متوجه شدند و نماز عالم
رحلت کرد و بر کمال حال او اطلاع نیافتند و او را ذوالنون بدان گویند که در اندک
شوریدگی حال و غلبات بخت حضرت ذوالحلال در کشتی با طایفه نشسته بود و نماز گزید
را که هر بی دران کشتی کم شده و اهل کشتی را یک یک گرفته جسته و در آخر آغوش کردند که ای
شوریده گرفته هست و آخر تن و مراحت بسیار کردند چون رحمت از حد گذشت و مناجات
انده و رضع حاجات بجز حضرت رضع الذرات کرده است فی الحال هزاران ماهی سر از دریا
بر آوردند هر یکی کوهری در دهان گرفته ذوالنون یکی ستاینده و بخند آوند که هر داده اهل
استغفار نموده و بدین سبب او را ذوالنون نام نهاده چون بکنیف و حوض غلج حلیفه آغوش
متوکل علی الله او را در مهر حبس کرد و چهل روز و خوار بشتر جانی از کسب پان مدان گزید

نیک نماز میفرستاد چون بعد از چهل روز بیرون آمد هیچ یک ازین مان نخورده
 بود و او هر شتر خردار شد گفت یا شیخ حلال بود و بی منت سبب تا خوردن میت
 گفت طبقتش آلوده بود یعنی بدست زندان فرستاده بودی وانی لاکل طایبق
 طایق شدت که جوانی بود شکر صوفیان ذوالنون آنکس شری خود بدوداد و گفت این
 شش خار بود و یکد تا زمان بیار چون برده خار بدری سرش نطلبید جوان بدو النون
 آورد و گفت بجز هر فردش بر آنکس شری بجز هر فردش بر دهنزد و نیار طلبید بجز باز
 آورد و النون جوان را گفت علم تو بحال جانت که علم آن خار بدین آنکس شری **بیت**
 حال دل هر کسی بجا داند سر هر سینه خدا داند خلق یکانه اند از غم عشق سران گشته
 آشنا داند **تغذت** که چون در نماز خواستی التیاد گفتی باز خدا یکدام قدم آیم
 بدرگاه و یکدام دیده مکرم بقبله پارگاه تو و یکدام زبان کویم راز تو و یکدام نفس شوم
 و مساز تو از پی سر یا کسی سر مایه ساختم و خود را بچو بدین درگاه انداختم **بیت**
 که جوانی خاک درگاه تو ام در برانی نندم راه تو ام صاحب معرفت میگو بد که بر کلاه
 با حق قرب اند بهمان مقدار با خلق تعذافت و چون او را شناسند ز نزدیک گویند
 و حال ذوالنون بدین هیچ بود چون ذوالنون از دنیا برفت آرزو آفتاب گرم بود
 مرغان آمدند و جنازه او را سایه کردند خاک که تخت سیاه را چون اهل مصر مشاهده
 این حال نمودند همه نماز جنازه او بیرون آمدند و جنازه او را از مسجد میگذرا
 نیند نمودن در اوان باشد لله الاله الاله رسیده بود ذوالنون آنکس شت
 بر داشت و گفت اشهدان لاله الاله الله خلق بند است شد که زنده است جنازه بدست
 و احتیاط کرد زنده بود چون در خاکش نهادند آنکس شت او را ستوا نشسته خوابانید
 و خواهر او عارفه بود آیت و طمنا علیکم النعام و ارز لنا علیکم المن والسوی میخوانند
 برخواست و گفت خداوند ابر اسر ایستایان من و سلوی و بی و محمد تا آنکه بر کلاه
 تو که نشینم تا من و سلوی نفرستی الخال از بزوزن من و سلوی بار بیه گرفتند
 بدان کرد و بیرون آمد و بیبا با آنها احتیاط کرد و دیگر کسی او را ندید تنها میکشت و میکفت

تجربه

و خلعت نیسه بالبسلوی قدت المهن والسوی : وقد عانت مولای ریت الان
 من دعوی ولاذوق ولاذوق ولا من ولاسلوی ولا دعوی ولا من بل السلوی
 مع المولی بعد از رحلت ذوالنون همه اهل مصر معتقد کلمات او شدند **و در کتب العاد**
فین و کتبه العابدین ابو یزید بطایعی قدس سره آن سلطان اصحاب طریقت و آن بزرگان
 از باب حقیقت آن منظر اسرار ناشناختی آن ششم جهان ناکامی ابو یزید بطایعی
 از کرامت شایخ بود و از عظام اولیاد و اولادیم در مقام خوف و همت بود و پیوسته غرق
 آتش محبت همیشه تن را در محرابه دول را در مشاهد میباشند و همت
 بر نفسی اغیار از خلوتخانه یار میباشند و پیش از کسی در معانی طریقت خدان
 استیغاف بنویسد تا بجدی که او را سید الطایفه خید بعد اوی قدس سره
 گفت با یزید میان ما همچون جبرئیلت در میان ملائکه و تمکنت که نماز است
 مطابق آن فریغی که روندگان راه نوحید نه بدایت میدان این خراسان نیست
 بلکه هر دو آن راه که پیدایت قدم او رسیده همه بر کرده و فرود شوند و بمانند و دلیل
 برین سخن آنست که با یزید مکتوبه دو سبت سال پیوسته نامی بر کرده تا خود چو
 کلکی بیارید یا نه لغت که ما در شش بدیرستان فرستاد چون بسوره رسید
 و این آیت خواند که تقره تعالی ان اشکر لی و لوالدکم خداوند تعالی میفرماید
 که با خدمت کن و مشک کوی و ما در و پدر را خدمت کن استمادش یعنی این آیت
 میکند در اول او کار کرد و لوح بنهاد و گفت مراد ستوری ده تا بجانم روم که سخن
 و درم با ما در بگویم استمادش دستوری داد بجانم آمد ما در شش گفت ای طیفیو
 بچه کار آمده فکر پندیده آورده اند یا بخدای افتاده است گفت نه باقی رسیدم
 که حق لقا بخد مت خویش میفرماید و بخدمت تو من دو خانه را که خدای تو ام
 کردن این بر جان من آمده است یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم
 کن تا همه از آن او باشم ما در شش گفت ای فرزند ترا الحار خدای کن از ششم و حق خویش
 بنویختم بر دوامه خدای را باشم غرض دل پس با یزید از بسطام بر رفت و بیست سال در

ان غیر انوار الیوم

استیغاف

طاهر
 طاهر
 اسکر

باوید شام نیکت و یا صنت میکشید و صد و ستمده پیرا خدمت کرد و از همه
 فایده گرفت و زان یکی جعفر صادق بود علی السلام گفت که یکروز شب صادق
 نشسته بود و گفت بازید آن کتاب از طاق فرو گیر بازید گفت که ام طاق گفت
 آخر بدت آنجائی طاق را ندیده که گفت مرا بان حکار که در پیش تو سر بردارم من
 از برای مشاهده طاق و ایوان نیامده ام صادق علیه السلام فرمود چون چنین است
 برو به بیظام که کار تو تمام است گفت که شیخ ابو الفیض ذوالنون مصری مرید
 را بر بازید فرستاد و گفت او را بگوی ای بازید همه شب در بادیه می سپس و جرات
 مشغول می باشی و قافله در گذشت مرید پیامد و بیظام رسانید بازید جواب
 داد که ذالنون را بگوی که مریدی تمام آنست که همه شب خفته باشد چون باد او جزو
 پیش از زدل قافله بمنزل رسیده باشد چون این سخن بازو ذالنون گفتند که بگفت
 و گفت مبارکش باد احوال ما بان در جو نوسیده است بدن بادیه طریقت میخواند
 و بدن سلوک باطن لغت که بازید میگوید هر سفاقی که مادر یا فتم بد عاود غیایا
 مادر یا فتم و چو ایزدینه مراجعت کردیم شب بیدر خانه والده اندیم و کوشش داشتیم
 مادر و وضو میساخت و میگفت خدا یا آن غریب مرا نیکو دارد و دل من بخواب خوش
 کیوان و دزدان ایشان جایش ده و احوال نیکو اورا اگر امت کن آن شنویم که برین
 افتاد پس در بگو فتم مادرم گفت کیست کفم غریب تو مادر گرمان شد و در یک نیکت رفت
 ای بلیقور یکس تبلیای فراق مباد و چه چشم خلیل کرد از پس که در فراق تو کمر بستیم
 دو نماند از پس که بار تم کشیدم بعد از آنکه خدمت بر میان جان بنم باشی از من
 آب طلبند و در خانه آب نیافتم رفتم و ز کار ز آب آوردم چون ای دم حشتم مبارک گشت و
 گفتم مادر آب بسیار گفت پاری سلطان مادر برکت آن سلطان العارین نام نهاد
 بعد از آنکه گفت در رانیه کشای تا به چشم که صبح نوزد یکست من مدتی می بودم که تلبینه فرارتم
 تا فرمان او را حلف نکرده باشم چون در بر فرمان او بگفت دم آنچه خدین گاه از هر دو
 میختم برین رضای او از درم درآمد چون بعضی احوال او هم در مشنوی مسمطور است و در

بخواب که ده بود
 و تمام و زحمت بیدارستان
 ص

شرح مذکور خواهد شد درین باب اطنا بکریم تا قیامت که بگویم زبیر کلام **صد**
 قیامت بگذرد و این نام **ذکر عبد الله بن مبارک قدس سره** او را شنیدند و حکما گویند از آنکه
 در درانت و درانت پیشوای شیخ عظام و مقدر علمای کرام بوده است لغت که بگوید
 می آمد سیفان **توحید** گفت یا رجل المشرق فیض عیاض حاضر بود گفت و المغرب و ما
 بینهما و کسی که فضل او را فیض بدین نوع بیان کند که او بصفت مردی و کمال رجولیت منفذ
 مشرق و مغرب است و پیشوای هر که در میان مشرق و مغرب باشد هر آنکه او را استایش
 و بگری حاجت نباشد لغت که یکبار مغرب زبیر بوده با کافری در جنگ بود چون وقت
 نماز در آمد آن کافر همت خواست عبد الله همت داد کافر سر بر زمین نهاد عبد الله
 گفت این زمان فرصت یافته شمشیر کشید و بر سر کافر آمد خواست که شمشیر براند
 آذری شنید که بلی عبد الله او فوا با لهدان الحمد کان مسؤلانی ای عبد الله از وفای
 خواهد پرسید فای عهد نکو باشد را با توری ذکر کرده هر که نوبتی است مگر دانند چون این سخن
 بشنید بگری کافر سر بر آورد از کار با نوبت گفت چه حالتی است عبد الله گفت از برای تو
 خدا تعالی با من عتاب کرد کافر نعره زد و گفت تا جو انزوی بود در چنین پروردگار
 عاصی شدن که با دست از بهر دشمن عتاب کند پس در حال ایمان آورد و لغت که در حال
 حیوه همه فال خود برداشتن و او جود کارش شرح رسید مرید می آورد که گفت
 ای شیخ سه دختر کن داری از برای ایشان چیزی مکنز از عبد الله گفت من کار
 ایشان کرده ام و همی توبی الصالحین کار ساز اهل اوست چون سازنده او باشد
 بر از عبد الله بود پس در حال محامات چشم باز کرد و میخندید و میگفت مثل هذا
 فی عمل العالمون سیفان توری را بخواب دیدند کفشد خدا تعالی با تو چه کردی گفت
 رحمت کفشد حال عبد الله مبارک چیست گفت او از آنجمله است که توری زو بار بجز
 میرود و الله الموفق والمعين **بیت** بلدی بر استانش در این سنگ حشرت **نیت**
 در پیشگاه غرت که نیت با ما را **ذکر شیخ سیفان توری رحمه الله** حضرت این
 بزرگوار از خواص جناب پروردگار بود ذات شریفش کوه رنج دین و دهر منقش

توری
 از کار همت است
 و نماز بگردان
 چون وقت عبرت کاوش
 از عبد الله م

زیور شاهرخ نامت بود بی آنکه منصب خلافت استعجال نماید اورا امیر المؤمنین
 گفته در انواع علوم ظاهر و باطن اسرار باطنی نظیر آفاق و دور استحقاق اقتباده طاق
 بود زهد و تقوی با درس و قنوی یار داشت و بهت برار استن علم بزبور عمل
میگاشت لغت که مدت سال بردوام شب نخت و گفت بهج حدیث از
پیغمبر صلی الله علیه و سلم من رسید که نه از کارستم و سوخته گفتم ای صحاب
حدیث از کوه حدیث برهید گفتند زکوة حدیث حدیث گفت آنکه از دویست
حدیث به پنج عمل کشید لغت که خلیفه عصر مکر و زجمعه قریب آن موضع آمد که
سفیان نماز میکرد و خلیفه در نماز باحیاسن خود بازی میکرد و آثار محضو
از وی بطهور می سورت سفیان گفت ایچنین نماز را بروی گذارنده زنده خلیفه
گفت آسته ترکوی سفیان فرمود که اگر کحل در زرم مرضی بر من طاری میشود خلیفه
آزاد ردول گرفت و بعد از مدتی فرمود که در زرنید و او را بر شد تا اشغال او
بر خلیفه این حکم نامی نتواند کرد و درین حال دو بزک شیش سفیان حاضر بودند
سفیان سر بر زانوی یکی و پای بر زانوی دیگری نهاد و بقیلوله مشغول بود
دو بزک از اندیشه خلیفه خبر داشتند با یکدیگر می گفتند درین حال این مقصد ای
عصر که در حق او چنین معامله خواهد رفت این میگفتند و میکرد سفیان خود می
شنید سر راورد و گفت چیست قصه باز گفتند سفیان آب در چشم آورد و گفت
بار خدا یا بکیر ایشانرا که قتی سخت در حال خلیفه بر تخت بود در کان دولت بر جا
که طراقی بر سر ای او پیدا شد خلیفه را بار کان دولت بر زمین فرود برد این
خبر سفیان رسید آن دو بزک هنوز حاضر بودند گفتند ای سید ای سید ای سید ای سید
استیجانی در بدین زودی سفیان رسید این دو بزک گفت تا آب روی بدن
درگاه فرخنده ایم جوزه ما آن کنیم که او فرمود دست او نیز آن کند که ما خواهم لغت
که خلیفه دیگر بخلاف منشئت و برید و معتقد سفیان بود چون سفیان چارسد خلیفه
طیسی بود ترسناقتا و ما بجایه قیام نماید طیب فاروره بدید و گفت این مردیت

در ص ۴۴

ط
آن حی است

که از خوف خدا استعجال حکم او چون شده است و باره باره از نشانہ می آید در دومی که حسین
مردی بخت در حال سستی باشد **سپت** از روی اثر قبول آن شاه دهر به آمدن قول نبرگان **سپت**
خلیفه چون آن شنید گفت من بیمار شس طبیب دستم داده ام به طبیب پیش شما رفقت
که از غایت شفقت که بر خلق داشت روزی در بازار میگذشت من یکی را دیدم در نفس فریاد
میکرد چون آن مرخص را بخوبی دیدم از او گفتم غمگین بگو مگر سبب آن درد در وی نگاه میکرد
و گاه بر سر و کتف او میخاست آن روز که سفیان را بجاک سپردند آن مرخص خود را
بر جنازه او میزد و فریاد میکرد چون سفیان را در خاک نهادند او سفار بر خاک او
میزد و فریاد میکرد تا جان بدادها بخاشش و دفن کردند پس از ترسبت سفیان او را
شنید که حق تعالی سفیان را شفقتی که بر خلق خدا می داشت پیام زید **سپت** را آفریده
حق رحمتی درین مد است که حق درین ندارد و زو غایت خویش **سپت** طریق رحمت و شفقت
را درست ندهد که هر چه در پی آتی بهمانت آید پیش از آنکه رحمت شماست امیدوار
است **سپت** بجوی از سر انصاف خاطر در دلش **در ابوعلی شیخ شفیق بلخی قدس سره**
آن مشرق نور الهی و مخزن اسرار ما متناهی بگانه عهد و شرح وقت بود و قدم در
سنگ راه قدم روشی و در سخن و حقیق سابقه الطاف را بجز ناسی و ناسخ و در کشف
حقایق سر مکتوم و در قوا نیز و قالیق فنون علوم تصانیف بسیار داشت و علم
طبیعت از ابر سیم گزیده بود و بخدمت هزار و هفتصد استاد رسیده و از
هر یکی فیضی مانده نقلت که در ابتدا در حال یکسان در بینه قحطی غلیم شده بود و شقیق
دوره امیر وقت علاجی سیاه دید که با زری میکرد و میخندد شقیق او را گفت ای علام
شهر نداری که میخندی نمی بینی که خلقی در غم و اندوه و کسبیکه چگونه اند علامت
هر چه غم خواج دارم که دهمی در غم و چندین هزار من گندم دارد و مرا کسب نمی خواهد
شقیق ازین سخن خوشش وقت شد و گفت الهی علاجی بخواج که انباری غله دار و چنین
چی ناز تو مالک الکلی روزی بندگان بد زنده ماجر اندوه خوریم در حال از شغل دنیا
رجوع کرد و روی بخداستعجال آورد و در در توکل نشست بدرجه کمال رسید و مسکون
مال و اسیری اگر بخواج در دست با فقر بسازم که مرا فقر خوش است اندیشیه چرا گتم

مکمل در سوال
شکسته

زنی برکی خویش که هیچ ندارم خود دارم همه هست **ذکر ابوعلی بن شیخ داود طایفی قدس سره**
 آن عالم علم طریقت و سنوای اهل حقیقت از اکابر این طایفه بود در جمیع علوم بدرجه کمال رسید
 و بدیده دل آثار تجلیات جمال دید در تصوف مرید شیخ حبیب عمی بود و در علم سما
 شت کرد امام اعظم و بر همه اکابر مقدم بود روزی از تلمیذینش پرسیدند و میخواستند که ایشان
 بدریس امام اعظم ابوحنیفه کوفی می آمد امام چون حال او را متغیر دید پرسید که چه افتاده
 است فصحاً بازگفت و از نشانهات و لغزات چون غنچه خندان فی حرف و صوت
 باید شکفت **داود** اختیار غزلت کرد امام بنام دست داد که کار آن نیست که تهر و
 خانه شوی و زرمه بکانه شوی بلکه حالی ریاضت آنست که در میان آبی و خشکی و
 سخنهای نامعلوم ایشان شنوی و مستقی زلال سخن با کسی ددم در کشی **داود**
 یکسال بدین طریقت ملازمت مجلس کرد بعد از یکسال گفت این ضرب کماله برابر کار
 سازی کسی ساله بود بعد از آن در وقت در دامن حجب عمی زید و مردانه پای در طریقی محبت
 نهاد و تقویش خیالات لامعه را از لوج دل باستان شست و از بی روی حجب
 سعادت اتصال محبوب دریافت **تو بی روش و رحمت شاه مین** بجان بر حاکم
 مین **بکن اتباع حبش بجان** که محبوب کردی و شاه همان **نقلت** که چون امام
 ابو یوسف و امام محمد را رحما الله در مسئله اختلاف و تصحیح نمودی **داود** را حکم ساختند که
 مسئله را بعرض او رسانند می اگر قول محمد حق بودی کتبی سخن سخن محمد است و اگر
 قول امام ابو یوسف حق بودی کتبی قول امینت و نام ابو یوسف بردی و پشت لطف
 ابو یوسف کردی و متوجه محمد نشستی گفتند هر دو در عالم بزرگند چرا یکی را غرور داری و یکی
 را در پیش خود نگذاری گفت از آنکه محمد از سرعت و سلطنت و جاه که شسته قدم
 در راه علم نمانده است و ابو یوسف علم را در اسطاعت و جاه خود ساخته پس هر دو چگونه
 برابر باشند و دیگر استاد ما ابوحنیفه تا زمانه زنده قضا قبول نکردند ابو یوسف **صفا**
 تن بمصنوب قضا داد و هر که طریق استاد خود را خلاف کند من با او سخن نگویم **صفا**
 موافقت او بنجوم **بیت** برنج هر کس که نمیت داغ غلامی او کرد بر من بود دشمن

امام فرموده اند که هر که
 بر سر حال سید آفتاب بر کس
 پیش ز حال و کجاست رحمدال با
 ایستد شینی ص

والله

و اخبارم اوست گفت که هر دو ان رشید از ابو یوسف التمامی کرد که مرا پس
بر نماز یاریت کنم ابو یوسف بی پدر خانه داود آمد باز نیافت از داود داود در خواست شهادت
کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و میکفت مرا با بل دنیا و طالعان چه کار چون مادر سابقه کرد گفت
آی بی خبری خواستم که ایشان را اینم ولیکن توفیر مودده که حق مادر نگاه داری که رضای من در رضای
اوست رضای منی دالده دانمیکرد من شده است و اگر نه هرگز با ایشان ملاقات نکردی پس
داود راه ندو صدتی نشسته و ایشان را بسیار نصحت کرد وقت پرده آمدن غلامی را ایشان
کرد بدیده ز آورد و پیش داود نهاد قبول نکرد و گفت مرا بدین حاجت رفت که خانه پیر
یافته ام و فروخت تمام و بهای حلال آنرا بر خویش لقمه میکنم و از خدای خویش خواسته ام
چون آن لقمه تمام شود مرا از دنیا ببرد تا محتاج کسی نباشم و دانم که خدای تعالی دعای مرا
اجاب کند ابو یوسف و بارون بارگشتند ابو یوسف از وکیل خراج او پرسید که لقمات
داود چند مانده است گفت ده درم و هر روز در آن کجی سیم خراج کردی حساب کرده اند
آخر ابو یوسف پشت ببحر آب باز نهاده بود و گفت و آه و طانی و فاق کرده است
نگاه کردند چنان بود گفت نبرده دانستی گفت از لقمه او حساب کردم امر در پی
نمانده بود دانستم که دعای این استجات باشد از مادرش حال وفات او بر رسیدند
گفت نیم شب نماز میکرد و آخر شب سر بسجده نهاده بود و بر انداخته مراد از مسئول
شد لقمه ای پس وقت نماز است جواب نداده چون نگاه کرد غم لعل نمود و بود و حکایت
آورده اند که روزی در آفتاب شسته بود و جلالت در دنیا تر کرده مادرش دید و
جز در دنیا نشسته گفت من از خدای شرم دارم که یک قدم از برای مراد خویش نبرم
دیگر که نیکه که از آن بخورد ترسالی بر روی گذشت پاره نان بر ساد و نخورد و اگر بت با حدال
خود جمع شد و بیخ معروف کز خجی مثل شد و مناقب او بسیار است اما ^{بسیار است}
بسیار است اما تقابل مناقب و فضایل و آثار و شمایل هر یک از این منبج غلام
و اما چه کردم و آثار و محملات باید اما بعضی مابعد از شرک و تبیین بزرگ بعضی تبیین بعضی محلات
حضرت مولوی قدس سره و ذکر مشایخ سلسله خویش لاجرم بعد از این بزرگتر است و بی که

که در آن

که درین سلسله اند کفنا خوانیم که در ضو ان الله علیهم اجمعین والصلوة علی حبیب محمد وآله
ذکر شیخ معروف کوفی قدس سره آن صاحب دولت ببالقه لطافت ازلی و رحمت
 و اعطاف لم یزلی برورش یافته بود لاجرم پدر و مادرش ترس بودند اما اصل لطفه او
 از لطفه نان داود و طایب شد و چون سن رشد رسید و معلم بردند و معاشش گفت
 ثالث ثلثه معروف گفت فی قل هو الله احد هر چند معلم میکشید که بگوید که خدای است
 او گفت فی یکیت معلم او را نیز و معروف بکبر بخت و برفت خد انکه او را نیا نشد مادر
 و پدرش کفنه کا سبکی پایدی بر هر دین که هست تا ما نیز موافقت کرد یکی معروف
 برفت و بر دست امام علی بن موسی الرضا علیهما السلام مسلمان شد و مدتی در خدمت
 او بود و از برکت صحبت او فیضها یافت بعد از آن باز آمد چون پدر خانه او از داد
 کفنه کیت گفت معروف کفنه بر کلام دینی گفت بر دین محمد رسول الله صلی الله
 علیه و آله و سلم مادر و پدرش در عقل مسلمان شدند انگاه پیش داود و طایب اتا
 و پایی در طریق ریاضت و مجاهده نهاد تا بچدی که بحال مشا به ه آتش دست زار
 چند آن قدم صدق در طریق قدم زد که راه پیشگاه جرم غرت یافت و انده شیخ
 فسرید الدین عطار **تا قدم در راه قدم نرخی حیمه وصل و حرم نرخی**
دم روح لایبند از دست خیزد کرد می دم ز پیش و کم نرخی تا توان رفت
 راه او سخن **نروی راه تا قدم نرخی** محمد بن منصور الطوسی میگوید پیش
 بودم در بغداد و اشری بر روی مبارک او دیدم گفتم دی پیش تو بودیم این نشان
 ندیدیم امر و زحمت گفت خرمی که ترار و هزار گزیر است میرس و انکه تا گزیر
 سوانی کن گفتم تجی معبودی که او را میرستی بر کوی گفت که در پیش تو **جواسم بکینه**
 روم و طویا کنی گفتم بسوی زرم زقم تا آب خورم پایی من بکنزید و روی من بر دیوار
 آمد این نشان آن است لفتت که سری سقطنی میگوید که چون معروف بیمار شد
 مرا وصیت کرد که پیش از آنکه بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که میخواهم که از دنیا برهنه
 بیرون روم چنانکه برهنه بدنیا آمده ام لاجرم در بخردیم همانند اشتیاز وقت بخیر

جسته

بزخم بد در مسجد شخصی بایل دیدم تبر سیدم مرا گفت یا خدا زحق میسر کسی گفتم آری
 گفت اگر خدا را بشناسی از غزا دسترس هیچ گفتم تو گفست گفت ای بس گفتم نمی گفتم
 تا ترا به بنم گفست آن ساعت که مرا یاد کردی از خدا ای تعالی غافل شدی و ترا خبر نه مراد
 از دیدن من ترا چه بود گفتم خواستم تا بر سر سم که برابر فقر اهیج دست می باشد گفتم
 نه گفتم چرا گفتم از آنکه چون خواهم که بدنیایم گیرم تعبیه کنیزند و اگر خواهم که بقیع بفریم بم بوی
 کنیزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر برایشان دست نیای الی را منجی نگاه که در دجود
 سماخ آینه دانم که از کی مناسند این مکلف و ناپدید شد چون در مسجد شدم خود
 سری را در پی سم بر زانو نهادم سر برداشتم و گفتم دروغ میگوید آن دشمن خدا
 حق تعالی را غزیزانند که بحرسل نمایند ابله پس را کی مجال دیدار ایشان باشد در خلوت
 که جنود حسن و جمال او است **حقا که بحرسل باشد** در آن امین زه نری در دست بگیر گفتم
 معصیت که از سبب شهوت باشد باخترش آن امید توان داشت و اگر سبب بگیر
 باشد امید واری دشوار است زیرا که معصیت ابله پس از بگر بود و معصیت آدم از شهوت
 تو اضع کند هر که انسان بود که نوح از احوال شیطان بود **چند میگوید** در حق
 عنایا باشد بعد از آن زخم مرده بزده شتم تا با دگم گفتم بگذاز که آتش از با دگم
 پیشو گفتم چگونه گفتم بعد از مملو کالایق در علی شکی گفتم و صیتی کن گفتم مشغول شود
 سبب صحبت خلق از خدا ای تعالی چند گفتم اگر سر پس از زمین سخن از تو شنیدی با تو که
 شیخ منی هم صحبت نداشتمی کار ما از خلق شد بر ما دراز چند ازین صحبت که در ای نماز
 تو میگویم از خود از خلق پاک **بر نیاید جان ما از خلق پاک** هر که در از خلق کل می کرده نیست
 مرد او و محمد این پرده نیست **محمد این پرده جان اگرست** ز **چند** از خلق نامور است
 دیگر سوزی را در کشف خواض **سرر مقالات بسیارست** آنایا و آن مانع اختصار
و کرمه الطایفه ابو القاسم جنبه البغدادی **تدبر** آن قطب زمان و یگانه آفاق را
 اصل از نهادند بود و منش **و مولد او عواقب خولهر زاده** سوزی سقطنی بود و در زید او
 روزی از سوزی پرسیدند که هیچ مرید زاده او از درجه بر بلند تر باشد گفتم **پناه**

زیاده از درجه است
 و در هر دو یعنی در هر دو
 که اکتفا در اول درجه است
 بر دو سطح داشته و نام
 او در صیغه است

در بیان ظاهر است چه چسبید رسید الطایفه و لسان القوم و طایفه و سلسله العلماء
 المحققین منجاست شده با وجود آنکه بکار موج معارف در باطن او متلاطم الاوج بود
 در معارف ظاهر شریعت نساها را رواند اشتی چنانکه بسبب مبارک او رسیده اند
 مردی در باب معرفت گفت اهل معرفت بجای میرسند که از روی تقرب بترک
 حرکات و مبرات تو اند کرد چسبید گفت این قول قومیت که به استعطاق اعمال فانی
 اند پیش من کسی که فردی دزدان کند حال او بهتر از آن کسی است که بدین قول فانی
 شود در باب معرفت اخذ اعمال از حضرت ذوالجلال کرده اند و نجاب ملک متعال
 بهم در آن اعمال باز کردند اگر هر انبار سال عمر باشد از اعمال بر ذره که نگنیم که هر انبار
 نقبت که جا به برسم علماء پوسیدی و کفتی اگر بدانی که بفرغ کاری برخواهد آمد از آن
 و آتش لباسی سازجی و در پوششی و لکن هر ساعت در باطن من ندای میکند که سینه
 الاقباز بالخرقة انما الاقباز بالخرقة و بعضی از آنجا گفته اند لبس التصوف بالخرقة من قال
 ذلک فقد حرق ان التصوف یاقنی قلبه ینوب من الحرق فقر ذلک قد اذنت
 بر سر کوی علم زدوست دم و پوستین از دو عالم و بس برتر از پر و دو کون دم زدوست
 باز بستن زینگی می حدود خیمه در عرصه قدم زدوست لغت که از چسبید
 قدس سره پرسیدند که تصوف چیست گفت حق ترا از تو بپیرانند و بخواهند
 و بچو درنده گردانند و از حال خود چنین خبر داد که عید و اعیاد عن لفتی متصل بند کبریا
 با او بر حقیقه بنظر الیه بقلبه حرف قلبه الوارثیه و صفات شریه عن کاس و ده و انکشف
 بلایکبار من استار عیبه فان کلکما لله وان لطفی عن الله وان تحک فاجم الله وان
 مع الله فهو باله و مع الله که چه کشف حقایق این کلمات و شرح و جاتی این
 دفاتر و مجلدات اکتفا میکنند اما از باب ذوق را از برای تحریک سلسله شوق ترجمه
 این کلمات نیز کافیت ترجمه است که میگوید صوفی بنده است بترک هستی موم جمعی
 شناسفته و اتصال تمام بندگ پروردگار خود یافته و با در حقوق او قیام نموده و بدیده دل
 همیشه بنظر او بنده و دل از انوار رهویت سوخته و بشرب صهبای بگیاست جمال از کاس

بموت آن حضرت و بهیچ شبهه و ریب نمکشف شده او را اختیار از استار غیب پس اگر سخن
 گوید بجهت کوی و اگر دم زنده از خداوند زند و اگر حرکت کند یا مرد و اگر ساکن شود یا او شود
 پس صفت او بالله و لله و مع الله باشد کما قال قدس سره **در رخت خود را من زره بر دوشم**
 غیر حق را من که انداشتم **نخل من لله عطا الله و بس** جمله **لله انیم من ان کس**
 و آنچه **لله** میسکنم تقدیر نیست **نیت تجلیل و کمان جز دید نیست** حکم متعالیه اولی عایت
 و اشارات عالیه اولی نهایت اما چون کلمات مستعد به لطیفه و اشارات مستطابیه نیز
 او در اثبات هر مطلبی از برای استشهاده مذکور خواهد شد از کلمات او بدینقدر اکتفا داریم
در شرح ابو علی احمد بن محمد رودباری قدس سره حضرت این بزرگوار مرید سید الطایفه شیخ
جسید بقدر اولست قدس الله روحها بعد ادی الاصل است اما وفات او در مهر بود در
سیه اثنی عشرین و ثمانیة طریفین **میتاخ است** در کشف اسرار حقیقت و عالم نرین
 ایشان و معرفت سلوک طریقت و بعد از تکمیل جمیع علوم با سنکشاف سر مکتوم قیام
 نموده و روی بدر گاه آله آورده است چنانکه گفت استادمین در فقه ابوالعباس بن
 شریحیت و در علم ادب ثعلب و در حدیث **ابو اسیم الحلی** و در نصوص حضرت سلطان
 المحققین سید الطایفه شیخ جسید البغدادی رحمی الله عنهم گفت که از ابو علی رودبار
 قدس الله سره پرسیدند از کسی که استماع ملاهی میکند و میگوید که این بر من تلاوت است
 از آنکه من بدرجه و اصل شده ام که اختلاف احوال در مرتبه اثر نمیکند گفت آری و اصل
 شده است اما بدو فرمود که یکی از جمله اقران است که در از اساست خویش
 پیش آمده احسان کنی و بدان اعتماد که همیشه با تو در مفوات مسامحت کرده شود و
 از غایت باز داری و ندانی که **حلم او تو در اگر چه کول ساخت** **خبر شیخ روگاندگی** باید شناخت
 دیگر را که باز ماند امشب و این **نکریم** را هم **سرم** باید **در است** **و ملاحظه این معنی کنی**
و در اگر بخشیده کرد جان بردن کی کلید **خسرن** سلطان **برو** **در شرح ابو علی بن الکاتب**
 و نام او **حسن بن احمد** است و بر طریقت او **شیخ ابو علی رودبار** است و او **بزرگوار**
 و غیر او نیز دریافته است و شرح حالات و بیان مقالات او نوعی از محاسن است و

دیگری از سخنان او است که میگوید هرگاه که خوف در دل ساکن شود زبان هر چه خواهد گوید
 و یک مفسر باید معتزله نیز به بلای تعالی من حیث العقل کرده اند پس خطا بر ایشان طاری کند
 و موقوفه نیز از سبب آنست که من حیث العلم لا جرم آنچه صواب است در یافتند چه در آنچه بد
 نتوان شناخت زیرا که عقل دراک را مجال ادراک او نیست **سبب** ای دل همان
 مبرکه که با پروردی خضره و نتوان نهاد در حرم کبریا قدم **هم** کرده خویش کرد و بر کار و در سپا
 عقل را قدم کند سر خویش چون علم که عقل لاف دانش ذات خدا نرن **بارش**
 چونیت کرد سر پرده قدم **عقل** که لاف دانش ذات خدا نرن **همچو** گری شناس
 که گوید ز زیرویم **بی** دانش اعمی که ز الوان دهد **خبر** **ابله** که گری که گزینست
نظم میخواست فلسفه که رود راه معرفت **مردم** شد ز بال و پر شرح لاجرم
 مصباح دل نور یقین بر فر و زاز انک **سرفاسر** وجود تو معلومت از ظلم **ذکر**
ابو عثمان سعید بن سلام آن معتدای اهل دین و مینوای ارباب یقین را واحد العصر گوید
 و پیش از بدین صفت هیچ احدی موصوف نشده **پیر** طریقت او شیخ ابوعلی است
 است و بصفت چپ مغربی و ابو عمر در جامی رسیده و با ابو یعقوب استی هم
 و این صفات نیز ملاقات کرده است و در ریشه با ابو زعل کرده سه تملک و حسین
 و تلمیذ و از کلمات او است در تقوی که فرمود تقوی محافظت حد و است تقوی
 و بی تعدی و ندادن حق تعالی بر ذن بیان محلی هدایت از باب تقوی **عقل** نمود **در** وصف
 ایشان ذکر ذرات حد و دشمنان که در تانای حکم بر موصوف مشعر باشد بر علی
 و صفت **کما قال** **هری للمعتقین** **الدين** **يوشون** **بالغيب** **ولقبون** **بالصلوة** **وما رزقهم**
ينفقون **الي** **الذي** **تعالى** **من** **ارهم** **واولئك** **هم** **المفلحون** **و** **يكر** **از** **كلمات** **او** **است** **که** **میگوید**
 که هر که صحبت اختیار از برای است فقر اختیار کند مبتلا شود بسلاهی مرده ولی خوش سعادت
 زنده دلی که از روی تواضع خاک پای خاک تاران آستانه نفع شود و ما بر مغارت سردان
 نواندشت **آزادی** و د عالم از بندگی طلب کن **چون** بندگی گزینی مقبول شاه کرد
 با دانه دل جلاله که ساعتی بسازی **چون** غنچه در صفت کل صاحب کلاه کردی **از** **روی** **خاک**

که جای عقل
 الموقب صدق

در قطب و بنای کمالی از حدیث صفی بن صالح بن ابی اسحاق

بهار می سپردند بیای مردمی تا خلق عالمی را نشاند و پناه کردی در پیش خاک را
 با خاک پیش یکسان که ز نیر تخت ایشان خاص آن کردی اندر ران نواضع چون خاک پسر
 بر فرقیانستی چون خاک راه کردی **در کشش افق و قطب علی الاطلاق سراج روشن**
شیخ ابو بکر سلیمان قدس در جمیع علوم صاحب کمال بود و در طرق عشق پرورانه شیخ جمال و دانشمند
 سلوات جلال و آن مشرق آفتاب تجلیات مرید ابو عثمان مغربی بود لغت
 که از او پرسیدند که سالک در تحت جریان احکام قضا و رضا و زود یادست در دهن
 و عازند فرمود که اگر رضا و عار محمل کمی بودی منافات نماند شدی اما محمل رضا
 خنارت و محمل و عالسان بس سالک در جریان احکام قضا بدل راضی باشد و زبان
 داعی گفتند چون دل راضی است فایده دعا حجت گفت اظهار عجز و نیاز در
 حضرت بی نیاز چاره ساز و از حال خود خبر داد که اگر ما مور نبود می از علیه سلطان رضا
 زبان بدمانند می و با وجود ما موزی چشمه سالت که از دعا عاجز و در تعیین
 مطلوب جریان زیرا که اگر از به خواهم فی تحت گفتند چرا معرفت از دومی جوی
 گفت غیرت مجتمه میکند ارد که من اورا شناسم چه من بنیوا هم که در ایز او شناسم
 و نامن منم نیز او باشم لاجرم معرفت تو ام خواست باز عشق خوز ز فتنه انگیزه و لری
 میکند و در دعا کردن رخصت میدهد میگوید اگر دید از خواهی بنده است و اگر معرفت
 خواهی داننده است و در خواهی خواهند است چنانکه خواه میفرماید **بسی**
 ای آنکه تویی حیات جان جانم از وصف تو که به عاجز و ضعیفم بنیای حشمت من
 تویی می بینم دانای عقل من تویی میدانم لاجرم اگر موسی گفت اربی انظر
 الیک مع میگوید اربی تنظر الیک در عشق چنین بوالعجبها باشد و الله استعان
در کشش افق و قطب علی الاطلاق سراج روشن در جهان **شیخ ابو بکر سلیمان قدس** صاحب کمال
 و خداوند در جرات بسینه بود و در طلب سده لحظه از مجاهده نمی آسود و آن سخن از
 نهانی مرید شیخ ابو التاسم که کانی بود در مراقبت و توکل بنیای رسوخ در دست و از روی
 غیرت غرضی را در خلوتخانه دل میکند است لغت که از او پرسیدند که دیدار مطلوب را

تغییر از دل بر می آید

بگویم دید گفت بدید مع صدق در آینه طلب و فرمود تصور آینه طلبی نشاند
 و قدرت آتش گرمی بخشد لاجرم دعوی طلب نیز مطلوب رساند **تا از طلب**
 رسی سالهاست راه **بسن کن حدیث یافت طلب را بجان طلب** و گفتی تا هستی مومنان
 سوخته نشود و دیده دل بیوزن غیرت از غر او دوخته نشود خلوصی از تسبیح تجلیات
 جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته نگارند و نقش بر کاغذ کاشته نگارند
 کما قال قدس سره **هست مطلق کار ساز نیستی است کارگاه هست کن خرد نیست**
بر نوشته هیچ ننویسد کسی تا نماند کار و اندر معرسمی کاغذ اسپد تا ننوشت هشت تا
تا شرف بابی تو از نون العلم تا بخار و دور تو تخم آن ذوالکرم و دیگر فرمود که مگر کن طلب
باز بهشت منزلی مطلوب دور نیست تو بخوئی خسته درنی از تو تا آنکه خسته گشت
لغقت که در ابتدای حال چون بسیار مجامده کشید و اثر مشاهاه ندید در مشاجرت خویش
نباید بپوشش نداد کرد که از بسج تو بنده محتاج باورد طلب فاعلت کن ترا یافت
چکار آگس که یافت دولتی یافت عظیم و آگس که یافت داغ نیافت بس است و سخت
نوازش الله جز عید به آنجا که کیفیت **صفت کفتم بخداوند جهان یا ذالمن تا کی بود**
این محنت و جان کنده من تکلفا چو تو قدر تر بود باشناسی تا جان داری همیشه
جانی میکنی بعد ازین طریقه نیاز دانست و قدر شمارش ناخت لاجرم گفت اول
حجاب عارف علم و عمل با خلوصت نیاز سر این هر سه بر خیز در خشن بهمت او میدان
طلب کردی نیکنیز و دیگر فرمود تو کلن آنت که منع و عطا جز از خدا نه بینی و یقین دار
که تو کل بخصیت صفت ابراهیمست علیه السلام که چون او را در آتش می انداختند چو کل
گفت هیچ حاجت و آری گفت بنونه چون از خوشتر غایب بود و بحق حاضر حق در
نظرش نیاید اما چون مقام حلت درشت بوی حاجت از کلارش می آمد چنانکه تقدیم
ظرف افاده این مینمیکند و اگر چه جدید سوخته محبت بودی لامل اکنون عبدا
شکر و گفتی تعالی قدس سره تا خوش از خوش بود بر جان من جان نداری

یار اول ربیع من از کلمات او بدین قدر گفتیم زیرا که هیچ برهانی بر کمال او واقع
 نبراز آن نیست که شیخ احمد غزالی مرید اوست **در شیخ احمد طریقه برهان الحقیقه امام**
احمد غزالی قدس سره آن عالم عارف را در انواع علوم و معارف تصانیف بسیار
 وصیت کمال او در هر دیار منتشر یافته و برادر او امام ائمه اسلام دارت حقیقت نبی علیه
 السلام امام ابوالحاج محمد غزالی را که متفکری ملت خفیه و متبوی شریعت منیفه است
 در و طلب و میل سلوک راه معرفت رب بواسطه این بزرگوار حاصل شده است
 چنانکه آورده اند حضرت امام محمد غزالی برادر خود شیخ احمد را قدس سره در
 طریق مقام گفت که اصناف عباد از اقصای بلاد متوجه این دیار میشوند تا در عقب
 و عاکوی دور کعبت نماز بگذرانند و آنرا سعادت دینی و ذخیره آخرت شمارند و تو
 با وجود برادری و قرب جوار و اتحاد دیار در بی نماز نمیکند اری و هیچ وجه رغبت
 اقتدای ما نداردی و سلوک این طریقه از طالبان اسرار حقیقه لغایت بعید است و از
 ناهجان مشایخ طریقت بی نهایت شیخ جناب شیخ قدس سره در خواب فرمود
 که اگر شما با ما میت قیام نمایند و با تمام صلواتی که بر ما می رسد در هر روز
 نهیم و سر از رقیه اقتدای ما بکنیم امام برادر خود را توقف فرمود تا وقت ظهر
 در آمد و بنجای جهات شروع کردند و جناب شیخ احمد قدس سره نیز ایستاد کردند
 و در آشنای صلواتی که بر او آمدند و باصحاب خود عاده صلوات کردند چون نماز
 فارغ شدند طریق جناب شیخ مفتوح در شد و شیخ در جواب گفتند ما بر بعضی
 شرط خویش عمل ننهیم تا حضرت امام در نماز بودند اقتدا کردیم چون امام
 رفت تا استرخویش را آب دهد ما بی امام نماز نتوانیم گذاردن از بر شیخ امام را
 در قبی دست داد گفت سبحان الله حضرت خداوند را طایفه از دستشان بوده اند
 که ایشان جو اسین علوب اند و مطلع بر اسرار عیوب و مستودعات ضمیر ایشان
 بدو مکنونات سرای در نظر بصیرت ایشان هویدا بوده است برادرم راست
 میگوید که برادر آشنای نماز نجای گذشت که آن استر را آب نداده اند و این خیال در

کمال
 مصلحت

خبر او متفش شده در ترک آمدن نموده بعد از آن حضرت امام را رعیت سلوک ^{سپرد}
 است در تواریخ یعنی مسطور است که روزی ابو جاهد الغزالی رحمة الله علیه ایام را در مواضع
 معهود جستند و بنا نهادند و مضطرب حال شدند زیرا که از مخالفان مدت طالیقه قاصدا امام ^{بودند}
 نرسیدند که ناکاه اعدای دین طفر بر امام المسلمین نافت به شدند و حال از شیخ احمد ^{فرمود}
 سیر بر رسیدند که این اخوک کجاست برادر تو گفت ای حی فی الدم یعنی برادر من در محنت
 خلق و اضطراب اصحاب زباده کشت و به طرف میدویدند ناکاه مسجدی در آمدند دیدند
 که امام در محراب نشسته است شاد شدند و میخ کشیدند و بانجه می کشیدند که ماهر زن از برادر
 امام سخن دروغ شنیده بودیم مگر امر و ز امام پرسید قصه باز گفتند امام بگریست و گفت
 برادر من زرت گفته است من در مسجد برای حل مسئله از مسایل حوض نشسته بودم و ^{حاصل}
 وجود من مستغرق خون بود برادر من بنور ولایت مشاهده این حال نمودند شما را فروداده است

قصه که روزی امام زکریا نام حجة الاسلام ابو جاهد محمد الغزالی برادر حویلی شیخ
 احمد الغزالی را گفتند نیک درویدی که در طریق شریعت پیش ازین کوشش نموده ای شیخ
 گفت شما نیز نیک دانشمندید اگر در معرفت حقیقت انعام پیش ازین کوشش میفرمودید
 امام گفت تصویر من نیست که بر میآزاردان میدان حقیقت سببی مر است شیخ گفت متناع
 تصور و بنیاد برادر بازار اسرار چندین را و بی نیت امام گفت ای برادر حکمی باید شیخ
 فرمودند حکم بشوای این از چه حضرت رسول الله تواند بود امام گفت ما او را علیه السلام
 چون تو ایم دید و قول او چگونه تو ایم شنید شیخ گفت بهره که از حقیقت نیافته است که
 حضرت رسالت را هرگاه که نخواهد تواند دید و از او سر رخصایق نتواند شنید ازین سخن
 آتشی در باطن امام برافروخت و دل او از آتش زخمت بسوزت القصه حضرت رسالت را هم
 ساخته و چون شب در آنکه هر یکی در خلوتخانه خویش بعبادت و توجیه پرداختند و امام گریه دراز
 مینمود و در زماله و بقاری می افزود و وزیر سزایش و جمالت میکرد و در دامن غمایت حضرت
 رسالت می آویخت ناکاه چشم امام گرم شد که حوام کائنات با یاری از در حجة امام در آمدند
 و امام را بشرفتی بعبادت آشنای حقیقت دادند و در دست رفیق نبی علیه السلام طبع

محمد بن

بودند پوشیده طرخی از آن طبق کشادند و خرمای خندان در دست امام نهادند امام
 بحال خود بر خلاف منامات دیگر خرمایا در دست موجود یافت برخواست و با نهر ارفع
 و سرور بجز این شیخ شتافت و در حجره را بنور میرد شیخ از اندون فرمودند بر
 خرمایندین نازش حاجت نبت و امام را بنحاط میکشیدت که برادرش تصدیق این
 روایا بکند چون این حدیث وهبت از برادر شنید منجرت و چون در کشادند
 در آمد بر سید که ترا چون معلوم شد که این شرف بر من از زانی در کشته اند شیخ
 گفت حضرت خواج علی سلام از روی لطف و بنده نولندی تا هفت بار ازین
 پیجاره رخصت نه طلبیدند خرمایا شنیدند و اگر مصداق این مقام است میخواهی بر
 خرمای از آن طایفه طبق بر گیر چون برخواست دید که بهمان طبق است که در دست نبت
 نبی علی سلام بود بهمان سر پوشش و از گوشه خند عدد خاک است باقی بهم بر جات
 امام دانست که این سعادت دیدار نیز بهرکت اہمیت شیخ نبوده است بعد از آن قدم
 در سلوک طریق نهاد و داد اسکنان امر حقیقت داد تا مقصد ای اصحاب طایفه
 و پیشوای ارباب حقیقت گشت و بر کمال شیخ بر آمد کسی سر در خواست ارض سر ارد
 خفایق مصنفات و موافقات بسیار است و یکی از آنها ساله سواج است که لمعات
 شیخ فخر الدین عراقی بر سن سواج بزبان دقت الماکر و تا آئینه معشوقی کای هر
 عاشق آید و از بعضی کلمات اوست که در سواج میفرماید عاشق را در ابتدا با نکت
 و خروش و زاری بود که هنوز عشق ولایت نام مکرفته است چون کاید بحال رسد
 و التبت بگیرد حدیث ترری بود که هنوز عشق در باقی شود که آوده کی سالود کی میداند
 است چنانکه گفته اند **شعر** ز اول که مرا عشق نکارم بر بود همسان من زمانه من لغو
 اکنون که شد ناله چو در دم بغزود آتش جو همه گرفت کم کرد و دود تا که در اند آود
 ادرادوست دارد و دشمن ادرادشمن چون کار بحال رسد عکس شود از غیرت دوست
 ادرادشمن گیرد و دشمن ادرادوست که زد و بر نامش او را غیرت بود و فضلا منه
 از بس که درم طریق عشقت سپرد اشکم من و تو بر همی شک بود و نیک که بدیده بر

آن شیخ

اغراض آرد و خرمای
در حضرت شیخ چون شای
چنین معلوم بود و قوت
ص

اوست خاک در قرآن طاعت
میخواهد اما بعد کلیمه در زمان
مرا آید عشق بر سن م

بسم
فصل

چون گوید: تا نگذرد که دیده در تو نکرده معشوق همه حال خود معشوق است و بس
استغنا صفت او است و عاشق همه حال خود عاشق است بس استغنا صفت او است
عاشق را همیشه معشوق در باید بس استغنا صفت او بود و معشوق را هیچ چیز در
نی باید که خود را در او در لاجرم صفت او استغنا بود **بمبارزه** تو دل ر بوده معذور
غم هیچ نیاز نموده معذور می بینی نه از ر شب بخون در بودم **تو بی** تو شبی نبوده معذور
و یکی از مردم آن مظهر الطاف ربانی امام عین القضاة **مدانیت** که عیسوی المشهد است
و کمالات و کمالات از ظاهر تا بجدی که احیاء امانت بقدرت الهی در دست او بطهور
پوسته است علی ماسبق الاشارة الیه و بزرگترین خلفای آن بزرگوار شیخ ابو نجیب
سهروردی است و چون است اختصار شمر کرده بودیم که بیکر سلسله مشایخ کرام
خویش اختصار کنیم ببیان فضایل امام عین القضاة استعمال نمودیم و بندگش شیخ ابو نجیب
سهروردی قدس سره **الکنا** کردیم **حقیقت** **شیخ نجیب الدین سهروردی**
آن تقدیر بخینه وجود در کمال خویش جمله **زبان** نمود بوده است و کمال آن عصر
شیخ غازی و شیخ احمد سیوی قدس سره و چهارم یاد بوده اند و کتاب کمال در استغنا
عظمت و جلال از ذکرده و مضحکات و مؤلفات او در شرایع اسلام و عقاید اسرار ملبس
علامت از حد حصر افزولت و همه کمالات او موافق شریعت و لهذا چون از جوهر سیدند
که جوهریت کدام است گفتند **توسیدن** در یا با دشنه نمودن و شش هده در یا می محیط
در **عطره** و **منازل** خورشید تابان در ذره شمشیر این سخن غرضی دارد مگر میکوید
تیشو بیکر کوچکش و چشم و دل و جان **کای** چنانکه کسی بفرمان زبان در قطره نکرده
شده **هد** در یا **ذره** **دین** تن زده خورشید جهان **لعد** **که** شیخ مدتی دیده برهم
نهاده و از برای استراحت پشت بدلیوزند او **ترب** و روز چون نخت اهل سعادت
پیدا بود اصحاب از کیفیت حال سوا **ل** که **فرمود** غرت عشق اقتضای آن کرد تا خیال
دوست را در او آب توانیم دید **بدر** **ی** **ما** **کما** **شست** **غیرت** **عشق** **از** **ان** **ر** **سخت** **چ**
دیدم **مانند** **چشم** **بر** **روی** **او** **بر** **سد** **لاجرم** **دیده** **بدر** **او** **بیک** **شتم** **و** **میکویم** **در** **جمال** **تو** **چشم** **بر**

فایده حاصل از این لغت
ایوان ص

چشم تو در حال
کینه کشی در آرزوی
تویی در غایت
من در حبه ام که

بدست **سالمه** سر در توحشیم خود رسد و خواجہ میفرماید سله اللہ مجموعہ و کتب
 زبوی لیلی **آشفته** و در سیج جو موی لیلی **ناهم** جره لیلی و دو چشم بسته
 زان تا نزد چشم بروی لیلی **دگر سر در عالم بر شیخ المحققین عامر یا سر قدس سر**
 آن مقصد ای از باب قلوب محرم خلوتخانه خوب بوده است و به یکس را
 در تکمیل اہل استعداد آن کمال نموده است کہ او را در کشف و قایل و اسرار
 و صاحب مجاہدات و در باب خلوت و ریاضات هیچ محکم آن اقتدار
 نداشته کہ او در زمان این دعوی از کمال مریدان او مستفاد است و گفته اند
 دو دو از آتش و **دگر دانا** آن نشان ندیدند کہ ظاہر از باطن و شکر دوازده استاد
 و یکس از مریدان او قطب الاقطاب ابو الجنباب نجم الدین کبری است
 قدس سرہ کہ حکم رت واجد یعدیل الفاہر را کامل کمال در حجب کمال او برابر
 طفل مکتب نیت و حضرت شیخ قطب الاقطاب ابو الجنباب نجم الدین
 کہ **کافدس** روح الغزیز در رسایل دیوانگات خویش طریقه ترمیت و **بیت**
 دانشاد شیخ خود عامر یا سر را مستوفی آورده است چنانکہ در فرائح الجمال حمد آرد
 کہ چون بخدمت شیخ رسیدم و باذن شیخ بجلوت درآمد مرا بطور میکشید
 کہ چون تمام علوم ظاہر اکتساب کرده ام بر ریاضت و مجاہدہ شاید کہ بتقامت
 تو انم رسید بعد از آن حقایق علوم را با بجزئی از سر بشنود بنام میفرم
 بطالبان حق رسانم چون بدین نیت بجلوت درآمد تمام جلوت **بیت** چون
 یکم شیخ فرمود اعل تصحیح نیت کن بعد از آن بجلوت در ای بر تو نوز باطن او
 در دل من بد است کہ گاہا وقف کردم و جامہ لفقہ انجشیدم بغیر تکب جبہ کہ **بیت**
 بودم و گفته ام این خلوتخانه قبر نیت و این جبہ کفن مراد بکیر چون آمدن نیت و علم
 کردم اگر داعیہ پیرون آمدن غالب شود این جبہ را با رہ سازم ستر عورت
 مانند و رستخیا مانع خروج شود شیخ بر من نظر کرد و گفت در آئی کہ نیت دست
 ساختی و چون درآمد ہم تمام خلوت دست داد و ہم در ہای عوالم غیب برکت

دکتر
ابوالنجاب

شیخ برمن کنش و دوه در کتاب مذکور امثال این مقامات بسیار مطول است ^{طالب}
ز یاد رجوع کند بدان کتاب **ذکر سلطان الادلایه** **القطاب المرشد الی الصواب** **نجم**
ابوالنجاب احمد بن عمر الخونیة قدس سره این شیخ بزرگوار و برگزیده حضرت پروردگار
نبایت عظیم الشان در فیض المکان بوده است و انوار ولایت و انوار هدایت او نشان
و مغرب افاق را فرین و منور ساخته و از کثرت ظهور عوایب و بروز عیایب برود
او شیخ عظام علیهم رضوان الملک العلام طایفه الکبری لقبش کرده اند و گفته
فامت اقیامت العتانی و از رعایت تاثیر نظرش شیخ ولی تراشش نامش نهانند
و خود که ام تاثیر نظر زیاده بران تواند بود که آورده اند که روزی حضرت قطب الاقطاب
ابوالنجاب با جمعی از اصحاب نشسته بودند که باری در هوا صعود کرده را دنبال کرده بود
ناگاه اول نظر شیخ بر صعود افتاد صعود برگشت و پای باز گرفته پیش شیخ انزرد
تلقنت که بازگشتی ای اعتقاد بر سبیل تفریح نجافه شیخ آمد و شیخ در حالت
غلبت شوق بود نظرش بران باز در کان افتاد و وی شد شیخ پیر سید که از کدام
شهری نام ملکیت خویش گفت او را اجازت نوشت تا در آن ملکیت یار نشاد
خلق قیام نماید که امانت و کمالیات او را نهایت میت و بدایت اسرار او را نهایت
زیت بدایت حال شیخ قدس سره آنت که در عنفوان شباب بجمیل حکم و ادا
و استکشاف خیایانی است در کتاب و استطلاع طلیح فصل الخطاب مشغول بود و بسبب
الطریق بلا و مصاحبت اصفاء و تکمیل جمیع علوم سی و اشتهاد می نمود
بشده رسید و مدتی در اینجا تدریس مشغول شد تا روزی بدلات سعادت
بعجت شیخ المشایخ روز بهان القدان المهری رسید و او عالی عجب داشت
در اکثر اوقات مستغرق بجلی حق و حیران مشاهده جمال مطلق بود شیخ فرمود
اصحبت اور سیدم بر ریاضت رفته حال نمودم و مدتی در خلوت بودم تا الواب
قیوحات عیبی بر من کشان گرفت و سعادت انس با عالم قدس دست داد و
من در نظر شیخ پسندیده آمد و مرا بفرزندی قبول کرد و سر نوشت سید که خویش بمن داد

از این کتاب در حکایت کرد که امام ابو منصور صدقه که تلمیذ
امام اسحاق است چون از آنجا که در آنجا بود

و در آن روز از آن دختر دو پسر حاصل شد بعد از آن مسافری از تبریز بدرس علم حید
مشغول است و روایتی عالی دارد و مردی سانی دلت مرارعت صحبت او پیدانند
از شیخ اجازت خواستم و بتریز آمدم امام ائمه الحدیث ابو منصور محمد بن اسعد
بن محمد خنده الوطاری الطوسی در خانقاه زاهد در محلت سر میدان در سن من بود
و در آن محله سر و آندم و کتاب شرح السنه و مصباح در آن خانقاه بخط خود ششم
در منصور خوانده چنان افتاد که در کتاب شرح السنه روزی در خدمت امام کتیبه رفت
و جمعی از ائمه الحدیث ابو منصور و مشایخ تبریز حاضر بودند نگاه شیخ و اصل بابانج
تبریزی که از اولیای انجیای تبریز بود در آمد و من او را نمی شناختم اما از مشایخ
او تغییری عظیم در من پیدانند و مجال فراتر مانند و بسوی من نظری انداخت و می
کرد و بگذاشت پس بگلی از دست زخم از استاد خود امام پرسیدم که این درویش
چه کسی است امام گفت که او از مجذوبانست و او را بابانج بگویند شیخ فرمود که من
الکتب بقرار نمودم باندان خدمت امام ابو منصور رفتم و گفتم آن شیخ فرج مرا امید
کرده است و بپسند شوق قیده کرده لطف فرمائید تا در خدمت اجرویم و او را دیدیم
پیش که از بابانج فرجی حاصل شود امام با ائمه و مشایخ غریب کردند رسیدم بر در
خانقاه خادمی در پشت او را بانشادان گفتندی چون امام را با جماعت اصحاب
دید در آنجا اجازت خواهد شد شیخ او را گفت بگوئی ایشان را که اگر اینجا نمانند نگاه
خدا میروند تو ایند پس آمدن در آید بابانشادان چون پیام رسانید من چون از نظر
بابانج براه یافته بودم بخشش بر من مشکف شد دستار زر سر نهادم و بقیه از راه می
پوشید بودم بدون آوردم و دست بر سینه بر هم نهادم و پیام ابو منصور و سایر ائمه
و مشایخ بدین طریق موافقت کردند پس بابانج اجازت داد در آمدیم و سلام کردیم
و نشستیم بابانج اقیقت رفت پس از خطبه و غلبات شوق دات و صدقات
تجلیات حال بر و متغیر شد و عظمتی در صورت او پدید آمد و چون فرقی حساب
و مثالی گشت دو تالی نویسیده بود در حال منقش شد بعد از خط بحالی صحو باز آمد و در

و آن جامه که از حضرت حالت او منسوخ بود در من پوشید و گفت ترا وقت دفتر خواندن
 نیت که تو سر دفتر جهان خواهی شد شیخ گفت از برکت الفاس بابا من در وجود
 خویش حال یوم بدل الارض و سر اشرف الارض بنور تبهامعین دیدم و لمعات
 بروق صفا در دل و جان یافتم و بوی عطر غنایت بطالع بر من رسید و خطاب
 مستطاب اذن منی لیسع قابلیت من آمد هم در حضور بابا فرج و داع خود کردم و در
 سخن آوردم و بابا امام ابو منصور سر و ن آمد پس امام گفت این شرح السنه اندکی مانده است
 بدو سه روز بخوان آنکه متوجه حضرت غوث شو پس روز دیگر با سر در سن رفته نگاه
 بابا فرج را دیدم که در آمد و گفت ای نجم کبری دی روز بهار منزل از علم یقین بکنیدی
 و امروز بنویز با سر منزل علم میردی پس بر کتاب بگذاشتم و از سر قبل و قال بگذاشتم
 و بشارت او هم در خالقاه را به بجا آورد ششم نگاه در علوم لدنی و فیض روحانی
 بر من بکشود و در این می آمد که چنان سخنان فوت نمود و دوات و قلم بر گزتم و هر چه از
 حقایق روی می نمود مینوشتیم در انشای کتاب بابا فرج را دیدم از در خلوت در آمد
 و با یک بزمن زد و گفت شیطان ترا زحمت میدهد این سخنان ننویس مبادا که فوت
 منوی سبب این مشغولی از تو فوت شود چون بشارت او دل از لغوش برداشتم
 و دوات و قلم از دست برداشتم در آئینه فتوحات عیسی یافتم لاجرم بطلب نشد
 که کالمترن عصر بترا فرم و بدالالت غنایت اضدی و این نامی سعادت سر بر
 بحضرت معتز ای ارباب کمال بنیوای اصحاب جلال شیخ عاریا سر رسیدم و فرید
 او شدم و ریاضت و حجت استتعال نمودم و بر اسرار مکار شغفات و حجابات
 اطلاع یافتم و نظر بنیایشی ملحق نمیداشتم و از حال بحول الاحوال پیر در شتم قد کالی
 سر الا بوج به نظر خیر ای و کاتال عن الحسنه و بعد از اجازت شیخ هم بشارت
 او بخدمت قطب الاقطاب شیخ اسمعیل القصری زقمه و خر قه بزرگ از دست او
 پوشیدم و شراب تربیت از پیام کلامش نویستیدم پس مرا اجازت فرمود که هر وقت
 تمام شد وقت است که بر سر عیال ردی و عیال و اطفال از طرف مصر بجای وطن مالوف خود

خوارزم بر بنی و بر سر سجاده نشینی و جهانیا از اجماع انفسین رسائی از انجا غم
 مهر کردم چون رسیدم شبح روز بهان خلیع پر وضعیت کشتم از انواخت و گفت
 نجم الدین ما عصفوری رفت و شاهبازی باز آمدنم رفت و آفتاب تند و از برای طهار
 فرج و سرور با اصحاب حضور امثال این ابیات انش میکرد **میت** از در و کاشت
 چو در مان رسید حاجت بجان ماند چو جانان ما رسید در باغ فضل بود نهالی که فتنه بود
 سر بلند گشت بیستان ما رسید آن دم هلال بود که رفت این زمان که شد بدر نیز
 سوی شستان ما رسید و قتی قراضه بود که از دست ما رفت اکنون که کج گشت
 بویران ما رسید **میت** دستوری داد تا عیال با فرزند ان سوی وطن آورم و تا لیا
 بفضل خود ابواب ملک و ملکوت دستار عالم جودت بر دل من گشت او در نظافت
 مرا نظری دید که کیمیای ولایت و اکر سدایت بود الحمد لله علی نعمایه **المصلو علی صفوه** اصفیا
 کلمه در بیان شجره ارادت شیخ قدس سره حضرت شیخ بخت اشرف خود نوشته است
 صحبت شیخنا الامام عار یا سر و هو صحبت شیخ ابابنحب سهروردی و هو صحبت
 الشیخ احمد الغزالی و هو صحبت محمد الغزالی و هو صحبت شیخ ابالمکر النسیج و هو صحبت
 ابوالقاسم کرکانی و هو صحبت ابانعمان المعزنی و هو صحبت الشیخ اباعلی الکاتب و هو صحبت
 الشیخ اباعلی رودباری و هو صحبت الجید و هو صحبت السری القسطنی و هو صحبت المعروف
 الکرخی و هو صحبت داود الطائی و هو صحبت حبیب العجمی و هو صحبت حسن البصری و هو صحبت
 علی بن ابی طالب علیه السلام و هو صحبت سید المرستین و خاتم النبیین محمد المصطفی صلی
 الله علیه و آله و سلم و حضرت ابوالوفاء نرسله ارادت شیخ در سلک **ارادت**
 نظم کشیده گفته اند رسید فیض علی را از تلمذ ختمار پس از علی حسن آمد خرمه اسرار
 چپ و طامی و معروف پس سری و جید دو بوعلیست و کر مغزی سر اخبار عقیب
 این همه بو القاسم و پس از نساج **میت** **میت** **میت** **میت** **میت** **میت** **میت** **میت** **میت** **میت**
کاتب عثمان کرکانی
 امام احمد و پس سهروردی و عار
 پس از کار بندگوشیخ نجم الدین که بود قدوة اختیار و سرور ابراز کمال و احمد و اکرم بهار

مجلس فرورد چو شمع و چ
 عالم در کشت و با بیان

میت
 صحبت شیخ احمد الغزالی
 و هو صحبت محمد النسیج

امام احمد
 ارادت سهروردی
 و هو صحبت محمد الغزالی
 و هو صحبت ابانعمان المعزنی
 و هو صحبت اباعلی الکاتب
 و هو صحبت المعروف
 الکرخی
 و هو صحبت داود الطائی
 و هو صحبت حبیب العجمی
 و هو صحبت حسن البصری
 و هو صحبت علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 و هو صحبت سید المرستین
 و خاتم النبیین
 محمد المصطفی صلی
 الله علیه و آله و سلم
 و حضرت ابوالوفاء
 نرسله
 ارادت شیخ در سلک
 ارادت

ملت و دین و در کج و پیس بوالصقح مخربکار از بعد این همه خواجہ سعید و بلو از روی
 ابو الوفاست همان علوم و جان و قار اما شجره معرفت قدس سره است
 که شیخ خرقه پوشید از دست شیخ الشیوخ اسمعیل القری و او از شیخ الشیوخ محمد
 باکیلی و او از شیخ محقق و او از شیخ محمد المعروف بخادم الفقراء و او از شیخ المشایخ ابو
 العباس بن ادریس و او از شیخ سعید ابوالقاسم بن رمضان و او از شیخ ابو
 یعقوب الطبری و او از شیخ عبداللہ بن محمد بن عثمان و او از شیخ کامل یعقوب
 نرجوری و او از شیخ یعقوب سوسی و او از شیخ عبدالواحد بن زید و او از شیخ
 القابین کیلی بن زیاد و او از امیر المؤمنین علی کم الله وجهه صدیق و او از حضرت سیدالم
 سلین علیہ افضل الصلوٰۃ و اجمل التیمات طریق انتساب شیخ بحضرت رسول
 الجلال رسالت صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم از دو وجہ است کہ بتقدیم رسید بس اہل نسبت
 کند بدین خاندان و میداند صاحب حل و اہل علم و کمال کہ نسبت بدین خاندان بدین
 اتصال بحضرت رسول ذوالجلال بایقہ ہرشد و بدین و در سطرہ راہ بدر گاہ کہ در مابین
 مہدی این منزل و مقر این حال است کہ عالی در عرصہ آفاق ہر کہ از انتری از ولایت
 نشان میدہند منسوب بہ بدین انحضرت است و صیت بحالات خلفای تو از ان
 منتشر ترست کہ بشرح و بیان حاجت افتد اما از برای ذکر انتساب حضرت مولانا جلال
 الدین الرومی خمس سمرہ پنجاب قطب الاقطاب ابو انجب علیہ رضوان اللہ
 الہاب بتہنیدی محتاجیم التہمدار باب رسایل و اصحاب فضایل از اہل تواریخ نازد
 اند کہ حضرت شیخ نجم الدین الکبری باوجود آنکہ نظر او کیمیای ولایت بود و در صیت
 عمر در زودہ مدیش قول نمک اما کا بر حمان و یکایک زمان و مقتضای عالم و سپسوا بای انبا
 آدم بود چون مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ بابا کمال جنبی و شیخ
 رضی الدین علی لالا و شیخ بہار الدین زکریا و مولانا جلال الدین بہار ولد البلیغ کہ بد مولانا
 جلال الدین رومیست و شیخ سیف الدین باختری و شیخ نجم الدین دای و شیخ جمال کیلی و شیخ
 قدس سرہ ہمدانی و او ہم کہ صیت کمالی این اشراف و افاض و اطراف منتشر است اما حضرت

والانی

محاکمہ
 التہمد و انت حضرت
 و او یکایک از اقطاب نجم الدین

سلطان العلماء و المشايخ بهار الحق و الدين الوالد محمد بن حسين بن احمد الخطيبي البغدادي البكري
 که دالمولانا است بر دایت صحیح منتب با بکر صدیق است و جد او امام احمد الحقیقی می بود
 قطب العارفین امام احمد انزلی است و حضرت سلطان العلماء الدین الولید در عقون
 شباب بعد از کتاب علوم و آداب اولاد یقین ذکر از پدر خویش برگرفته است
 و بدین در وسط سلسله او متصل شیخ احمد غزالی است اما بعد از آن صحبت شیخ
 الشیوخ و قطب الاقطاب ابو الخشاب نجم الدین کبری در یافتند و از وی ریاضت
 و مجاهده با علی فکل مشاهده متافیه و مقبول و محبوب سمع و لهام شده و در بلخ
 تمکن میسود و از برای نصرت دین اسلام پدرش بدرس و فتوی نیز اشتغال
 می نموده و طالبان را کشف حقائق و معارف راه نمایی میکرد و در آن برای ارشاد
 عوام عقد مجالس نصیحت و مواعظ میساخته و بحال همه طوائف مسرور است و صاحب
 سلطان سعید جلال الدین محمد خوارزمشاه انار الله بر بان که از جمله مریدان و
 معتقدان او بوده در اکثر ایام بحاجت او موعظت با امام فخر الدین رازی که استاد
 سلطان بوده حاضر میکشیدند و کم مجلس بودی که عاشقان بسوخته و صادقان
 محبت اندوخته از تائیر کمالات او جان باز نهانگر و بدی و کجکلامی که آغاز زودی
 اگر چه چاره نبه از ان مقام منزل نموی نیم هیچ آفریده به میرامن مقالات او هر چند
 صحبت او چون صحبت سلاطین مهماتی عظیم داشت خدمت سید بر بان المحقق
 المردی که از جمله اقطاب بود در ریاضات و مجاهدات بحیاب داشت بر پدر خویش
 نمود و به آتابکی حضرت خداوند کار مامولانا جلال الدین ارضی منسوب از حضرت
 سید مقول است که شبی سید داشتند از مشایخ بیرون که در حقه مشکران بودند در
 خواب خوابه کانیات را علیه سلام دیدند که در چشم سبزه شسته بود و مولانا آنها الدین
 الولد با خوابه بنشین و حضرت خوابه مولانا را نوز شش ماه خودی و در کنار کرسی
 و بخاطر آن گفتی که سلطان العلماء لقب نهادم آن جماعت چون پدر ارشدند
 بخدمت مولانا می نمایند چون در راه مجد کبر ملاقی می شدند و از خواب و بیداری کجای

مفتی ۴

میکردند متعجب و متحیر میماندند و حضرت مولانا میسلطان العلماء بعد از ادای صلوة و کعبه
و او را دناوره بر بام و در سینه بود و این جماعت از بهت این حال امکان در کوفتن و حال
اجبارند آشنده تا آخر الام سر از بام فرود کرده فرمود تا حضرت افضل الاولین و الاخرین
علیه افضل الصلوة و التیمات از حال درویشان در پیش ایشان اجبار فرمودند شمار
انکار از میان جان نمشود و روی سویی مانده اند جماعت استغفار کردند و مردم معتقد
شدند چون آواز کلی این رویا با طراف بلاد رسید اصناف عباد روی حضرت آوردند
و سلطان سعید خوار مشاه نیز در ملازمت استجمام پیشتر تقدیم میرسانند و امام خوار
نیز به بتی می آمد و حضرت مولانا در آشنای موعظه ندمت ندهب حکما و یونان و حو
و کفنی جمعی کتب آسمانی را در پیش ایشان انداخته و آقا اول مدروسته خلا سفر را پیش
گرفته اند چگونه امید نجات در دست باشند امام را ازین معانی حسد باعث می آمد و در ایام
که نزد سلطان کله گوید که اعتقاد او فاسد کرد و هرگز فرصت نمی یافت و اعتقاد سلطان را
بمخالفت مشاهده میکرد اتفاقا روزی سلطان زیارت او آمده بود و کتبی عظیم بگوشه
و پیش از پیش دید که در مجلس و عطا حاضر بودند روی بامام کرد و گفت بی حد کثرتی
مشاهده می افتد امام را فرصت دست داد و گفت اگر تندر دفع این کثرت قیام
نموده شود سمیت که در ارکان سلطنت جمل آفتد و بواسطه آنکه طبع هر چه در جنت
و جمعی از ملوک و اکار و مشاهیر زیارت می آیند و در پایه تخت اجتماعی عظیم دست
میدهند تا کاکه که بعضی بواسطه حد خر و کندی شاید که لغویت یابند و علی حدین العقول
و درازی نمایند و کاری بزدانان پیش بود این سخن نجابت سلطان اثر کرد
فرمود که تدبیر چگونه باید گفت جواب آنست که کلید خزان در قلاع را بنجد متشن
بفرستیم و بگوئیم که امر و زنجیرت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلا مملکت
دشوکت معتقدان و نهی در امور مملکت ظاهر گشت و بجز کلید در دست مانند با کلید تا
نیز قبول کنید یا از دار السلطنه بیرون آیند و در مملکت هر کجا خواهد میسکن شوند تا
تمامت اسباب و مصالح معتقدان را مهیا کرد ایم چون برین سیاق عمل کردند حضرت

فرموده سه سلسله کرد و جمیع مجلس کوییم در وانه شویم روزی دیگر در میان مجلس گفت
 فردا غمست هر که ارادت در و نشان است آماده یک روز دیگر از میدان و مقصد
 و شکر دان سیصد نفر در رکابش روانه شدند سلطان را چون از کیفیت عبرت
 اعلام کردند از حرکت سابق پشیمان شد بارگان دولت برشته بخفتش آمد و سید
 عذر مشغول گشت در محل اجابت نشد و برقرار غم فرمود و روانه شد بهر شهر
 که رسید ندی ملوک و اکابر شهر با استقبال آمدندی و تعظیم و اکرام و احترام تمام شهر
 بر زمین بدتی که انجامی بود خدمات مقبول مبدول میداشتند و فواید و درجهانی حاصل
 میکردند و چون وقت عبور از آن موضع میشد با لباس اجابت عزیز را از تحیات
 قایم مقام خود میکند اشک همچین تا در اسلام بعد از رفت چون صیحت عظمی در
 ایشان در نبرد او نمانده بود کامت ثواب و وزز او و کلا و قضات و اکابر
 بیعت نشدند و تعظیم تمام شهر آوردند و روزا کابیر طریقه النهار کفرتش آمدندی و بیعت
 و خفای استماع کردند که مرکز نظیر آن نمانده بود ندی مدت یکسال تفسیر اسم الله
 فرمودند چنانکه تقریر اول ثباتی نسبت نه است جمعی از طرف سلطان اسلام علاء الدین
 کیقباد از طرف روم بدار الخلافه بعد از او آمده بودند آن عطیت ملاحظه کردند و بارادت
 مخصوص گشتند و چون بروم باز آمدند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از شای
 مولانا آنچه مشاهده کرده بود عرض داشتند سلطان از در غیبت اعتقادی عظیم رنج
 شد و در آنجا تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار حضرت مولانا را غایت
 حیا از افتاد و از حیا ز لطف شام عبور فرموده باز با جان آمدند و یک شب در خالقا
 عصفیه تاج ملک خاتون که ع سلطان علاء الدین بودند نزول فرموده خاتون ملک سید
 انار الله بجز با نماند مات پسندیده بجای آورده التماس نمود که آنجا نمکن شوید قبول کردند
 و بزودی از آنجا باقی شهر رفتند و فصل زمستان آنجا اقامت فرموده اند بعد از آن
 لطافت روم نمضت کردند سلطان را معقوم شد که قرب منازل حاصل شده است
 فاصدان بر بندگی فرستاد و استبجال حضرت مبارک کرد و ملتس او سعادت اجاب

و سید گشته است

لایق شد چون بصرای قونیه رسیدند سلطان اسلام با جمیع اکابر و ارکان دولت مسیلمین
 و فرود آمد بدستبوس حضرتش شرف شد و دستر شام نام که در کام زدن یک بادشاه بود
 پیشکش کرد و غایبه کشی را راستند علانود حضرت مولانا سلطان را بدعای خیر نورش
 فرموده سوار ساختند سلطان بر سیل ساقوشش رفت و با ارکان دولت مسیلمین
 در ولایت و بعد از آن حضرتش می گفتند نه از خندان است نواب حضرتش گفتند چگونه
 فرمود که مشایخ و علما و مفتیان از اطراف بلاد و اقصای مصر و بغداد که پیشش می آمدند
 همین که دست بمن دادند میسر را در روزه یا قیام بخلاف این بزرگ که چون دست او را
 بر سیل تعیل گرفتیم از غایت مهابت و علیک ولایت او همه اعطای خوشی در روزه یا قیام
 و چون بتوجه او اجتنام تمام شهر آمدند بلا و اتفاق رسیدند سلطان سایه شده و خند کام
 در رکابش سایه رفت چند آنکه بالغه فرمودند سلطان تواضع میکرد و مسکیت حضرت
 دولت و سعادت خوشی این عبودیت خواهم تقدیم رسانید و در منزلی که لایق آنحضرت
 بود فرود آوردند و آن خدمات و مراعات کردند که عشرت عیش آن بشیخ و بیان در سایه
 و همیشه سلطان ملازم می بود حضرت سلطان العلمانی که تاهیه تشریف بمنزل سلطان از در
 میداشتند حضرت خداوند کار نایب مولانا جلال الدین رومی در آن امام بن چهارده سالگی
 بود و بکلام سنجیده الادب علمی صغیر سینه از روی علوم و حکم در آن خردی بزرگ عالم شده
 بود و بعد از رحلت والده تشریف سلطان العلماء پیش از آن حضرت سید الاقطاب
 فخر الاولیاء ^{از کاتبین} مایه المجد و بن سید برهان الدین المحقق الترمذی مصاحب بوده و بعد از
 تحصیل علوم رسمی و فضایل اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید از شیخ خود سلطان العلماء
 بهما را درین الولد قدس سره از حقایق بر مکتوم معلوم کرده بود حضرت خداوند کار را تعلیم
 و تلقین میکرد و چون در آن ملک صفات او را بر یا صفات و مجامدات مکاشفات و مشاهدات
 دست داد قابل اسرار احدی و محرم رموز گوی صمدی شد بصحبت جلیف الله فی الارض
 حضرت علیه السلام شرف گشت و هرگاه که او را مستکلی در اسرار بنیچون پیش آمدی حضرت
 حضرت علیه السلام مصور شد با کشف آن فرمودی روزی سلطان المبحوطین در میان وجوده اللایق

کتب
 جامع تاتقین کردن سید برهان
 اصحاب و اسرار انبوی قدس سره

حدیثش جوهری در علم شرف

مولانا بهار الملة والدين قدس سره الغرزة که فرزند مبین خداوند کار بود در اوایل جوانی
 که محبوب جهان و در حسن یوسف ثانی بود دستار می سپید مکر عقیدی راست نمی آمد
 مکر پیچیدگان حضرت خداوند کار از دور مشاهده میکرد به نسبت تمام فرمود بهما والدين
 مکر پیش و در بندر عنوت مباشرت که من نیز در جوانی یکبار دستار مکر سپید شد
 از صحبت خضر علی سلام دور ماندم وقتی خداوند کار در دمشق بود و در حجره که نشکین
 بوده اند بارها جمعی از غرزان خضر آنجا ملاحظه کرده اند و سالها آن حجره منسوب بکفر
 خضر بوده و در باب تأرب و اصحاب مطالب آنرا کعبه امان و قبله اقبال خویش ساخته
 مرادات و حاجات دریافته اند و دیگر جناب خداوند کار بصحبت تاج المعشوقین
 محبوب رب العالمین مولانا شمس الملة والدين البهریزی مشرف شده و دیگر سلسله و
 کیفیت حال شیخ شمس الدین و ملاقات او با حضرت خداوند کار موقوف بقدم
 الیت و در ضمن ذکر سلسله باینتره تقدیم خواهد رسید المقدمه از اکابر و اشراف
 چنین استماع افتاده است که حضرت قطب الاقطاب ابو الجناح شیخ نجف الدین
 اکبر چون هر یکی را از خلفا از برای ارشاد عباد ببلده از بلاد میفرستاد هر چند
 بابا بحال داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندیت
 احمد خرقه مابدر رسان و تربیت از دور نبرد که مدار حقایق و معارف مانوای
 بود و نام او در عالم ملکوت شیخ عالم است و چنین منقولست که چون شیخ عالم
 مجد الدین احمد مولانا قدس سره متولد شد در اول رمضان بود چون رویت مطلب
 نشده بود بعضی از برای اتمام عدت شعبان خلاف میکردند آنروز حضرت شیخ
 ناما از نام شیخ بخوردند و درین سی روز رمضان همین معامله تقدیم رسانیدند
 و چون شب شیخ گریستی همداو بگفت می آمد و والده او ازین حال میترسید بیج
 زوج خود مفتی اسلام رسانید فرمودند در آن حال تو سز خویش برهنه کن اگر همه
 از حرکت باینسیدر حمایت والا شیعطامیت تبارک آن قیام نمایم چون والده شیخ
 سر برهنه کرد همدا از حرکت می ماند چون بن میسر رسیدند و اکتساب علوم کردند چنانکه

نمودم

مطلب

برایشان طاری گشت که گاه گاه دوسه روز هیچ نخوردی و هیچ نمکشی مگر در اوقات
 صلوات که طهارت میکرد و با قامت صلوات قیام می نمود و اگر با طفلان بیامیختی بازی میکردی
 و جاه ایشان نگاهداشتی آرزو که حضرت شیخ التیج با باکمال رسیدند شیخ عالم حید
 الدین احمد مولانا جاهه کودکان نگاهداشته نشسته بود برخواست و پیش بیارفت و
 سلام کرد و بعد از آن گفت تا چند ما جاهه دیگران نگاهداریم و شما جاهه ما نگاهدارید و
 نباید که خرقة با سپاری حضرت باباشیخ را در کنار گرفت و بخانه نقعی در آمدند بنی
 گفت ای فرزند شاید که خدمت شایسته تو اند کرد زیرا که محمد و سیت اما را در خود
 یعنی داشتند مولانا بغایت زیرک و مودب حضرت بابا فرمودند برادر خود را بر
 کرد و اما آنچه الی شیخ ما بخدمت آمده ایم بر سحرمان عمل تقدیم خواهیم رسانیدن
 و باندک فرصت ابواب عالم جردت در استان ملک و مکتوت کشاده شد و سیت
 بحالات او در اقطار و آفاقی عالم منتشره و کمالان عرصه عالم چون شیخ بهاد الدین سپرد
 و شیخ سلطان الدین شهید و شیخ محمد الدین قصاری شیخ فخر الدین را هم در پیش
 چاکر شد و از سعادت پروری او با علی درجات ولایت رسیدند چنانکه حضرت شیخ
 برادر داشتند مولانا را بعد از تربیت خویش و نظرات مبارکات شیخ اعظم با باکمال
 خدمت رسیدیم بر بریدی شیخ بهاد الدین حواله کرده اند و شیخ بهاد الدین فرزند خود خواهر ابو
 الفتح را حضرت شیخ داشتند حواله کرده و آثار فیض ایشان الی یومها منقطع
 نشده است بلکه شیخ عالم در ذات که جان جهان و فاجهان جان اصفیاست حالیا
 بلمهور رسیده است اما از غیرت خواهر بسله الله مجال دم زدن نیست اما با زیاد
 مدد با جمعی در گفتن ترسناکی ایشانست خواهر اسم کرد سرسیت قدیم در میان من و تو
 قالب دو دلی کیفیت جان من و تو و آنی که مجال نماید آن سرسرت روزی که شود و جو
 نشان من و تو و العاقل بکفیه الاشارة العصبه جن استماع افاضه است که خبرت با الفتح
 شیخ فخر الدین تبریزی طلب نامه داشته است و با اسم تجارت اطراف بلاد را می بیند
 و اصناف عیال مصاحبت میوزیده و بصحبت هراهل دلی میرسیده و بر ایشان بدل و آید

گفته اند تجاسر

جدی

میکرد و قتی از طرف دشت غرمت ترکستان داشته است در راه عارت شد
 بخدمت شیخ المحققین قطب الادب شیخ بابا کمال ^{تجلی} رسیدند و بهر جان غایت
 شیخ شده حضرت نیز با لطافت بی غایتش نواخته اند از برای و پس از سایر اصحاب
 بحال او پرداخته و اصحاب شیخ نجابت فیر بوده اند شیخ فرموده اند از برای رسیدن
 چینی که صدر نشین قصر احدیت خواهد بود میخواستیم که دعوتی بکنیم اصحاب هر چه دارند
 در میان نهند هر یکی مخفی که داشته آوردند حضرت تاج المعنوقین و وصف نعال
 استاده بود و پذیرفت بر ایشان غلبه کرده حضرت شیخ گفته اند فرزند شمس الدین
 تبریزی بر آنکه بخاطر گذرد که چون مال بود مصرف نمی یافتیم اکنون که محل صرف یافتیم
 مال در دست میت بد آنکه تا حجاب مال باقی بود ترا بدین صحبت رانند و او را
 عوای مقامات اهل معانی بی آسار متاع این جهانی روی یکس ننماید و نقاب
 احتجاب از او دیدار بکشایند چون شیخ شمس الدین هم در آن اندر رسیده بود و افتاد
 او در باره شیخ مضاعف گشت و توبه بکرد و متعین ذکر بر گرفت و بجاوت شد
 و ابواب فتوحات غیبی مفتوح گشت و درین ایام با اشارت شیخ نظر لطف سلطان
 ممالک الحقیقه شیخ بهار الدین تبریزی قدس سره شیخ فخر الدین عراقی لؤلؤ اسرار
 بصورت لوامع و اشعار در آتشای نثر و ادراج شعر بوضع شیخ میر سائید و سلطان
 المعنوقین شیخ شمس الدین تبریزی اهل همار این معنی نمیکرد و در بی حضرت شیخ
 گفتند فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین با خطیاریان نماید
 بر تو بیخ لایح نمیشود گفت پیش از آن حقایق مشاهده می آید اما از جهت اشتغال
 بمصطلحات علوم بعبارت مناسبت کشف بعضی اسرار بگویم می توانم کرد و مرا آن
 دست نمیدهد حضرت شیخ فرمودند که حق سبحانه و تعالی مصاحبی روی کند که مشایخ
 و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بیایح حکمت از دل او برزند باش
 جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطر بطراز نام شریف تو باشد و همان نفس
 شیخ است حضرت خداوند کابریج حقایق و اسرار مخلص بنام شمس الدین

که نیست شیخ بابا کمال
 که بود او نیز در علو
 شیخ فخر الدین عراقی

تبریزی کرده اند چون بعد مدتی تاج المغتوقین و سلطان المجهولین شمس الدین تبریزی
را قدس سره مقاصد کجبول پوسته است و کار بحال رسیده هم باشارت شیخ
بابا بحال غمیت بدیار روم کرده اند چون بقونیه رسیده جناب خداوند کار در کنار
حوضی شسته بوده اند و گنای چند پیش خود نهاده که حضرت شمس الدین تبریزی رسیده
اند و از خداوند کار پرسیده که این چه مصاحفت جناب خداوند کار جواب داده اند
که این را قبیل و قال گویند ترابان چکار حضرت سلطان المجهولین فی الحال گنایها را در
آب انداخته است و حضرت خداوند کار از روی تاسف فرموده که ای درویش یعنی
خواید و الدود که دیگر نیت دیوانگی کردی و ضایع سامعی شیخ شمس الدین است
در آب کرده و بیگان بجان همه گنایها پرده اندرده و آب در وی اثر کرده جناب خداوند
کار پرسیده اند که چه سر بود که نطو رویت حضرت شیخ گفته اند این را از دو دو حال
گویند تر از این چه جز بعد از آن با بعد بیک صحبت بسیار داشته است و جناب
خداوند کار طریقه سماع و فرقی و وضع دستار منزهه ایشان ساخته و بمن ترتیب
از علم معرفت بر سر عالم افزوده چنانکه میفرماید قدس سره **بهران درج در**
دار دنیا کوشش صیبر من از ان الفاظ و حی آسای شکر با شمس الدین زرحم و روحا
بکنند حجاب عشق در هم در دو صد منزل از ان سو تر بین بازار شمس الدین بس حضرت
خداوند هم از جهت والد شریف دهم **بسته شیخ شمس الدین تبریزی متصل بخدمت**
قلب الاقطاب بحم الدین ابوالجناح است و مشهور است که حضرت قلب الاقطاب
در هنگام شهادت پرچم کافر را گرفته بودند بعد از شهادت گدازند که کس از دست
شیخ نخواستند که ندانند پس حضرت مولوی انتساب خود را بحجاب شیخ شرح بدین
وجه میدهند **شعر** ما از ان محمدتائیم که ساغر گیرند نه از ان مغلکان که بزلاغر گیرند
بیکدی دست جمعی حاصل ایمان نوشند بیکدی دست و کمر چو کافر گیرند و بیکدی دست
که حضرت خداوند کار در محمد و مشق بود چند مدت با ملک العارین موصوفه محقق
کامل الحکله و الفاعل شیخ حمی الدین العربی و سید المشایخ و المحققین شیخ سعید الدین

الموتی و زبده السالكين عمدة المشايخ عثمان الرومي و موصوفه مدقق عارف كامل مقبر
 رباني او حد الدين الكراميه و ملك المشايخ شيخ صدر الدين البقونوي صحبت فرمودند
 و حقائق و اسرار را كه شرح آن طولی دارد با همه كس بيان کرده رضوان الله
 عليهم جميعين بايه كمال است حضرت مولوي هم در مشنوي در ضمن حكايات اوليا
 و كرامات ایشان بظهور خواهد رسيد چنانكه خود فرموده **ميت** خوشتر
 آن باشد كه سردلان كفته آيد در حديث ديكران **و الحمد لله رب العالمين**
المقالة الثانية في تفسير الفاظ تدوير بين هذه الطائفة الذين ارادوا انهم حول كعبه
 طائفة هرايشه مفرست و معلوم كه طائفه از اهل علوم در سين قوانين كلام و تعيين
 و جوامع الفاظي است مخصوصه و عبارتي مصطلكه كه در مقام تعلم و تعليم و تعلم
 حجت لغيت مستكشفاً ابرار مباني و تسهيل استطلاع معاني استعمال
 آن مفرد گشته اند لاجرم طائفه تصوف نيز كه ارباب حكم متغاليه اند در كشف تعريض
 كنوز حقايق و شرح حقايق رموز ذاتي استعمال الفاظي مفرودند كه اشتراك
 و يگانه را غير مفهوم است چه ایشانرا نميكنند از نو كه اعيان ابرار استر ابرار با مطلع سازند و
 در كشف زو اهر ابا و شرح حكم مضمون بها بقوا اهما منجاليه هر نا ابي نيز دارند زيرا كه
 نيل حقايق ایشان نوع كلف يا لرب لغز ميت بلكه معانيست كه حضرت آنچه
 بفيض مخصوص نامناهي در قلوب قابله اهل صفا و لوح ضمير ارباب و فاد و دعوت
 نموده است و در دلهما و بعضي را از براي فهم آن گشت **دو لفظ** آن است **ساده**
 اين دل است كه از زبان باور کرده باشد توش **و حضرت مولوي قدس سره**
 از چنانچه مايد اعدا كه در كمين اند در خصه همین اند **چون** است خود چرخي كويند بگيرد
 را از مولوي ما و ايران كرديم عهد با هم **نيمان** كنيم سر را نيش اكنيم سر را تا ما نيز و
 آيتكم لزمك كانيتم في رجمهايتن سيد انكره و زرار **هر چه** كلف اين اسرار را
 وارد اما چون شيعف شرح اين كتاب شريف نامور است و در انشاي توضيح متغالا
 ایشان از استعمال مصطلحات و **وقت** چاره ميت لاجرم شرح بعضي از الفاظ اين طائيفه

و الحمد لله

لا جرم هم تو در ضمن حكايات اوليا

متغايه و اصحاب اسرار

فضاض حاشيه

كشيد

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'ابو الحسن' and other illegible text.

بر وجهی است لازم نموده تا سالک طریق دستبند شدن ایشان را وقت سر سزاقت
 و معانی ایشان باشد لاجرم می گوئیم یکی از آن مصطلحات وقت است و هر دو از وقت
 حالی است که سالک در زمان حاضر بر آن حال باشد پس اگر در سرور باشد وقت
 او سرور است و اگر در رخا باشد وقت او رخا است و میگویند صفوی این وقت
 است و بگفت وقت خود است یعنی مشغلت بدانچه از حکم الهی بر او متوجه است
 و معوض است از تعلق دل با ضعی و مستقبل و رضاداده است و حضرت خواجہ صلعم
 میفرماید که ای کبوتر افغان لم یکنوا انبیا کوا و وجدانت که در دل تکلف طری در وقت
 و وجدت را در او است در طاعت هر که در طاعت او بیشتر وجد او کاملتر و وجود
 عبارت از نبوت سلطان حقیقت در دل و این معنی دست نمیدهد مگر بعد از اول
 بشریت تا چون دل خود را یافتیم پروردگار خود را که در علم که غفلت و شهوت
 عین حضرت است منافی است حقیقت را و در او آن ظهور سلطان بلقانی بشریت
 محاسن است و این معنی قول ابو الحسن نورانی است که میگردیدت سالک که من در میان
 وجود و عدم هر گاه که پروردگار خود را یافتیم دل خویش را که در دم خیزد رحمت الله علیه
 علم توحید مباین وجود است و وجود او مباین عیش و درین معنی گفته اند وجودی
 آن غیب عن ابوجودی بماند و علی من الشهود و حوا فرماید که الله در نهج آنکه
 عقل او است که هستی نماید و نشانی نام دیگر جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرقی تالی است
 جمع رسیدن توفیق و لطف است از قبیل حق و عطای هم معنی از فرقی نیست
 که از قبیل عید باشد از ادای عبودیت و سوال و سبده را از فرقی و جمع چاره نیست چه هر
 فرقی نیست عبودیت نیست و هر که بر جمع نیست معرفت نیست اما یک بعد از آن است
 بفرقی و با یک استین اشارت است جمع هر گاه که بنده بلسان بگوید محامله حق کند
 از روی سوال یا دعایا ثنا یا بشکر و بضرع قائم بود در محل تفرقه و هر گاه که شکر خطاب
 حق نمیدانند در دشواری و نهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع جمع است که نیز با ریاضت

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the name 'ابو الحسن' and other illegible text.

طام

لواحد بیایست است
 و وجه تسمیه و در میان
 جایست و هستم

Handwritten note at the bottom left corner.

پس غرقه شود و اختیارست با خدا یعنی دیدن عبادت از بجا و مخلصی او جمع شود و عبادت
 با خدای یعنی دیدن عبادت تبویق او و جمع اجمع است مگر است یعنی غیبت از ماسوی الله
 اما فرق ثان آنست که سالک از حال محو بجا آید در وقت ادا در فریض تا فریضه از او
 فوت نشود و آری غایت فضل و لطف است از حق و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء
 دیگر فنا و بقا فنا زوال حصول ذمیمه است از سالک و بقا ثبوت حصول حمیده و سالک
 در فنا و بقا متفاو و متد بعضی از خواهرش ششتمیات دنیا فانی شوند لاجرم نیت و اختیار
 در عبودیت باقی ماند و بعضی فانی از اخلاق ذمیمه شوند چون حسد و کبر و بغض و غیر آن پس باقی
 شوند لقبوت و تواضع و صدق پس حصول منزه و محموده ضد یکدیگر نیند هر گاه که سالک
 باقی فانی شود بدیگری باقی گردد و مساوی و کبر و غیبت **مطلوبه غیبت** غایب شدن است
 از احوال دنیا و حضور حاضر گشتن با احوال آنست چنانکه از علی بن الحسین علیه السلام
 مرویست که در خانه او آتش افتاد و او در سجود بود و در سجده بر بنداشت و محبت بر
 اطفا آتش نکاشت بعد از مردن آتش سرد داشت پرسیدند که در چنین حالت چه کردی
 سجود برداشتی گفت مر ایا دان آتش بزرگ ازین آتش نبرد و بخت ساخته بود
 و گاه من باشد که بنده را حضور بکاشند و مناجات حق چنان از احساس غایب گردند که
 دست خود در آتش آرد احساس الم نکنند **یک سر و یک سر** و هم شکر مشابه غیبت است و حضور
 از سر است با احساس پس غیبت مبتدی باشد و منتهی آید بود و سر خاصه اجماع است
 هر گاه که مکاشفه بنده باعث جمال بود سر حاصل شود و روح در طرب آید و قلب با غم گردد
 و درین معنی گفتند اند نظم فاسکر القوم و نکاس و کان سگری من المکدر
 ما مست و یخوذ از لب میگون لبریم مستی اهل دل زمیند و شراب نیست یک ذوق و شرب
 و این طایفه از ثمرات تجلی و شکر کشفنا بدوق و شرب تعیی میکنند و اول وقت
 بعد از آن شرب بعد از آن سیر اینست یعنی صفات مقالات موجب ذوق معانیت و وفای
 منازلات موجب شرب و دوایم مواصلات موجب رای پس صاحب ذوق متاثر است
 و صاحب شکران و صاحب ری و مشابه شده که آب کمتر خورد صاحب ذوق است و

قضا و بطور زمان حاضر است در وقت
 و حقیقت قضا و در وقت در وقت
 از بار قضا از بار تا سبب بقا
 و تخلف او و بطور در وقت که
 از آن است سبب بر نطفه و در وقت که
 می که سالک از سبب قضا در وقت که
 و درین حال عبادت الهی در وقت که
 دیگر هست و آنست که در وقت که
 و بعد در وقت که در وقت که
 از آنست که از آنکه در وقت که
 دیگر تو اجد و بعد در وقت که
 از نفس خود بود از اخبار و قومی
 از آنکه کشفند و کوه
 از تحقیق در وقت که
 معاهده
 ری
 برای
 بیان
 برای

و چون شکیبش زیاده بود و آب پیش خورد و صاحب شرب بود و چون سیراب شود
 خط خویش از شرب بردارد و مرص او زایل گردد و قلقی که از شکیب داشت بیارم
 صاحب رسی باشد یعنی صاحب هجو گردد دیگر محو و آفات محو رفع اوصاف عادت
 و آفات اقامت احکام عبادات و محو منقسم میشود بجزالت از طواهر و محو غفلت از
 ضمایر و محو علت از سر ابرین محو زلت آفات معاملات و در محو غفلت آفات مناک
 و در محو علت آفات مواصلت آنچه تقریر کرده شد محو و آفات بت بشرط عبودیت
 اما حقیقه محو و آفات صادر است از قدرت پس محو آنست که محو آنرا ستر و نفی کند و
 آفات آنچه محو تعالی آنرا نیات و اظهار و ابراز کند پس محو و آفات مقصودند بشرط
 قال الله تعالی محو الله ما یشاء و مثبت یعنی محو میکند از قلوب عارفین که غیر حق را و آفات
 میکند در دل هر بدین ذکر باری تعالی را دیگر ستر و تحلی تجلی نور کاشف است که از باری تعالی
 دل عارف ظاهر میکند و دل امیسوزد که عشق نایب قلوب فاضلت ماسوی المعبود
 و مدحش میکند و ستر از دلین بجای است از دل تا منور شود و از نور تجلی مصل نشود
 پس ستر از باری تعالی رحمت بر عارف را چنانکه تجلی از فضل و قریب است که اگر ستر نبود
 در او ان طهور سلطان حقیقت و وجود سالک تلاش شدی حکایت اصمعت گفت و قتی از
 اوقات در اثنا از اسفار قبیله بنی عدزه نزول کردم و اهل قریبه را که رغبت عشق مایل
 و برقت دل و لطافت طبع موصوفه یافته و در و نایب که بودم دختر بی ایدم در غایت
 و جمال و نهایت لطف و کمال بوری بر سبیل الفح از آنجا بیرون آمدم و طوفی میکردم جوانی
 ضعیف تر از بلالی بختی تر از خلالی دیکه بر سر آتش نهاده بود و گرم گرم آتشی می فروخت
 و نرم نرم نرم میکرد و در آتش عشق بیسوت استراق سمع کردم این آیات بخواند و قطرات
 عذرت از دیده جاریه فلاح کنایه بمر و لایفک بلیه و لا عنک لی بد و لا منک مر
 فلو کان لی قلب اعترفت بوجده و اغرت قلبانی هوا که مغدب بود لی باللف قریه
 و لکن بلا قلب لاین ذهبت از آنجا بحت سوال کردم که این جوان کیست و حال او چیست
 گفت خدا و بان دختر که تو در خانه او نزول کرده عاشق است و بانکه نزدیک است و مدت

محو ص

ستر
 برده

تا آنکه یکدیگر را ندیده اند اصمعی میگوید باز گشتم و حال آن جوان این دختر تقریر کردم دختر گفت
 آن دلریش خویش منست کلمه تو آن غم زده عزا ده منست گفت شک نیست همان غریب را
 حرمی آنچه تمام هست التماس از خدمت تو آنت که امروز جمال خود بدو نمایی رنگ و فضا
 اینه جان او بزدا یعنی دختر گفت صلاح او درین نیست اصمعی گفت پنداشتم که خدمت میکند و
 دفع میدکفتم از برای دل همان قدیمی رنج ساز و جمال آن پیچاره پر داز تا از مشاهده جمال
 با کمال توره و جی و راحت می دریا بد گفت مرا حجت و شفقت در حق غم زاده پیش از آنت
 اما میدانم که مصالحت او در دیدن من نیست اما چون باورت نمی آید **بیت**
 تو برو که ز پندت بیایم من اصمعی میگوید ز فتم و پیش آن جوان شتم و کفتم مشاهده
 دله او و ملاحظه دیدار را حاضر باش که آن نازنین بالتماس من می آید تا من کن
 و ما وی ترا بحضور خود پیروز کرد اند درین سخن بودیم که دختر از دور پیدا او در من زمین
 میکشید و کرد بر هوا میرفت جوان چون کرد بدید لغره زد و بدیک دل افتاد
 و تا او را از آن موضع برداشتند اعضاء او چند جای سوخته بود و آتش در گرفته
 چون بچانه مرا جمعیت کردم دختر با من از روی عتاب گفت **بیت**
 آنچه امروز یافت اوز تو یافت و آنچه دید اوز ز بگداز تو دید **انته لا یطیق**
مشاهده عجباً **تعالنا** **فکیف یطیق** **مطالعة جالنا** **در پس پرده** **شکب** **انچه دلگرا**
 پرده چون بر فلند **طافت** **دیدار** **کر است** **نه با شتر** **توان** **ساخت** **و ندانچه**
 توان پردخت آری نی الهی عارف را با ستر بجه از عیش است اما چون بختی
 آمد پیش در پیش است **بیت** **آفاق** **پراز** **جبل** **یارست** **ولیکن**
ای دای **که ما طافت** **دیدار** **نداریم** **دیگر** **مخاضره** **و کما** **بش** **مخاضره** **حضور** **طلبت**
 و این حضور در دل گاهی تبواتر برهان دست دید بعد از ستر اگر حاضر باشد
 باستلاء سلطان ذکر روی نماید و بعد از آن مکاشفه است و آن حضور است
 بخت بیان بی آنکه مفتقر باشد درین حالت تا مل دلیل و بطل سبیل است تجزیه

کلیه
سلطنت

از دو اعی ریب یا محجوب باشد از لغت غیب بعد از آن مشاهده است و آن
وجود حق است بی بنای تمت پس هرگاه که آسمان سراسر از غیوم ستره صافی گردد آفتاب
شهرود از برج شرف اشراق پذیرد و مشاهده دست دهد دیگر **لویح** و **لوامع** و
طوالع و این الفاظ متقاربه المعانیت در میان اینها چندان فرقی نیست و از
صفات اصحاب آیات است که در او ان ترقی روی نماید اما بعد از ضیاء
شمس معارف تباید ولیکن علام الغیوب دل را باب قلوب را در هر دو
رزیت خاص روزی کرده است کما قال و لهم زر تم فیها بکرة و عشیایس
هرگاه که سماء قلوب سبحان خطوط ظلام پذیرد و لویح کشف ساخت گردد و لویح
قرب متلالی شود و ساک در هنگام ستره اقبه هجوم لویح کند و گوید یا ایها الباق
الذی یبلغ بین اشی کفاف السماء **طوالع** و اول لویح است بعد از آن **لوامع** بعد از آن
طوالع لویح همچو بزق ظاهر گردد و مستور شود و لوامع اظهار لویح باشد و در سرعت
زوال نیز چون لویح نبود یعنی لوامع را بقا باشد اما طوالع اقوی است از روی قوت
و اقوی از جهت غلبه و سلطان و در دویم است از راه کثرت و ادبیت مطلقه و انتفی
است مرسومت را اما در هر دو قول و جز نظر در اول است و اوقات حصول او و شکیه
از حال او طولیلاذ یا است و ساک در این مقام و بصال از بیم انفصال پیشین **حال بیت**
هنوز سرور انهم چشم نباشند دور و در حوال از تصور دوری چو سپید لرز است و دیگر **تلوین**
و **تلوین** است تلوین صفت ارباب احوالست و تلکین صفت اهل حقایق مادام که قید
در طریق باقیست ساکن اهل تلوین است چو او را هنوز از تقاضای حال بجایست
و تلکین آفت است که فصل شود بمقصد و چون حصول مقصد دست داد بر احوال تلکین نشود
و استقراریابد و این حال عجز از رفتن از زوال شریته بالکلیه و تقاضای حقیقه لمؤلفه تالمومی
در میانه خالی نیست بیچره وحدت از نقاب شکل که حجاب خودی بر اندازد و
عشق و معشوق عاشقت یکی دیگر **توجع** بعد از آن **توجع** است بخدای اطاعت

تترقی او از منزلی منزلی و بعد دوری بنده است از طاعت و آلائش او بجا نماند
 فرمان حضرت و گفته اند بعد بنده او را بعد است از توفیق بعد از تحقیق بلکه بعد او
 از توفیق بعینه بعد او است از تحقیق چه تحقیق قرب باز بسته توفیق طاعت است
 چنانکه میفرماید لایزال عبدی تقریب الی بالنواقل حتی اجبته فاذا اجبته كنت
 له سمعاً و بصیراً یعنی و بی مهر معنی آنست که بنده من زایل نمیشود از تقرب
 بنواقل تا بجای گمراهی او را دوست دارم و چون دوست دارم چشم پنهانی او شوم تا
 سر چه بیند من بیند و کوشش شنوای او شوم تا هر چه شنود من شنود و لاجرم از جانب حق
 قرب همیشه حاصلست اما بعد بنده از عدم وجدان توفیق است حواجر میفرماید علیه السلام
 در جان منی و از تو من شدم دوره چشم تپور روشن و ز دیدار تو کویه مشکل ترا زین
 گرفتار من واقعه تو با من و من از تو جدا و مجنون بزرگان گفته اند قرب بنده بحق
 با اندازه بعد او است از خلق و این از صفات قلوب است نه احکام ظهور هر
 و قرب حق سبحانه و تعالی بعلم و قدرت عامه خلاصه او را شاملت تقرب او غرض از بلطف
 و نصرت مخصوص اهل ایمانست و قرب او بخصایص تا این خاصه او با است و لطف خدا
 قال قدس سره : قرب بحق و زرق بر جای است شام : قرب و عی عشق دارند این کرام
 لیک قریب است باز شنیدند که از آن نبود جز مرید : شاخ خشک تر قریب آفتاب
 آفتاب از هر دو کی : اردجباب : لیک کو آن قربت شاخ طری که شمار پخته از وی میخورند
 جناب حواجر سلمه الدبیدین قرب اشارت کرده و گفته اند : من از تو جدا نبودم تا تو
 ویر نیست دلیل طالع مسعودم : در ذات تو پدیدم آمدم : در نور تو طهرم اگر چه جو دم
 باقی این کلمات در تفسیر آنها گفتیم مشروح خواهد شد دیگر نفس است بجز یک فانفس
 قلوبت بلطایف عینوب و صاحب انفاس ارق و اصغی است از صاحب احوال
 پس صاحب وقت مبتدی است و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال متوسط
 اوقات اصحاب قلوب بد است و احوال ارباب روح را و انفاس اهل سیر را
 بر کوه گفته اند فضل عبادات شمردن انفاس است با خدا و لطف طاب و بیکدم که غالب

بعد از آن م

ل
ط
م

ب
ن

ب
ن
م
ن

ب
ن

از رخ خوبت که در شدم

ذیایع که شست و ست بدانم نه ایقی؛ بزرگان گویند علام الغیوب قلوب را بسایف برید
 و آنرا معادن معرفت ساختن اسرار را آفرید و آنرا محل توحید کرد این نیز نشانیست
 که حاصل شود و آنرا دلالت بر معرفت یا اشارت بتوحید نباشد آن نفس مرده است
 و صاحب آن نفس از آن نفس مسئول خواهد بود ابوعلی دقاق گفت رحمت الله علیه
 که اگر محبت نفس نباشد از مطاقتی متلاشی شود دیگر خواطر است و آن خطا است
 که وارد میشود بر صنایع و آیین کاسی بالقاء ملک باشد و آنرا الهام گویند و کاتبیت
 بالقاء شیطان بود و آنرا وسوس خوانند و کاتبی اگر است نفس باشد
 و آنرا هوا و صواب گویند و کاتبی از قبل حق پدید آید و بالقاء حق در دل حال
 شود و آن اسمی است بخواطر حق دیگر علم الیقین **عین الیقین** و حق الیقین است
 علم الیقین بر موجب اصطلاح ایشان ادراک است جعلی که بثبوت آن توقفت بر آن
 و ثبوت عین الیقین حاصل است بجهت بیان **عین الیقین** بر حصول ثبوت عین
 پس علم الیقین **عین الیقین** است و عین الیقین اصحاب علوم را و حق الیقین
 اهل تعارف را دیگر وارد است و وارد است که در دل فرود آید از خواطر
 محموده پس اشران علمی از بند و همچنین آنچه از تبیل خواطر نباشد آنرا نیز
 وارد گویند و وارد کلمه از حق باشد و کاسی از علم پس واردات اعم از خواطر
 بود از آنکه خواطر مخصوص است بنوع خطاب یا بدیگر متضمن معنی خطاب باشد و واردات
 را اختصاص بدان نیست دیگر شایسته معنی شاید حاضر است هر چه در دل حاضر
 است شایسته پس اگر غالب در ذکر باشد مشابه ذکر می و اگر غالب علم
 بود شایسته دیگر نفس است تبسکین فاعطایقه تصوف هرگاه که فصل طلاق
 کند مراد ایشان اخلاق و خصال مذمومه بود و آنچه اخلاق و خصال مذمومه
 عجب است و توهم آنکه او را نزد خدای یا خلق قدرت و احتمال دارد
 که نفس عین اخلاق و خصال مذمومه نباشد بلکه محل اطلاق است و خصال مذمومه
 چنانکه روح لطیفه است مودع درین قالب که محل اخلاق محموده است دیگر

از احادیث لغزش

علی

روح است و اهل تحقیق از اهل سنت و جماعت در روح اختلاف کرده اند بعضی گویند
که آن خیاست فقط و بعضی گویند ارواح اعیانست لطیفه که موثرت درین
توالب و ستمه اند بران جا بریت که مادام که ارواح در بدن باشند این
توالب را حیات بود و آنان حی است بجیات ولیکن ارواح موثرت در توالب
و ارواح را ترقی است در حال نوم و مفارقت از بدن باز ارواح را جمع به ابدان
هست و انسان روح و جسد است و حشر نمند است و مثاب و معاقب این است
و ارواح مخلوق است و قول بقدم او خطای عظیم است و بعضی گویند روح معد
خیر است و نفس معدن شر و عقل لشکر روح و جو لشکر نفس و نوفیق باری مد روح
و خلاف مد نفس مدول یا لشکر است که غالب تر باشد دیگر **سراسر است** و **سراسر لطیفه است**
در قلب و مودع در قالب چنانکه ارواح و آن محل مشا به است چنانکه ارواح محل
مجتبت و قلوب محل معارف و گویند سراسر است که ترا بران اشرف باشد و سراسر
غیر حق را بران اطلاع بیند و سراسر لطف است از روح اشرف از قلب و گویند
صدور احرار قبوز اسرار است و تحقیق روح در مقالات آیه خواهد آمد اما درین مظلوم
برای اتباع مشایخ عظام در کشف مصطلحات بدین قدر اکتفا کردیم چون در کتاب
مثنوی که مجامع اسرار معنویست آنواع لطایف اصناف معارف موثرت
و بهر صاحب شریک را از و نصیبی شامل میبرد و در مطلبی را در و نصیبی کامل حاصل
است خواستیم که در مقالات مقدمات مصطلحات جمیع ارباب حکم متعالیه و اصحاب
تالیفی متلاویه مندرج باشد تا بحکم قدر علم اناس مشربیم از چار فیاض این کتاب
شریف هر کسی اشتراقی تواند نمود لا بسرم در مقالات آیه کلمات مصطلحات اهل
معرفت را بر اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان ایراد کردیم **مقاله 4**
التالیفی تا برین مشارب ارباب **الحال** و **تالیفی** بدانکه طوائف ارباب قلوب و
مستفحان ابواب غیب العیوب و مسترکان بادیه شوق و لبشمنان شراب دوق
و متوجهان حضرت کبریا و متعطفان زلال وصال که طالبان مشاهدتی **عالی** تر از اغیان

حقیقه جناب طاق اند چون هست جوی نموده اند و آینه دل از نگر ما سوی
ز دوده بگم آنکه چون یک روی در دو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا
میت در هر آینه روی دیگر کون در میناید جمال او هر دم به لاجرم اشارات آباء
حال و عبارات اصحاب کمال در کشف حقیقت ذات بحسب اختلاف استعدادات که
بیشتر است اختلاف اوضاع و شکلات و صفات و عدم صفات امر است مختلف واقع
شده است و هر عارف از نشانی دیگر داده و هر ناظر بر و نامی دیگر نموده پس بعضی را نظر بر
جامعیت وجود مطلق و سریان و در جمیع مضامین حق افشاده است و در مایه ای سر بر جای و ضمایر
چنین مشاهده کرده اند که قیام هر موجود از موجودات عالم غیبی مشهود بعین وجود
و لافاضه وجود اوست و او در معرفت و کمال و در عظمت و جلال که مرتبه رسویت حضرت اینست
یعنی از حیثیت اولی او از صفات خارجی در ذهنی هر است از انصاف باطلاق و تفسیر معراج
و بالاتر از آنکه بکلیت و جزو تیره معروف باشد یا بخصوص و عموم موصوف شود نه واحد
بودست زاید بر ذات و نه کمتر از آنست موجودات در تعالی و وحدت ذات اوست و
موجب کثیر و ایشان قول حق تعالی را که رفیع الجات ذوالعرش است حمل حقیقت
وجود کرده اند و کلام رسول صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود ما عرفناک حق معرفتک و ما جاهدنا
او اذروه اند و گفته اند که او قیوم علی است که در جمیع مراتب تشریفات بالذات
و مثبت غیر تحقیق چیز در خارج بعلم و هستی معلوم است و قیام آنچه بسمت امکان و
حیثیت موسوم است از دست و بدست بلکه در حقیقت است همه هیچند و هیچ اوست
که است و بتجلی در مراتب خود و ظاهر بصورت مقابل آن قیومی در علم و در عین نهایت
و اعیان یک عین تنسوخ که جز او ذره نمود چون کشت ظاهر این همه اغیار آمده
و همانا مثال این آیات را نیز حمل بر ذات او میکنند لکن لطفه ظلال صور چون شود خسته
که ماندن و روح بر او خسته برون شود و جز او قیوم وجود طلب کن بر اوج سعادت
تو بی تو شواکاه خود در شناسا که نیست به معرفت اساس با اگرین انسانست بشاید
برونکت بر عرف انجمن برون از تو می چه زیبا تویی با که سرگزینی کنجا آنجا در می

ز خود تا نیاسی بجای بدر بنیابی سر وجودت خبر لاجرم این طایفه اول و آخر
 ظاهر و باطن او را دانسته اند و حجت انا و قدیر تو انا و مریه و یسمیع و سائر
 و نفوس حضرت بادشاهی بر او اطلاق کردن توانسته اند و طایفه دیگر که مانیستی نبسته
 و دل از هستی پرداخته و روی از قیود وجود یافته و ذوق شهود در عین نابود دریافتند
 شاید این معنی کرده اند که مبداء معتاد بهر موجود و مرجع و معاد بهر شهود غیر از
 عدم نابود نیست لاجرم و الیه ترجعون را کشف حقیقت او پذیراشته و الیه رجوع
 و ارجعی الی ربک را خطاب او انکاشته امانت و اجبایا و اعاد و ابدار نسبت
 بدو کنند و قول شیخ فریدالدین عطار حصه السند بفیض الانوار را مضمون این کفایت
 پذیر انداخته که گفت بگذر ز وجود با عدم ساز زیرا که عدم عدم بنامست
 میدان یقین که از عدم خواست بهر جا که وجود نظام است آری چه عدم حیات بجای
 موجود ایش بجان غلام است و مقابل مقبول حضرت قیومی مولانا حلال الدین فری میز
 که گفت پیش آری عدم شو که عدم معجزانست اما لیکن نه چنان جان که جان غصه نبسته
 هم برین منوال مبین این حال تصور کنند حضرت حقیقت الحقایق و جناب عظمی العالی
 و خالق عدم را شناسند و در مقام احتجاج و اثبات استنباط ما مثال این آیات
 کشند که از انبوی پرده چه شهری شکر گفت که عالم از اینجا است یکبار معانی
 بنو نوح بای بنو نوحیانی رسد تا مانند حقایق خفایه با نوز کجا میرسد گفته کجا
 کرده و را نظی عالمی منتهاست پس باعث مبداءیت و مرجعیت او را اول و آخر دانند
 را هم باطن بر او اطلاق کرده او را در جمیع نظایر خلق مشاهده شناسند و احکام که در ظاهر
 در جنب سلطنت باطن ایما مستهکسپند و کل شیء بالکلیه الا وجهه را در بیان
 دلیل واضح و بر بانی راجع شمارند و قول سوخته سبحات و جاباتی شیخ فریدالدین
 عراقی را که گفت پیش ازین دیدی جهان چون بود در کتم عدم بهمبران حالست حالی
 همچنان انداخته ازین مقوله انکارند و طایفه دیگر نوشته اند که شربت صافی
 و پوشندگان خلعت صافی مودت اند و کتب تشکیک زلال وصال و کسر تشکیک بایه

ضاف
 نوبت از ۱۱
 اول ص ۱۱

جمال جلال و شوکتان سبحات و جربایه و دل افروختگان اشعه سطوات تملق و بیکبار از
 سازنده با سوز و کداز و پرنیازان خنده عشق و ناز **ملوک** برون رفته مرید زقیفه
 طلب کرده حق را تبو حید ذات **چشیده** شرابی جام است **از دیدار** ساقی خود کشته است
 چو زندان نبردان دنیا درون **بیدار** ساقی خود **مغز** مون **بدینی** و عجبی نبرد **اخت**
 دل و جان بیک **خط** در **باخته** چنان کشته مستغرق عشق دوست که چیزی ندانسته کاغذ برآید
 این طایفه را چون عروج از مراتب اربعه محبت دست داد و نظر ایشان بر حضرت محبت
 ذاتی افتاد و پرتو آفتاب محبت را بر ذرات کاینات روشن و پدید آید **سعت**
 احاطه اولو بعینان شهود و ملکوتیان ظاهر و هویدا **مشابه** کرده **دند** و **اند** و **م** **ایتم**
 را بر حقیقت **ای** **مجمول** داشته مراتب حضرت الهی **ظهور** آفات نامتناهی را
 بر او اثبات کرده **کفایت** **اند** **عشق** **ز سر** کوی خود سفر کرده **بر** **مر** **تها** **هم** **که** **کرد**
صحرای **خود** **گشت** **فی** **الحال** **که** **تم** **عدم** **که** **پی** **سپر** **کرد** **نا** **گاه** **چو** **آفتاب** **تا** **بان**
سرا **در** **هر** **سرا** **در** **کرد** **فی** **الجملة** **چشم** **بند** **اغیار** **ظاهر** **شد** **بغبت** **خود** **د** **کرد**
تعیین **صنور** **کجا** **تواند** **در** **وصف** **کمال** **او** **اگر** **کرد** **و** **بدین** **دل** **و** **جان** **بکسیرت** **و** **عین**
عیان **معاینه** **دیده** **اند** **که** **از** **افق** **عرش** **ما** **خ** **نیم** **فرش** **و** **از** **مر** **کز** **خاک** **ما** **محیط** **افلاک**
بلکه **از** **هوت** **علی** **الاطلاق** **تا** **الفض** **و** **آفاق** **و** **از** **اود** **فی** **تا** **قاب** **توسین** **که** **موجرات** **بسط**
و **تعیین** **و** **آن** **طرف** **از** **این** **تا** **بالا** **این** **هیچ** **حضرتی** **از** **حضرات** **ذات** **و** **هیچ** **مربوبی**
مراتب **اسما** **وصفات** **و** **هیچ** **عالمی** **از** **عوا** **الم** **کلیه** **و** **هیچ** **مقامی** **از** **مقامات** **جز** **بیت**
که **ایز** **باب** **آن** **حضرات** **و** **اصحاب** **آن** **مراتب** **و** **مقامات** **محبت** **کمال** **و** **عاشق** **عز**
و **جلال** **خود** **نباشد** **ملولنه** **پس** **اندر** **جهان** **دزه** **هست** **بیت** **که** **از** **جام** **عشق** **و** **چون** **من** **بیت**
لا **حسم** **چون** **دیدند** **که** **در** **اول** **سبب** **آفریدن** **کاینات** **محبت** **عرفان** **ذات** **بود**
چنانکه **اجبت** **ان** **اعرف** **مبین** **این** **معنیست** **و** **در** **آخر** **و** **اسطه** **عرفان**
حق **نیز** **محبت** **ذات** **مطلق** **آمد** **چنانکه** **فمحکمات** **الیم** **بالنعم** **معر** **فونی** **فثبت** **این** **بیت**
پس **پیش** **ایشان** **صحبت** **اطلاق** **اسم** **اول** **و** **آخر** **بر** **حقیقت** **محبت** **دو** **وجه** **ظاهر**

و چون اول ببطون موصوفت بود و آخر بظهور معرفت اطلاق ظاهر و باطن
 نیز بر و ظاهر آمد بباطن پس هو الاول و الاحسر و الظاهر و الباطن را اخبار از
 حقیقت محبت دارند و اختلافات آنها را و اقا و وحدت ذاتش نشانند
 و گویند ملوک یکی از زمین تا بایوان عرش ^۴ مقیمان کرسی نریلان فرشت
 نزدیک همه مست کشیده و لیک بود در میان فرقه های نیک ^۵ نزدیک جو اگر روضه آب خورد
 چو روید از سبیل و شمع در دانه این یک بود سرخ و آن یک سیاه ازینان بود فیض الطمان
 ز مری که شد ز عرفان برد و بود سرخ لعل و مرجان از نو عیشی که شد عاشق خسته
 بود روی معشوق از تو چو در ده در آتش نمی میزم و چو بی غوده ز میزم شود و دو از غوده
 اگر عالمی تشنه از بهر آب رود تشنه لب جانب بحر ثبات بقدر طوف و ادانی خویش
 بر بند آب از آن جز را خیزد پیش و از اول ملات تا آخر کلمات کاسی بجنابت و کاسی
 تبصیح و کاسی باشارت و کاسی تبوضیح تا یکید این معانی و تمیید این مبانی است
 و منبای آن همه کلیات که در مقدمه آورده است که بدانکه در اشائی سه لمعه
 ازین لمعات چند ایما می کرده می آید تحقیقتی منزه از یقین خواه جشن نام نه و خواه
 اذلا شاعرانه فی الالفاظ و اشاریه ^۶ بنوده میشود کیفیت سیر و در اطوار و ادوار
 و سفر او در مراتب استبداد و استقرار و ظهور او بصورت معانی و حقایق پرور
 او بکسوت معشوق و ناشی و باز الظوای عاشق در معشوق عینا و انزوای
 معشوق در عاشق حکما و اندراج هر دو در طوط و وحدت جمعا فینا ک اجتماع
 الفرق و ارتق الفتق و استقر النور فی النور و بطن الظهور فی الظهور
 و نوری من سادات الغرة الاکل شی ما خلا ^۷ اند ^۸ باطل و کل نعیم لامی التزلزل
 لا طایفه دیگر مسعود سعادت ازلی و مجد و تکلیفی که واصلان حضرت احدی
 و مفرقان جنک صدی اند که بواسطه جذبات دقایق جمال با کمال تحقیق الحقایق دیده
 و ماعلی معالج اعتقاد و قضی حارج ارتقا رسیدند ملولف سلاطین اقلیم لطف و شیم
 اساطین بنیان فضل و حکم غریبان تیار احسان حق به حریقان نوار عرس زلفان

حده کله است

تار مع

نزیلان خلوت سرای قدم که گذشت ز ایوان شمع هم ز غیر خدا دیده بروخت
 وجود و عدم را هم سوخته باز و نور غیرت نظر بر غیر محبوب نبیند اخته و سحر حجت
 مازاع البصر و ما طبعی تحقیق شناخته بوجود و عدم که محکومان حکم قهرمان قلمند
 نیز در اخته تبویق باری زبان بد کراین ابیات جاری ساخته اند **ملوفه**
 وجود و عدم بردش در غلام بخدمت مگر بسته هر صبح و شام که می از عدم سوی سحر
 فرستد قوافل با کرام وجود که از شمع سستی بسوی عدم برد آنچه خواهد حکم قدم
 ز فیاض عشق او در نگر که کش برد و صد عاشق بیکدگر پس با نگاه غر و جلال او درگاه
 کبریا و کمال حضرت متعال را از ساحت وجود عدم بیرون و از تربت عشق
 و محبت افروز شناسند و گویند و نه سرا سندانکه حضرت مولوی قلی سید
 میکوید که شعر زهت و ولایت برویت تنزکاه ملک هزار ساله از آن سوی نفی و اثبات
 حیاتهایی حیات آفرین بود اینجا از آنکه شاه حقایق نه شاه شامت و بجهت
 ما ازین طایفه ایم و بشی کتاب مقصد ای این طایفه مشغولیم جمیع متبعان شریعت
 را ندیده بشیت و این طایفه اند که در زیر استار ریب مشاهد انوار غریب
 کرده اند در مقام نیاز با صبر از سوز و کد که گفت کای بر فرخت جسمها
 سوی غیب دست چون موسی برون آور زجیب ای صفات آفتاب معرفت
 و آفتاب چرخ بندیک بخت کاه خورشید و کای میاشوی کاه سوه قاف که غنقا شوی
 تو این باشی ز آن مردان ای فنون زو مهمما و از پیشش آه عجب کاریت بیت
 که کوشی مشبهی بشی ورنه کوسنی دین تپی بشی این اقوال از باب تلو که کاشفان
 اسرار غیب اند و این اختلاف احوال ناشی است از اختلاف احوال و آن نتیجه
 کثرت مشئون و افعال ملک متعالت که کل یوم هونی شان اشارت بدان این است
 در الفاظ است نه در معانی چنانکه اختلاف سلوک سالکان در صورت شینت نه در توجیه
 و بدان بیان که اختلاف در صورت ظاهر بطریق در ظاهر کما قال فی **مظ**
 در معانی شمت و اعتقاد در معانی تجزیه افراد نیست صورت کسش که از آن کن

در صورت ظاهر است
 نه در معانی کفالت

تا شاید زیر او حدت چون کج با منبسط بودیم یک جوهر منسب با بی سوبی پاید میان منسبت
یک گره بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی بخواب چون صورت آمدن نور
شد عدد چون سایه ها گریز کند و ویران کنیم از مجنون تا رفیق از میان این منسبت
شرح این را گفتیم من از مری به یک ترسم تا لغز و خاطر اگر چه اثبات ندا هم با این طوائف
که مستفحان ابواب لطایف معارف اند با حجاج نیست و اگر چه استدلال بطریق اهل جمال
در تحقیق مطالب ارباب کمال غیر از سعه و لجاج نیست اما بعد از میان مراتب حضرت و مراتب
اسما و صفات اشارت حقیقه کلام و تفسیر بر موانع مرام ایشان متوجه ملک علام کرده
آید تا بدین که به بیت عاشقانی که گرفتار بلای اویند یک دل چسبند و یک روش یک رویند
المقالة الرابعة في المحضرات الذاتية وبعض الباطنية انکه حضرت بهوتی عبارتست از
ملاحظه ذات بی اعتبار اما عدا و قطع نظر از ما عدای او و این حضرت غیب الغیب و اطن کل
باطن و بهوتی مطلقه نیز گویند و هیچ شدتهی نیست که جوایس تجلیات او با هم را کرد
پیرا من جلالت این حضرت و تقام راه که تر بسته و طوره ادراکات و افهام
در پیران هوای هویت دون درک المرام با این پر شکسته است **بیت**
بخیال آنکه بخند تو خیال خود میخان ز جفته بودم بر مطلب هیچ سوسش و در حقیقت
طاحت العبارات و قیبت الاشارات اشارت بجلال سلطنت این حضرت توانند بود
و افضای تجلیات و اعتبار تعینات را درین حضرت ظنن مجال نباشد
و اطلاق لفظ ذات و بهوتی بر این حضرت از صیق عبادت **لموه**
چنگ آدم من ز تنگی لفظ شدم سحر و زرد از دو و یکی لفظ نام و القاب با او
خطاب نسبت با آنجناب صواب بنماید صد مثل نام لقب نعمت برتر از نام لقب برتر
آری آسمان که در معرفت یکانه و در بی نشانه اند در اشنای مخالفت از بی نشانی
آن ذات چنین خبر داده اند ای نگار تو نیست در سر دو جهان برتر ز خیالی و منزه کمال
هر چند که عین امر نشانی لیکن اینست نشانی که ترا نیست نشان اما حضرت
احدیت عبارتست از ملاحظه ذات بشرط قطع نظر از جمیع ما عدا و این حضرت ملاحظت

ما مری
کوشش با بی فارسی
نوشته شد
نور

طالع
بدر سزا
قوی

نشیانی

بدان گویند که در و کثره کثرت تملک و مقهورست و احکام او در ارای طبیعت و سلطنت و حکمت
و این حضرت را علم مطلق و حضرت وجود و حضرت جمع و مرتبه عاقله گویند از برای عاقل
البصار او لو الانظار و حیرت بصائر ذوالعقول و الافکار از ادراک این حضرت
و حقیقت الحقایق نیز گویند از برای قیام جمیع حقایق و ماهیات بدان احوال و جمع
الجمع نیز خوانند از برای استخوان اسما و صفات و استخوان حقایق و ماهیات
در و آری مخاطبه را باب حالات نسبت با آن ذات جز این نتواند بود **و نظم**
ای شسته مبادی همه در ذات تو خود جمله توئی و نیت بیرون ز تو شی چون سرود کائنات
لا احصی کفیت پس خبر تو کسی ترا کجا داند و کوی او مولانا قدس سره میفرماید
که جمله توئی پس این جهان هست و بیخ نیم من این نفعان صحت بهم جمله توئی همه
آن چیز که غیر نیست آن هست لا بصرم من تفکر فی ذلک برح علیه طهره حسیرا
عقله مبهورتا و فکره متجسس آ چنانکه آن عارف بانند و سرور مقربان حضرت **لله**
فد بحر فضل و در شمع علم دلش کان افضل او کوه علم بحق شیر حق این علم رسول معلوم
طاق و جفت تروح جان بزرگی و جان بخا و اخداوند و مولای بدین حضرت اشارت
کرد اینجا که گفت کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و نحو او علیه السلام که صدر نشین صفت
لی مع الله و پیشوای اصلان جناب اله است **مؤلف** شهنشاه خاصان در کاخ حق
امام الهدی با جمعی از حق شافع الامم خاتم الانبیا جمیل الشیم معز الاتقیاء
بذاتش قیام همه کانیات اینجا که عرض قیام آمد بذات ز نورش جهان را لباس وجود
بر خود نسشید اساس وجود اشارت بدین معنی فرمود که تفکر و این نعمه و نعمه
و لا تفکر و ایضا **مؤلف** وزیر رومی فتح بر نهفت بحذر کم الله نفسه بگفت
زیفرتا چو خواهد که کرد در نهان که یارد که اورا بی پندعیان چو در پیش رخ پرده از
بهر ما عرف چه گویند کیسه و در از پرده او رخ نماید عیان بدر بر همه پرده انس و جان
ز مشرق حو طال شود آفتاب چو تاب آورد سایه ذولباب عجب آنکه جو سار و قوت
هم از نور خورشید دارد وجود و لیکن بهر جا که خورشید یافت نشانی نس از سایه بجا نیاید

الاعجاز و العسلی
الاعجاز و العسلی

پس برین حضرت هیچ تفریبی نیست شایسته و هیچ تشبیهی نیست غایله تخریب دست ندیش
 صدرالدین قونوی قدس سره الغریز در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن غیب ابراهیم
 کرده اند حقیقی و اضافی و این دو حضرت را خبث حقیقی انجاشته و حضرت واحدیه را
 اضافی درشته چنین گفته است که اتفاق طایفه ارباب شهود و اجماع جماعت مرقبات حضرت
 معبود است که علم هیچ احدی غیر حضرت احدیت محیط این حضرت نمواند بود از آنکه متعین
 بحکام مخصوص و متعین بقیدی مخصوص و متناهی بنهایتی و متمیز بحدی و غایتی نیست و بهر
 بناش عقل را در معرفت و احاطه و غیر سرگذرانی و فکر را در تیز و ضبط و جزئی فی رؤیای
 بحر است عشق و محفل از و برکناره کارکنار کی بود جز نظر راه در آن عقل اگر راه برید
 سر که کجا فتادی از و برکناره آنجا که بر عشق در آید بجان و دل رحمت انجمنی و خود شیخ
 در پرده وجود هستی عدم شوند آنها که بر بند زمین برده پاره و نیز فرموده که اگر
 حقیقی متعین شود بنسبتی از نسبت با وجودی که از وجه معلوم کشین او هم جز تعیین او
 بود نه مطلقا و اینقدر معرفت که بدین عین متعلق میشود معرفتی است اجمالی حاصل از کشف اعلی
 و تعریف حضرت علی اعلی که واسطه در و نفس تعین و تجلی است و مقصود از این تشابه است
 که حضرت عزت در عین ذات که مجرد است از اسما و صفات با آنزه خدای خود از عالم و
 عالمیان با آنزه مشاهده نفس خود در هر حال در هر مرتبه و شان منفرد است یعنی
 که عین کامل آنرا از آن بعضی نیست و عیب هر یک نیز از کاملان بقدر قابلیت ایشان
 هم کشف و تمییم و بیان تعلیم اوست و حق آنست که معرفت کل ارباب شهود برین موقوف
 است معهود قانع انفراد حضرت معبود بدین معرفت نمواند بود چه معرفت ایشان عین معرفت
 اوست و وقوع اختلاف در معرفت ایشان بسبب اختلاف در معرفت اوست
 چنانکه شیخ قدس سره در فضیلت احدیت آورده است که اختلاف علوم دو عالم
 که اهل اندر حاصل است بسبب اختلاف قوانینی است که بدیشان از و حاصلست و
 حکم کنت سلمه الذی سمیع به و بصره الاهی میسر به و بده التي یطش بها و رحله الاهی
 یسعی بها همه قوی اجتهت بعین احدی علوم ایشان نیز جهت بیک علم چه تو را و حکم

ساریت در جمیع جوارح و بهر بیت واحد است و جوارح مختلفه و بهر جاره و اعلیه
اذواق که فایض است او و از این عین واحد علی الاطلاق و اختلاف علوم باختلاف
جوارح و آلات انتفاع چون اختلاف طعم آست بسبب اختلاف تقیاع پس بعضی از معدن
فوات شجاعت و بعضی ملخ اجاج و اگر چه طعم مختلف است اما در جمیع احوال تغییر را در حقیقت
آب بحال نباشد و چنانکه در امواه عکس آخر و ماه افتد و بحسب اختلاف صفا و تیرگی اموا
عکس آخر و ماه صفا و تیرگی پذیرد ما در ماه و اختراثر کند بلکه تبدیل این در ان موثر باشد
مثل آنکه باستبدال خلائق که مظاہر صفات خالق اند که لطفت و رحمت در ایشان
پرتو صفات جمال و سرت و قمر و نقت پرتو صفات جلال او آن صفات که در مظهر
بطاسر است تبدیل نکرد و **بیت** خلق را چون آب در اصناف و زلال اند و تا با صفاتی و با
علشان عدل شایسته لطف شان چون ستاره چرخ در آبی اند با دشایان نظیر شاهنشین
فاضلان مرقه آگاهی حق تر بنا بگذرند و بین قرون شود آب تبدیل شد درین چون جدا
عکس آخر بر تیرت را در قمرها بر قمر خضارت ای تمام و بین علانی بر قرار و بر دو
خوب و دیدن آینه خوبی او و عکس ایشان عکس مطلوبی او اسم حاصل خود رود این خود فعال
و ایما در آب کی مانند خیال جمله تصویر آینه است **بیت** چون بمالی چشم خود و خود جلالت
اما حضرت و **انت** عبارتست از ملاحظه ذات با جمیع اسما و صفات و این را ما مرتبه
الوہیت و مقام جمیع و عجد میضات خوانند و بعضی این مرتبه را باعتبار جامع
بودن مرجمع مراتب را که در تحت است و است جمع الجمع نیز گویند و میمان مرتبه الوہیت
با عتبه آنکه با عیان و حقایق که مظاہر اسما و صفات حضرت خالق اند و خود است
ایصال کلمات می کنند مرتبه ربوبیت گویند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط ثبوت
در او آنرا مرتبه اسم بطین مطلق و اول و علیم گویند که رب اعیان عکس ثابته است
و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط کلیات اشیا فقط آنرا مرتبه اسم جمعی گویند
رب عقل اول و عقل اول الروح و قضا و امر الکتاب و قلم نقل گویند و اگر ذات
را ملاحظه کنند بشرط آنکه کلیات در وی جزئیات مفصله ثابته گردند بی آنکه این جزئیات

تالیف
ماه آن است
ماه کون
ماه است
قرون آن است

لوح قدرم

در ان کلیات مجتبه باشد مرتبه اسم رحیم گویند که رب نفس کلیه است و نفس کلیه را
 ولوح محفوظ و کتاب مبین خوانند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه صورت مفصله
 در وی جزئیة متغیره باشد مرتبه اسم محیی گویند که رب نفس منطبعه است
 در جسم کلی و نفس منطبعه را لوح محو و اثبات گویند و اگر ذات را ملاحظه کنند
 بشرط آنکه قابل باشد صورت نوعیه روحانیه و جسمانیه را مرتبه اسم قابل گویند که رب
 کلیه است که کتاب مسطور و ورق منشور اشارت بدن و اگر ذات را ملاحظه کنند
 بشرط قابلیت تاثیر و تاثر مرتبه اسم فاعل گویند که معبر است بموجود خالق که ذات
 کلیه است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صورت روحانیه مجردة مرتبه اسم علم
 و مفصل و مگر گویند که رب عقول و نفوس ناطقه است و آنچه در اصطلاح حکما
 حکما آنرا عقل مجرد گویند باصطلاح اهل اندلس اسم الله بروج و از اینها است که عقل اول
 را روح القدس گویند و آنچه حکما آنرا نفس مجردة گویند پیش از انکه اسمی است بقلب
 هرگاه که کلیات در وی مفصل باشند و او تشابه کند آن کلیات را بشهود و عیان
 و مراد از نفس پیش ایشان نفس منطبعه حیوانیه است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط
 عینیه مرتبه اسم مصور گویند که رب عالم مطلق و مقید است و اگر ذات را ملاحظه
 کنند بشرط صورتیه شهادیه مرتبه اسم ظاهر مطلق و اسم آخر گویند که رب عالم
 ملک است و مرتبه انسان کامل عبارت از جمع جمیع مراتب آئینه و گویند بقول
 کلمه جزئیة و مابقی طبیعت تا آخر تراتل وجود و این را مرتبه عیانیه نیز گویند از برای
 متناهیته این مرتبه بمرتبه آئینه و فرق در میان این دو مرتبه بر بوبیت است
 و بر بوبیت و لهذا منزه او از خلاف حق و منظر و منظر اسماء صفات جناب مطلق است
 توقیفیت و در انچه هرانی چکنم قدر خود میندانی مولا ما قدس سره میفرماید شعر
 از پشت پادشاهی سنجق خراسانی ملک پذیر کوی ای پادشاه باشد تو گویند زلفه درگاه کل گرفته
 کز رخ زکام شمشیر خورشاقچ باشد جزوی ز کل بانده وستی ز تن بریده کزین پس
 نباشی از مایه آنچه باشد بی سرشوی و سامان از کبر و جرشالی و لکه سری براری از کبریا چه باشد

پن تقریر این معاینه و تمهید این مبانی و بیان مراتب و صفات و سوره
 درجات بعضی از اسما و صفات و ذکر تزیلات وجودی تا آخر انواع عالم وجود
 بر تو چون آفتاب روشن گشت کاروان عیب می آید یقین یکبارگی از نشان جهان
 این همه رزمت مقصود آن بود که جان جهان اندر جهان آید یعنی همچو روشن در میان جان
 لامکان اندر مکان آید یعنی همچو عقل اندر میان جان متن بدنی نشان اندر نشان آید
 و العاقل کفیه الاشارة و فی الاشارة لارباب القلوب بشارت این جمیع از حدیث است که
 آن فی ذلک کذکر می لمن کان له قلب و اوالقی السمع و هو شهید فهم من فهم من علم
 کین مختلفات جمل از یک اصلت وین جمله چکونه از ان بچونست لاجرم وقت شده
 بشارت و تنبیه حقیقت بر حقیقت کلام از باب شهود که بیشتر موعود بود
 نمایم و الله المرشد الاشارة و التنبیه علی السر المصنوع الغیبی چون از وقت دیدم
 این مقدمات و تقریر این مقالات در شرح اختلاف حضرات بحسب تعین ادستی
 که حضرت احدیت که عیب حقیقه نام نمانی استطاب اوست حضرتیت که لا یبقی و لا تد
 الا یق خطاب اوست پس مران حضرت نه صفت بود و نه موصوف و نه عارف بود و نه معرف
 و نه اسم بود و نه مسمی بخیر از ذات خداوند تعالی و چون اطلاق اسم بر ذات احدیت مجاز
 نه حقیقت و درین حضرت منفی نیست از وجود و وجود غیر ذات نتواند بود و الا لازم آید
 او بصیغه که نماند بر ذات باشد و این حضرت متعالی از تعین و سمات اوست پس این حضرت
 ذات و وجود مترادف توانند بود و درین حضرت بسبب بلاخط عدم تعینات و عدم اتصاف
 بانها و صفات بر نماند آنکه قابل نیست بتوقیفی بودن اسما بعد اطلاق لفظ عدم بر
 طریق المجاز جائز باشد و چون بلاخط این معنی کنند که درین حضرت ذات همه اسما و صفات
 نماند بر ذات نیست پس چنانکه حیات و علم و قدرت و ارادت درین حضرت غیر ذات نیست
 محبت ازلی نیز که فاجبهت آن اعراف اشارتست بدان مرین حضرت غیر ذات نباشد که
 در جمیع مراتب حجت و وحدت باقی است و در رو احدیت اگر چه صفت و موصوف و اسم و مسمی
 اما چون همه وجود بوجودند و او چنانکه درستی غیر ذات نیست لاجرم در بعضی مراتب حکم غیر

یاد

قوفت بقصد بعضی اصفا
 اظنه اسم بر ذات م
 لاجرم م اسم بر ذات م

چون حکم عقل باشد بغایت صفت و موصوف اگر چه در خارج موصوف یک ذات نیست
 مثل زید عالم که زید در خارج یک ذات است اگر چه عقل حاکم است بغایت زید و عالم و در بعضی
 حکم بغایت چون حکم کردن عقل است بغایت جنس و فصل و نوع اگر چه ما بهیت آن نوع در خارج
 یکی است چون این باطن که عقل حاکم است بغایت این مرد و اگر چه هیت انسان که موصوف
 باین مرد و در خارج یکی است و بغایت و اتحاد را در جمیع مراتب و حضرات برین قیاس کنند
 که کثرت اسما و صفات ذات را متعدد و نماند چنانکه کثرت انواع بحر را متکثر نکردند
 العین واحد و الحکم مختلف و ذاک سر لایل العالم منکشف لاجرم اختلاف عبارات قاج
 وحدت ذات نیست و وحدت ذات نیست و وحدت ذات مانع اختلاف عبارات نیست
 پس بعضی احوال تعینات و تمیزات را با باطن و عشق مطلق ماکه عبارتست از تجلی
 با جدیت الذوات تا در لمن الملک الیوم ندر الواحد القهار سایل و مجیب
 هم او باشد درین ابیات اعتبار کن **لوه** عشق مطلق سر مجیب غیب بیرون میکند
 دین همه چون چراغ باز چون میکند خواهشش نام نه نواسی عدم خواهی وجود
 اوست کین افسانها پیدا با فسون میکند برشته شود خود وجودش را بوجوه بیرون
 خویش تن را بر جمال خویش مفتون میکند ظاهر و باطن مجسم نمود و اندر پیش خلق
 نام ایشان ظاهر السلی و مجنون میکند لعل روح آمین را و صد جان میکند
 عمره خوزیرا و هر لحظه صد خون میکند و در بنم در دست او و با کرم بیام در
 بار دیگر سر مجیب بیرون میکند این همه که شد او را در قدرت خود و این کمی بیجا و
 بی سبب افزون میکند و خود که ام سسم لایق ذات اوست و کدام صفت خزا و کالات
 او نیز که در اثبات اسما و صفات ممر آن ذات هر احدی تا بنحی تقصیرات و تجلیات
 خود است چه چه در صفت کمال شناسد بر او اثبات کند و هر چه بهت نقصان
 داند از و نفی کند لاجرم چون کالات ساخته وقت و اسما و صفات پرده ختم تو
 و تنزیه در خد تصورات تو و احتراز از تشبیه لایق تجلیات تو و حق سبحانه و تعالی
 همچنانکه از تشبیه تو مقدس است و معلا از تشبیه تو نیز منزله است و مبر او حدیث تو

و حدیث خواجہ علیہ السلام کہ افضل عرب عجم و رہنمای سالکان طریق قدم است آنجا که
 گفت لا احصی ثناء علیک انت کما انقبت علی نفسک مقرر این معنی و مثبت
 این دعویست متشکمان و بان که حمد کوسی و ریاس با همجو نافرجام آن جو بیان شما
 که نمیگفتی خدا را در خطاب با آنچه اندر زمین با و بود صبحی اب با چاقیت و درم کنم شایسته
 شیر آرم بر صبا حی من برت با حمد نوبت بدان که بهتر است با لیک آن نسبت با حق
 آن قبول که گزینا ز جنت با چون نماز مستحاضه حضرتت با نماز او بیا بود دست خون
 حمد تو آلوده بشبیه و چون پس از آن حضرت چاره دم در کشیدنت و ذوق شربت
 سکوت حشیدن و چون سوکس با ده زبان خاموش بودن و چون خم صبا درین سبته
 در جوش بودن از آنکه گفته اند شعر سر چه درو بهم و در جینال آری با پی نیازست و پاک از آنجا
 که چه واحد بود چنان بود که تو معروض حدتش داری که چه چرخ پهلها نیست آن نیست
 که تو در وی تعدد انکاری با عین و لایعین غیر لا غیر است با تو خود در این مجال بیدار
 بهم خود سر سب بر محال است با سر چه پنی بخواب و پنداری به شناسی که من چه میگویم
 تا نیک زنی عقل پزیری تیمم الوتوف علی سائر الخ و چون خیمرات و مراتب را دانستی
 بدانکه طایفه تمثیل توحید در حرف کرده اند و درین معنی مجلدات ساخته و فصول نویافته
 و کاملان طایفه حکم متعالیه نیز برین معنی اشارات متعالیه کرده اند و حاصل کلام آن طایفه
 که جامع معارف و منابع لطایف اندکست که جمیع عالم را کتاب بطور ورق بنشودند
 و کتاب کلامیت شتمیل بر سوره آیات و مینر بفصول و غایات و این کلام مرکب است از کلمات
 و کلمات مرکب از حروف منقسم با انواع القامات و جمیع حروف با وجود احتیاج
 انواع حاصلت از ترکیب الف و الف حاصل است از ترکیب نقطه و نقطه در مقدرات خود
 تکب بر است و از قید مجرد معرین نقطه اشارت بجزرت هویه اصحیت و الف از زوی خود
 و اولیت با احاطه جمیع مجامع و عدم تعیین فخری او را و انقطع از ترکیب بدایه بعد از
 عبارت از حضرت احدیت و این نقطه که ذکر کردیم نقطه است که حروف از و مرکبات هم در نقطه
 و هم در کتابت چنانکه در مباحث هندسی نیز دانسته که نهایت خط نقطه است نهایت خط

مثالیه

نود و سه

منه

و صمیم

و نهایت جسم خط و طرح جسم حاصلت از ترکیب خط و نقطه از ترکیب نقطه پس مراد از این نقطه
 نیز نقطه ایست که اصل همه حروف باشد نه نقطه که علامت و قید حروف بود بعضی قائلند ^{بعضی}
 تحتانی لاجرم ب این روی که قید فوقانی ندارد مقید است بقید تحتانی اولاً
 بحضرت واحدیت دارند از آنکه این حضرت از رویی که بحضرت ذات احدیت ^{مطلوبه}
 و کثرت دارد و مجال نیست و از رویی که با تحت خود دارد از مراتب حضرات درو ^{اعتبار}
 و کثرت تو انکر دین ^ب که مقید است بقید تحتانی و از جهت بساطت و بیات منابت
 تمام با الف دارد مشابهت و بحضرت واحدیت مخفی نباشد اما باقی حروف باعتبار
 از اعتبارات منقسم میشود و در حروف عالیات از عبارات داشته اند از شیون فراتیه
 که کامل است در غیب غیب ذات چون بجزه در نوات و اگر بتغییر عبارت کوی حرف علیا
 عبارت از اعیان شایسته علمیه هم صحیح باشد و شیخ در فتوحات بدین معنی اشارت
 کرده اینجا که گفت ^ب کما حروف عالیات لم نقل متعلقات فی دزمی علی العقل
 انا انت فیه و نحن انت و انت هو و الکل فی هو فمثل عن وصله حروف دیگر عبارت از
 حقایق بیطه از اعیان موجودات خارجیة مثل عقول و نفوس و موجودات حیوانیه
 خارجیة بمنزله الفاظ مرکبت ازین حروف و عوالم حضرات و مجالی و مطالع و
 منصنعات بمنزله سوره و آیات و تجلیات و تعینات این سوره و آیات
 را بمنزله فصول و غایات و افراد انسان کامل بمنزله کلمات چه کلمه از روی صوت
 مرکبت از حروف و از روی معنی مفرد چنانکه انسان از روی باطن مجازی حضرت
 احدیت و از روی ظاهر مجموع عوالم و شیخ محیی الدین قدس سره در فصوص
 الحکم انبیا را ازین جهت تشبیه بکلم کرده است و شیخ صدیق الدین اطاعتاً ابتدا
 علی ما اطلع من اسرار الیقین در اعجاز البیان در تفسیر ام القرآن بنکاحات اربعه
 و ترکیبات اشارت بدین معانی کرده و در تمامه کلیه که متضمن است بهر حرف
 و کلمات و نقطه و اعراب و وجوب و اجبه امکان ممکنات را تفسیر و توضیح
 و تقریر و تفسیر این قواعد اشتغال نموده است و اکثر شارحان فصوص نیز

و در غیر عالیات و علیات

دیباچه کتاب را ترشح و تحقیق این کلمات ساخته اند اما از ادان مجموع درین کتاب
 مودی باطنی است از ان جهت طلی این باب کردیم اما شیخ فخر الدین عراقی
 در بندگی از ترجمه درین اسرار کثوره و داد این معانی داده است و آن
 ابیات اینست شوقی پیش از عدم و وجود عالم و زکات کن و کتاب مبرم
 سلطان سراسر عشق منجوست باظهار حروف اعظم ببردشت بجای خانه انکشت
 ز در دهن و نوشت در دم بر کف بنوشت نام و چه نام نامی که طلسم اوست عالم
 در سمره او وجود بیخ در نقطه او طوطو مدغم بنوشت بخواند و باز پوشیده
 از دیدن هر که نیست حرم ای طالب اسم اعظم آن نام خواستی که ترا شود مسلم
 مفتاح جهان کثابت کردی در این طلسم محکم چون بند طلسم و کثابت
 پدنی که تویی خورشید غم پدنی که همه بتو مصافقت به معنی صریح و اسم مبهم
 هر که درین مقاله نظر کند و آنچه از مراتب حضرت تقریر کرده شد تحقیق داند
 اسرار اشارات از باب حالات برومی پوشیده نماید و اعداد المرشد
المقالة الی مسینه الاسماء والصفات و فیها بینها نفاوت الیهجات
 بدانکه حق سبحانه و تعالی را بجز کل یوم سوئی شان در هر اتم الهی شیون
 و در جاست تجلیات است و اورا بجهت شیون و تجلیات اسما و صفات او ایجاب
 یا سلبی است و ایجابی نیز یا حقیقتی بود که در وی اضافه هیچ مدخلی نباشد
 چون حیوة و وجود و بقا یا اصنافی باشد چون ربوبیت و علم و ارادت
 یا محض اضافه باشد مثل ولایت و آخرت اما صفات سلبی چون غنا
 و بسویت و قدوسیت و بهر یک از صفات ایجابی و سلبی وجودیت چه وجود
 چنانکه عارض میشود بر عدم بر عهد هم تیر بود جهی که عارض میگردد و آن عبارتست
 از تجلیات ذات حق سبحانه و تعالی بر مقتضای مراتب او که همه را جامع مرتبه
 الوهیت است که در لسان شیخ معتبرست بهما و اول کثرت واقع در وجود و درین
 در میان حضرت احدیت ذاتیه و در میان مظاہر خلقیه اوست از آنکه ذات حق است

که در
منج

معانی

وصفات

افضا

7

آفشا کرد نبات خود بحسب مراتب الوهیت و ربوبیت خویش صفات متعدده متقابله را
 چون لطف و قهر و رحمت و غضب و سخط و رضا و عجز این و جمیع این لغوت متقابل را با جمالی
 و جلالی جامع است از آنکه هر چه تعلق بلطف و رحمت دارد جمالی است و آنچه تعلق بقهر
 و نفرت دارد جلالی است و هر جمالی را جلالی و هر جلالی را جمالی است چنانکه امیرالمؤمنین علی
 علیه السلام میفرماید سبحان من اتسعت رحمته لا ولیا له فی شدة نعمته و اشد شدت
 نعمته لا عدو له فی سعت رحمته پاره کرده و سوسه باشی لایه که بر بار بازوانی از ولایه
 کرمادت را ندانق شکر است پناهم ادی فی مراد برست بانوشش او خوش بود بر جان من
 جان فدای یار دل بر جان من عا شقم بر قهر و بر لطفش بجزه ای عجب من عاشق این مرد
 عا شقم بر بر خویش و در خویش بجز خویش خودی یار فرزند خویش آری خطاب مستطاب یعنی
 القصاص حیوة یا اولی الالباب شاید که درین باب باشد و کلماتی در زمین باید که
 اشارت بدین بود شیخ کبیر قدس ابدا روح در فواتح الجمال آورده است که مراد از این
 اقتضای میکند پس جبب رقیب محب بود در هر چه او می کند و محب نیز رقیب محبوب است
 در هر چه از او وارد میشود از بلا و آفات تقابلها تا نه یالعبه و الشکر فی او ایل الطریق
 و تارة بالشکر و الاثارة فی وسط الطریق و تارة بانزالها من لاولها و احب علی ایما حاله
 انما لیلی واجناسها و انی چه میگوید میفرماید محب کو در آداب عشقت ادیب
 ندارد مرادی غیر از حبیب مرادش مراد بخارست و بس با مراد اعظم عشق یار است و بس
 رضا داده بر قهر و بلطف یار خود او را بفرود من و فون چه کاره آری وصاله و برید محب
 و ترک ما از بد لما یزید اما آنچه شیخ عراقی میگوید که محب باید که فراق را دوست دارد
 از وصال و بعدش خوشتر از قرب بیند چون داند که دوست آن دوست میدارد
 زیرا که در قرب وصال بصفت مراد خود است و در بعد و فراق بصفت مراد
 محبوب اگر معلوم کنی دانی بیت مراد ختم به که مرسم بود چو شادی در بران نعم بود
 منم سندی ختم مولای خویش نه محکوم اراد او ای خویش مرادش که نام مراد می باشد
 مراد دل از وی نخواهیم بخت مرا خود به است از وفا جو یار که کم کس جفا میکند خلیه

فواتح الجمال

ندلب طلب کار در مان بیست به چو مع عاشق در داو کم کسی است به چو عشق اقتضا میکند
 مراد را و بکه آن است خاص به نحو اہم غیرت کہ بغیر من ہر سد تخفہ در آن دل شکن
 چو تیر جنبارا بخند در کمان بہ مبادا بجز دیدہ من نشان بہ در آن لطمہ میرم من از خرم تیر
 کہ سازد ہفت جزدلم ان میرہ آری لذت عشاق پیر نیاز از معشوق عاشق نواز
 در سوز و کداز و عشق و نازاوست از آنکہ مہر و ولا نصیبہ عوام است
 و در دو بلا حصہ خاصان باز اوست درستی حال مجنون شکستہ در شکستہ کار است
 نہ در آتش دادن و نیز بنی عیش فرہاد کہ کہ کن در زلمنی جان کندن اوست بہ
 نہ در زانو بر زانو می شیرین خمر و آسان دادن از گوی سرکشہ تیرس کہ در لخت خیم
 خوردن رقص و حالت چو کند یا ز پردانہ بال و پیر سوز سوال کن کہ با سوز
 شمع شب افزو بر آہ میسازد **بجای جان خویش تن پرو اندارم** همچو پروانہ
 از اسم کہ می سوزی بسوز عشق میسازم کہ در روضہ بنوازی کہ در دوزخ اندازی
 ازین محنت نمی نالم بدین نعمت نمی نازم بہمہات بہمہات سخن از آسمان و صفات
 و حکایت از اقسام و تقاضا و در جات میرفت اما زمانی کہ با خویش بودم بدلت
 عقل را می پندوم ناکاہ آنچو بہ روی نمود و سر رشتہ سخن از دست من او بود
 راہ بر تہ میرفتم سر مصطلبہ بر کردم قصہ ز نار و نا تو مس یادم آمد تہ کہ حکایت ہر بار
 مینہ کردم در آتشی در من جوخت خود بر آفتقم میند انم کجا بودم میند انم چہ میگفتم
 در داکہ بدامن این درستان کس اوست نیست و راہ در از این فنون بیانی ہوش
 چون قہر نیست تاکہ پیش روم با سردستان خویش روم بدانکہ ہر گاہ کہ ذات را
 ملاخطہ کردہ شود و مصبغتی معین از صفات باعتبار تجلی از تجلیات او را اسم
 کو مید چنانکہ رحمن ذالیت موصوف برحمت و قہار ذالیت موصوف بقہر و این
 اسمای ملفوظہ اسمای آن اسم است و از انجا معلوم میسکود مراد قائلان کہ
 اسم معین مساست میگویند چہست دیگر بدانکہ علم حق شہانہ و تعالی طرقت خود را
 بذات خود موجب علم گشت بر جمیع کمالات خود و محبت الہی کہ قابلیت طہور است

توانند اقصا کرد ظهور ذات را بمهر کی ازین کمالات اول در حضرت علمیه بعد از آن
 در حضرت عظیمیه لاجرم کثرت ازین وجه ظاهر شد پس کثرت از وجهی رابع شد
 بعلم ذلوق چنانکه شیخ در فرض اول بدین اشارت کرده است بدانکه صفات از
 روی احاطه کلی و عدم احاطه او مسایر صفات را متفاوتست و آنچه محط است
 مسایر صفات را الله سبحانه و تعالی که اعمات صفاتش بخوانند و آن حیات و علم و قدرت
 و سمع و بصر و کلام است و این صفت که در چه اصول مسایر صفات اندک است
 اما بعضی متناخر است از بعضی چنانکه علم متناخر است از حیات و ارادت و قدرت
 متناخر اند از بصر و آن سه صفت باقی متناخر است ازین سه چهار صفت و کلام
 از همه متناخر است و مراد است اسمائیه باعتبار شمول کلی مسایر اسمائیه **و عدم**
 و عدم شمولش متفاوتست پس حکما اسم منات اسماء و آن اول و آخر و ظاهر
 و باطن است و هر یکی از اسم الله در ضمن جامعست مگر بنوع اعمات را چنانکه
 حق سبحانه و تعالی میفرماید قل ادعوا الله و ادعوا للرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء
 الحسنی اما شمول این را بجز مسایر اسماء را از ان جهت است که مراد است که مظهر
 او ازلی و ابدیت ازلیت او از اسم اول بود و ابدیت او از اسم آخر و ظهور
 او از اسم ظاهر و بطون او از اسم باطن و اسمائی که متعلق اند با بدو ایجاب داد
 در تحت اسم اول و اسمائی که متعلق اند با عاده و جز داخل اند در تحت اسم آخر و آنچه
 متعلق است بطور و بطون او داخلند در اسم ظاهر طبق هیچ چیز و هیچ از اولیت
 و آخریت و ظهور و بطون خالی نیست پس جمیع اسماء داخل نباشند درین اربعه کتب
 که شمس است با اعمات و اعمات نیز داخل در تحت اسم الله و در ضمن ازین روی که اسم
 نیز چون اسم الله جامع جمیع اسماست بعضی از محققان مریدان عقل کل را که مظهر اسم
 رحمن است بعینها مرتبه از الهیه نیرد استند و این اگر چه از وجهی حق است
 اما در قول اسم رحمن در حیطه اسم الله و تابعیت او را اسم الله را در اسم الله الرحمن الرحیم
 حاکم بفرایرت مرتبترین است و لهذا بعضی اسم الله را علم ذات در استند و این ملاحظ

وارد شده

و حشر

علامه م

از افراد

در کتاب تحفه البرایه فی افضل الادکار در فصل رابع از قسم اول حسیفاً
 و بعد المرشد المقالة السادسة فی العوالم والحضرات المسماة بالمجالی والمطلع المنصا
 بدانکه عالم ماخوذ است از علامات و در لغت عبارتست از آنچه از چیزی دانسته
 شود و چه صیغه اسم آلت است پس آلت علم است چون خاتم که آلت خم است
 و در اصطلاح عبارتست از جمیع ماسوی اندسم بدین معنی که از و باری تجلی و بیشتر
 از زوی سما و صفات از آنکه هر فردی عالم منظر اسمی است خاص از اسمائی
 که آن اسم ازین فرد معلوم میگردد چنانکه اجناس و انواع حقیقیه دال اند بر اسماء
 کلیه پس عقل اول از زوی اشتمال بر جمیع حقایق و صور علی الاجمال عالمی است کلی
 که دالت بر اسم رحمن و نفس کلیه از زوی اشتمال بر جمیع آنچه عقل اول شامت
 بران عالمی کلیت گوید دالت بر اسم رحیم و آنسان کامل که جامع جمیع حقایق است
 اجمالاً در مرتبه روح و تفصیلاً در مرتبه رتبه قلب عالمیت که دالت بر اسم بقدر
 که جامع جمیع اسماء است و حقیقتی که مکتوبه نبوی اید بصورت بشر آمد که روحی است
 و چون هر فردی از افراد عالم علامت اسمیت از اسمائی الهی و آن اسم عبارتست
 از ذاتی که جامعست بر جمیع اسماء آئینه بماقوله یا خلیط الانه لکل شیء محیطه
 بر آشیام محیط است یزدان پاک بگویم زحمت سبک تا سبک دران در که یک حلقه شد
 نه فلک بچگونه حدیث سماک و سبک یعنی بنیم الحق یکی برک گاه که در وی مشهود کرد و الله
 سه سزیم آیاتنا فی الافاق و فی النفس حتی تبیین لهم انه الحق از پنجاهمین کرد و حقیقت
 حقیقت ان فی خلق السموات والارض و اختلاف الیل والنهار و التمسک التي تجری فی
 البحر الی قوله لآیات لقدیم یعقلون در اینجا متحقق شود پس اگر چه ازین وجوه ذکر کرده
 شد عوالم را نهایت نیست اما چون حضرات کلیه آئینه است و احوال حضرات کلیه
 حضرت عین مطلق است یعنی عین حقیقی که احدیت و هویت مطلقه عبارتست
 از و عالم این حضرت عالم اعیان ثابته علیک است و حضرت دوم حضرت عین مضافت
 و آن منقسم میشود بدو قسم یکی آنکه تو نسبت بذریع مطلق و عالم او عالم ارواح مجرده است

اولین اسم عبارتست از اول
 جامع است بر جمیع اسماء
 شمس بر جمیع اسماء
 دایره هر فرد از افراد عالمی
 علامت بر جمیع اسماء

که عالم چیروشن خوانند و قسم دیگر آنکه اقربت بشهادت و عالم او عالم ثالثت که عالم اول
 گویند و عین مضاف از آن جهت منقسم بدو قسم است که در روح را صورتی مثلثیه که مناسب عالم
 شهادت است که مقابلست حضرت عین مطلق را و عالم او عالم مطلق است و پنجم حضرت جامع است
 هر اربعه مذکوره را و عالم او عالم انانیت که جامع جمیع عوالم است پنجمین انسان که در عالم
 تا قیامت من و وصفش قاصر است پس عالم ملک مظهر عالم ملکوت و عالم ملکوت مظهر جبروت
 و عالم جبروت مظهر عالم اعیان ثابته است و اعیان ثابته مظهر اسماء الهیه که حضرت واحد
 و این حضرت مظهر احدیت و عالم انسان مظهر جمیع این حضرات و این مظاهر مذکوره را
 مجالی و مطالع و منصات نیز گویند و صل من به الاصل بدانکه نمبر ذات را در مرتبه نخست
 ازین مراتب و حضرات بدان اعتبارات که ذکر کرده شد تعینات گویند و تجلیات
 نیز خوانند و بعضی آنرا تنزلات و وجود نام نهند دیگر بدانکه اکثر از باب حکم متعالیه
 و جمهور اصحاب اشارات متعالیه مبدا تنزلات و تعینات حضرت احدیت را
 از یکاشته و تجلی اول که اولین تنزلی است اخبارت از تعین ذات با جمیع اسماء
 و صفات داشته اند و تجلی دوم را که تعین ثابته است تعبیر کرده اند از اولین تعین
 ذات در مظاهر خلق یعنی تنزل از واحدیه بحضرت جبروت و این طایفه در میان خود
 و احدیت فرقی نمانده اند اما بعضی از طایفه نیز بهویت را مقدم بر احدیت دانسته و بلا تعین خود
 در حضرت احدیت تعین پیدا و اشکسته گفته اند مبدا تعینات حضرت بهویت است تجلی
 اول عبارت است از تعین ذات در حضرت احدیت یعنی تنزل از بهویت باحدیت
 و تجلی دوم از احدیت باحدیت و این سردو قسم است باری که بهر تقدیری تجلی اول را مقام
 اولی و احدیه الجمع و طامنه کبری گویند و تجلی دوم را قاب و تو سین و مجموع البحرین خوانند
 پس او دنی در نزول ~~مقدم~~ است از قاب و تو سین و در مجموع سو خور پس هر یک از قاب
 تو سین او دنی که مبین معراجت بشر محلی نیست و همچنین هر تجلی از تجلیات و هر تعینی از
 تعینات مقبضی بر غیر مرتبت از حضرات و بموجب تحقق مرتبه از مراتب ذات بسیار عین مطلق
 تا آخرین مرتبه مظاهر حق و از اطلاق وجود تا قیاد رتبه و یک ذرات که بحسب اختلاف

و صورت قضیه تجلی که
 مناسب غیر مطلق است چه
 چنانکه در تفسیر آمده است

تجلیات و تعینات مسمی بر ارباب و حضرات کشته است و آن تعینات اعتبارات
محضه و اضافات است چنانکه اگر واحدا ربع اربعه و ثلث و ثلثه و نصف و ثلثین و نصف
گویند این سبب و اضافات قاصد و احدیت او نیست همچنان اطلاق اسم ارباب بر حضرت
با اعتبار تجلیات و تعینات بر ذات یرفع الدرجات مانع احدیت او نیست و
جز یکی نیست تقدیر عالم باز بین بعالمش مفر و مش کل این بانگ را تو می شنیدی
سزاین کج را تو می سرپوش پرده برداز تا بدینی بخوش دوست با دوست کرده را غش
آن شناسد حدیث این است که ازین باده کرده باشند نوش و شیخ شرف الدین دود و غیر
قدس سره در مطلع حضور الحکم فی معانی فصوص الحکم در تقریر منزل حقیقه التقایق از
عالم غیب اتی بعالم شهادت حسی ظهور او در هر عالمی بهر آنچه لایق آن عالم است و او
است حقیقه نظیر فی الکلون قد تجلی فاطمته نه لاکوان و الجبابه شکر تلعین
العالمین کما تعرفت لقلوب عرف اربابا فالخلق کلهم استار طلعتها و الامم جمع کما
اربا نقبا مافی التسر بالاکوان معرب بل کون عینها مجاری عجاب کسین غایب نیست
مرد باید که شتابا باشد در جهان تو باشد این من تو در جهان خدا خدا باشد ۵
و الحمد لله والصلوة علی حبیبه الحبوب و علی کل من فی یدی سلطان محبت و مقلوب
المقالة السابعة فی وصف سر السید و الایجاد و بیان طریق الهدی و المعاد و انکه می سجانه و
بعلم ذاتی خود در عیب که بر است از وصفت شکوک و ریبی مستفاد از ماسوی طیت و مستند
بر اعدای هر چه چیزی را چنانکه در عالم شهود موجود خواهد بود بدانت و این صورت علم الهی
که اعیان مابته عبارتست از ان و بر مقتضای طلب اسما از وی بودیت ظاهرا
مظاهر خویش را تا سلطنت هر یک ظاهر گردد هر چیزی را بر تقی علم خود بیا فرید پس
کل عالم صورت علم و مظهر حضرت مبدودست و او سجانه محیط جمیع و هر چه ظاهر شد
از آنکه غیر او را وجودی مساوق وجود او و بنود تا ظاهر یا مظهر تواند بود چنانکه
قول خود سابق و امین صادق و صدق این بعینت که کان اود و لم یکن معشقا
و حق سجانه و تعالی از نعمت خود جز داد که هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب

ط

والمشابهة هو الرحمن الرحيم ودر موعن دیگر بر صفات کمال خود چنین تنبیه فرموده که
 هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بكل شیء علیم پس ارکشف و قفیم و بیان
 و تعلیم و کمالان اهل طریق و مقربان حضرت اعلی الرفیق تحقیق دانستند که مرتبت
 اگر چه کثیر است اما همه را جمعت بعبودت و شهادت و حقیقه انسانیه که جامع این هر دو مرتبه
 و هر چیزی را ظاهریت و آن صورت و شهادت اوست و باطنی و آن روح و معانی
 او لیکن نسبت جمیع صور با اختلاف انواع خفیه و جلویه با هم ظاهر است و نسبت جمیع معانی
 و حقایق که اصول صور جزئیة متعین است باطن هر چیزی از روی معنی و روحانیت محقق
 بر صورت تقدم شرف و ترتب و صورت نیز مقدم است بر معنی و روح از حیث اینکه
 چون تقدم علم بالذات بر علم بالکل با چون تقدم علم بالظاهر در باب عرفان بر علم بالباطن
 پس هر یکی از صور و حقایق اول باشد از وجهی و آخر **ثانی** از وجهی دیگر و ازین روی نسبت
 اشبا با ولایت و آخرت او درست کرد و احاطه این چهار اسم که امهات اسماء اند
 بر جمیع موجودات را بعینها احاطه اینهاست مساوی اسماء اچ موجودات اسماء الهی اند
 بقید تعقیبات پس کان الدو لم یکن معشیشی اشیندی **سوم** و سوا آن کجا کان نیز
چهارم دایره فرض کن چهارراه هر نقطه از زمین نمایند این دایره پیش نقطه ولایت
 لیکن هر چنان نمایند **نقطه** آتشین بگردان تا دایره عیان نمایند
 این نقطه ز سرعت حرکت **صد** دایره سر زمان نمایند این نقطه تو شهادت و عیب
 هر لحظه تبو جمال مطلق در صورت این **آن** نمایند هر لحظه تبو کمال هستی
 در کسوت ناقصان نمایند و اگر از سر و بهر حکم با جز با شی و در ادراک غمزه این
 معیت با نظر باشی بعلم الیقین یعنی بکلیه بعین الیقین یعنی که اینها تو لو افتم و جوادند
 در **دو** ربع و اوقاب آن روست و این حجاب جمال و ست **سه** انگشت پندار دیده اما **چهار**
سه انگشت آفتاب نهان نگرداند اما چون بر دین نمی یاری دیده نماید **مشو**
نور چشم انگشت را بریزه الامین و انگشانی هر چه میخواهی بسین **نوع** را گفتند **تو**
گفت از انشوی **تغشوی** اب **رو** و در جامه پیچیده **ایند** لا **بسم** با دیده و نادیده **ایند**

هم ظاهر و هم نهان است

و آن

سر

آدمی در دست باقی بپوشد و دید آنست که دید دست است چونکه دید دست بنود کوبیده
 که سلیمانت از وی مورب و شکل جالینقت نه امکان گفتن و نطق است نهفتن
 نه اشارت و انی و نه عبارت کافی زبانی لال و حضرتی در رعایت کبریا و جلالت
 لباب قصه بماندست و گفت امکان نیست شیخ صدرالدین آید نا اندک بنوره
 المبین در اعجاز البیان در تفسیر ام القرآن در بیان عدم مشاهده آلات
 در توضیح این حالات آورده است که قوای نشأت انسانی که بمنای اطهار
 این معانیت ضعیف تراست از آنکه مدرکات نفس عارف را در مقام مشاهده
 و تجرید و مجاهده و تفرید از حضرت پروردگار مجید بر وفق مشاهده ~~در~~ ~~تقریر~~ ~~یا~~ ~~توضیح~~
 و تعبیر توانند کرد و آنرا بعد از رجوع بعلم شهادت مستحضریست مگر کلیات مشاهدات
 را یا بعضی جزویات را لعدم مساعده القوی الطبيعية و قصور باعن سبب علی
 البصیرة و صینق فکها بالنبیة الی ضیح مسرح النفس وسعة دائره مرتبهانی حضرت العزیز
 و حال عارف را تشبیه کرده است بحالت منقش که حکم کتابت اینکود اندک سبب
 عدم مساعده آلات قادر نیست بر اطهار معلوم خود را چند اجزا تو شمای ~~مفصل~~
 کا ندوبی رفت میروید کلام این بود کشف بعضی از بر تدو و ایجاد اکنون شروع کنیم
 بیان طرق مبدء و معاد بدانکه اگر چه آیت و لکل جعلنا منکم شرعته و منها جاب
 بران تقدیر که با همی تنها ضمیری باشد در اربع بشرعه و جاب فعل ماضی باشد و از کتب
 چنانکه در قصود مضموم است دلالت میکند بر آنکه طرق مبدء و معاد هر احدی
 و لفظ رجوع نیز که در آیات واقع شده منبئ است این و منبئ است بر فرق اختلاف
 و اختلاف طریق بعد از انفاست خلایق مشعر بر آنکه هر احدی دم از بود نیزند پس بعد وجود
 هر موجود طریق باشد حضرت معبود و نام این طریق پیش این تحقیق طریق سلسله ترتیب
 و وسایط وجود است بهم بران ترتیب و این طریق بقولت عام که در عقبات بسیار
 و حجب و وسایط پیشماست چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود ان صدقاً
 سبعین الف فجاب من نور و طلمه لکشفها لا حرقت سبحات وجهه ما انتهى الیه بصره

فهما

جمله

که در تفاله حضرت دانت
 بصره بر الهی هم بران ترتیب

پس مجتهد علمانی عزامت عوالم اشباح باشد و حجب نورانی و سایر عوالم ارواح بمانده را
 اشباح از حجب تعینات این عوالم که از حضرت حق و جناب مطلق بسمتک مسدود است
 حاصل نشود و وصل دست ندهد کما قال تعالی و الله من وراء حجب و این طریق بعد
 دو اصلین بین طریق اقل خلایق و وصل ابعدا از حصول تمخیل از جمع نمبر له اول حالت
 تا طلب کند حق را که از مسافت کرده بود و شناخته از آنکه حق محیط همه است
 من کان ینبذہ اعمی فہو فی الاسرۃ اعمی یعنی اہل معنی درین معنی گفتند اند
 رب امرنا نحو الحقیقۃ ناظر برزت کہ بغیری و بچهل مایر نظم زمین ظهور تو فی از بطریق
 در ادراک تو عاجز اہل قرون ترا وین وز عجب نشناخته بگو کہ طلب کرده خون
 اما طریق دیگر است کہ از طریق وجود خاص کویند و اہل تحقیق از طریق سر خوانند و
 درین طریق وساطت را اصلاح مخلصی بنود و این طریق حاصلت از ارتباط خلایق از
 عین مائتہ خود بخیرت خالق از آنکہ حقیقت ہر مروب مرتبط است بحقیقت رب خود
 و تجلیات الہی و جذبات پادشایم بندہ را ازین روی حاصل شود و حجتہ من جذبات
 الرحمن تواری عمل الثقلین مکشوف کرد و وجہ کنت لہ سمعا و بصرا وید الی آخر الحدیث
 مبین شود و ہمین طریق است کہ شرح کبیر قدس اندرونہ در اصول عشرہ از طریق طہ
 نام نہادہ است و کفہ و ہوا طریق اشعار من اہل المحبتہ الساکین بالجذبہ قالوا کلون
 فی البساتین اکثر من غیر ہم یعنی النہایات و نحو الانا قدس سہ بدین معنی اشارت
 کرد اینجا کہ فرمود شعر اگر کسیت بگوید کہ خواست فایزہ یتہا بگو کہ خواست از خواست چون
 اگر خواست مرا پس جام خواہان کرد کہ زرد کرد و زخم را فراق آن رخسار آری و ماتش و ان
 ان یشاد اللہ مقرر این معنی و بچونہ مشیت این دعویست **بیت** ہمیشہ تقدیر تو
 مقدم بود بچونہ بدیع دلبر ازستی و زرد رنگہ بنودی روح عاشقش زرد رنگہ کرد دلبر از
 معنی بود نازہ بنودی دل سپد لانا نیا از شش کز بنودی دلدار ما چہ گوش بنودی دل نازما
 و شاید کہ ازین گفتار اطلاع بعضی اسرار قول مشایخ مبارکہ گفتند اند المرید مراد فی المحبتہ
 و المراد مرید حاصل شود و کلام شیخ عبد اللہ برقی نیز مریدین کرد اینجا کہ گفت نظم

وصول ۴

و یکم

مرید صفای سرالودادیه فقام المرید فی کل وادیه ففی کل وادیه سع لیری له مجاز فی موال العباد
 ارادو ما کان حتی اریدہ فطوبی لمن مرید ارادہ واین نباحت راد فضل اربع قسم دوم
 از کتاب تحفه الاسرار آورده ایم و اسم المشرک المقاتله الشائمه فی التبیان علی حقیقت
الروح الاعظم و اسمائه فی العالم الانسانی باعتبار مرتبه من المراتب و ملاحظه بدان می یفتی عدم
 و صدق محرم که روح اعظم که روح انسانیست از روی بوبیت مظهر ذات الاهی منظر اسما
 و صفات نامتناهیست از ان جهت طالبان مشاهده جمال و رغبان مصادوقه کمال
 او از رجز عرفان محروم و سمیت حرمان موسوم اند و ظفر بر نیل این امر از حضرت علام
 رآ دست ندهد چنانکه سید الطایفه جنید رحمه الله علیه کیفیت الروح است از حدیث
 بعد لم یطلع علیه احد من خلقه و لا یخبر عنه العبارة بالکثر من وجود لقوله تعالی الروح
 من امر بی و روح را چنانکه در عالم کپه مضاف است و اسما چون عقل اول و قلب اعلی نفس کبیه
 و روح محفوظ و غیر این از مبدا نامنتهی بران مبرکه تنبیه کردیم که حقیقت انسانیست که
 ظاهرست بدین صورت در عالم کپه همچین در عالم صغیر انسانی نیز بحسب ظهورات و مراتب
 در اصطلاح اهل المذاهب در اسماست و آن اسماست و خلق و روح و قلب و کلمه و روح و فواد
 و صدر و عقل و نفس و غیر این جمعیست بدین الفاظ در کلام حضرت پروردگار و در اجزاء
 و احادیث بنی مختار علیه صلوات الله الملك الجبار آمده که قوله تعالی و یعلم المر
 و اخفی و قل الروح من امر ربی و ان فی ذلک لذکر لی لمن کان له قلب و اذن و البصیر
 و کلمه من الله و ما کذب الفواد و ما رای المشرح لک صدرک و نفس و ما سواها
 و در حدیث صحیح آمده است که اسما القدس نفس فی روحی ان نفسا لا تموت حتی تستکمل قوا الله
 پس اطلاق اسما بر این اسما بحقیقت روح انسانی باعتبار مرتبه است از مراتب و اجلا خطه و از اجزا
 لاجرم او را سر بدان معنی گویند که ادراک او غیر از باب قلوب که در سخنان اهل علم العینویات بیشتر
 و خلق باعتبار خضار او گویند از عارفان و غیر ایشان و روح باعتبار ربوبیت و مبداء او و صدر حیوان
 و منبع غیضان جمیع قوای نفسانی بودن او گویند و اما قلب بدان اعتبار که گویند که منقلبست در میان وجود
 یکی آنکه می حضرت کردار است تا از او صفات او را میسازند و وجود دیگر آنکه می نفس حیوانیه است بحسب تعاریف

ازان نور استقیضه برونیار میکنند اما کلمه باعتبار ظهور او گویند و نفس جانانی چون
 در نفس انسانی و اما فواد بدن جهت گویند که متاثر است از معیشت و فواد در نفس
 و تا شیر است و اما صدر باعتبار وجهی گویند که او را بسوی بدن است که صدر را نور است و
 بر بدن نور است و اما روع باعتبار خوف و فرغ او گویند از قهر مبدع اگر ما خود از روع غایب
 که فرغت و اما عقل بدان معنی گویند که او تعقل میکند ذات خود را و ^{تو خود را} و ^{تو خود را} و ^{تو خود را}
 بتعیین خاص تقید میکند مدرك خود را و ضبط و حصر میکند ذات خود را و متصوّر خود را و هر
 که افعال نباتیه از وی ظهور آید نفس نباتیه گویند و هر گاه که افعال حیوانیه از وی ظهور آید
 حیوانیه گویند و هر گاه که قوا حیوانیه غلبه کند بر قوای و جانیه نفس اماره اش خوانند و هر گاه
 که مثالی شود نور قلب غیبی برای اظهار کمال و ازلت ربیب هم گویند و هر گاه قوت
 ادراک کند و خامت عاقبت و فساد احوال او منعی کند مباشرت قبایح افعال نفس
 گویند و این تبه منزه است مقدمه ظهور مرتبه قلبیه و چون غلبه کند نور قلبی بر ظلمت
 ابرقوای حیوانی و نفس آرام گیرد و سکون بپذیرد مطمئنش خوانند و هر گاه که کامل گردد
 شود نور و شراق او کمالی که بالقوه در دست و نظیر سپو ند و مراتب تجلی الهی کرد
 قلب گویند که جمع البحرین و مطلقای علمین است و نسبت گنجای حق او است چنانکه در حدیث
 صحیح آمده که الیهی سمانی و ارضی لکن یسیخه قلب عبی التقی النقی **خاقلین فرما**
 می دانند و از روی شناسان آن بر است **مشارش ان عرب شمارن این سر**
دل نمانجانه ایت که هر سیاقی در و شمع خن بر این ملکوت افکنند ضمایا
 بیسی حال حضرت عین الله آن **کایینه دل تو شود صادق الصفا**
 در دل مدار نقش ماند که شرطیت **تجاننا شاختن ز نظر گاه پادشاه عمر حضرت**
 و کبینه پادشاهی و نت چنانکه قلب المؤمن عرش الله مناطق است برین **بیکر اعتبار حقیق**
 کنند که معروض این اعتبار است و او را و احکام گویند صادق است و اگر ملاحظه اعتبار
 است کرده حکم بخیر است کنند صادق است چون این نظر شد بدانکه مرتبه روحی و
 وحدت الیه است و هر که امعان نظر در تنبیهات بکند و اعتبار مطابقت ادیان است

موجد

کج

و حضرت فزونکند اردطا کرده بروا براری که مجلی تغییر و تشریح و تقریر و توضیح نباشد
 و معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه بر من شود بر اضافت و محنت فیه من روی
 روشن کرد و دستمال بعضی بر آنکه او از عالم اهر است نه از عالم خلق و شمشاد ایشان
 بین آیت که قل الروح من امر ربی همین شود لفظ اگر غایب از اثر با حین بقل الروح من امر ربی
 نه امر خدا از صفات خدمت به صفاتش خود از ذات او که جد است به من آیدینه آوردن شمشاد
 تو در آینه نقش خود را یکی در آینه بیدت نقشت ولی تو نکند ده هیچ چشم دلی تو بکنش
 بین اهل خویش به پس آنکه بخود دولت و صل خویش بلکه آنچه از وی جدا مانده به محبت
 که او مانع غم و صدمت از دست می دوی به بخو او لا دین اصل من که تبار زانی که اصل تو
 درین گلدان بودنت صحبت به زاف نام که که نبود می صدمه صمی دات از سر جانت خود چه نیم با هر حال
 که هر قدر در جرف از بی تی از آن ته فرقتی از حق که دوزند از هر حق از آن سونه زین متعابه
 که از تخم و چو ایدستی فریزه و این چه مرتبه که باعتبار اختلاف بر حقیقه انسان ثابت
 کرده شد بر پست بدان مقامات که شیخ ابوبکر احمی الکلبادی صاحب البدیع رویه
 سبحان الایادی بفرق نقل از شیخ ابوبکر الواسطی م ارواح را در مقام اثبات کرده و در مقام
 تاسع و عاشر اشارت بر مرتبه قلبی روحی کرده و بدین عبارت آورده که التاسع فی قبضه
 بندانه و هی الایری غیره فقد اسقط الحق عنها شواهد الاحداث و ادراج لهذا الصفات فی
 فی الایری قیام الاقیامها ان محقق رسو مهاد الطمت آثارها بقول رسول صلی الله علیه و سلم
 کتبت سمع الذی یسمع به و بصره الذی یر به و قلبه الذی یعقل به و یده الی بیطش ساجده
 الی شیخیه بها تلبت شواهد و شواهد و محنت رسوم بر رسوم غیره فی الایری جملة اشارت
 بیار سنی نیست که میکوی قیام نیم از مقامات ارواح آنست که روح در قبضه قدرت
 بود و حق سبحانه تعالی بذات خود مخاطبه روح کند و او بفرقی را ندیند پس استدل کند
 حق از وی شواهد احداث را و ادراج کند صفات او را در موصوف و مقام و هم آنست که
 روح در مشاهدات از خود برود و قیام هم بشاید حق باشد پس نه او باشد و قیام او نیز قبل
 او باشد روح او مگر کس ته بود تا را و بقول رسول علیه السلام که در احادیث قد کفیت به شیخ

و العاشره فیه ما فی شواهد
 مقام الحق الایریه با صفا

بر حو شده باشد

میکنند بمن باین نوافل تا او را دوست میدارم چون دوست دشم کوش او شوم تا بمن شو دشم
 او شوم تا بمن بیند دل او شوم تا بمن داند دوست او شوم تا بمن کید بمن بشود شواید
 شبا و بحق و کم گردد رسوم او در جناب طلق پس و نه او باشد شعر دلاهای صلابت هر چه
 ترا کنی شناسند آدمی پری بود تو دلبری دل لیک بهر حیل و مکار بشکل دل شده تا هزار دل بر
 دمی خاک در آینه زوفا و دمی با زعرش فرسوس مهد دو دو کونی کدزی و شایع تعریف
 شیخ اسمعیل بن محمد عبدالصمد در شرح این عبارت آورده است که این سخن بر بیان کردن شوار
 و لیک جمله این سخن آنست که چون هر حق نگردد قوت نظری بوقت اشتغال و بی محی او رخ
 مشغول گرداند که غیر حق او را هشا بد نماید و چون مغلوب گشت مغلوب بصفهت بنود مخلوق
 بصفات غالب باشد نه بصفات خود نه بیند و لیکن بنمایندش شود دلش تواند شش حین
 و بشود و خطا بروی و ابود و چون بنمایند و بشنوند خطا بروی و او چو د ایت معنی این
 فی لیب و بی نیت یعنی بصفه خویش قایم نیت بصفه تحیر قایم است و آن حق است ترجمه الفاظ
 آن بود و حاصل معنی شرح شارح این ولیکن نصیبه اهل حال ازین مقال ما و رای قبل
 و قال است هیت کی باشد این کف زبان ما از مستغنی شده یا آفتاب مغرور در سایه آفتاب
 آری شب بیدت که سخن از مقام فنا سخن فصل و رفع حجاب آب کل میرود و بیان از محلال رسوم
 عاشق و استغراق او در حقیقه الحقایق کرده میشود و درین حال قبل و قال را مجال نباشد جز آنکه
 و مخاطبه او کوسی چنانکه از باب گفته اند **لواقره ای چه خوش گشته جانمی** و چیز دیگر وی آنکه
 آن رخ دار می آنی و چیز دیگر **اسرار آسمانرا احوال این و آنرا** از لوح مانیشته خوانی و چیز دیگر
 سردم ز خلق برسی احوال عرش هر کسی **آزنا صد جوانرا دانی** و چیز دیگر **لعلیت پنهانیت در زلف**
 آن لعلی بی شمار کا فی و چیز دیگر حکمی که **زاند فرما بر و زالت بر جان با آن جمله** حکمنا را دانی و چیز دیگر
 آن **محوال آمد در کام اول آید** که گفت اولی را ثانی و چیز دیگر **بر کو نهادند از شمس حق تریزه** او
 در حقیقت فانی و چیز دیگر **بدا که روح از حیث جوهری و تجرد خود و از آن روی که از عالم روح مجرود**
 است مغایر بدت و متعلق بدو متعلق تدبیر و تصرف و قایم است بذات خود و متعلق بدت در با
 و تعابد و از حیثیت که بدن جورت است و متعلق بظهور تو و کالات او در عالم شهادت روح متعلق

از بین بکله ساریست در وی سریان اتحاد و حلول که مشهورست در میان اهل نظر و عقول بل
چون سریان ذات مطلق در جمیع موجودات پس این اعتبار در میان روح و بدن من کل
الوجوده مغایره نبود و هر که کیفیت ظهور حق را در اشیا دانند و تحقیق شناسند که
اشیا از کدام وجه و تجربین حق اند و از کدام وجه تجربین او و کیفیت ظهور روح را در بدن
و وجه اتحاد و مغایرت این هر دو را نیز معلوم تواند کرد لان روح رب بدنه من محقق بحال
الرب مع المربوب محقق که ما ذکرنا و هو المادمی از سخن از جان اول جان اول از سخن
پیدا نیاید و چون کف از دریا و دریا در کف پنهان نمده همان نشانه حق و حق از کثرت
نشان بی نشان **بل مولانا قاسم** سخن که نیز در از جان نجان حجاب کینه ز کوه بله یازبان حجاب کینه
بیان حکمت اگر چه شکر و شکر است از آفتاب حقایق بیان حجاب کینه در حجاب کفست صفات خدا
چون دریا به زلف بگره کف این جهان حجاب کینه نمیشکاف تا کف را که تا آب ریسه بسپیش شرح
ز آتش دخان حجاب کینه تو هر خیال که کشف حجاب پیدا می کنی که ترا خود همان حجاب
نشان آیت محقق این جهان **فناء** ولی ز خودی حق این نشان حجاب کینه اگر دلت با معنی
آشناسی دارد و دیده ات از کل تحقیق روشناسی دارد و بحق الیقین دانستی
و بعین الیقین بینی که روح ارباب شهود ناپ حضرت معبودند **فی غلط کفتم**
که نایب ایمنوب کرد و پنداری می تیج آید نه خوب **حالی** این را از راه میا حجاب
داریم و از خویش در پیکانه چون جهان پنهان در ایم از غمخته کافته می توان گفت
ولی چون کفستی می توان گفت **القول کالدین المحلوی** لیس له روحه فیرد الی اللب
عنایت که از دست رفت تیرست که از دست رفت **تیر** رفته رفته تیر است آید باز
اگر چه مولانا جلال الدین قدس سره میفرماید **مشهوری** هر ولی راهست قدرت از اله **ب**
تیر رفته باز کرد اندر راه گفته کافته کند آن در لباب **ب** که از آن شیخ سوز و نوب کتاب
و ظهور قدرت الهی از رخ و انکه غش من آیه او نه است در اندان تقریر میفرماید اما
خود میگوید شرح میخورد بسیار این سخن **بیک** تیر سیم ز افهام کنن آری محالات جان حجاب **تغافل**
و افساسی آن سبب احتیاج حالات **ب** در روضه ریاحین میگرد و چوب و راست **ب**

کل دست بسته تو ندانم کی گریخت **والحمد لله** و من الیه رجوع المبادی للمقالة الآتیه
 فی عود الروح الیه و **اصحاح** **جمع المظاهر** لیه بدانکه حق سبحانه و تعالی را بتجلیات
 و اسمائیه و صفاتیست و هر یک را از اسما و صفات سلطنتی است که بدان
 سلطنت احکام او در مظاهر ظاهر میگردد پس ما دام که سلطنت اسما و صفات است مظهر ظاهر
 و احکام کثرت باقی و نشأت عنصریه باقیست و تا ایام اما چون سلطنت ذات نظهور مییونند
 و آفتاب حضرت از مطلع احدیت بتابد و نقاب ظلام اختلافات از جمال وحدت ذات
 پندازد و از زیر جلابیب و استار مظاهر اشهر تجلیات نور الانوار ظاهر گردد و بنیاد طمست
 میو در انبورا طلاق وجود براندازد و قیامت کبری پدید آید حق از باطل تمیز گردد و سر **بوم** **انفصل**
 شود و جلال الحق و زینق الباطل روی نماید چو از شرق آن غیرت آفتاب نماید رخ خوشترین پیچ
 چو تاب آورد و کثرت ششمال که با او تو بخور نماید جمال شب تیره را در بر آفتاب چنان دان که
 در پیش صحر جباب با جباب از بر است و کمر صدرا جواد می بقوت رسد زان **باید**
 یکی سازد این جمله را سر به نماید از اختلافات اثر بود کثرت و اختلاف از جباب
 و کرنی یکی باشد آن بجباب ز قیصر تصور باشد از اختلاف شود تیره را جزای خاک آب **باید**
 جو پنهان بود آب ز جباب تراکی بود درک توحید آب **باید** دمی از هوای هویت نزن
 جباب از آب نیکو سخن **باید** چو به جباب از همین آب بود شود **باید** اجم او سومی اصل وجود
 میو و شهودار شود و در ان **باید** همان آب مستور از **باید** مفید چو مطلق شود از قیو
باید نیک نیاید چشم شهود چون استی که تجلی ذات معنیست بدانکه مظهر این تجلی و محل
 این تجلی روحست پس چون تجلی فدا کرد **باید** جمع مظاهر او نیز فانی شود چون روح در نظام
 فناگت این بگفت **باید** جان اخبر خدا کند **باید** تعالی و نفع فی الصور و صفون
 فی السموات و من فی الارض الا ما اشار الله آرمی مستثنی آن طایفه اند که با نیستی ساخته
 دل آرمی پر داخته و پیش از قیامت قیامت دیده و بی اتصال و انفصال حضرت **باید**
 و نقوش صور ارواح جان سترده و رحمت جان حضرت جانان برده و امانت با ابلش سپرداند
 هر کل شی ریجع الی اصله در میان نمانده و مجمع میراث ابوارش صیقل داده که در میراث است

و الاضطرار و قهر کل شیء با کمال اخوانه و فذلک آن در وجه بلایه الواجهه نشانه اند از بلایه
 از کل من علیهما فان در زانفته اند و حصول این اقبال و وصول بین بارگاه و سعادت
 و بقی و خبر ربک فی الجلال والا کرام در یافتند و حصول این اقبال و وصول بین بارگاه
 کبریا و جلال بوجه تواند بود و در اول و صلوات بزوال تعینات و خلعتیه و فنار و چه عبودیت
 در وجه ربوبیت چون انعدام تعین قطار وقت و وصول بجز خار یا چون ذوبان جلیقه از حرارت
 اشعه خورشید قال الله تعالی یوم نطوی السماء کطی السجلی لکنک تکما بدانا و اول خلق نعید
 و بعدا علینا انما کننا فاعلین یعنی لباس تعین سمانی را از شما بر کشیم تا بار نفع و چه عقید
 و چه معتقد را جمع بوجه مطلق گردد و بهم در مقام اشارت بظهور سلطنت مرتبه احدیت
 فرمود لمن الملک الیوم بعد الیوم احد القهار و در حدیث صحیح نیز آمده است که ان الحق سبحانه
 یت میت جمیع الموجودات حتی اللایکة و ملک الموت ایضا ثم بعد بالفضل و القضا یتینم
 لیسئل کل مثر لیه من الجنة و النار پس چنانکه وجود تعینات تجلیات التبتیه بود در مراتب
 اجتهاد و ذوال تعینات هم تجلیات است اما تجلیات ذاتیه در مراتب و حدیث
 و بعضی از ان اسما که مقتضی این تجلیات است قمار است و واحد احد و فرد و صمد و غنی
 و غیر و میت و ماحی و کانی که نفی آثار تجلیات ذات و انکار زوال تعینات میکند از حضرت
 ایمان ایشانست به انبیا و عدم ایقان ایشان بر حالات اتقیا و آن در مجموع ایشانست
 از وصول بدان مقامات تشریف سبب غرور و تجلیات عقول عاریه ضعیفه اما ارباب انصاف
 و اصحاب بصیرت و ابصار کسائی اند که از عراپ این علوم برایشان مفهوم و معلوم نکردند
 از حق و استکبار برد و انکار مشغول نشوند تا بسایه بل کنوا بما لم یحطوا بعلیه مبتلا کردند
 و از ماصدقات و اولم ستمید و افسیقولون به الافاک قدیم نباشند شیخ صدر الدین
 در فتوح اعجاز الدیان در انشای بیان این معنی میفرماید ما وجد به من فایده و فیض علییه
 و ما را می نغص و خذل لایچه محلا صادق و ناولیانی زعمه موافق فایده الی تعبیر الامکان
 ان لم یثقله بالتسلیم و یستخضر قوله تعالی فوق کل ذی علم علم جمیع علم اند عظیم تراست از انکه نظر
 کرد در میزان معتین منضبط شود و بقانون مقنن و چون شریعت محل نقایص است پس اگر کسی بشد

این کلمات در حدیث صحیح
 از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
 در بیان کمال اخوانه و فذلک آن در وجه بلایه
 الواجهه نشانه اند از بلایه از کل من علیهما فان در زانفته اند و حصول این اقبال و وصول بین بارگاه و سعادت و بقی و خبر ربک فی الجلال والا کرام در یافتند و حصول این اقبال و وصول بین بارگاه کبریا و جلال بوجه تواند بود و در اول و صلوات بزوال تعینات و خلعتیه و فنار و چه عبودیت در وجه ربوبیت چون انعدام تعین قطار وقت و وصول بجز خار یا چون ذوبان جلیقه از حرارت اشعه خورشید قال الله تعالی یوم نطوی السماء کطی السجلی لکنک تکما بدانا و اول خلق نعید و بعدا علینا انما کننا فاعلین یعنی لباس تعین سمانی را از شما بر کشیم تا بار نفع و چه عقید و چه معتقد را جمع بوجه مطلق گردد و بهم در مقام اشارت بظهور سلطنت مرتبه احدیت فرمود لمن الملک الیوم بعد الیوم احد القهار و در حدیث صحیح نیز آمده است که ان الحق سبحانه یت میت جمیع الموجودات حتی اللایکة و ملک الموت ایضا ثم بعد بالفضل و القضا یتینم لیسئل کل مثر لیه من الجنة و النار پس چنانکه وجود تعینات تجلیات التبتیه بود در مراتب اجتهاد و ذوال تعینات هم تجلیات است اما تجلیات ذاتیه در مراتب و حدیث و بعضی از ان اسما که مقتضی این تجلیات است قمار است و واحد احد و فرد و صمد و غنی و غیر و میت و ماحی و کانی که نفی آثار تجلیات ذات و انکار زوال تعینات میکند از حضرت ایمان ایشانست به انبیا و عدم ایقان ایشان بر حالات اتقیا و آن در مجموع ایشانست از وصول بدان مقامات تشریف سبب غرور و تجلیات عقول عاریه ضعیفه اما ارباب انصاف و اصحاب بصیرت و ابصار کسائی اند که از عراپ این علوم برایشان مفهوم و معلوم نکردند از حق و استکبار برد و انکار مشغول نشوند تا بسایه بل کنوا بما لم یحطوا بعلیه مبتلا کردند و از ماصدقات و اولم ستمید و افسیقولون به الافاک قدیم نباشند شیخ صدر الدین در فتوح اعجاز الدیان در انشای بیان این معنی میفرماید ما وجد به من فایده و فیض علییه و ما را می نغص و خذل لایچه محلا صادق و ناولیانی زعمه موافق فایده الی تعبیر الامکان ان لم یثقله بالتسلیم و یستخضر قوله تعالی فوق کل ذی علم علم جمیع علم اند عظیم تراست از انکه نظر کرد در میزان معتین منضبط شود و بقانون مقنن و چون شریعت محل نقایص است پس اگر کسی بشد

اگر چه

تعلقه

شاید که از مشاهد بودنه از مشهود و وارد نیکو درین مقام قول امام که کون المار لوانی بایه
 است شفاقی نام است و اگر خود دیده مکمل نبزر و ایمان دل منور بنور عیان باشد درین
 وهیوا پند و عیان آتشکار ادا کند که اعیان عالم لفظ بلوط و دم بدم مبتدل فضاغه تعینت
 او متجدد و متزلزل است صورت از بی صورتی آمد برون باز شد کانا الی راجعون
 پس ترا سر لفظ که در حجت بمصطفی فرمود دینی ساحتت به نفس نفوس میشود دینی و ما
 پنجم از نوشدن اندر بقا عمر هسپان جمعی نونویر سدا مستمری مینماید در جسد
 آن ز تیر می ستم شکل آمدت چون شرکش تیز جبنانی بدست شایخ آتش را بجبنانی
 در نظر آتش نماید پس از آن در از می مدت از تیزی صنع مینماید سرعت اکینری صنع
 بی آیت قرآن میگوید که بهم فی لیس من خلق جدید برین معنی شهید است و وجودم و وصولت
 باخفای تعینت چون اخفای کواکب نرد وجود شمس و قمر و جو عبودیت بوجرد بولیت
 شب شب جوشد جو شید غایب اشراقانی نماند زنده گوید گوید آن من بین ماه گوید آن من
 مشتری از کیه ز جعفری چون کشد باز جل میخ گوید خنجر بر آن من و ان عطارد در
 که منم صدر الصد و ما چه خما ملک است و بر جبال اریکان من آفتاب از سوی شرق صبحی در کشد
 گوید آن مردان کجا رفتند اینک آن بن زنده زنده زرید و ماه را که درون شکست
 شد عطارد سرد و بار د از رخ رخشان من پس در مقام الیه حق مخفی بود و حدیث طایع مخفی بود
 و حق طایع و درین حال از زبان این مقام انشاه این کلام کرده میشود تهت عربی هر یک
 فیصنی بری سر و لیس سانی خدو سال الایام با اسمی درت و این مکانین ما درین مکانین
 و جرم سوم و وصولت بتبدیل صفات بشریت بصفات الهیه بتبدیل ذات پر کلاه نقی
 شود صفتی از صفات انسانی قایم کرد و صفتی از صفات الهیه در مقام آن پس حق منبع
 او کرد و چنانکه حدیث ناطق است بر آن تقریر میکند و در وجود بارادت باری تعالی
 هیچ باشی چو جفت فردی تو هاسمه باشی چو هیچ کردی تو هاسمه باشی و در یک این وجود مجمل است
 کلام آنرا که با هر متواتر اقبل ان تمواتر آمده و خست هستی بسر حدیثی برده اند و بهم در حقیقت
 قیامت کبری دیده و ذوقی شراب قیامت بعد از فنا چشیده اند که من مات فقد مات قیامت

ذوق بالضم
 بکلمه آن قیامت

جمله

علیه

گفته اند از دور به پستی تو مرخص و من پدران شخص سپهر نیز که او غیر علم نیست
 و بعضی امور محبت و آن ساخت موعوده است بلسان انبیا صلوات الله علیهم
 با جابر میسرت باری بلختیارت تا پیش شاه باشد از آب و نم نمیه گمان کریک
 فاما موجب بقای سرمدیت به سبب ترقی با یعلی مدارج معراج حضرت احدیت بنفایمی است
 علمی که حاصلست بعضی عارفان را که نزلان ساخت شهود و مزملیان می شود وجود نیستند
 و هنوز از خود فرسته اند و می نویسته و بسید نقاب عین مبتلا بعباقبتین و از جهت فنیام
 ادنی نه غافل از سر نقاب تو سین اند با تو قرب قاب تو سین آنکه اقد عشق را که کصفات
 خود بعد المشرقیین انضی جدالات تا خود را پایستی با داری می رود دست خاک بر خود
 پاشش کز تو هیچ نکشاید آن خویشی چند لانی کان اویم آن اهل آن او شو کویت
 خود کان مایی آن مایه آری تصور عشق دیگرست و عاشق شدن دیگر چنانکه کور اصلی را
 کیفیت الوان تقیر مضمون نشود غیر عاشق را سر حالت عشق تبخیر معلوم نشود
 لایعرف الحلال من یکا بد و لا الصبابة الامین لعیانها پیش چنانکه تصور عشق دیگرست و
 عاشق شدن دیگر همچین عاشق بودن دیگر است و نبی قیده وجود و رفع یقین شهود
 محو عشق شدن و عین عشق شدن دیگر تا تو شیرین از شرک باشی بود کان شکر زری تو
 چون شکر زری ز تاثیر وفا پیش کرکی از بر باشد جدا عقل جزو عشق است مگر بود که چو بنماید که حبیب
 زیر که و دانست لمانعیت تا فرشته افشاند بر منیت پس آئین تفریر معلوم کردی که
 معنی اتحاد در پیش این طایفه صیبت و بر تو مکشوف گشت که هر اسمی با منظر و صورتش چون
 متغیر شود هر اسمی با سیمه دیگر و هر منظری با منظری دیگر چون یکی گردد و خود شود تو اتحاد و
 امطار را بعد از تعدد بسیار و اطلاع تو بر اتحاد انوار با وجود کثرتی شمار چون انوار
 و سایر ثوابت و سیارات افلاک که اشبه همه متحد است در انوارت که هر خاک یا چو
 انوار بر سطح متعدده در یک خانه تصور تو بر تبدیل صور عالم کون فساد بر بیسوی احدیت
 واضح بر این تقریر کردیم و این اتحاد را جسم کشیده است که بدان حضرت لطیفه چند آن مناسبتی
 و خود پیش این پشته که همی را و شواهد و مثال هر باب توحید حضرت کبریا و جلال غیب را

در حدیث

سنت

سنت

کثرت تنبیه خصال فلین ندمه فی الجمله باید که از سؤ اعتقاد این کلمات حلول اتحاد تصور کنی که
 در پیش اهل اعد در میان دو چیز متغایز من کل الوجوه حلول اتحاد شکرست از برای فشار اینها از
 واحد مقدار حلولی میندازم ای بوالفضل که بسینارم از اتحاد حلولی کند اتحاد قضای ویست
 درین حالت ای جان چه جای نویی حلولی منم با محل است محال در اینجا وجود محل بس محال
 بون حال بود محلی کی بود که در نور خود سیاه باشی بود اگر چه بود مایه سیاه خود چون ما بزور زوی ما
 در اینجا که طالع شود آفتاب چنان آب آورد سیاه ذولباب چون دانستی که اساس این طریق
 که در پیش اهل تحقیق مسامت بطریق تشریح نیز در اول فصوص الحکم باجدیه طریق امر است
 بدین کرده موت اختیار می فحشای کلیه در مشاهد باریست که موتوا قبل ان تموتوا امر
 بر اکتساب آن حصول این حال بود مقال دست میندهد تا قدم دره قدم نرفتی
 چینه وصل و حرم نرفتی با دم روح اعداز دست خیزد با کرد می قدم پیش و کم نرفتی
 نتوان رفت راه و بسنج و زوی راه تا ترم نرفتی تا قدم از سر کن و راه او را
 شاید از دم ز کیف و کم نرفتی به کتبی کتاب عشق زیمه تا کتاب خود بهم نرفتی
 و حضرت قطب الاقطاب شیخ نجم الدین ابوالجناب قدس اسد روح و اوصل الینا هو
 این طریق را طریق شرط نام نهاده اند و حصول حصول را درین طریق بود شرط تعلیق که
 و آن شرط را جز بان تازی عی و جوا اقصا را آورد لاسبهم ماینرا برای اقتدا بجم کرمی
 که موجب اوتند است چنانکه خواجه علی السلام فرموده اصحابی کالنجوم با یم کن اصول عشره
 را که و اصله و صوگت مشروح بیاریم تا سا اکان طریق حق را سب حصول مراد و مدد
 و حصول حضرت رب العباد باشد و امید استعان و علیه التکمال اصول **اصول**
 و توبه عبار از رجوعت و رجوع سر کس ازان چیز است که انگیز و سرت پس اگر در کفر باشد
 رجوع با میان کند و اگر در اسادت باشد رجوع با جان کند و اگر در سفامت باشد رجوع بکلم
 کند و اگر در جهل باشد رجوع بعلم کند و توبه محتاج ایستاد در جمیع مقامات و جنبی است رو
 همه عبادات و آمد خواجه علیه السلام با کمال مرتبه مغزوریت لیغف لک اسد ما تقدیر من
 و ما تا فر میگوید آن لیغفان علی ولی استغف الدفی کل یوم سبعین مره و خود چنین

اشاء

اقدیم اهدنیم

توبه است

چرتوبه در عرف و حجت از ذنوب و ذنوب عبارتست از آنکه طالب از مطلق و محجبه اندازد
 تا از جمیع ماسوحت معبود از اوست ذنبی و آخرت و از قیود وجود که عظمه حجب خود است
 کما قیل وجود که ذنب الیقاس ذنب صانع حاصل نشود و توبه تحقق نکرد پس تمامی است حجاب
 علیه السلام چون طیران در هوای سوتیه حق میگردم الرقیق الاعلی از شوق حجاب مطلق منور
 براق برق جنبش محبت را بجمیع شوق در میدان طلب ساخت و هیچ مقامی باز نماند تا بحد
 زلاهورت اثر دیده آن صدق کیش برون آمد از قید ناسوت خویش تا حق سبحانه و تعالی
 ازین خبر داد که ما کان محمد اباً احد من جالک و بر کمال او در مرتبه توحید ایما کرد که وفاتت
 از ریت و لکن اندر می ان الذین بیابا یعون انما یابا یعون الصدقین که متبع خواب
 سازد توبه کن از خویش که یکباره کنی و حکم ارجعی لیه ربک اضیئت بر جمع احتیاط
 اشتغال نمانی و برای بجمع اضطراری که موقت میاری و بزبان حال امثالین ایما کرد
 بلو لفری که در پایی نشیند که نخواهم که باریست بر کرد غم اگر دیده از دیدت
 یکی نظره آن دیده بنیامباد حجاب نشود جان ز جانان مراد بود بدترین دشمن آن
اصول دوم زهد است و زهد پیر وین آمدنت با اختیار از جمیع لذات دنیا و شتهیات
 سوا از جاه و مال و عظمت و جلال از دولت و اقبال و از جمیع آنچه بوقت مرگ با مضار
 از آن پیسرون خواهد آمدن این زهد خواص است اما زهد خواص پیر وین آمدنت از طلب
 و آرزوی چشم نیات کما قال البنی علی فی فضل الصلوات و اکمل العبادات الدنا حرا علی
 اهل البند و ابوسلیمان دارانی از اینجا گفت از زهد هر که مایستغاک عن احد یعنی عبادت
 از ترک آنچه ترا از خداست تعالی باز دارد شملی نیز رحمة الدارین رومی فرمود از زهد قول
 القلبین الاسباب الی رب الاسباب یعنی زهد عبارتست از گردیدن سوی دل از جمیع
 بجزرت خداوند اسباب حقیقت زهد است که از سر زهد بریزی از عین پروریزی و زهد
 و طاعات و سوا و سکنیزه بریزی از برحمت الابرار سیات المقربین غافل نباشی
 و یقین دانی که شردلی که بسته بند حقیقت و مجاز بهیج در زهد نماند از همه باز و مردان
 شرط یکمانی فرموده بجهرد و کون نکردند چشمت باز بجهرد بسته شود راه نوجواب و است

بصیرت

ترتیب

الاخرة و النجاة
 حرام الی الی الی
 و ما حرمان الی الی

تو خواه مصحف و سجاده و غیره و خواه از هر چه غنچه چند در بدن بسته خود بخوری بچند تجند بچو کل و حوش تن
 برون اندازد تو بی حجاب خود از نزد دست خالی نیست با سحر جنته که سنی بودی از نشیب و فراز
اصل سید تو کلمت و حقیقت تو کل برون آمدن از رویت و سناط و سباب تقویض
 جمیع امور بحضرت رب الارباب بارادت و اختیار چنانکه هر یک از همه تعلقات اضطرار خواهد بود
 آمدن این نزدیکت بدانچه سنی سقطی گفت التوکل الاخلاص من السؤل والقوه یعنی توکل برون
 آیدت از حواله تو یعنی نه سهر چه از تو ممنوع کردد منع آن از خوشتن بینی و نه سهر چه بیانی آن یافت
 بقوت خویش زانی چون حال این کردد بنده را توکل درست شود و بعضی گویند توکل خود را بجای آورد
 چنانکه تو کلیل شغل خود را بیز سپردنت و خداوند تعالی درین آیت که گفت و علی اند توکلوا
 ان کنتم مؤمنین بیان کرد که محک عیار نقد ایمان تو کلمت و باز ضمان از غایت خود را
 تقریر کرد که من توکل علی الله فوجه نه بینی که ما طفل بر حواله تو خود اقامد میکشد و ما دراز
 کار گذاری و شکستیا نکرده **مشهور** طفل تا گز او بیا بنود که مگر کش خرد کردن با با بنود
 چون فصولی کردد دست و پامونده در عدا اقبال و در کور و کبود پس طفلان این راه ناید
 که پناه سربدان در گاه نیاشد و حق سبحانه و تعالی نیز بدین اشارت کرد آنچه که گفت
 و توکل علی الله الذی لا یموت یعنی توکل بر چنان نندد کن نه سهر که نمیزد و اگر کسی گذاری که
 رو بود ای بسا که وقت کار او را نیابی اما اگر من باز گذاری که از نردن دورم و عیشت با
 در حضورم و حی ازلی و فردی نیز لی ام هر گاه که مرا بچوسی در یابینه اگر چه در توکل سخن بسیار
 اما بدان اختصار کنیم که سید الطایفه قدس سره فرموده که التوکل ان یکون بعد
 کالمکن فیکون کالم نیز یعنی حقیقت توکل آنت که بنده خدا بر چنان باشد که
 پیش از وجود بود و ما خدا نیز در حق او چنان باشد پیش از بودن بنده بود درین بیان
 اسرار بسیار است و یکی ازین اسرار آنت که پیش از وجود تو حق ظاهر بود و تو مخفی
 پس تو فعل از تو آنت که چنان در حق محو کردی که ظلمت بر هم آورد با شد و همچنانکه از
 وجود تو حق ظاهر بود و تو مخفی پس کار گذار همه او بود چنانی نماید که جمیع کارها را بدو
 گذاری تا بچو کنت سمع و بصره و معرفت و احکام در کار گذاری او را باشد و همچنانکه

از روی ۲

نظ
کلمه مادر از کار
بیکار و در

چندم

بی علت و قابلیت لغت وجود که اجل نعم وجود است بیفرض قدس رحالت نابود و ^{خطا} خطا
 بود اکنون نیز رفیع قیود بمقام مصادقت غرض شود رسانده نیست که لای کل خوبت
 چیست از تسلیه خود محسوس نیز بس گیرند از بلا سوسوی بلا پس چند از ما رسوسوی از دها
 حیل کرد انسان حدیثش نام بود بلکه جان پیدا شد خون اشکام بود در بست و دشمن اندر خانه
 حیل فرعون ازین افسانه بود صد هزار طفل گشت آن کینه کش و آنکه او محبت اندر خانه
 دیده ما چون سبی علت **دست** و رو فنا کن دید خود در دید موت دید ما را دید او نعم العوض
 مست اندر دید او کل غرض **اصل چهارم** تقاعث است و قناعت بیرون آمدن است از
 شهوات نفسانی و تمتعات حیوانی چنانکه برک از همه خواهد بیرون آمدن مگر از آنجا که زین
 بران منوط و کار بعینت **دست** انسانی بان مربوط باشد که ترک آن در ظاهر شرط
 اما باید که دل را در قید آن ندارد تا آینه دل که مرآت جمال نمای حضرت حق است ترک
 تعلقات غیر تیره نگردد از آنکه کنج القناعه کنز الایغنی وقتی دست دهد کنج دل از غیر
باید که دست بند غیر ضایع باشی **دل** نظر شهود دست مانع باشی کنجی که فنا ندارد و آنکه
 گزیرد و جهان بدوست قانع باشی **اصل پنجم** غرلست و معنی غرلت بیرون آمدن
 باشد از آمیزش تخلیق و انقطاع کلی از غیر حضرت خالق مگر از خدمت شیخ کامل
 که مری او باشد تا باطن او را آب انابت از چرک شرک حقی بشوید و آینه دل
 او را انصافالت ذکر باری از رنگار تعلقات ماسوس می برد آید و مری در ادب است خال
 که منوج حضرت کبریا و جلال ملک متعال گردد از غرلت چاره نیست تا بجز محاسن
 که مصدر رکذ و رت و روزنه آفات است مدغض و وسوسه شیطان معاصرت
 و از روی جای منقطع شود و باید که نیت اهل غرلت نگاه داشتن خلق باشد از خود
 و داشتن خلق از خود نه نگاه داشتن نفس خود از غیر خلق تا متواضع باشد نه تکبر بر معانی
 گفته که تو راهی گفتی بی از آن جهت از خلق دورم که نگاه دارنده کلی عقوقم تا خلق نکند
 و این غرلت نبره له اجتهاست و احتیاج اصل جمع دو است پس چنانکه مریض را در ابتدا ای
 علاج احتیاج ماینده بعد از آن مهمل که دافع مواد فاسده باشد و مریض را نیز در بدایت حال غرلت

بصحت

Handwritten marginal notes in the bottom right corner.

و کجا ره نباشد **مولانا** به بندها این خواست بر ایزد و پدیده که تا از شهادت بری ره غیب
در چشم و گوش و زبان ایند که هر یک بران موجود صفت و بنده اما در نهایت حال از خلوت میخیزد
نباشد اعنی **امام** خالی کردن خلوتخانه دل از ما سومی حضرت احدیت تا محل نزول تجلیات الهی
از آنکه خواج علی السلام بدین اشارت کرد آنجا که گفت لن یصل الملائکه بیتنا فی کل او صورت التمثیل
و از آن خانه که خلوت حاصلست نه غیرت بر آن صورت غیر دوست چو از خانه کل که با صورت
ملک احسن غیرت و نفرت چو کوی بی خانه دل که او بود منزل خاص سرسره و او بختمان معنی
که هر که خلوت را بر صحبت اختیار کند باید که خالی باشد از جمیع اوکار مگر از ذکر حضرت پروردگار
و خالی باشد از همه ارادت مگر از طلب ضای حضرت ریغ الدرجات و خالی باشد از مشاهد
اسباب متوجه بود حضرت ملک باب و هر که بدین صفت نباشد خلوت او را در فتنه و پلانداز
خاقانی در دل اهل دور کند زانکه نه نیاید و مصحف واقفانه را جلد بهم ساختن
چند صد گاه دیو بر در دل اختن با چند قدم گاه پل میت هم ساختن به حلیت صنم غیر حقی
پیش بند خدا می بدل که نظر گاه اوست جایی صنم ساختن **اصل ششم** ذکر است و
حقیقت ذکر بیرون آمدن بود از یاد هر چیز غیر حق است با اختیار چنانکه وقت مرگ بیرون
آمدن باید با صفا و در کلام باری تعالی که فرموده و آن ذکر رنگ اذ انیت حرف مغفول
سینان برای تمییز کم تر و در کار بعد از فراموشی اغیار باید کرد ذکر و شکرست بنمود
و دل از شرک جوی و غمی خلاص باید و چون پیش از اطباء معالجه با ضدا دست و مرض انسان
از میان خالق و اشتغال بخلاق پس چون معنوی لاله الا الله که مرکب است از نفی
و اثبات و از جهت نفی ضد اشتغال بخلاق و آرزوی اثبات ضد میان خالق و مغفول
ترین معجونست در علاج آن مرض و لایق ترین دارویست در از اهلست این عرض **خاقانی**
و لهذا قال الذی علیه الصلوة و السلام افضل الذکر لاله الا الله پس ذکر مادام که فرود
عالم به لاله نفی نمکند بدستی و یکجانبی اثبات **لا اله الا الله** نتواند کرد لا افضل الین **خاقانی**
می بخ نوبه کوفته در **لا اله الا الله** با لاد چهار بالش وحدت کشد تره **لا اله الا الله** تو را نسوی **لا اله الا الله**
فرود مهر عالم این سوئی با **لا اله الا الله** از عشق سازد بر قیس **هم** بنوعش **لا اله الا الله** بنزل **لا اله الا الله**

تواند بود یعنی م

دروازه سراسر از ان سهر عشق دندانه کلبه آمدن و حرف لایب حاجی بدرین
که مستدین کنج خانه حق و لاشکل نزد با پس فکر را و اجیبت که دل خود را که آینه
جال نامی جناب مطلق و مظهر جلکی صفات حقت چنانکه اشارت خلق آدم علی صورت
برین معنیست بمصقل ذکر لاله الا الله لکل شی صقلانه و صفاته القلبه که آمد از نگاه
ماسوی و که ورت تعلقات ما عدا بزداید تا جمال حضرت شامی را در آینه آبی تواند
مشاهده کردن بیت مینی جمال حضرت عین بعد آن زمان که آینه دل تو شود صادق الصفا
چنانکه آورده اند پادشاهی بود بغایت صاحب جمال که نقش مثال او را نقاش و سیم و خیال
در صفحه سیخ خاطر نگاشتی و سر که تمنای لقای او کردی حیات خویش کم انگاشتی عالمی خفیه
دیدار او شفته رخسار او بودند اما هیچکس زهره تمنای وصال و طاققت مشاهده
جمال او نداشت و چون پادشاه از برای نوازش عاشقان مشتاق دستوختگان
آتش فراق خویش گاه کلاه از خانه بیرون آمدی رحمت از آفتاب بشکون نقاب پوشید
از آنکه گفته اند: دلیر در اینج خویش می توان کردیت که هم سفره خود را در اجابت کرد
و اگر طوفی از نقاب مرفوع شدی و آفتاب جمال او پرتوی ز روی مدار از جان
عاشقان راز و دستوختگان بپشت از آوردی: صد پرده میدرد ز پس پرده هر روز
اینج چو پرده بزرگند تا چها کند: عاشقان سوخته و صادقان عم اند و خسته نه طاققت
مشاهده جمال او داشتند می نه تاب بصبر می نه مجال ادراک وصال یافتند و نه احتمال
نه کسی اصبر بودی رومی: نه کیسه را تابا بودی می: خلق میزدند دایم زین طلب
صبر با او نه بی او عجب: چون پادشاه در درو پقراری عشاق دید و نامه وزاری سدید
مشتاق شنید از طحلت بی غایت و کرم بی نهایت: فکر بد پسر کار ایشان کرد
عاشق که شد که بار بجالش نظر کرد: آنچه در نیت و کز طیب است پس مصلحت چنان بد
که قصر می از برای و بیاریند و انقبصر در آید و آینه مصقل و صیقل در برابر درخیزد
پادشاه از در نظر در آینه آمد از د تا چون آفتاب روی او از آینه تابد بر علی
از پرتو آن جمال سخن یاد پس قهر بنیاستند و آینه مصقل کردند بر صبح و شام از بر

پرورش عشقان بی صبور و آرام **مفضل لطیف** بر سر آن قصر رفتی پادشاه و انکه می آینه از
 نگاه روی او زان آینه می یافتی **سر کس** از رویش نشانی یافتی **پس** که مشاهده بجای
 با کمال پادشاه حقیقی و محبوب اصلی که بهفتاد هزار حجاب نور و ظلمت فرو گذار است
 بحقیقت طلب میکنی و تمنای قاضی و داری آینه دل که بزنگار تعلقات ماست
 کرده **بذکر** حق مستقل و مصفا ساز آنچه آهین که چه سیرت **پیکر** به صیقل کن صیقل کن
 صیقل کن **و چون** آینه دل صفات و صف پذیرفت آنرا در مقابله در چه بهر صفتی و در
 تا پادشاه از قصر مجرد و علا و عظمت و کبر با یک **اگر** گفتند **سر** چه روی دولت مصفا ساز
 زو بجای ترا میداند نظر در آینه دل تواند از دما از مشا به بر تو آفتاب جالش زو
 صفت در رقص و حرکت **آسی** نظم که تو میبدری حال یار دوست **دل** بدان گایینه **دار** است
 دل سبست آور حال او بین **آینه** کن جان جلال او بین **پادشاه** دست بر قصر حال
 قصر روشن آفتاب آن حال **پادشاه** خویش **اگر** دل بین **بهر**ش **اگر** اذنه **حاصل** سیرت
 که تو را پیدا شود یک فتح باب **در** دون **در** پینی آفتاب **سایه** در خوشید **کم** پینی **هر**م
 خود همه جورش **پینی** السلام **پادشاه** چون نظر در آینه دل عاشق کند و آینه صافی
 بود حال با کمال خود در آن آینه مشاهده کند عاشق حال خود شود دیگر نظر از آینه دل
 عاشق باز ندارد **عاشقان** که آینه دل **بذکر** **پیکر** صیقل کرده اند و جمال شعوف در **پیکر**
این گنجه اند **فاضل** الدین خاقانی **ما** فتنه بر تو **م** و توفتنه بر آینه ما **انگاه** در تو **انگاه**
ما آینه حال تو دید و **چون** خویش **تو** عاشق خودی **تو** عاشق آینه **و بعضی** که بعضی **بهر** معانی
 مقرر این کلمات **در** مثنوی **قصه** آینه آوردن آن **فقر** بر یوسف از برای **قصه** در **پس**
و جامع جمیع این اشارات **کتاب** خداوند حکیم است که **یوم** لا ینفع مال ولا ینفون الا من اتى
 قلبه **سليم** چه سلامت او عبارت از صفات او است **اندیشه** زار **باکن** و دل ساده **تمام**
چون روی آینه که نقش و نگار نیست **چون** ساده شد نقش همه نقشها در دست آن **پادشاه**
ز روی کسی **هر** سر از نیست **چون** وی **پس** ز رضا **پس** یافت **تا** روی **چو** پادشاه **و** عبارت
و در کتاب **تحفة** الابرار **نی** افضل **لا** اذکار **مجموع** قسم تانی **مقرر** این معانیست **اما** چون **کتاب**

از روی

و نیز کوریت بد اکثریت

بزبان تاریخی بود و دو سه کلمه از ان بفارسی ترجمه کرده شده بآری از نوایز ذکر اینقدر
 دان که چون نور ذکر در دل افتد زمین بدن بدان نور روشن گردد و اثر قدرت
 الارض بنور رها و بر آیت یوم تبدل الارض غیر الارض ظاهر گردد و بر مقتضی
 فا ذکر و بی ذکر کم ذکر کریت مجدد کوریت مُبدل شود بل وجود ذکر چون سایه در
 در پر تو آفتاب وجود مذکور متلاشی گردد و حقیقت توحید و هوو معکم اینها کتم
 جمال نماید لاجرم مشاهد بزبان مشهود بحکم بی منطق چنین گوید **نظم**
 جالک فیکل الحقایق سیار و لعیل الاحکام سائر تجلیت لاکوان خلف ستور
 فتمت باممت علیه الثانی لقد کنت دبر اقبل ان کشف العطاء احوال فی ذاکر که ستار
 فلما اضاء الصبح صحبت عارفانک مذکور و ذکر و ذکر ای دوست ترا بر کمال
 مردم خیرت زاین و ان پیوستم دیدم تنویر پیش الو خود من بودی خلدت دوام کز نوبت
اصل مقدم توجرت و حقیقت توجرت اولاست مجد او تیر است از ماسوی از آنکه تخیل
 تا جلیل آسار جمیع ماعد از سر غیرت پست پانزند و به الاحبال فلین از غیر اعراض
 نکند توجرت یعنی که وجهت و جبهی پیدان اشارت دست ند بد و ناهم نفی اما الیک
 فلا بر جبرئیل رقاب صعد و نرنار نرود و قیود شود و بیرو سلام اطلاق و جو تخیل کرد
 در آتش اگر افکنند شجر بکن چون خلیل خداوند صبر در افتادن از پر سدت جبرئیل
 که در آری من اجمت بیا ای خلیل بگو رو که اما الیک فلا که میترسم از غیرت بادشا
 ز غیرت بکن اتباع خلیل من است در من جبرئیل که که غیر او را کنند احنیت با
 مرد آتش غیرت کرد کار جهان آتشی کوز رویه اثر با جهانرا بسوزاند از یک تیر
 مقصود ازین توجرت آنست که دیده ظاهر از مظا سر بد و بدل باید که اختلاف
 مظا سر خلائق را بنود احدیت حضرت خالق بسوزد لاجرم گوید **نظم** امر با غیرت
 چشم از غیرت بوزم ز خشت آتشی سازم خیال ماسوی نرم غیره و دو خط تیری فی سواک را در
 علی خاطر می سهو قضیت بروی فایده منی قلبی و غایت مطلبی واقصی را دم اختیار می
 سید الطایفه شیخ جنید قدس سره میفرماید که اگر سالک صادق هزار بار رسال مراد

حقیقی

حق فتم زند بس یک لحظه از آن حضرت غافل ماند آنقدر سعادت که در آن یک لحظه از
 فوت شود و بیشتر از آن بوده باشد که هزار هزار سال حاصل کرده است **بیت**
 قضا نیارم کرون دمی که بنیو کدشت و اولی جسد که مقدر جز قضای تو نیست بار می در جنت
 شهو دوم اربت قیودینر باید که روی دل بد آن حضرت دارد و علاقه قطعی منقطع نگردد اندو کوید
بیت بهم دیار که باشی ملازم تو بودی اگر نکرده که در دیار تو باشم **اصل** ششم
 صبر است و حقیقت صبر بر آن است که لذات جسمانی و حظوظ نفسانی چو بس کردن در محبت عبادت
 و شوق قدم بر می عبادت زیرا که اگر سالک نفس اماره را در بونه می ابده نکند از دوار سر
 تزکیه و تصفیه با سوز آتش صبر سازد بر این در الهوان عذاب ناکه که عبارت از فراق پروردگار
 باید شش سوخت پس صبر بر انقطاع مالوفات و محبوبات قافان اولبت از صبر بر عذاب و در
 آبی کند مرغ آسیا ناکشیده و آلام بسیار نایدیده جزو ترکیب **اصل** و اصل ساینه زندگانی نکرد
 و شک سینه ناکسته و دل در شکن نلبسته مدد و شناسی و قوت بنیاسی نشود و زر که در وقت
 نکند از دیگر و غش صفایا بد پروانه که با سوز آتش سازد از دولت وصال شمع صفایا
 لمولفه با سوز غمش اگر سازم چکنم جان در دره عشقش اگر بنازم چکنم کونیند پروانه محسوس
 من عاشق آن شمع طرازم چکنم عاشقان صابران عاشق دانند که میان در و در میان
 پیوستگی است و در هم را به حال زخم دلست کی هیچ دردی نیست و اینست و هیچ کس بهی که عیال
 هیچ در مرادی نیل کلید صبر نکشید و هیچ درخت امید بی نسیم صبر بار نیاید صبر دوازده مایه صبر است
 و طلسم کشای هر کس بی بلکه عاشقان را عین در معشوق دواست و نفس رنج محبوب شفا و شکستنی محض
 درستی است اما در آن معنی از غایت چستی است منکر جوهر جفا را بنکر مهر و وفارا **منکر** در
 بلار **منکر** صد نکند از اعزاز و لطف لقب کن غم در دگر کن **بسم** ازین جوف طلب کن فرخ **منکر** در
 بی لغت صبر در دیای بلای عشق تو ان نشت و ازین غرقاب بی نشناسی کی با نرس
 رست شاه بازمی که دیده از غیر ندوزد چشم او بر روی شاه باز نشود بی که تحمل از برین
 بیستان ندارد با شکر کههای نابی دمساز نشود صبر مفتاح ابواب رحمت و مرفات
 اسباب رنج صابران در دمنده و خسته گان استند که سینهها سپر ناوک بلا ساخته اند و تن صبر

نفس م

و صابران م

اخانتی م

آخته قید پر در کیش مرم صبر بر جگرش مضاده اند اند که بلا می دست عین در لاست و جفا می بخش
 وفا و بندیده دل و جان عین بصیرت و عیان پسند که در ضمن هر المی گرمی است و در سر بر کنی است
 و در سر ایامتی و در سر ملامتی که امتی چنانکه در سر جلالی جایست **مؤلفه** مجوی شاد و جمعی بن عفت است
 که در دو پنج شیری قوامی غیر شکاکه اگر چه در بر نیز در کلا به بر سر تو قبول کن تو مرا از بجای نشاند
 درون و جو یکی دشمنیست پنهانی به بحر جفا بنود هیچ دفع آن سسکه که کمی بر نمجدی بد در بند
 و اعرض همه آن تا برون و در غبار **مشبه** غبار باست درون تو از حجاب منی **ه**
 همی برون شود آن غبار از یکبار به بحر جفا و بر زخم اندک اندک از آن بار و روز چهره دل که
 بجز آنکه پیدار ترا شج و ب نه بر هلاکت جویت برای مصالحتی راست در دل نجابا
 به بین تو پوست که در باغ در پلید میا به سمی جالده آنز هنر از بار هنر که تا برون و دواز پوست
 علت پنهان اگر چه پوست ندانند از اندک و بیان ازین سبب همه شرط طریق حق **مشبه**
 که عاقبت بنیاد صفا شکر آن کاره اگر نصیابره و مرابط یا اینها الدین آمنوا اصبر و صابرو
 نور البطوا و اناسی و بر تر و اصبره و ما هر که الا با بد سینه تا آید که از قول مشایخ که الصبر ان
 الصبر کسرت غافل نباشی یعنی صبر از خود بینی و در صبر با نظار فرخ نشینی هر انتظار فرج در صبر با صبر است
 و کار از برای اجرت کردن مزدوری و مزدوری از بندگی خواج دورست بنده مصابرت است
 که گوید **بیت** ز بهر چیدن رود تو دیده بخوابم و کرد دیده نیاید هیچ کاره اگر در عیش تو فرج
 چه جا صلاست ازین جان به پسر **اصول** مرا قبل است و مرا قید پر پوسته چشم بطرف دوست
 و عمت بر شاهده دیدار او کاشتن و تعرض نشناخت لغات الهی و متر صد خدایات تجملات
 نامتناسی بودن و از سر عزیزت دیده از غیر جمال حضرت دو ختن و وجود آئینیت را از سبقت
 و جوا حدتیه و ختن و بساط مجاهدات عمل کردن از سخط او بر شائش آیفتن و از و هم به در
 که اعوذ بک منک **مؤلفه** از تو تو که در نگریم چکنیم پیش که روم قصه بدست که **دو هم**
 با در دم خانه کشتن و از خویش بر یکانه کشتن است و در عین نیستی مستی مطلق یافتن **مشبه**
 و از در بخودی بصدر صنفه لی مع اندشتافتن و جان کرامی در راه طلب باطن و این است
 را بخوانی و در ساختن **مؤلفه** آرزو جان ما بر طلب باطن است اگر چه در انکار ما هر که در

بیان مرآتیه

و دل که ابا نوارها
می کردن م

بجای
۱۶ علق

بلکه ز رعیت جو مایه زخمت ندوخت دید و بینا نیافت طالب دیدار نیست لذت عمر عزیز نیست
 گریخت ایوسف ما را بجان بر که خریدار نیست در طلب سر عشق بر که جو ما سر باخت
 در حرم خاص دوست محرم اسرار نیست تا تو تو می نیست در حرم بار بار به جلوت خاص حبیب خیر اختیار
 هستی مطلق اگر هست تمام آرزوی نیست شواز سرچست در در کدشت قافله سالار عشق کوس
 سفر میزند بخت کران خواب من ای که میدانت انوار آفتاب صحرائی قدم دیدن از کجاست
 تار یکدیگر حوث رمیدن کار هر کس نیست ذلک فضل الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم
 شیخ کیر خصه الله بالتوفیر میگوید ما قبله آنست که چون بنده اطلاع حق را بر خفیات اسرار خویش
 دانم پوسته این علم نصب عین خود سازد و در احوال و اقوال خود رضای ملک تعالی اعلان کند
 و خطاب جناب باری را در ارام و نسی بر خود جاری اندا بوجفض رحمة الله کو دیدم گاه که با خلق نسی
 و اعط دل و نفس خود باش و توجوه مغز و مشوک ایشان را قبضه ظاهر تواند و حق سبحانه و تعالی قیب
 باطن تو آورده اند که سلطانی از سلاطین زمین در باره از بنده گان کتر بن نظر غیابت و لطافت
 پنهانیت مبذول و مصروف داشتی و او را محرم هم عمر از و میبدم و دو مساز خود انکاشتی و طایر ابر
 او بر دیگران ظاهر و پیدائی هیچکس استکشاف این از پادشاه یارانی و پادشاه را چون پادشاه
 و خطرات خصم ایرایشان اطلاع بود روزی آفتاب کو اکب چشم با جماعتی از لشکر و خدمت سوار
 در صحرا متوقف بود و از دور کو بهی می نمود که بر برف بسیار جمع گشته بود پادشاه نظر برین
 افکند فی الحال بنده که مشرف اقبال مخصوص بود و بظرف کوه ناخ و هیچ کس از خدمت بران
 را نشناخت بعد از یک لحظه پاره برف پیش پادشاه آورد پادشاه گفت چون دانستی که مشرف
 این شد گفت نظر مبارک باد شاه بران طرف افتاد و پادشاه بی مقصد بر چیزی نظر نکند پادشاه انجیل
 و چشم و چاکر ان و خیمه گفت من این بنده را مقرب حضرت خود از ان ساختم و لو ای عزت
 او بی سر همه بدان افر ختم که هر یک از شما بکار می غولید و کار او مر اقبیه احوال ملاحظه نگاه
 و افعال منت لاجرم معنی بیت را نصب عین خود ساخته میگویند اگر بر چشم من دشمن هزاران
 تیر برود و در محراب است آنکه از رویت زمانی دیده بر دوزم و من خطبه خداوند عید ما می گویم
 هم درین معنیست چنانکه مولانا میفرماید شنوی گفت موسی ابوحنی ان خدا کای کر نیر و دوست میدارم

خلائق م
 بر تو

گفت چه خدمت بودی و گویم: موجب آن با من آن افزون کنم گفت چون طفلی پیش والده وقت تهرکت
 هم بروی دهه به مادرش گریه می بروی نه هم عباد آید و بروی نند خود نداند غیر از دو بار است
 هم خارش زد و شدم روت مست خاطر تو هم ز مادر غیر و شسته انتصاتی بنشین جایه دگر
 غیر من شیت جو سنگت و کلنج که صبحی که جوان و کر شیوخ اصل هم رضاست و رضا
 خرو جست با اختیار چنانکه مرگ خرو جست با صفا ری یعنی تختی زینا سوت اوئی و تحب
 بلا سوت ایله و خواست از میان برداشتن و بی غرض دوست صحبت دشمن و مراد مطلوبی را ماز
 و دیگر که ترک اختیار خوشی تن کردن چنانکه حارث گفت در تحت جریان حکم سکون آورد
 بلکه نیکو عشق چیست بگو ترکا اختیار انکوز اختیار زنت اختیار نیت شیش شبلی رحمت گفت
 اگر مرا حق می کرد اند میان بهشت و دوزخ اختیار کنم دوزخ مراد دوست و نیت
 و بگره حتمت خود بر اختیار دوست گزید بخت شد جیند را ازین سخن خبر دادند گفت
 شبلی گوید که میکند اگر مرا چیز کند من اختیار کنم و گویم بنده را اختیار نیست و رضا
 دادن بگردار کردار نشان میناز عتت و بنده را با خدا منازعت نرسد و خواج علی السلام
 ازین معنی خبر داد که اول ما کتب الله تعالی فی اللوح ابن انا الله الایمان لم یرض
 بقضای و لم یشکر لغامی و لم یصیر علی بلا من یطلب ربا سوا منی پس رضا از خوشی تن
 نطقی شد نیت و بدوست باقی کشتن و تبرک اختیارات و مرادات بدینجا جات ملائکت
 فراق و وصل چنانچه رضای دست طلب که حیف باشد از و غیر و تناسی و این مقام
 ایله معارج اعتلا و اقصی مدارج ارقای سالکان مسالک تقدم و قاصدان مالک
 عنایت قدم است خاقانی فرماید کسری زین مالک و صد کسری قباد خطوی زین مالک
 صخطه خطا فیض نزار کوثر و زین ابریک شکر برک مراد طوبی و زین مانع یک کما بحقیقت
 طایفه اهل اسد اهل رضا اند که شرف اند بشریف اعدت لعبادی الصالحین ملائکت
 و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و صلوات ایشان مرین شریف را آنست که مطلوب
 که از پس پرده طلبی می نماید تقدیر حوصله باشد و چون در مقام رضا و منزل فانیه حوا
 از میان بردارد و کار بارادت مطلوبی باز که آرد و از ترقید و تعیین مطالب بر خطرات قلبی

دوینم

حقیقت

بر خود را ندید لاجرم به فرضی که از حضرت ملک و باب برسد بر قدر کم بی غایتی بجای
 پس هر کجی که از ظلمات اوصاف نفسانی و تمتعات لذات جسمانی مرده باشد و بانوار
 تجلیات رحمانی و آثار صفات ربانی حیات ابدی سعادت سرمدی دریافت برابر باشد
 که در ظلمات بشریت و کدورات آیت فرو رفته بود حتی سبحانه و تعالی از برای بیان حق
 این دو طایفه میفرماید او من کان متینا فاجیناه و جعلناه نوراً میشی بر فی الناس کمن شکله
 الظلمات لا جرم این طایفه کونینیت مازنده بنور کبریا مییم؛ چکانه و محنت آست شایم
 مروتی که ز خویش مینی؛ هر مانخ خود بدو نما مییم؛ در سوز در پرتو پال نور شایده
 چون ما پر وبال برکشاییم؛ این همی کل آدمی است ز پوس؛ ما قبله جمله مسجد هاییم
 آندم بگره بین تو آدم؛ تا جانبت ز لطف در بر با مییم؛ ابدیس نظر جدا جدا آشت
 پند آشت که ماز حق جدا مییم؛ و ضوول پی اتصال و انفکک با حضرت ذوالجلال و الجلال
 اینجا درست و بد اخفای که موجب از تقاست و فنامی که ستر مایه بقا سبب انجاری و نبی نماید
 تقای ازلی در اینجا مشاهده افقه تقای لم یزلی انجاری حاصل آید عاشقان سترست و زنده آفته
 از دست صعبای تجلیات جمال حق تعالی در اینجا نشند و عارفان عریان لباس تنه
 و شهود جامعیت صیغه سلطنت از اطلاق وجود در اینجا پوشند خواجگونین که رافع ستار
 بین است ازین مقام خبر داد انجا که گفت ان العارخص لحواس عباده شرابا فاذا شربوا انما
 و اذا اطابوا اطابوا اطاروا و اذا بلغوا و اذا بلغوا و اذا وصلوا و اذا وصلوا و اذا انصلوا
 و اذا انصلوا فنوا انبوا و اذا انبوا اصاروا ملک و انهم فی معقد صدق عن دلیک معتقد لرفعه
 سیر فراران اهل رشاده بشیر پیشور قل یا عباد جهان بزرگی و جهان بزرگی و جهان
 حیب خدا خواج خوشن خلق چند گفت کایز بر انجاری اص؛ شرابی بخداست با اختصاص
 شراب مطهور کی صبح است؛ از کشتند اهل توحید است؛ شرابی که نوشند را با حال
 زخمیانه و حق بحکم جمال خرابات آن با دنی بجاست؛ من مقام خرابی و صاف است
 سواقی صفانت ذاسما و حق کین جام مینا است این طلق ازین می خوشندان
 از ان پس بر زنده با حق شکر؛ ازین محنت اباد زنده ان شکر؛ بیک پر زنده با حق شکر

انفصال

و اذا اطابوا
و اذا انصلوا

عیش طریقی نماید شایع

ز حد بگذرنده به پی حذر

از قربت جو حاصل کند اتصال رسد آن زمان صحت انفصال ازین شرح حاصل شود
 بیان در ضمن آن صدقاً ملوک شود این از اعتراض بران مقصد صدق بی انتقال
 همان به که سزیم ختم کلام به گفتار احمد علی السلام **المقطعه العاشره** فی بیان حقیقته الحقیقه
 اقسامها و ظهور نتائجها الاقواما **چو کویم من پر اموز نه بخوشم طبعین کسیر لوز**
تکلم میجوی من کوش که کرفارم و اسیر اموزه پرد بر من مدر که نتوان دوحس
 نظر از یار پی نظیر اموزه سرخند که در شرح حقیقته محبت وافی نیست و در تعیین ماهیت
 او اشارت کافی نیست و اگر چه شاهباز حکمت در بیان هوای هویت عرفان پر وبال کشته
 و اثری نمیده و سمند فطنت در جولان فضای ایقان و آتش از سمها اینجسته و بگذرد آن
 رسیده اما انجام کار از آغاز دیدن دوست از نامقدور باز کشیدن کار خود دور
 و وظیفه عقل دانش گیش ولیکن کسی که رشته خود گشته و انفعال عقل رسیده گشت
 وجود در عشق پیوسته باشد و غریق طوفان محبت و حریق نیران هودت گشته و
 عشق مطلق بگمگنت سمعه و بصره و بیه و گوشت سنوا چشم بنیاد دوست کیر ای دوست
 و این رباعی نقل حال او آمده **عشق آمد و شد چو خود کند ررک و پوست**
تا کردم اتسی و پر کرد ز دوست اجزای وجود من بعد دوست گرفت نامیت نرسد باقی
بر و باقی همه اوست لاجرم هر چه شنود پیش شنود و هر چه گوید عشق گوید بند خود در کوش
نکند و دستوری عشق گوید و پی فرمان او خاموش کند چو عشق در سخن آرد حسین
بخوشین نتواند که او خوش کند در دریا می غرقم که غرق کرد آب آن یاد ساحل کند
بسته ریخی شدم که با چنان بچرخد دیوانگی هیچ عاقل نکند غرق این دریا در دل دریا
و کام نهنک خوشتر از سفینه سلامت و ساحل نام و ننگ دل ز ساحل آرام و عاقبت
کجاست کام نهنک در موج دریا بی عقل با چون چو ساخته و عشق از بسجات جمال چون
که اخته عقل بر بسته شد بر جهات کشته و عشق در بساط قرب از پر توج عشق
مات کشته عشق بانج و افسر بر بند سو کند جز خاک پای دار و سر بر شمسیر خود در جلال
در میان پرده خون عشق را کلزار با عاشق از با جمال عشق چون را با عقل گوید شمسیر

۴

حلاوت و برون اذیت به عشق کو بد راه است و رفته ام من را به عقل باز می نه تو با جبر انکار
 عشق دید تو انسوی بازار و بازار به ای مسامند و سپان ان اقامد عشق به ترک من به با کفایت بشد در بار
 عاشقان و کس در درون تو قلم عاشقان تیره دل را در درون تو با آنکه چکنم در دل من این این
 عاشقان تیره دل را در درون نگار عشق کو بد میانه کانه فنا جز خارت به عشق کو هست در تو ما این
 آه چکنم در دل من این این چکنم در دل من این این چکنم در دل من این این چکنم در دل من این این
 ز ما حکایت عشق کجا کنی باور این بر سریت که برون نمی توان داد مهر خاموشی بر زبان می
 نهاد که کنج نهفتیت و نشان کن نگفتنی کردم فرو خواهد شد درین توان زدوی
 خاموش کن خاموش کن تا بر شو کادر عالمی عاقل ازین سخن آتش ناپیکانه است و عشق
 پیش عقل افسانه است به دل شناسد که هست جو عشق به عقل را ز بهره بصارت نیست
 پروانه داند که کریمه تلخ شمع شمع شکر زیر است دیوانه داند که او را زینچه چو دلا و بر است
 و طرب ایگر نیست تو نازین جملین و باز پروده به تر از سوز درون و نیاز ما چینه
 چو دل بمجرب نگار نمی بجای می به تر از حالت عشاق بی نوا چینه منغرض از غزای پلین
 در جوش و غموش آمد و حرف این جو بر نم دو سر استی دشمن دوستی آمد پی خرد چینه چو
 طفل این مکتب ساخت حرفی نشناخت و عاقبت در راه حیرت لوح از بغل در انداخت
 خواست عقل کل که داند از کاش نیم خرد کشت ازین ادراک عاجز فکرت ادراک او
 که چه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب چشم خفاشینی در طاقت ادراک او اگر چه حقیقت
 عشق از چیز ادراک پرونت اما آثار او از هر دو حصر فرو نشت کینه ارش از پی نیاز خانه
 بر اندازیت و جل بنار می راه مکینه باز میت پیوسته کار او بمشایک چمن معشوق برود
 و دل عاشق بر آتش حیرت سوختن است و سلسله زلف معشوق را آفتابش و دل عاشق پلچو
 تپانه شگافتن است همیشه پیشه او دل عاشقان نیاز بردن بهر دست معشوقان پر عشق
 و باز سپردنت و از عاشق و معشوق آینه ساختن و عیله الدوام خود با خود عشق با خن
 آینه بر خود برابر داشت تا که بر خود عاشق از آید است او است عاشق او است معشوق او
 کیستی تو چون همه یاد آیدت عشق پرستیت که دست بخوان عشقان شوید و از کشتن

عقل

راز

خود خونها جویند خونریزیست که در بندش هزار گشته بر گشته است و در سر میان از گشته گشته
 کوه بر کوه و پشته بر پشته است بهت هزار آتش و سوز و غم است و نامش عشق هزار
 درد و دریغ و بلا و نامش یار هزار گشته دشمن جان خودست به علم صد ندای داد جان و صلا
 گشتن زار اگر چه سینه کار بسیار آزار و جگر خوار به دلکار است اما آزار او هم جان
 و درد او ما پیش در ما نیست به پیش خلق عاشق و پیش من بلا جان بلا و محنت شیرین که
 جز با وی نیایستی ترک خونریزیست و شاه پرستیست که چون مرکب شوق در میدان
 دل نازد آواز و نغمای عقل در جهان جان اندازد ترکیت که در آرزوی بچه دوست و گناه
 ساعد و شست او بلال چون گمان پشت بچ داده و عطار در دین نام سیر بر خود نهاده و قضا
 عالم تاب کرد بر آمده و خود را سپرا و دیده و ستی از سعادت بلند استی خوشتر
 فروخته و خاک قدم از سریده شعر مسلمانان مسلمانان مرا ترکیت یعنی گناه و ضلالت
 که اوصفا می شیر از بر اندیشه تباری کار چون بکنیند بلرز آسمان زان فزاید زیم او
 نه و زمره ز بلا می به با عشق میخندد که نامش ترک گفتیم من خود این اومی مدد ما که
 ماناییم او نامی به حاصل این عبارات و مقصود از این اشارات آنست که اگر چه عشق
 عشق مجال سخن گفتن نیست و در کف سر او طریقه بغیر از نهفتن بی نام عشق است که او
 از چالاک بی باکی گفتن کند ارد و نهفتن ندارد لاجرم هم بطریق ترجمانی از زبان عشق که چند

عشق کس است
 مراد است

محبت و شرح مراتب محبت و بیان نتایج آن آورده میشود درین سه فصل و اندام مرشد
 فصل اول آنکه حق سبحانه و تعالی اثبات محبت کرد بر نفس خود چنانکه گفت گفت کفر غفای
 غایت آن عرف خلقت الخلق لاعرف و تجلیت الیهم بالنعمة فر نویسه یعنی کینه بودم پنهان تو
 دو شتم که آشکارا شوم ایس از برای اظهار قدرت عالم آفریدم و از برای ظهور خود آدم افرا
 و انسان را جان پروردگم تمام دوست داشت و بسبب دوستی علم عرفان بر افراشت
 و در مجید کتاب در حق بعضی عبید که قطع قیود تعینات و دفع حجاب تعلقات برای ای
 قلوب العجمی غیب الغیوب ساخته اند فرمود که منوف یاقی الله بقوم یحبهم و یحبونه
 بی هیچ شبهه و ریب محبت حضرت عالم الشهادة و الغیب مر اظهار کمالات خود را محبتی است

ذات و محال

ذاتی که اصل محبت صفیانت و سبب ظهور جمیع موجودات و رابطه انواع تالیفات روحانی
 و جسمانیست و این محبت ذاتی ناشی است از ادراک حق سبحانه و تعالی ذات کمال خود
 بذات خود و این محبت در مرتبه احدیت بیخ و جوی از جوهر و نوعی از انواع قابل تعدد
 و کثرت و معروض اسم و لغت و صفت که زاید بر ذات احدیت باشد نیست و هیچ اعتباری
 از اعتبارات ممتاز از ذات بی پس برین مرتبه احاطه حقیقت او کار عقول و افکار نیست
 و ادراک ماهیت او در شان بصایر و ابصار بی طاووس مکر را مجال طیران هوای اوست
 و جاسوس هم را امکان جولان فضا می و نی **شعر** تعالی العشق عن هم الرجال
 و عن وصف التفرق والوصال همتی باجل شیء عن خیال **شعر** عن الاحاطه والمثال
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون عشق آیم چو نخل باشم از آن که هر چه تقییر زبان در گوشت
 لیک عشق بی زبان ز شو تر است چون قلم اندر نوشتن می شافت چون بعشق آمد قلم بر نمود
 عقل در حشرش چو خر در کل بخت شرح عشق و عاشق به عشق گفت با آفتاب آمد دلیل آفتاب
 کرد لیلیت باید از وی بومتاب با و از قول باری که گفت و بخند که اندک نفسه و اندک روش
 بالعباد ما در همین خواهد بود و از قول رسول علیه السلام که فرمود تفکر و انفی الایه و لا تفکروا
 فی ذات الله مستفاد خیز این بخوابد شده و در مرتبه واحدی که حضرت اسما و صفات محبت
 ذات و از سایر صفات متمیز کرد و چنانکه صفت از موصوف و بعضی صفات از بعضی متمیز
 کرد و ظاهر شود و حقایق محبت در حضرت علی مرتضی علیه السلام و تحقق کرد و مظاهر او در وجود عمیه
 اما حقیقت محبت در حضرت و احدیت و در حضرت گویند نیز رفع نقاب کشف حجاب نمیکند
 و تمییز نمیکردند مگر کسی را که جامع محبت در کشین و دوق شراب عشق چشیده باشد یا بخوابد
 که از تجلیات جمیل مطلق بحامیت جمال و کمال و افاضی است از حضرت یا تمییز
 او بظرف منظری از مظاهر روحانی و جسمانی بعلاقه وجود حصه در هر یک از قلب منظر از توت
 آئینه که ظاهر است در صورت بخت بقدر استعدادی بیض قدس فایض است هر یک را از
 اعیان ثابته گویند و موجب محبت ازلی بل جمیع وجدانیات بدین حیثیت است لاجرم چنانکه
 تعریف لذت سما و تبیین طریب جامع هر بلید و عقین که که واحد ذات این نمیند نوعی از محال است

کتاب
حجاب
ط
و صلوات

تعریف محبت نیز غیر محبت را همچنان مستحیل است چنانکه گفته اند شعر حقیقت الی الی تعجب لغاتیه
 و استیعج الواجد التعریف بالفیض لا یعرف الشمس لکن یسأدها به لکنه تعریفها غیر تفصیلی
 و کل فایده حس نیست میکنه ادراک محسوس من با تعجب **نظم** هر کس چو من عاشق آن نشود
 از عشق بگفت و گوی آن نشود کیفیت کمال بصیرت و بیان مفهومی نه در هیچ گفته شود
 اگر چه تعریف و جدایات نوعیت از محالات املی کسی که معنادار است تصور ما هیات
 از طریق تعریفات بلوازم بتبیه که تصورش موجب تصور آن ماهیات و تعقل او مستلزم
 تعقل ذات باشد از نفس خود حصصت نیاید که در امور وجدانیه سخن نگوید و در باب
 تعریف این تپوید سبب غلبه تحقیق ماهیات بر نفس او پس تعریف میکند از برای
 پیشین نفس خویش یا از برای طالب کمال که مقتضی باشد از شکات انوار قلبی
 او و لاجرم بعضی حکما محبت را تعریف کرده اند با تهاج حاصل از تصور ذاتی که
 کمال در است و این تعریفیت بلازم مفارقت از آنکه در حالت وراق محبوب عدم تصور
 حضور مطلوب ابتهاج نیست در محبت سمان محبت است دیگر آنکه ابتهاج سرور مدکست بحضور
 یا تصور حضور محبوب و نگاه عطا به سرور کند و گاهی ضد این پس ابتهاج از لوازم مفارقت
 محبت باشد و صالح تعریف بود با وجود آنکه ابتهاجی که بتصور حضور محبوب باشد در جنبه
 محبت و حضور مطلوب حاصل شود امر است حقیر و غیر است سیر چنانکه قیصری رحمة الله علیه میگوید
 شتاین بین خیال عند حقیقه و بین کمال بصیرت عتقا این خیال فریو عیله حاجیه
 در حاکم الحکمت لکن اینها عتقا نکند کرم فکرت آتش بنشاند خیال آغوش
 از خیالات مشک و غیر زبان به نتوان یافتن رواج آن آنکه هرگز نوزد از می نایب
 نشود دست از خیال شراب و بعضی گفته اند محبت علمای محبت است از عیوب محبوب
 و این تعریف صادق نیاید مگر محبت کونیه از آنکه عین یا مکان و عیالی محبت از آن
 در محبتی تو اند بود که در کمالات و وجود محتاج باشد بموجود و حسین صلاح قدس سره
 گفت محبت صفتی است سرمدی و عیالیست ازلی که اگر این عیالیست نبود می نمودت
 کتاب ممکن بودی و نه هدایت ایمان دست دادی که ما کمت تدری ما کتاب الایمان

این
 در
 محبت
 است

در
 محبت

کمال

و عمر و بن عثمان یکی گفت که محبت سر خداوند تعالی است که در دل مومنان مخلص درین دنیا است
و این هر دو قول شایسته است بجهت الهی که هیچ عقل و فهم و فکر و وهم در مجال احاطه کنه نیست
پس ازین قول تعریفات معلوم شد که محبت اگر چه در حقیقت یک معنی است که احاطه او تعدد
و ادراک او تعدد است اما بجهت تعلقات و باعتبار ذواتی که محبت قائم است بدان ذات
منقسم میشود بجهت الهیه و کونیه اما محبت الهیه عبارت از صفت الهی که بهر شیئی
باشد بحال از حالات **محبت** میشود او را بر کنزیده حضرت کردند اما محبت کونیه
اگر متعلق و اشکالات ذاتش رساند اما محبت کونیه اگر متعلق باشد بحال **الکمال**
الاجتماعی از حالات عین میسایگالی از کالات او عبارت باشد از مبدا و طلب
چیزی را که کیفیت او کالت پس بر این تعریف محبت شتمل باشد محبت بچیزی که در وی کثرت
مخصوص است عام تر از آنکه از قبیل اسماء صفات بود یا عینی از اعیان موجودات
باشد و ازین روی گنجد محبت ساریست در جمیع موجودات ه ندانی که مرزوه در **چند**
طلب میکند ارتقا و صعود کمالی که او را تحقیق هست همیشه طلبکار تخلیط است
برین نکته ای دست بی هیچ میل فاجبت این عرف آمد دلیل بر این طور کمال
خویش نهاده از مظاہر بر آیه پیش در حسن خود را بخوبی خود را از غیب مویست در
برکشاده الوهیت خویش اظهار کرد چو اسما مضایح اسرار کرد بهر آینه را دیده
خاص بفضی که داره در اختصاص پس اندر سر آینه بروی دیگر نمود از گرم
عشق مشاطه که چو آینه در خود نظر کنوید که او بر زیارت و خود ناپیدا
پس آن آینه عاشق زار شد طلبکار دیدار دلدار شد بخوان آنچه باند
از حدیث نخت که تاشیح این قول کرد درست **ه** الیهم تحببت بالنعمة
لیکلی یعرفونی بلا شبهه عطا دادم آینه را بس نعم که تا عاشق من شود زین گرم
وز انجا بعرفان من راه برد که ای من خود را سو می شه برده و اگر متعلق محبت کونیه
غیر حال و کمال محب بود عبارت باشد از معنی روحانی که محب او محبوب فانی کردند
از روی انجذاب محب مطالبه کمال محبوب و آتجاج هو بمتابده و جمال مطلوب و از آن

بخصوص

که این محبتی است ذوقی و معنی است و جهانی هر گاه که مرئوسان لطف و اجلی و محبتی
 و علی باشد و این محبت علی وجه الحال سیر نشود مگر اکمل موجودات را که بظاهر و باطن
 از آسته و بعد و حال کشف و شهود پیراسته باشد چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
 بلکه کمال محبت خاصه حضرت خالق است و محبتی که در مظاهر خلائق است و محبتی که در
 خلائق است آنگاه عکس محبت و انوار فیض حکمت است و مرعش تو هم تویی که تو سنی
 و اینها بر حال خود مکران به دعوی عشق شنور نسل آدم کما جاکه شرح عشق است انسان چنانکه
فصل دوم بدانکه محبت نوعی از اعتبارات منقسم میشود و محبت ذاتی و صفاتی و اسمائی
 و افعالی و آثاری و در تحت هر یک از این اقسام انواع بسیار مندرجست اما ذوقی محبت است
 از ادراک ذات الهی بذات خود و مذات خود و ادراک طلبات ظهور و صفات خود را از این
 در حضرت احدیت عین ذات احدیت و اصل محبت صفاتی و اسمائی و سایر انواع است چنانکه
 در مقالات گذشته گذشت اما صفاتی محبتی است ناشی از طلب هر صفتی از صفات بزبان
 استعدا و خود از حضرت ذات ظهور خود را بحالی ولایت و مظاهر دولت و سلطنت خود را
 اما افعالی محبتی است که طلب میکند ظهور و شویون الهی را که کل یوم هبونی نشان است
 بدانچه واسطه مظاهر اسمائی بحالی جلال و محبت اسمائی صفاتیست که اقتضای ظهور عالم میکند
 چه عالم مقصود اسمائی صفات و ذات در مفرغت خود به حکم آن احد غنی عن العالمین
 از همه بی نیاز است اگر چه در حقیقت محبت اسمائی صفاتی نیز نتیجه مقتضای محبت ذاتی
 چنانکه اسمائی که مقتضی وجود عالم اند مقتضی اسمائی ذاتی و شویون غنی اند و این سما
 و شویون را غیر حضرت پیون میداند چنانکه منبرمود و عند صفات غایب الی علیها السلام
 اما آثار محبتی است نظا هر میشود در اکوان و اعلم است این محبت آنست که در میان
 که در میان ارواح مجرده که آنرا ملائکه مجرده مقررین خوانند نظا هر میشود بعد از آن در میان
 در میان نفوس سماویه و افلاک طبعیه و خضریه ظاهر میشود بعد از آن در میان نفوس
 مجرده انسانیه بحکم مناسبات اصدیقه و حاینه ظاهر میشود بعد از آن در میان ملکوت
 در موجودات خضریه ظاهر میشود و هم در بسایر و هم در مرکبات اگر چه در بعضی محبتی باشد

در مظاهر اسمائی بحالی جلال و محبت اسمائی صفاتیست که اقتضای ظهور عالم میکند
 در مظاهر اسمائی بحالی جلال و محبت اسمائی صفاتیست که اقتضای ظهور عالم میکند

چنانچه در جمادات و در بعضی ظاهر چنانکه در حیوانات پس در وجود هیچ موجودیست که او را
عشق و محبت نباشد چه چیزی را کمالی است که آن محبوب است و چون جمیع کلمات که متعلق
بنا بر فیض است آنحضرت حق و باصالت اور است و در غیر تبعیت است چنانکه ان افراض کعبه
قدس اندس و اوصل الینباره و وفارق ضلال الفرق فابح منبج بهی فرقه بالا اتحاد تحت
وصح باطلاق الجمال و الاقل و بقیده میلان زخرف زینت و کحل یلیح حبه من جالمصا
معاز که حسن کل ملیحه الایسرم مجمع مجتبهامی کونیه متعلق است بدانحضرت که بعضی
عشق تو زهره بجز خالی نیست در تو زهره بی بصر خالی نیست چه چید که در خلق حسان است که
سودای از هیچ سرخی نیست بکل المیات لشمس کشرق و لکل ذری قلب الیک تشوق
یا و اهل لیل البدع لاله کل کسنت الحقیقه عشق پیاسی هر دیده بیسنا همه او بن
زیبایی چه ز پسنامه و دان یاری و محنت زده شناسا جز او کس و فزود رس سکنین است
هر چه که بینی جز از و دان همه است یا هیچ بدان دو جهان با هم او دان یک کلمه ترین زهره خاق
و فاضله ترین محبان شتاق محبتی است که ذات را که منبع جمیع کالات است دوست دارد و پندار
و مبادی آن که سما و صفات سر فرو نیار و بویج مبدئه از است پندار و دو یکو ششمین است
سغزیت در غیر او نظر نینداز و چنانکه در نعت خواج علی السلام وارد شده که ما راغ البص و مالک
بعد از ان محبت سما و صفات است بعد از ان افعال و آثار است اما نه از جهت فضل اسم
وصفت و فعل و اثر بل از جهت که این سما و صفات و افعال و آثار هستند است بخت پر
پست ندانی که رندان میخوار جام نخو اهند الا برای مدام صدف ران طلب میکنند جوهر
که بپند در روی فروری به کسی یافت آسوازان میخورد به کز و جانب مشک بو میبرد
ترا عشق صورت فریب و بیوس بهر عشق او عشق حق است پس چه از آنکه همه شمایا از
تعیین با عشق شاد خویش اغیارند و واقف مع الیغیر محبت از محبوب حقیقی و از و استناد
بدان حضرت عین دوست و این وجه است که در کل شیء بلکه الا وجهه عاید باشد و شئی
از آنکه هر چیزی از روی صورت با لک و از روی استناد و پیچ شناسای آن چه چون
کند و جواهر مثل شکلت بازان پس در جمله کانیات بجز و جواهر را تبویحید ذات

حکله
حکله

متشبهت بر زنده جان است
که تمامی در همه

بسمت م

زهر زده دارد لباس موجوده ولی هر گسستی ز اهل شهود به جمع آید بکند ز این اهل قوت
خوش آنکه در هر جماعت غرق باز هر زده آید سینه یار سازد بر او بهر یک از این عشق باز
بدان وجه بنگر تو هر زده را که مست اندر وجهی از کبر یا پاک آن وجه با بیستی نکردد هلاک
هلاکت کجا ره برد سوسوی پاک پیس ادنی مرتبه محبت محبت آتاری است و این نیز مرتبت
بسیار دارد و فو تر از همه مرتبه محبت شهوات با محبتی که محبوب باشد و اگر عارف
بود و مشاهدت جمال حق در جمیع مظاہر خلقتی تواند کرد این محبت با او از قبیل
تجلیات است ظاهر باشد چه نکاح صورتی مثال نکاح روحانی است و نکاح روحانی مثال نکاح
اسماعی و قدمت علمای محبت شهوانی را و نیز بل ایشان اهل این محبت را در مرتبه شهوانی نیست
با اهل حجاب است که مشغول باشد بطبیعت محض و خطوط نفسانی نه نسبت با اهل حقیقت و شهود
عیانی و لهذا خواججه علی الصلوٰة والسلام که کمال نبی آدم بود و اشرف اشرف عالم است
گفت جب الی سع دنیا که ثلاث النسا والطیبه و قرة عینی فی الصلوٰة و در اینجا اسرار ائمه
است که غمان عبارت را از ان کشیدن اولیست و شیخ قدس اندر سر در نفس حکمت زده
در کلام محمدی کشف این اسرار کرده است و آنچه مفهوم است از بعضی کلمات او آنست که حق
سبحانه و تعالی آدم بر صورت خود آفرید که آن اند خلق آدم علی صورت و در روانه دیگر
الرحمن پس از شدت محبت با او کمال شتیاق بر او را در دست داشت و وصلت کلی
و توجه ارادگی امر آبی که بمنزله نکاح صورتی است در باره تمیز و مفروض داشت
و از آن اجزا کرد و نفخت فیہ من روحی از رویت این کمال محبت و اتصال مالیکه مفروض
بمجدّه او شنافتند که فقواله ساجدین و از نفس آدم زوج او را بیافرید که خلق میخواست
بس آدم نیز با زوج خود که صورت اوست طلب وصلت نکاح کرد که اعظم وصلت نشاء
عظیمه است پس در اینجا حق است و جل و مرا فخر و محبت رجل مرآة را نتیجت حق است
و جل را از روی شدت مناسبت چنانکه درستی و خواججه علیہ السلام فعل مجهول آورده که جب
یعنی دوست گردا پند شده و کفایت محبت یعنی دوست داشتیم از آنکه محبت او صورت
خود را که مرآت از محبت رب است مرتبگی که صورت رب است پس چون محبت جل را از آن

نکاح

تخلی با خلاق باریست **فَاعِل** محبت علی الحقیر رب باشد نه رجل شیخ میفرماید که شهود حلال
 درمراه شهود است و منفعل و شهود و حق را در نفس خود ازین روی که مرآة ظهور طاهر است
 شهود و حق است در فاعل و شهود او در نفس خود بی استحضار ظهور صورت مرآة از شهود حق
 بودن و منفعل بودن است و شهود در نفس خود بی لاخط ظهور مرآة شهود منفعل بودن است و بس
 بس سکر کثرت از انواع حیدب و غیبت او بر از دواج بر بیب پوشیده نماند **بعیت**

ازین بشیم امکان کفنا نیست با که بهر نام تمام در اسرار نیست با از ان سر سری چون سرایم که با
 زیر غیرت می گویم زینهار به نه غیرت کنار د که کویم سخن نه خاموش ممکن زرد و کن
 دیگر بد آنکه محبت و وجهی اقتضای ظهور محبوب میکند و از وجهی بیکرا اقتضای بطون از آنکه طلب
 و دوست داشتن او می است و تحصیل حاصل نیز می آید و در وجهی محبت بسبب دیوای ظهور محبت
 و نقصان و بسبب بطون ظهور غلبه احکام وحدت است و بطون احکام کثرت و علایق
 کثرت بسبب جب رویت غیر است پس بقدر رفع جب احکام کثرت مستهملک کرد و احکام
 وحدت غلبه کند ظهور محبوب بیشتر شود و محبت او قوی تر کرد و وسیل و رعیت او بر بنا و اثر
 حسن و جمال خود در ایشان از دیگران بیشتر باشد و این تعلق بنفس این ظاهر است بلکه آیه
 حق است که درین مظاهر ظاهر است و چنانکه گفته اند نظر جنونی حسن بلی بر جمالیست که زبان
 جمال قبیح است پس تو نیز اگر مجنون این لای از مشا به جمال دوست آگاه بودی
 الا ای عبید دولت مرا خاک بر کویت نه در دجان من که بجز حرا الی بویت با اگر در روی به روی
 بهر دل نظر کردم نکردم زبدان جوی هست آینه روی ز عشق روی کل بلبل نکندی ناله غلغل
 اگر اندر زندان کل ندیدی بکفمت بویت به دلم وقت کل و سبیل هوادار صبا ازین شبها
 که می گاید از مهر دم نسیم سبیل بویت با صبا دکان عطاری کشادگی که تو اینستی با کرا و آری
 که پیر دم گذر چنین کی بویت با بصورت که که آرو روی بسوی نیریت آوردم با ز غیرت
 رو متنازل من که دارم روی آینه **و فصل** پیوم در بعضی تاج محبت ای بلکه
 در دوست داشتن حق بمن راجع بسیار است اول اصطفا و عظیم و عظیم واجباً و کریم
 آن سده و بر کردیدن او از انبای جنبش چنانکه در حق نبی آدم فرمود و لقد کرمانی ام

در منفعل از حق بود
 در راه اتم و اکل بر
 این شهود مستخرج فاعل

صل

وهملا هم فی البر والبحر وگفت یا بنی آدم خلقت الاشیاء لاجلكم وخلقناکم لعلکم تنکونون
لی تکن الاشیاء لک یعنی ای بنی آدم اشیا را از برای تو آفریدیم و ترا از برای خود توانان
دستر از برای خود توانان من شو تا همه اشیا از ان تو شوند و در حق موسی
صلوات الله علیه و سلامه گفت و لقد اصطفیناک لنفسی یعنی که گزیدم ترا از برای نفس خود
دیگر نتیجه محبت الهی صغای لایکه مقربین و عباد مکرهین است مر آن که در چنانکه
در حدیث صحیح آمده است که حق سبحانه و تعالی هرگاه که بنده ادوست دارد
چربیل بخواند و بگوید ای چربیل من فلان بنده را دوست میدارم تو نیز دوست دار
چربیل نیز دوست دارد و در آسمان ندا کند و گوید خدای تعالی فلان بنده را دوست دارد
شما نیز در آیه اهل آسمان نیز او را دوست دارند بعد از ان در روی زمین نیز ان
بنده تقبولی حاصل میشود و در حدیث دیگر میفرمایند که حق سبحانه و تعالی چون بنده را
دوست دارد و محبت او را در آیه القا کند پس هر آنکه از ان آب بخورد او را دوست دارد
و دیگر از نسیج محبت آبی است بطریقیست و توفیق است بقبول دین تویم
و ما یندر اتباع بنی کریم در جمیع اقوال و سماع افعال و احوال او تا او را عمل بقضای
او امر و قیام بحق عبودیت و انتم از او اجروا یتان فرا یض منو اقل و تقرب حقین
بر دو تا جدی که با او فرا یض سمع و بصر و علم و ارادت و قدرت حق شود و کوسیله
تقرب بنو اقلی حق سمع و بصر و ید و لسان او کرد چنانکه در حدیث قدسی برین اشارت
کرد که ما تقرب الی المتقربین مثل او را ما فرضت علیه و لا ینزال العبد تقرباً بان لغوا فی آیه
فاذا اجبت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً بی سیمع و بی بصر و بی سطرش و بی سطرش
او چون گفت از بند وین از جهت ترجمه کفایتش و در بسوی غیب نظر خواهد او
آینه دید و دیدار شش او کفر فادلی آن کنم تا تو بکوسی که گرفتار شش
و دیگر از جمله نسیج محبت آبی است که بنده نیز محبت جناب حق و طالب باشد در جمله
مطلق کرد و او را اسمازه تعالی بر ما سوس بر کنزیند و احتیاطات و امثال و
و اطاعت سوائی اولی شمارد و اقرار ظاهر بی باطنی و قولی و فعلی بخدا لاله الا الله از وظایف

و استقبال احکام قضا و بروضه قبول کند و محنت در محبت شمارد و جور و خیار لطف و
 وفا انکار و کوی و کل با یغفل المحبوب ^{محبوب} مرا برد و قبول و مسراق و وصل چکار را مرادند
 بغیر از رضای مولی نیست بغیر دوست مراد می رود دوست نتوان جمع است با کسی هیچ چیز محبت
 زد دوست اولی نسبت و شوق او بقای کسی که موجب شوق و ولای حق است زیاده
 کرد که من احب لقاء اعدا جب الله لقاءه و قال الله تعالی یا داود ان عبدا غنی یفتون
 الی تو انی اشد شوقا منهم الیهم ^{مشتوق} هیچ عاشق خود نباشد و وصل خود
 کند که معشوقش بود جویای او با کسی عشق عاشقان تن زده کند عشق معشوقان خوشی است
 چون برین دل برق مرده است بتنه اندران دل دوستی میدان که هیچ با کسی گفت زدن نماید
 از یکی دست تویی دست که گشت نه مینا لکه ای آب کو آه آب ستم نالد که کو آن آنجانی
 و از چاشنی شراب وجدان سکر و بیجان حاصل شود عشقی که مفنی وجود و غریل فتود
 و موجب شود است روی نماید فنامی که تلمذ بقای ابدی می بخوی که باعث صحرای
 است دست دهد پس محبت آتش غیرت بر او ورد وجود غیرت موهوم را بسوزد و بر او
 و پروانه مثال خورشید بر شمع حضرت جمع زنده و بر با اهدوت و امکان از اقدامی آتش
 وجود و قدم سازد و محبوب حقیقی نیز بحکم من تقرب الی شبرا لقرت الیه در انما خدایا
 اجمالی را که جلد من جذبات الرحمن تو از می عمل القلوب است با تقصیل از می
 بدین پروانه بفرستند تو پروال جو پروانه سوزد آتش عشق مفرس آنکه در کمال است پروانه
 پروانه جابا زینر بجز از سو و گذار کویا به پیش نام جان کویم زنی و احدث دلشان کویم
 چو شاه بی نشان عالم بیارست در آن شکل نشان کویم زنی چون نور لامکان آفاق کبر
 من از کون و مکان کویم زنی پیش این کان که کان شناسیت من از سود و زبان کویم زنی
 چو ستاره جهان شد کوی کوی فسانه این جهان کویم زنی و پروان قلاب توین است آفتاب
 حدیث خرکان کویم زنی و لاجرم بدست ثم قد ضناه الینا قبضنا سیراد کنار و جمال
 و سخن قرب الیه من عمل الوری بدک باشد مجذب محبت کشیدن آن که بن زطاعات حرف و شتر
 بگفت ای پستی گرفت کنار به بین سستی باقی اندر کنار ناخوش آنکه از بهر یاری

حق

همان از عشق
 سرشک از عشق
 صلح

همان از عشق
 سرشک از عشق
 صلح

کناری گرفت و کناری گرفت

لاجرم در آن مجلس انس و مقام قدس از جام مالا مال چندان شراب جمال حضرت دوازده سال
 آن تشنه زلال وصال بریزد که از شراب آن جام هر ذره از او برقص اندر آید که بر بی سقا
 و در وصف آن شراب که ماحی رسوم و آداب و کاشف حجاب و رافع نقاب از وجه
 باقی حضرت رب الارباب است که دیده ادیرت علینا بالمعارف قوتی؛ بطوف بها
 من جوهر العقل خالص فلما شربنا ثابوا فحننا؛ اضارت لنا منها شمس و اما
 وناطینا فی سکرنا عندنا قدیم علیه ما ظن الوجود کما شفا حتی را نیا هجره
 با بصیر صدق لاتوار کیم شانه فینا به عنان فینا هر اونا فلما سبق منا عند ذلک امانا
 و کرباره درستان مستی در سجود آمد؛ حکر آن مطرب جانها زمستی در سرود آمد؛ سر اندازان
 جانبا زان کرباره بشویدند؛ وجود اندر فنارفت و فنا اندر وجود آمد؛ کرباره جهان پر شد
 ز بانگ سورا سرفهیل و فین عینب شد؛ که جانها ز او بود آمد؛ بین اجرامی مثل راکت
 جان تازه پذیرفتند؛ همه خاکیش باکی شد زینها جمله سود آمد؛ محب محبوب سید طالب الهی
 مطلوب و دیگر فاصد مقصود پیوست نشاید بشود؛ در پشت طلب تمام شد فلق آرام گرفت
 فلم یبق الا الحق لم یبق کاین؛ فماتم موصول ما تم باین؛ بعدا جابره بان العیان فماری
 یعنی الاعینه اذا عاین در مقام شهود یا مشهود؛ و کبری منت جاودانه پدید
 کرد چه تو صد سار می بینی؛ هیچ کس منت در میانه پدید قطره بس ناپدید پنجم از انگ
 بیست و دریا می پیکرانه پدید سرف و پوش چند کوس از انگ؛ نیست پایان این فسانه پدید
 لاجرم بدین ده مقاله که مصداق تلک عشره کامله است اختصار کردیم و بعد از
 طلب توفیق از ملک و باب شرح کتاب شروع نمودیم با وجود آنکه ارباب ذوق سلیم
 و اصحاب طبع ستقیم را که از سیر تامل و استبصار و از روی تدبر و اعتقاد در مقاله
 نظر انداخته باشند غالباً هیچ سخن از کلمات متشیخ در مثنوی و غیر آن شنیده نخواهند
 ولیکن از برای امتثال فرمان التماس خوان شرح ابیات اقدام نمودیم و ما فوقی
 الا بابتد القریب المیح علیہ التوکل و الیه انیب آغاز شروع در شرح مثنوی نمودیم
 معنوی قدس الله تعالی سره و اوصل الینا سره بر آینه بر آرائی از هزاره قلوب طاهره که

شروع در شرح مثنوی مولوی
 یا قدس الله سره و اوصل الینا

مستکشفان اسرار بدایع فطرت و مستفحان ابواب و دایع قدرت اند نظام و پیدا و بروز و بروز
 که مقصود کلی و مقصد اصیل از تالیف کتاب مشنوی که جامع غوامض اسرار معنوی است و شایسته
 جمیع طوایف عباد و تنبیه بر احوال مبداء و معاش و معاد است چنانکه ثبوت این معانی
 از کلام حضرت خالق جل ذکره و قول امین صادق عم بره متفاد میشود که و هو الذی خلق
 ثم بعید و يموت الناس علی ما عاش علی و یحشر علی ما مات علی و و در جمیع شریعات از سر
 شرح این حالات است و در بیان مبداء که عبارتست از بدایت فطرت چاره نیست از
 بر عوالم غیب چون حضرت غدیة احدیت که مبداء تعینات و مرجع همه مکونات اوست که
 منجان الذی میدره ملکوت کل شیئی و الیه ترجعون و چون حضرت علییه الیه که
 عالم غیب معانیست خوانند که قرارگاه اعیان ثابت است و چون عالم جبروت که
 مستقر ارواح مجرده است و چون عالم ملکوت که محل کتاب خلعت انسح لبطیفه است
 و چون عالم مثال که بنزخ در میان عوالم غیب شهادت و این حضرات عوالم الوطی
 اصیل مشعوفه و مسکن مقدسه مالموفه بر موجود است که بعالم ملک و شهادت که نزل
 و محل که نسبت از انجا آمده است و رجوع و آیات نیز بهم بد انجا خواهد بود که ثم الینیا ایابهم
 و سکن عنبت آباد عالم کون و فساد همیشه طالب مرجع و معادند اگر چه بعضی ندانند
 میل خلق جمله عالم تا ابد که شناسند و اگر نه سوی است اما نوع انسان که سر و مسافر
 این راه و پیشوا می مفران حضرت پادشاه است بلکه این همه مسافرت زبر المی تنبیه است
 و سایر موجودات عدت و استکمال او چه کمال معرفت ذات و صفات حضرت خداوندی که
 حکم کنت کنز انحفیا فاجبت ان اعرف مخلقت الخلق لاعرف مقصود از انجا و فریش
 است جز از انسان درست نیاید و لهذا قابل قبول امانت کمال معرفت غیر از او نیاید
 که انا عرضنا الامانة علی السموات و الجبال فیهن ان یحملنها و یتفقن منها و حملها الا
 ان کان ظلوماً جهولاً و این انسان که خلاصه فریش و نور دیده اهل سنیت است
 در حالت معاش که عبارت از مدت ایام حیات است سه فرقه است و فرقه
 اول آن طایفه اند که وطن اصلی و مسکن حقیقی خود را بواسطه تجارت دنیا فانی

و

ساکنان

ظمان

در
حکایت

وسیع مستلذات شهوانی لخط فراموش نکرده اند که رجال لاتلمیم تجارته و لا یبع
 عن ذکر الله لا حرم این سوختن آتش فزونی و محنت اند و سختی که در این سوختن
 حب الوطن من الایمان می آید و رجوع غافل نباشد و از این من جمله و آفرینند
 ذاهل نشوون آرمی و آنها که محققان را هستند در سنده و تربت پادشاهان
 در نرم پیلان پی بندند در نرم سران پی کلانند که بصف اند و راه پیمای
 یاری کن آسمان باهند بر چرخ زنده خیمه آه هم خود بصف میان پند
 باز بچه دیر شان بفریفتند تا آنکه که درین خیال کلانند و همیشه در طلب وطن آرزو
 عظم صادقانه میگویند من از کجا عم و شادی این جهان ز کجا با من از
 کجا عم باران ما و دان کجا چه ابعالم اصل خویش و از کجا با من از کجا و تماشای
 خاکه ان کجا ارجل نفس شکندم را اینا زارده ارجل کجا و پر مرغ جاودا ان کجا
 فرقه دوم این طایفه اند که این غراب را وطن اقامت ساخته اند و علم محبت ان
 افراخته و از جهت ذمول و سیان و وطن اصیل ارجل جمع کمتر برداخته لا حرم بندند
 احیای دادند و به تنبیه یاد وطن بخاطر آند و با لقاء سماع و حضور قلب استماع مقال
 ایل کمال نمایند و دست بوعث طلب من جان ایشان کیرد و آتش اشتیاق در تن
 در تنور سینه ایشان اشتعال بپذیرد و بمنابت و اقتدا سعادت اهند و یابند
 و بنور کردین دولت خروج ظلمات حاصل کنند و بمقام ولایت که وطن اصلیت
 باند رسند که آند ولی الذین آمنوا و خرجیم من الظلمات الی النور و آرزو موعظه و شاد
 نمره آرزوی جمع و ذکر معاد بر چندند که ان فی ذلک لذكری لمن کان له قلب السمع
 و هو شهید و فرقه سوم آن گروهند که این رسد کاه حوادث را بر بگاه علم قدم بگزینند
 و این را باط و برانه را خوشتر از معوره و یار اصید دیدند و بدین نظر از اربع مکاتیل خان
 فریفتند که بکلی محبت از خاطر ایشان رفت که و کندن اخلدلی الارض و اتبع هو غنله
 کمثل الکلب تا حکم نسوا الله فنسیهم و ان پشانی جان ایشان گشت لا حرم نه از کویند
 و آنچه بدکان کردند پس هر چند در مخاطب ایشان گویند که از کجا آمده میسند از حرم سجده

عظم
خواجگانه تر از دیگر است
مراجه

و خط اصلا

بسیار

یا در کس سجیادت نماید آن تعلقات خوش روحیایی از غایت عتو جعلوا اصحابهم
 اذ انهم واستغشوا ثیابهم و احرؤا و استجکم و الاستجاب را نقد وقت ایشان آید و پس از
 گدواری این عالم خود عالم دگر نیت و اندیشه بکنند که شعر نور کجا میرسد کجا میرود
 که نور ای نظر عالم پندتهاست و چون عتو کبر غلطی تعالی از بصیرت ایشان مع شرف
 بر میندگزان سوی پرده چه شهری گرفت که عالم از اجاست یک از میخانه پیل ایضاً اول
 مرشدان کامل اند از بنیاد او لیا و طایفه دوم ارباب ایمان که قابل اکتساب عرفان
 اند و طایفه سیوم اصحاب کفر و طغیان که نه م شدند و نه مستر شدند و مقصود از مخاطبه
 اولی طایفه دوم اند پس آنها زبانه و ایشان کوشش آنها سخن کوی و ایشان خاموش
 چنانکه مولا قدس سره میفرماید **اوزبانت میشو و کوشش باش** و وحیت میکند خاندان
 باش **لاجرم خواجگوین** که مقتدای این طایفه اولی است امر بقراوت و
 تبلیغ وارد شد که اقرا باسم ربک و مبلغ ما انزل الیک و طایفه دوم بر این حکم
 و انصاف صادر گشت که فاذا قرأ القرآن فاستمعوا له و انصتوا و حقیقت کلمات
 ارباب کمال از پر و متعال است چه ایشان بمنزله نابی آنگه نوا در ایشان از نفس حیات
 یا بشنا که گوهر صد در ایشان از زمره عشق ربانیت چنان میفرماید قدس سره
ما چونایم و نوا و ما نیت ما چونایم و صد امانت ما چونایم سخنماندر برد مات
 برد و مات ما تویی ای عشق صفات ما عدم مایم هستیهای ما تو وجود مطلق فیلیه نما
 ما که باشیم ای ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان و در آشنای فارسیه میفرماید
 و بان عشق میخندد که پیش ترک کفتم من خود این اوی می دهد در کج ما ما ایم او ناسی شیخ بلبله
 نامی بچان جز آنکه در وید مای نه بین نهیهای اش که پتیکورستان حمی آریه بیکم این
 مقدمات چون اول کلمه که از قرآن مجید و زلفان حمید بر سر و کاندان نازل آواز بود
 اکثر ارباب تغیر برانند لاجرم در شنوی که در حقیقت کلام الله را تعقیب حقیقی معنویت
 ابتدا بکلیت بشنود که شد چنانکه میفرماید قدس سره **شونوی** بشنوازی چون حکایت میکنند
 از جدایها حکایت میکنند که زنیستان تمام بر این آرزو نفسیم مردوزن نماید اند

طایفه

باش

قول

مستوی
بسوزنی حکایت مسئله

خلق م

سینه خود هم شتر حد از فراق تا یکدیگر شمع در دشتیاق یعنی طالب عاشق و صریح
 چون شمع کامل و پیرمحل بقراءت مامورست و از بدایت فطرت که مبداء است جنبه
 بکافال الله تعالی اقراء باسم ربک الذی خلق الانسان من علق او در مقام معنی وجودی
 و رفع قیود انانیت مانند فی است در تحت تصرف نفس ناسی یا غیره قلم در دست کاتب که از آن
 تسلیم و اسطه تعلیم شده است چنانکه از باب اشارات این آیه کریمه که است او ربک الاکرم
 الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم فهم این معنی میکنند که اسطه ظهور بر مکتوم و اسطه
 تعلیم جمع عقولم وجود محمدی است صلی الله علیه و آله وسلم حضرت خواجه هم بدین معنی اشارت فرمود
 اینجا که گفت که اگر قلم نبودی دین اقیام نبود و صلح خویش روی مخمومی کمال علیه
 لولا القلم لما قام الدین و الاصلح ایش و توفیق بن الحدیث که اول ما خلق الله روی
 و اول ما خلق الله القلم هم بدین نکته ظاهر کرده که این کامل از حال معاش بعضی
 میدهد که از جلاطیفه سیم المکلا ان الانسان لطیف ان استغنی و حقیقت با ایش
 همه را بیان میکنند و بطلب معلوم مرجع تخریص مینماید که ان الی بک الرجعی و اعز
 و از جدای طین اصل حکایت میکنند که ما از اینستان عالم الهی مرابریده اند مرد و زن
 و نفوس از نفس نالیده اند لاجرم سینه شتر حد از خرم فراق میجویم نفس شرح دریا
 با او بگویم بیت را و نفس سینه شد از آه جگر تاب کوهم نفسی تا نفسی نام از این باب
 بی نفسی خوشش توانیست بکشی بی دستش نا و نتوان بودی بفرقاب جز نا که بی همه
 جز سایه کس هم مرتبت را صاحب که مرستت هم چون نفس کوره آتش سنگت و لاجرم من
 لاجرم تو نیز ای عاشق جانبا از این فی با سوز و کداز بشنو و با او دمسار شو تا هم از کوه
 و بسوی طین اصلی بازگردی که میگوید پیشی هر کسی که دور ماند ز صل خویش باز جوید و کار اصل
 بعد آنکه انسان عبارت از جوهری و حایفه و لطیفه را بنیت نه این قالب تیره خاکی
 و مجوس طواق افلاک و آن شایب از بلند پرواز جلوه ساز را شیان در خطای تیرس
 جای جولان در مجالس انش بوده و پیش از آنکه بدین نفس سوس قالب مبتلا نشود و بی
 فردوس کرده و متی اکل علوی با جام سفلی در زیر بال همایست او کمتر از پهنه نموده

بم

بل قبایح حقیقت او را طراز آستین از بقا ساخته اند و این آوازه و جهان انداخته
 که قل الروح من امر ربي لمؤلفه اگر باید که کشف اسرار جان با قل الروح من امر ربي بخواند
 نه امر خدا از صفات عدت به صفاتش خود از ذات او کی جداست با و لا دیده به کسان اصل
 با قل الروح من امر ربي وصل جوش بیکرا آنچه از او می جدا مانده به بچشم تن نیرز که و اعلا ننده
 نعم وصلت از مست ای مردین با جو اولاد دیده اصل بین که تا باز دانی که اصل تو کیست
 درین خاکدان بودنت چلیبست با زانفام که کر بودی چند سمب مادم از سر جاننت خبر
 چه کویم بنا بحرمان می شوق که غرقند در بحر سرقایم یق با از ان بسته فرقی شد این
 که دورند از جمع جمع حق با از ان و نه زین معانی نپیر که از شیم و جوا صدستی ضربی و او را
 در ان جمع کو و س لا مال از تجلیات جمال میرسید و بیت شراب شوق میخشد و لیکن
 ولیکن حکم قضیه مضیر عرف غداة البین ^{هدیه} قدر وصاله و تزییحی مقادیر انشا پس
 ضد با قدر سعادت اتصال لذت اش کبریا و جلال علی طریق الکمال ^{شکوه}
 ناز و نیاز عشق اقتضای ان کرد که او را بدر و فراق مبتلا سازد و در بوتلا
 و محنت بگذارد تا چون دست تو امن را اوت او گیرد و از شوق پای طلب در طریق
 وطن اصلیه نهد و متوجه بدگاه وصال شود و سعادت اتصال دریابد لذت
 اش تکامل کرده و قدر وصلت شناخته آید چنانکه میفرماید قدر سوره
 انما از شکر و زحماتش بر خور که غریبی رخ غریبهها بر سر با ندانکه شیرینی لذت
 هست بر اندازد پنج سفره پس او را فریب و جوار حضرت رب العالمین از برلی
 قالب میفرسز عوالم مختلفه از ملک و مملکت عبور دادند و در خراین بهر عالمی بر
 دیده مشاهده او کشادند و پیده جالب روی جواهر و دفا این عالم بیند آختند
 و آنچه خلاصه و زین بود او همراه ساختند تا با دیده و یافته نوعی العین با بد و نایره اش
 اشتیاق او بجمال حضرت تسکین پذیرد و با چهر دیگر افش بگردد و آن حشت انور
 و او بزبان حال می گفت که اگر خزینه قارون بنام سرور بر نوزد ز مغرمان توانند
 برد سود را ابرم اجمال تو باید که هر چه سود کند مرا کلام تو باید که هر چه سود کند

وقت اندم

تقریب

نوعی از
بروگردان دیگر

کیم دم

مر از کوفه تو باید خزینه را چه کنیم مرا میان تو باید که چه سود کند چو آفتاب بخونند
 آفتاب چه سوده چو رفت سایه سلطان چشم چه سود کند لقای تو چو بنا شد بقای عمر چه سود
 چو منظر م تو نباشی نظر چه سود کند پس بعضی اخلعت سابقه رحمت از جامه خانه سبقت
 رحمتی رسید بود از سرستی جام است جانه سستی چاک زنده و از سر عنیت در دیده
 که دیدار غیره بیند خاک زنده و کویند فراتیت فی سواک بعین نیک قرب ما را بیت سواک
 فلک اک الجلیل قلب قلبی طرفه بعین و ارقب الافلاک و بدان سابقه در زمره الکترین استقام
 من الحسنى داخل کشته از دوزخ تعلقات ماسومی و در باشد او لیک عنما مبعودون
 لا اجم بوسطه پرینرا از اغیار و از غایت شوق دیدار یاری سؤق بهشت نرود که سؤق الین
 اتقوا ربهم الی الجنة زما و کویند بیت بیاد و بود دوزخ مرا خوشتر ز صد جنت
 ولی دور از جمال او چو دوزخ جنت الماوسی اگر دیدار نماید شاقان دلخسته
 چه نفع از روضه رهنوا چو سود از سایه بطوبی و این سوختگان از طایفه اولی اند
 و بشره انصاف بدین ابیات ایشان اولی اند که آنانکه ر بوده است اند
 از عمد است باز است اند در منزل در پسته پای اند در داو جان کشا دست اند
 تا شربت پیچود چه شیدند از چه مید باز رستند چالاک شدند و پس بیک کام
 از جوئی حدوت با رستند اندر طلب مقام صلی دل در اول و بدین تنند
 فانی ز خود و بدست باقی این طرفه کنیبتند و مستند این ضایفه اند اهل توحید
 ماتی منم خوشین رستند و بیعیه با دیده و بیایفت کیند و بغراب عجب ایملکی و
 ملکی موشت پذیرند و گاه گاه نشانات کلزار آن لرزیم فی ایام دیر که لغات شام
 جان ایشان رسد تا بکویند از باغ بوی نافه تا مار میرسد یعنی نیم طره دلدار میرسد
 بوی بنفشه و کل نرسد و سنبلیست با چو نسیم طبله عطار میرسد یا با صبح
 غایب با می همی کند آسایشی بکس بیمار میرسد مستند سرخوشان صبور چه با در
 اکنون و در هر دم بسیار میرسد ساحتی بوی کلزار وطن اصل مقام داد بازنده
 و از تعلقات قفس قالب سینه پر آزند و کویند سینه پر ختم از هر چه گمانای توفیق

۲۰

کلیه
ملکوت

۱۰۰

کارم اکنون بخواندیش و سودای تو نیست؛ و گاه می افتاد هزار جباب نورانی و طمانی در نظر
 مسدول بایند و دل بتعلقات ماسوی مشغول پسند و محبوب جمعی بر خط از وطنی
 و از عشق بازی نربان الهام که برید عالم اصیل است در کوشش ایشان فرود خاست
 یاری که همیشه در وفای ما بود؛ کارش هم چنین رضای ما بود؛ هریک از چنان شد که نمیدانند
 کور هم عیاشی بود؛ این سخن من سوختگان عمر با داده و از وطن اصیل چون
 دانه جدا افتاده چون اندک سلسله عشق بازی حرکت آمده بی باکانه و چاک آدمی سزایان
 بطعن این هی الا فتنگ دراز کنند و در شکایت با مثال این حکایت باز کنند بر اولانا
 قدس سره سنگ مزین بر طرف کار که شیشه گری زخم مزین بر جگر حسته خسته جگر
 بردل من بن مکرانکه در بغایت عین زخم تو و سنگ تو بر سین و جان در گری
 باز زبان حکم سیران سوارا برین؛ تا بجفا هم کنی در خور بس نظری هم بوفای
 با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم؛ بی جفانی بوفایست و مباد هم مفری پیش نرندان
 جحان با تو بد من می که کاش برین؛ اما هم هیچ نبود که زدی؛ چند بگفتم که شوم
 هیچ سخنم نمی زودم این سفر صعب نکرده ز علما یا شری لطف تو بغیرت مرا گفت بروی
 بدرقه باشد بر تو بیس و نباشد نظری چون بغری بروی فرست کنی بخت شوی باز بیای بی وطن
 با خبری بر منری؛ کفتم ای جان جز با تو خبر را چکنم؛ بهر خبر خود که رود از تو مگر بهر خبری
 گفت بگو شوم سخنان جان سخن راه زنان بر درم آید و سرگردم را خبره سری؛ باز از سر جاده
 سازی و از غایت دلنوازی ندا در سید که الا طالع شوق الابرار الیقینی
 وانا اشد شوق الیهم سلسله ارادت اول از جانب با برکت آمد و آفتاب
 محبت پشتر از مطلع مغیبت ماسر ز تویم شوق در ابتدا از رضه رضای ما و زین رفت
 آوازه بجهنم و چون در جهان مانند جنتیم و علم رضی اندنم و رضی عنه بر سر علمایان
 تو پشتر از خود خود خواستار ما نبودی ما پیش از وجود تو خواستار تو بودیم ما از تویم
 و تو از ما می تراشاییم و تو ما را شایسته منکر بهر که ای که تو حاصل از انانی
 از آن که تو بس کر اینها سنی با شکم بوی جان تو یوسف جلالی چو سید دم و ان کی تو بر آن

بطعن

بمصفا سگاف دریا که تو موسی مانی بدر آن قبا پی سه را که ز نور مصطفی
 بصفت اندر آ می تنها که سفند یار قوتی در خیر است بر کن که عیبه مرتضای
 بستان ز دیو خاتم که تو بی جان سلیمان باشکن سپاه اختر که تو آفتاب رای
 چو خلیل رود آتش که تو خالصی دلخوش چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایه
 کبک ز بی اصولان و فریغ لان که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی اگر دوسه روزی
 در حجب نورانی و ظلمانی ان الله تعالی سبعین الف حجاب ترا مستورا ساختم
 و پرده احتجاب پیش جمال بکمال خود انداختیم نه از آنست که سلسله محبت اقطع پذیر
 باشد یا اینند جمال بنای هودت ز نکار گرفته بود و یکی مشاطه جمال معنوی ما آه
 فراقت و آب و جار و بستانه کبریا می با سرشک و مژه و خونبار محنت اندوختگان
 در شتیاق آدم از فرس و از بلا می پاید چنان از بی این راه رفت بکشاید
 راه آه جگر سوخت و سوزنده محبت سجده و ز که گوشتش لا حرق است جای
 ملامت می آید بصره من خلفه زد و باشد که بکشف عطا از پیش بصیرت تو چشمها تین
 سازیم تا بگوئی **اوله چشم خمر او می بیند چون اوست خود که ایند نابری چند روز آتش حشر**
 بسوزد و ربو ته محنت بگذر و با یافت و نیافت بساز و بیک از طلب وطن اصله فان بک
 و اندرین میخراش و میراش که در طلب در جوینده نشان آفت که از سعادت بازانده
 آنکه اولش بدو خوش بود چون سیمه کرد و مدارک جوید مرغ سزنده چو ماند در زمین
 باشد اندر غصه و در دین مرغ خانه بزمین خوشتر بود و دانه چین و شاطوش
 ز آنکه او از اصل پیروان بود و ان که برینده و پرباز بود بهر که از جام است او خورد
 مستش امسال آفت رخ و خاله و آنکه چون سنگ فصل کند ابی بود یکی مراد عشق سلطان بود
 توبه او جوید که دست او نهاده آه او گوید که کم کرد دست اده و اگر کنی را از وجود خواج علی
 السلام با مرشد کامل عبارت نداری همین نی را اراده کنی هم معنی مستقیم است نظر
 مکشوف احتیاج باعتبار استعاره نیست چه موجودات سخن دان سخن کوی و حقیقت
 و اصل جویند و بیکین چون شما سومی حامی سیر و محرم جان جادان کی که شود

این استعاره است از آنکه
 در این شعر از آنکه
 در این شعر از آنکه
 در این شعر از آنکه

در این شعر از آنکه
 در این شعر از آنکه

شرح دیگر ساری فی
 و شکیانک احوالی

از جادوی علم جهانها روید غفلت اجسرا بی صلحها بشنوید و اگر تجوی از عبت سارستعاره تا پیش
 نیت و بر تقدیری مثل بقرین و شیخ است که یعنی در دنیا یافت بقدر شرف منطوب
 و الم مفارقت با اندازه عزت مرغوب پس چون نمی که از نیتان جدا شدن در طلب وصل
 اصل چندین ناله و از می سوز و پستاری با ظهار کند ترا که از حضرت ملک تعالی از بارگاه جلال
 دور افتاده و سعادت قرب جواری العالمین از دست داده بر آینه از طلبی وصلت غافل
 بودن رومی نیت و بر که که روزگار وصل باز بخوید در و از در عشق بوی نیت غلیم کاری
 که همه کاینات در عظمت و جلال و کبریا و کمال تو سرگشته وادی حیرت کشته که حضرت پاک است
 شتی خاک چندین عنایت از کجا است که سینه او را از نیت اسرار جلال سازد و اولی از هر طلبی
 جمال کرد اندو علم خلافت او بر سر عالمیان افزارد و خلعت صفات خود بکمال خلق با خلق
 او اندازد با این همه تو را نصیحت از دیدگی قبول فرماید باید کرد و آیات وحدانیت او در
 آفاق مشاهد باید نمود اگر چه جمیع آیات را در نفس تو ودیعت نهاده اند که سر بریم آیتان
 الفاق و فی الفسحه می تبیین کنم آنکه الهی ترا که از روی ظاهر مجموعه جمیع المومنی از روی مطلق جلال
 حضرت احدیت مناسب چنان بود که کار فرمای سخن گذار و ناهنج مظهر اسرار تو بودی لیکن ترا
 از خروش فی و کاه از جوش می و کاه از حرکات فکله و کاه از تسبیحات ملک و کاه از فرقت افلاک
 و کاه از نیتی که خاک نصیحت می باید بشوید هیچ غمی از فیه العناس ز کوه نکلند و هیچ بصیرتی از نظر
 راه نمائی نمی ندارد و الا با طریح در جوع کن که عرف فیضه فقه عرف رب را که راه نمائی بیاید
 با تش محبت سوز تا قابل آتش جذبه کرد که جذبه بر جنات الرحمن توی عمل التخلین است
 سوزت چون بل آتش بود با سوخته بستان که آتش کش بود و با وجود او هر جنات از نیت
 و ارشاد و کل کاینات یعنی آتش قلم در کش و در کیتی رقم زن و قدم در نه و برهنای طلبی
 جهان نیست است آیینی را فغان بچاک عرش شست تو امی طلبی کن همه در چشم تو شد
 هست تو با شوازیست تو دنیا نمی طلب کن به و لیکن این روش سه روان جلال است
 تو ملائین جهانی کجا توانی کرد و لا جرم چون تو از این منسه بقره **المغنی** من جمیع نالی است
 جفت بد حالان و بخش حالان هم که سستی نظر خود مشایرین او در و نیت است اسرار

از
 تو نصیحت می باید شنید
 پس هر که چه شرفی
 می از جمیع نالی است

کسی از ذوق و وجد حالات بقدر صلاح سیر او باشد در مقامات چنانکه شبلی رحمه الله علیه در بار بغداد از یکی شنید که سفر بر کشت لغوه زد و سهوش گشت چون هوش باز آمد پرسید که ترا چه افتاد گفت من همین شنیدم که امیر تازی بر بی مکر آن سعادت مشاهد کردی چنانچه حق سبحانه و تعالی بر او عمل کرده بود پس صحاح با مشاهد سیر بر ابرافا و دیگر روز می شنید که مردی میگفت ما بقی غمنا لا و احد آواز دادا دگفت هلی کان الا و احد مکران آن ساعت هم او در حلال و حدانیت می حرکت بود صحاح با وقت او موافق آمد و همین روزی شنیدم که که تعالی می گفت ایضا عشرة بدائق لغوه زد و گفت در آن باره که ده خیار نیکو کار بیک دامن می خردند یا حالی شرار چه گونه باشد اما نو میدی شرط نیست **ه ه ه** ای باد شکسته ترا کار آمده در دو تو هم سه دال مکار آمده دیدم تنوع قلب ملاحظه کردی و نکته ز روی لطف خریدار آمده **ه ه ه** شیخ عبدالرحمن سلمی میگوید پیش ابو عثمان مغربی بودم یکی از جاه آبی شنیدم شیخ پرسید که ای عبدالرحمن میدانی که کرد و چه میگوید گفت منی گفتم اندر اقدار خداوند غالب علی بن ابی طالب علیه السلام منقوست که آواز نا گوش شنید و از اصحاب خود پرسید که میدانید که چه میگوید گفتند فی بابیر المؤمنین گفتند میگوید سبحان الله حقاً ان المولی یحقی کامل از ناقوس این فهم میکند آیا تو از پی پیام آه آه از تفاوت راه و آهن از یک جایگاه یکی نعل استور دیگر کینه شاه پس آن کامل از فوهم کرده است میفرماید که فی لمیکوید که من بچه بجهتیتی که یاد و ذوق میکند و از در ذوق ناله مینمایم و مستحان و دو طایفه اند یکی خوش حال و یکی از ظن خود با من سنا گشته و ضمیرم از درون من باز بخته ولیکن هم اسرار است غریب و آثار است بحیرت و غیره از آنکه از ناله با سوز مرغ و درینست ولیکن چشم و گوش ظاهر را یاری میدار آن نورینست چنانکه تن از جان و جوار آن تن مستورینست ولیکن بر تن پرست را دیدن جان و سوز تنت مرا سرگشته بسیارست و در قصه پرخنده هر کسی احصیه پشمارست ولیکن هر یک از حال

کسی از ذوق و وجد حالات بقدر صلاح سیر او باشد در مقامات چنانکه شبلی رحمه الله علیه در بار بغداد از یکی شنید که سفر بر کشت لغوه زد و سهوش گشت چون هوش باز آمد پرسید که ترا چه افتاد گفت من همین شنیدم که امیر تازی بر بی مکر آن سعادت مشاهد کردی چنانچه حق سبحانه و تعالی بر او عمل کرده بود پس صحاح با مشاهد سیر بر ابرافا و دیگر روز می شنید که مردی میگفت ما بقی غمنا لا و احد آواز دادا دگفت هلی کان الا و احد مکران آن ساعت هم او در حلال و حدانیت می حرکت بود صحاح با وقت او موافق آمد و همین روزی شنیدم که که تعالی می گفت ایضا عشرة بدائق لغوه زد و گفت در آن باره که ده خیار نیکو کار بیک دامن می خردند یا حالی شرار چه گونه باشد اما نو میدی شرط نیست **ه ه ه** ای باد شکسته ترا کار آمده در دو تو هم سه دال مکار آمده دیدم تنوع قلب ملاحظه کردی و نکته ز روی لطف خریدار آمده **ه ه ه** شیخ عبدالرحمن سلمی میگوید پیش ابو عثمان مغربی بودم یکی از جاه آبی شنیدم شیخ پرسید که ای عبدالرحمن میدانی که کرد و چه میگوید گفت منی گفتم اندر اقدار خداوند غالب علی بن ابی طالب علیه السلام منقوست که آواز نا گوش شنید و از اصحاب خود پرسید که میدانید که چه میگوید گفتند فی بابیر المؤمنین گفتند میگوید سبحان الله حقاً ان المولی یحقی کامل از ناقوس این فهم میکند آیا تو از پی پیام آه آه از تفاوت راه و آهن از یک جایگاه یکی نعل استور دیگر کینه شاه پس آن کامل از فوهم کرده است میفرماید که فی لمیکوید که من بچه بجهتیتی که یاد و ذوق میکند و از در ذوق ناله مینمایم و مستحان و دو طایفه اند یکی خوش حال و یکی از ظن خود با من سنا گشته و ضمیرم از درون من باز بخته ولیکن هم اسرار است غریب و آثار است بحیرت و غیره از آنکه از ناله با سوز مرغ و درینست ولیکن چشم و گوش ظاهر را یاری میدار آن نورینست چنانکه تن از جان و جوار آن تن مستورینست ولیکن بر تن پرست را دیدن جان و سوز تنت مرا سرگشته بسیارست و در قصه پرخنده هر کسی احصیه پشمارست ولیکن هر یک از حال

میگوید و از حضرت
ایستادم

بر حال هر یک

فی میکویا و صومون انتی
درینستاک بالسه آب کل

و بد حال باشد از سه خود در طریق کمال و بقدر مشاهده خویش از آثار جمال و جلال از اسرار
 میکند ابتدا و قصه من آنست که در یکتان بایسته آب و کل بودم و راهی می نمودم
 و بارک و ساز سرورک دادم و دم بدم از سر تکبر و تکبر بر می افراشتم و میند بند خویش بودم و خود را
 از اهل فنامی نمودم مبتلا می شتی بودم و می گفتیم نیمه دور از دمسار بودم و می گفتم بنشین
 و بی ناکامی غنایت رسید که ای من غلام چنین ناکمان سرم نینج از تن برداشند و مرا پیا
 بسته آب و کل نیکد شتند و بند من از بند جدا ساختند و با من دوستی بصورت فشیکی بخندند
 من زریان بنداشتم او بود شد چون دل از یار و وطن پرده ختم و سینه از جمیع خیالات خالی است
 مراد است حاصل کشت و دست ارادت بر کردن او حایل شد که با خیر بر شتافتیم
 چندین دیده بینی یافتیم و اگر از وطن بماند جدا افتاد لب بر لب یار بخادم بودم بدلم
 نفس مبارکش می شودم که میکویا بیت هر خوشی کان فوت از تو باش اندو بکین
 کان نوع دیگر آید سومی تو علم البیتین فی خوشی هر طفل از دایگان شیر بود
 چون برید از شیر آمد آن زخم و ابکین این خوشی چه بیت پنهان کا یادند فتنه
 کرد از حقه محقه در میان آب و طین لطف خود پیدا کند در آب باران ناکمان
 باز در کشتن آید سر بر برد از زمین که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت
 که ز راه شاد آید که ز راه پیوین از پس این پردمانا گاه روزی سر کشت
 جمله جماعتی که آنکه نه است و نه آید ترسم از فتنه و کرده گفت خیمه کفیه شته زمین
 خوشتر که بد تو مسل قرآک دین اکنون چشم بر فرمان یار و خسته ام و جان بخشتی از لب تو
 او آموخته چون ترک اختیار کردم و خود را بکل بدست قدرت او سپردم و خاز دل او
 بهوای او از خیال اختیار پردختم و با سوز و غم او چون فی با آتش ساختم و گفتم
 ای بجز ار جان دم است همای سوی تو خانه دل چار حد وقف قویای همی تو بار شته جان بردم
 سر مژه سوزنی کنم دیده بدوزم از جهان بهر همای سوی تو اکنون نفس جان من نفس جان است
 و هر نفس من در جیات تازه بخشیدن کمتر از جان نیست چنانکه از حرکات و سکات تن
 اهل نظر بجان راه برند از ناله و نغمات من اهل بصیرت بجانان راه برند

۵۵

قصه دیگر
از زبان

۱۵

ای پی آن با دمی که داری رسز یاری بگو که ز کوی باسی با عا شقان باری بگو قصه کن کوش
من کرد ویران مرم نیند بادل بر چون ما پیغام دل داری بگو آن حسن را دایم که با تو بود
بلکسی که عشق او بست ز ناری بگو بانگ بزن عاشقی او بکل مشغول شد که کوه نمرت باد
از آن گل تیر که گل داری بگو بانگ بزن بلبلس شفته را که عاشقی هم چینی بی رخ
باری بگو ابتدا ی قصه من آنست و حشمت تو در آنجا آنکه تا زک آب و گل کنی بر تو جان در آنجا
تا سستی تیغ نینداری سر بره و تیغ رضا حاصل فسار می تا از رفیقان هوا جدا
شایدت حضرت خدانوشوی تا بقیمت تیغ رضاند می پایی بر سپهر و می تنهی متاجون شهر با
از غیر شاه بنبدی هم خویش بروی شاه باز نه پنی قما چون آسمان بر افکنده بناش می
را سرفراز ندیدی عاقبت کویده سر بر فقر ترا برکت تیغ رضای تو بچوب هم در کشید
بران سر بر بی سران تیغ رسد تو تیغ بی سر از سر فر و منی عهد است قیمت این تیغ
اگر شش داری برین نوبت چینی تیغ سر بیا بجا ترا چو شمع ز سر هر زمان سر می
هری که درو سار و بر نیت و و اینکه که نام سر می چینی سر می که کعبه دوست این در و خرد
سر می که کف آود که در طریقت عشق است راست این سر سکار سخا در نه بجا چو لاله شکفته
سرخند نه پاک آسمان سر افکن دست پا بجا و چون دل سوا عشق او خالی سا
و بنیاد هر چه از تو فوت گشته نپداری استر آن روح القدس است در عی بر تو منکشف
و چون بی زبانی همیشه کنی و دم از کفیا در کشیده از سر اخلاص ندیده کنی حال شاه در خلص
اربعین صیحا نظارت نیابن حکم قلب علی سانه روی نماید تا هر کوی گفته را ای باشد و چه
به بیان آری از معانی اسرار پادشاهی باشد و چون از همه سستی گذشته و از عواض وجود باز
رسته خود را همچو قلم برت کاتب یابی برت نامی بسیار صفت کنت له معا و بصرا ویدا
ولسانا فنی سیم و بی سپه و بی پیشش و بی نطق محقق گردد پس سخن کوی زبان آن تونه
هم نیاید زدن جان آن تونه با خویشتن چو خویشتن بی هرام عقل و جان بجان تن پس می
جمله می بینی چشم دیگری جمله شی نو می تاباشی کری که کرد انی کین که امین مین است
قصه بی سپه و بی سیم است چون تو باشی در خلی کم سخن تو باشی مردم ای مردم شن

قصه

آغاز قصه اینک شد
و حصه تو آنچه می

آنچه اینجا پس از انواع رازها صد اران سال نتوان گفت باز آغاز قصه من اینک شد
 و حصه تو آنچه دیدی اما انجام کار بی غیر سوختن در آتش عشق نباشد حسین منصور را پسند
 که نهایت عشق چیست و عاشق تحقیق کیت گفت سر روز مرا قباح حال من باشی و عاقبت
 عشق بر بند و بشنودیم ما روز منصور را از در آرزو بختند زور دوم سوخته و خاکسترش بختند
 و روز سوم خاکش بر باد دادند از هر دزه آوازی می آید که نهایت عشق اینست حصه خوش
 از قصه انجام من بر کبر کبر چه عشتاق را خیر آن کاتش در پروانه واژ او لش قرب و میا
 خستن آفرینا تا تو خود را پایستی بود در می دو دست خاک بر خود پاش که گویج نکشید ترا
 با تو قرب قاب توین که افیه عشق اگر صفات خود بعد المغر بین افتی جسد آن خویشی
 چند لایه کان ادیم آن افیه آن او شو کویدت خود کان مایی آن ما که چنانکه دل سوخته
 آتش کش داری بر آنی که آتش است این با یک نامی و نیست با دو و اگر نداری نیستی بجزین با
 حال گفته باشی که هر که این آتش ندارد نیست با دو آتش عشقت کا قدری بی فایده جوش عشق
 کا قدری فتاده بر این بیت اشارت بود آنکه محبت در همه بی نیست و سر مایه ارتقا و هر چه در
 کمالی که بدو اختصاص ارد او است خدا عی عشق فرستاد تا در هیچ کس نیست لایق محبتش است
 و مبداء محبت ذات باری تعالیست چنانکه هر حدیث کثرت که از مخفی الحدیث مفر این
 و مثبت این بودیت و همه امع و حضرت باری تم محبت حاصل گشت که فیه محبت است
 لغم فغوین تا دوست نداشت نیافرید و نادوست بد استیم نشناختیم پس هم موجود است
 بخار در باری محبت اند پس از عالم قدیم تا محل طوارق عدم و از ایوان عشق استانه و روش
 و از اوج افلاک تا حضیض خاک و از کرویشان ملک تا روشنائی فلک و از آفاق آتین و آب
 و از باد و خاک تا من و جاشاک و از خروش بی تا جوش می از عشق و محبت حالی نیست
 اگر چه در حقیقت از صفت و صورت نیزه است اما در تکمیل ناقصان تصف کرد در هم بصفت
 شتائات و هم بصفت اصداد و متمثل شود هم بصوت مقابلات و هم بصورت انداد
 بیای عشق سلطان مش که باره چه آوردی که بر و بجز از جود است بدزدیده جو امر دی
 چه صورت اندر آسمی تو چه خورج جانفرازی تو چه صورت را بر بسندازی همان عشقی همان خردی

اصحاب حال از آنکه در آنجا

بیای عشق بی صورت چه صورتی خوش آری که من در آن کنی که فی حقیقت فی سیرت و شرح و مطاب
مقام محبت و فرقی در میان مراتب او در مقدمه و در کتاب کنوز اللغات یعنی رموز اللفظ
در او ایل باب پنجم مسطور است قال قدس سره هنی حریف هر که از یاری برید پودهاش بر دها علی
مجموعی زهری تر یاقیه که دید با همچونی در مساز و تنبیه که دید با بی حاشیه را در برون اقصیا غش مجنون
عزم این خوش خیز پیشوایت هر ما بزم اشتیری که گوش نیست به بد اندک رباب کالات و اصحاب حالات در
در تاثیر سماع لغات بسیار خفا کفنه اند در میان اهل استماع و غیره تفرقه کرده اند و این چهار صفت
بر اکثر حقایق است که درین باب ذکر کرده اند که در وی چنین گفت اند که اصل سماع از اجاست
که حق سبحانه و تعالی گفت است بر یکم اول خطیبی که از حضرت عیسی ششیندند این بود که چون
سماعی آنت که دوست شنوی چنانکه خوشترن نظری آنت که در دست نگری بلکه سب
صافی است استعمال بغیر محبوب حرام است لاجرم میگوید همه مجال تو بیستم چو چشم باز کنم
بمشرب تو نوشم چو لب فرازم حرام دارم با مردمان سخن گفتن حدیث تو چو بیای سخن در آن
هر اگر گوئی بلنکم بجزم بزم که ندی که آن بسوی ننت ترکانم اگر خطاب دست سر سینه
بود خوش خاصه که مثل بود بر کمال لطف چنانکه در خطاب است بر یکم با نیا فرخیز تا غایت
ایشان از تشریف از زانی و آشفته اند و علم سعادت ایشان بر سر علی بن افرشته لاجرم
آن واکه شنند و بل جواب دادند و بلاسی آن بجان قول کردند چنانکه میفرماید قدس سره
گفت است و تو بکفرتی ببله شکر بلیت کشیدن بلبه سربل چسپت که منم حلقه زان که خور
و درم درین اصل که در وی چنین گفت اند که آن خطاب او تاویل بوده است وصال و فراق
وصال و اشتیاق و فراق لیکر خطاب بود مبهم چون ام بسجود آمد بفعال حدت شد لیکر
آن وقت کسی جز ندانست که ام خطاب پر چه بود و اکنون معلی دل پر زو نغمت بلایم ناگزیر
بسماع ایشان میرسد تو اجدایشان لذت آن سماعت چنانکه کسی نیکویی وین
باشد از جایی میشد گوش او پستم باشد تا خبری شنود که از نشان در او تویم او نکر
باشد تا چیزی پسند که اثر آن در او درین تو اجد ایل اطهار است اهل فراق
انظار کرب و گروهی کویند که اصل لذت سماع از خطابت کوی است و گرویی بند سماع

از شوق ۳

وصال

روح و روح چون از حضرت کبریا و جلال و بارگاه قربان و متعال مجرب و نفس خانی
 تعلق بقباله بیک گرفت و بمفارقت ریاضت می گشت حضرت آئی الطاف خود را بدتوا و رحمت
 و بانواع استمالش بنواخت و در کوش او اسراری نهایت فرو خواند تا به بلقانت
 در داد چنانکه میفرماید قدس سره سفر کردم به شهر سی و دهم ^{چون عشق من سینه من} ^{سینه من}
 ندانم ز اول قدر آتش زانو بی سبغ کشتیدم ^{میان جانها جان محبتره}
 چو دل پی بزدی پامید ویم ^{از ان باد که لطف نخل خنده چو گل حلق و پی می کشیدم}
 ندانم از عشق ای جان سفر کن ^{که من محنت سراسر آفریدم} ^{بکفتم کم من ای جان خوام}
 بسنی الی دم و جامه دریم ^{بگفت ای جان بروم که با سینه} ^{که من نزدیک چون جل لویدم}
 فنون کرد و مرا بس عشق باد ^{فنون عشق او را سریدم} ^{هنون او جان را بر جاسینده}
 که بشتم که خود ناپدیدم ^{و چون بو اطه تعلقات این خاکدان و مو است محنت}
 آباد جهان آن شهر دلکش ^{لذت آن خطبات خویش او را فراموش شد از سماع}
 نغمات پیل جان باز هندستان ^{خواب دیدن کرد و طوطی محبوبس بوستان صید}
 و شکرتان حقیقی بر یاد کردن ^{آغاز کند پس تو اجد حاصل آید و هم درین معنی گفته اند که}
 اصل این از اجاست که ارواح علوی اند ^{و با تسبیح ملائکه گفت گرفته اند چون ایشان}
 از اجا جدا کرد اگر جهان حال ^{در کالبد آردی از در و فراق سماج آن تسبیح یکجان باقی}
 مکرفتی لیکن اورا از لذت ^{سماج تسبیح ملائکه غایب کرد و مید چون سماج پدید آید آن لذت}
 تسبیح اورا یاد آید آن تو اجد ^{و نظر از اجاست از شوق وطن اضطراب آرد چنانکه من علی}
 وحشی را بسند زبان اضطراب ^{باز کرد و وصاحب تعریف ریاضه انداخته میگوید سماج است}
 از تعب وقت و نفس احوال ^{استحضار اسرار خداوند را میگوید میفرماید باب المشاهدات}
 استغنی بالاسباب الحامله ^{ام من تنزه اسرار بهم فی میادین الکشف یعنی آنچه در فایده سماج کرد}
 کردیم که حظ رحمت از تعب ^{حاصل شود و نفس را از مستط بطنان احوال سودگی حاصل کرد}
 و خداوندان اشغال ^{استحضار اسرار بحصول میبندد در حق ضعیفانست که تحمل بار وقت}
 ندارند اما از باب مشاهدات ^{و صحاب کاشفات بو اطه آن اسباب که باعث تنزه اسرار}

تسبیح در لوق

اسرار ایسا سنت از غیر رب الارباب در میادین کثوف مستغنی انداز سماع یعنی ^{بسیار}
 سماع کسی حاضر کرد اندک که سرش بخلق پراکنده باشد اما کسی سرش بجمع جمعیت او را
 بجمع حاجت بینت و بدگر وطن یا کسی حاجت دارد که با اختیار سر و کارش باشد ^{بجمع}
 و بجز کسی محتاج شود که از دولت معاینه و نظر محروم بود اما کسی اختیار در نظر او مستقیم است
 او در مشاهده مستغرق بود محتاج بسماع نباشد و غیر این طوایف را که در مستغرق بار باشد
 و نه مستغرق اخبار و نه از نور وصال رخساره برافروخته و نه با آتش فراق سوخته سماع نعمت
 اینقه و استماع کلمات رتبه حرام است ^{بسیار} مدونش در وی ^{بجمع} رتبه دلا
 ناست ای طلب کن ^{بجمع} لاجرم حضرت مولوی قدس سره میگوید فی حریف کسی است که
 از یاری بریده است و لقب سفت فراق دیده ولیکن نسبت با ما که مستغرق وصال
 و سرست جام تجلیات جلالیم پردهای بی پرده در می بیند و از زیادتی شور و سحر پرده
 از روی اسرار ما میگذرد و نسبت با آن کسی که معرض از یاریست قبل اختیار است
 سبب یاد بعد است چه سماع کا شرف کو امن اسرار است و جناب سیر سبوی مقصد ختار
 پس متوجه را سبب نسبت و معرض را سبب بعد چون دونه که پشت بحاجت تکیه دارد
 و از دیدن نزدیک کعبه طع کند ^{بجمع} کوبید و چند آن که اغزون میسر و در
 از مراد دل جدا تر میشود جا به و افینا بگفت آن شهر یار جا به و اعنا بگفت ^{بجمع}
 لاجرم فی که و مساز به مشتاق است و اهل دل را سبب شدن نفس است و عاقل سبب
 دل پس میگوید ^{بجمع} فی حدیث راه پر چون ^{بجمع} قصه های عشق مجنون میکند یعنی شوق
 افزون میگرداند و فهم اسرار نعمت جز از باب مشاهدات و اصحاب مجاهدات نکند
 و لذت این باده روحانی غیر از دردی کشان مرست و پهبشان پاده پرست نماند
 چنانکه هر یکی از خواست ملکی خاص دارد که ادراک غیر آن نکند نه پنی چشم استماع تعالی
 نه پنی زبانی که بیند جمال لاجرم محرم این پیش خیز پیشویش نباشد و معاللات را باز
 مشتری نیز از گوش خاشد قال ^{بجمع} در غم ماروز با پر کا ^{بجمع} شند روزها با سوز ^{بجمع}
 روز با گرفت کور و ماک بنت ^{بجمع} تو جان ای که چون تو یک بنت ^{بجمع} هر که زهای ایش ^{بجمع}

نسبت با بعضی تریان است

این سماع است
 که در بعضی
 کتب مذکور است
 و در بعضی
 کتب دیگر
 مذکور است

هر که پی نورست روزش در پیشه در نیاید حال نچست هیچ خام پس سخن کوتاه با السلام
 سَوقِ این کلام برین مختصر حضرت متعال است کمال بعالی حاکمیا عن حبیب ابن
 اسرائیل و مال لا اعبدا لندی فطرنی والیه ترجعون مقتضی ظاهر حال آن بود که در حدیث
 شمار که عبادت آفرید کار خود نمیکند و حال آنکه بازگشت همه شما حضرت اوست ولیکن
 میگوید حدیث مرا که عبادت آفرید کار خود نمی گم تا از ابتدا ایشانرا نرفت طبیعت
 از تنگم مقال نشود و از سعادت قبول الضحیت و ارشاد باز نماند پس بدایت
 بقتاب صحیح نفس خویش کرد تا سلسله دواعی استماع بحرکت آید و مشوق اصغارا
 سمع در ایشان بکھول بوند و در مجال تشبیه برضالت و غوایت و امکان تحت نفس بر
 سلوک مناج حدایت باشد کما قال تعالی والیه ترجعون پس حضرت مولوی علی سمره
 نیز برین نهج سلوک کرده میگوید که ما را در طلب محرمیت اسرار زنبوستان چون سایر
 ناچرمان و برزخ کوشان روزگاری نغم گشته و روزی که زنگار زندگانی سپرگاه گشته است
 و از در ذنایات روز با سوز با همراه شده بعد از آن طریق تقوی عمل بر کار کرد آری
 الطاف و رعایت حضرت فیض الخیرات و وظیفه ای تمام در مددکاری اعطاف پنهان
 جناب سئل المبرات تعظیم بد که اگر روز با بغضت گشت از رفتن او هیچ باک
 و تنصیر و زاری در مناجات **گشاده** بی منت و بختا بنده بی علت میگوید تو همان آنگی
 چون بپاک منیت یعنی کار خلاق است اینک علت ملکیت بهر چیز آنی که رسد و علت است
 نه چنانست که همه بحال بیکه آمدگان پر دازد و پندو ایان بیکه آه آمده را از خوان فضل
 محروم سازد محمد صلوات الله علیه که چه بر سر رزخه دنیا بیکه رسیده اما چیزی در مایای
 عطایا دید که بیکه آمدگان بچشمه چنین حرمین النعام او گشته که آدم و من دو نه
 تحت لوای او اول نوازه شجره کایات بود در آن سر شجره نخل باسوق موجودات گشت
 که سخن الاخر و السابقون اگر چه بعد همه در وجود سئل در دنیا قدم آخر او کمال اوست کوازه
 نه شود بر مدد از خاک آنگی استون نه غوره در رسد آنگی صبا بیکه و بیکه نسبت
 با مقیدان کرده چنانکه مجوسان نفس کسرها فلک و سمازندگان حرکات آفتاب و ماه

تحویلیت

اعتماد

بخشند

و متغیران از طریق روز روشن شب سیاه تهاو کند و لیکن نسبت با حضرت آن پادشاه
 پیش او پیکاه چه بود یا پیکاه چنانکه حضرت مولوی در شعری از اشعار کشف این جمیع و اسرار
 و میگوید بگفتم غنر باد لبر که بیکه بود و ترسیدم جو اجماد کای بر یک یکا هست تیر نهیم
 بگفتم ای پندیده جو دیدی که یار دین بگفتنا پندت المطف خود پندیدم بگفتم
 کردی تقصیر دل هر که نکر دیت بگفت آنرا هم از من دان از دل نکر دیدم بگفتم هر نوع
 خوردش نوازه مجور آن بگفت آنم لطف ماست کاند ریات بچیدم چه بود کف بن یارین
 بگر از دشمنان بسته تور اهتمم که درند و من چمانه در دیدم بگفتم روز پیکاه است و ده دوت
 گفت رو به من بگر بر من که من را نور دیدم پیکاه و سیکه عالم جرم باشد پیش این قدر
 که من استجبک پنهانزادین سبای سیریم اگر عقل خلاق اجمه بیکه است
 نیاید بر لطف ماکر آن جان که بگزیدم بعد از آن اشارت میفرماید که شارب
 شراب تحقیق و طالبان اسرار طریق سطا یغنی اند بعضی از جرعه مست شوند و پایی بساط
 بر بساط قرب ناخداه از دست بزوند و بعضی هزار دریا بیک دم در کشند و منو با
 تشنه بل من مزید گویند جی بن عاقل از بی پیش باین بر بساطی فرستاد و سکر است
 مینگشت ما شرب من کاس مجتهد چندان خوردم رجاء نقش که اگر یک جرعه ازین
 خورم نیت شوم باین در جواب نوست که غیر تو دریا پایی سموات و ارض را بکند
 در می کشد و زبان از تشنگی بیرون آورده هل من مزید گوید عجب استحقاق است
 و هل انسی الذکر انیت بشارت الی کمال بعد کاس فما نفذ الشراب و لا رویت
 من چون ریکم غم تو چون آب خورم هر چند می پیش خورم تشنه ترم بین تفاوت رده
 که گجاست بکجا پس شارت مشرب باین زده سخن نماید سر که جرماهی آتش سیر شد
 اما مایه را از آب سیری نیت و در فارسی زحال خود جز میخاند ریکه آب بر شد
 نرسد زم زمی همی بالایق خرمکان نرسد زمین جهان بی اگر کمینه شربتیم که و کی گفته ام
 مرغ نهنک ام خدا باز کشام است تشنه تر از اجل منم دوزخ و اربینه تمام هیچ رسد
 عجب القمه لذت و سیریه سرایینه صاحب فراق میداند که بکاسته پیدان دیگر است

که من لازم

شرح مصراع
بهر ماهی تراش بریند

و بجای هر چه در یار کشیدن بگرد و طایفه سوم کابلان بی روزی اند که بجز عذر نمی طلبند
 و سایرین معنی مینداندند خفته شکل فاناتوان بی ادب موسوی و غیره و اولی طلب
 پس برین طایفه اشارت میکنند که سرکه بی روزیت روشن نیرشد و دیگر اشارت بدان معنی میکنند
 که لایحه الفارغ ما فی غیره حتی نیتی الیه سیره تعریف هیچ حال از طریق مقال است
 نمی آید بنا بر این اختلاف الوان و دلفریض و حیران از طریق بیان در نیاید و اشارت
 تاثیرات نعمات با اشارت فهم کند حقیقه الحبل المتحلل لفاقد باده که بخش الوان اجل التعریف
 لایعرف الشمس الا من یشاهد بها؛ لکنه تعریفیانی عین تحلیل و کفای قد حس لیس میکنند
 ادراک محسوسه غیر تخمیل لاجرم میگوید در نیاید حال ختمه هیچ خام بی سخن کوتاه باید و
 قال قدس سره؛ بند کسل باش از او ای می؛ چند باشی بند سیم و بند زر؛
 کر بریزی کسر را در کوزه؛ چند کجی تمت یکوزه؛ کوزه چشم حر لیسان پیر شد؛
 تا صدق قانع نشد پرورش؛ چون تنبیه بر جلالت اصل کرد و کفر فیض بر طلب وصل نمود
 و اشارت کرد و با آنکه با یافته قانع گشتن از قصور و همت و همت معرفت است و عذر
 و عذر آردن که پشته اوقات ضایع گذشت و روز طلب بکاه گشت مقبول نیست
 لاجرم بر طالب عاشق و مرید صادق و اجسبت که چون قدم در راه طلب بند او اند
 تعلقات بگذرد که گفته اند در بند هر چه باشی بنده آن باشی چنانکه در اجناس صحیح گفته
 که نفس عبد الدینا نفس عبد الوریهم نفس عبد بطنه نفس عبد خزیه نفس عبد یقینه
 یعنی هلاک شد هر که بنده در هم گشت و هلاک شد هر که بنده شکم و بنده شهوت و بنده
 پیرهن خود گشت لاجرم میفرماید بند کسل از بندگی اختیار بیرون آیی و آزاد باش
 تا بندگی یار را شایستی که دوست بنده شرکت دیگر می بخوراید الشکره عیب
 تا بر تخم کز از سر دنیا و بر چمت با یار خویش می توانی در میشت با عاشق ندید در جمرد حجاب
 بر غیر یار تا در اندیش همت با اگر چه طالب دوست را پس خود در بنو تملای باید گذاخت
 و نقد گویند در مقام رخانه عشق یکی ضرب می باید خفت و لیکن حضرت مولوی طریقه ترقی
 من الاویله الی الاعلیه رعایت کرده اولاً از بند سیم و زر بیرون آمدن منسب نموده است

اینکه در هر چه طلب است
 و در هر چه طلب است
 و در هر چه طلب است

بند سیم و بند زر
 بند سیم و بند زر

است

و بلفظ برخطاب کرده تا معلوم شود که در بند سیم و زربودن بر مقادیر
 که اصل سیم و زربودن سنگت و اصل سنگ خاک و طفلان را با خاک بازی و سوزگار
 و لند در مثل آمده است که التراب پرع الصبیان خاقایع کویده
 ای خاک دان دیو تماشا که دولت طفیل تو تا ریع تو دانند خاک دان
 بجز منال عیش ز دوران منالیش بهر مداجم برندان مدار جان و دیگر است
 مینماید بدان معنی که بهر چه بسته شود راه ز جانیست تو خواه مصحف و سجاد که فرجه
 مجرد آن که بشر یکا مکی فرستند بهر دو کون مگردند چشمت باز تجخصیص تقیدت بتمام
 که انفل جمع عوالم است و تنگترین همه عالمهاست سبب حرمان از فیضان
 بحر فیاض الهی بموجب حنران بر مصداق فضل و مضاف نامتناهی است
 چه فیض و فضل آنحضرت بمنزله در ریاضت بی نهایت و طالبان مشابهت کائنات
 دریا و آینه که عقید عوالم اند بمنزله صاحبان ظروف و ادواتی اند مقید با دانی چون
 صاحب کوزه و کاسه و غیره با علی چون خداوند سبوح و جمیع لاجرم هر کس از آن محرومی
 ساحل صیدی بقدر ظرف و ادواتی خویش حاصل کند چنانکه میکوید هر چه برادر
 چند کجند شمت یک کوزه درین آه شستی دریا آشامی باید که با کاسه و کوزه و خم و سبکی
 او نشیند پس ظروف و ادواتی تعقدات و تعقدات کسنگ خرد و اغرو بشکند و یک کوزه
 تصیل الی لباس اختلاف بیرون کند و خود را آنچه دانه در دریا اندازد و یک دل از سلی
 موهوم بهر دازد آب بود در جوی ریزد و آب جواز رحمت و جود جز از اینها جزو باجر
 مواج بر نام تلاطم مواج بد کویده درین که هر که خرد بکوی نهی یقین کرد و ترا کو تو او
 سر روی ز تو تا تو باقیست درین که هر که نمی گوی موی کم خود کیه را جمیل تو با شست
 روان و موسوی دریا ز آنکه جوی چو بادریا که رفتی آشناسی مجرد شود سر کس تو
 دومی از یکی آنکه شناسی که تو هست از دو عالم باز شود با آنکه جوینده بسته است با در
 طلب بران دارد که پای از سر ساخته چون آب سیل خود را از سر کوه نخوت انداخته
 در بر گرفته جوی جوان چاه چو دریا پیاید و کوزه سیم از شراب حرص و استحسان اغیار

در این

خالی دارد تا از آن گز خا بر شود هنوز مطروف کوزه او پیش از قسمت یک کوزه باشد
 بخصیص کس قطره اندران بحر دران کوزه نکتی طالب اورین و آدمی خون خوار نشسته بود
 و جان بدش نه بلا سپردن چاره نخواهد بود چنانکه اگر صرف از آب دریا برآید
 از آب میان در و راه نیاید و از دیدار در و کوهر محروم شود لاجرم میفرماید
 کوزه چشم هر یصان نپسند تا صدف قانع نشد بر در نشد یعنی از میان حکمت
 قطرات محبت در صدف دل وقتی چکد که از تعلقات اغیار خیال باشد و حکمت
 حالی بود تا لالی گوهر از کنج الفتاحه کنز لایفی در یابد تا پسته بند صنم صانع با
 در کار شده دوست مانع باشی کبھی که فنا ندارد آنکه یا اگر نه در جهان دست با
 پس کوزه و صدف از حرص و کل با یک کردن کسی ا دست دهد که جابه مستی بدت
 عشق تواند چاک کردن چنانکه میگوید **شماره** هر کرا جانه ز عشقی چاک شد او ز عشق
 کلی پاک شد درین بیت اشارت با آنکه اقرب طرق اتصال و در ابا ترین بر زقر و صلا
 در توجع حضرت ذوالجلال عشق است و اصل این سخن آنست که پیشوایان طریق از سیر
 تحقیق گفته اند که اگر چه طرق الی الصدیق بعد از انفا س خلیق است اما اصول این
 سه طریق پیش نیست یکی طریق اجتناب و دوم طریق ابرار و سوم طریق شطار اما طریق
 بها اختیار آنست که روندگان آن راه قرب جوار حضرت پادشاه بصلو او و صیام
 قرائت و قیام و حج و جهاد و صلاح و سدا و جویند و اصحاب صول بدین طریق در
 طویل اقل من القلیل اند و طریق ابرار آنست که در تصفیة باطن و ترکیه نفس و تبدل
 اخلاق قرب حضرت خلاق جویند و اگر چه و اصلان بدین طریق از فریق اول مشرف
 اما ازین راه از هزار یکی و از بسیار اندکی و اصل شود و مدتی از اوقات بر تشریح
 از صفات باید که در این دنیا که منصور از جوارش پرسید که نفس خود را در مقام قرب
 میفرماید این راه پرقت را که در هر قدمی از اینجاست چگونه میفرماید گفت مدت
 سی سالست که نفس خود را در مقام توکل ریاضت میدهم فرمود که چون عمر خود در تبدل
 صفتی از صفات فانی ساخته و تا اکنون تبرک پستی پندارستی پس یک تو در خدای قی

مسر
 هر کرا جانه غرضی ساکت

متن
شادباشی عشق خوش بود

عشق
بسیار از آن است
که در دل
نماند

بسم
خال از عشق بر حال

عشق کرده میکوبد شادباش اعشق خوش سودای ای طیب جمله علت های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون جالینوس ما درین میت بعضی
از اشعق اناری بیان میکنند که سیکار از ذایل و عیوب که از امر هنر مملکت قلوبت
عشق دفع میشود و بعضی از اصول آن صفات میم که نخوت و ناموس است تبخیر
ذکر کرد ما زینت این بر سایر رذایل ظاهر کرد چه که نخوت و جلال و عظمت منافذ
و از آن حضرت کرد کارستی بیج احدی او عظمت کبریاى ایزد تعالی منازعت برسد
و اول کسی که نخوت و زریه را پس بود چنانکه گفت خلقتی من بار و حلقه طین آدم
صد درجه میسکنت و زریه خوشتن با مقصودید که ربنا ظلمنا انفسنا لاجرم سزاوار
سریر اجتناب و لایق تاج اصطفی گشت و بلین در خلافت فرمان عجب و عز و پیش آمد
لاجرم داغ آن علیک لعنی الی یوم الدین مقرر میشانے او آمد و شتر آفا در راه زمانه
چنانکه میفرماید قدس سره که در حق ناموس احدی حمله ای بسا بسته بحال نماید
و اول شرع عشق مجاز می گشت که ازین دویند حکم خلاصی دهد چنانکه شاهده می افند که با
کاسی از بگذر عشق غلامی غلامی اختیار میکند و کاشف این بار قصه محمود و ابابرت
نهار کونه جنون از چکر در آن مجنون نه ارشید بر آورد آن کزین شیدا عشق پرستی
بدان می ارزید بزمین چه ارزید اسیر عید و یلین قال قدس سره جسم خال از عشق انزال
کوه در قضا و مد و چالاک شد عشق جان طو آمد عاشقا به کوه سست و خوشی صاعقا
بدانکه مبداء سر دولت و کمال و منشا بهر عزت و جلال است سبب عروج بر اب علی معراج
ارتقا و موجب صعود بر اقصی مدارج اعتدال غیر عشق نیست تا عید علی سلام در خلوتخانه
تجربید و از او یقین بر آید سرستی خست سستی در آتش عشق منو حنت چه بر لب نوبل نوبل
البیه بیفر و خست و در چار بالمش فلک چهارم بر شکای ترین آفتاب بکینه نزد او تمام انسانها
از لباس خود و بجز از خلعت قیود در یافتی و از شاهده آیت مشهور نسبت افعال خود
پروان آمد می افندی ذاهم لبه ای تکلفی بی مشاهده اعلی الرفیق در وسط طریق با نماند
و رفتن او بیرون مبدل شدی چنانکه خواجده اعلی اسلام چون مقام عبودیت انکس

از قیود بشریت حاصل شد و بنور سجات و جاحدیت ظلمت اینت از اوایل کشته شد و آن
 و طغرای نشور مدارج او سجان الذی سری بعبده لیل آمد لاجرم خضیف من شاوچ شرح
 و از کتکهای زمین بغضبای دلکشای علیین از زندان سرای خاک باعلا طبقات افلاک
 رسایند نایبیا و مسکین در زمان مرور او انکشت تجب بدندان حیرت
 گرفته نظاره گرم روی او میگردند و جانیا نثلث عطری میخوند و عقول انفس از
 روشنای فلکی مشاعل میافزودند روح القدس از خطی کندی هزار دنیا زور و
 از جنبه بری او سرافراز زو باز مانده غاشیه از میان او سلطان کف کنگه کنگه
 تا کجا بنوشت هفت چرخ و سینه تقیم بکدشت از مسافت و رفته بمتنها
 ز انوعی پیش رفته هزاران هزار میل خود کفست این انزل و خود کفسته سهند
 در سوره سر رسیده و دینچه سیم سلخوت سرای قدیمت چون پی چرا کفسته نو هزار
 بیک نفس پشوده صد هزار اجابت بیک عالم آورده روز نامه دولت دستین
 مجر شش خاده سوره و النجم افاموی در کارخانه محبت هر کسی صدر نشین صف محبوبیت شود
 هر که طالت با شد بیاید و هر که ماطالب با بشیم بیاریم آینه فعل خویش میند و او
 شده فضل آرنده مشاهده کند چون موسی محبت طالب بود خود رفت کفتم احبا
 که فلما جا موسی طیقاشا لاجب رم چون گفت اربی انظر الیک بنماتی به پنیم
 گفتند بن ترا بی ای موسی از راه خود آمدی خود را در میان دیدی نه بینی این
 کسی نه هند که از در خود در آید بدان هند که از خود بد آید با عشق جمال اگر هم نفسی
 یکجنت بس است کبرین تو کسی مابا تو تو قیمت درمانی در ما تو کسی سیم در ما
 اما خواجه علی السلام که محبوب و مطلوب بود از راه حضرت بردند که سجان الذی سری
 از قباب تو سینه کند اینند و بمقام او اذنی رسانیدند و هر چه لباسی محمد بود
 از سر وجودش برکشیدند که ماکان محمد ای احد من جاکم و خلوت صفت رحمت پوشانید
 و آن صورت رحمت بخلق فرستادند چون پیوند محمد بود و چون فرستادند رحمت بود
 و ما ارسلناک لارحمه للعالمین لاجرم در کمال فصول و نفع اینیت و انبات وحدت این ارت شکل

و صفای ملت رسانند که اگر براق همت سر کز سده استمانه مشربت سید الهی
 روحانیت نتواند آمد تا از وصول حضرت خداوندی مبر خورده شود بجا سر خسته خواب
 سهند و مکر مطاوعت او بر میان جان بند و که آنجا دو کمانکی بر خور استند است و یک کمانکی نشسته
 سر که او را یافت ما را یافت من بطبع الرسول خدا طبع الله پر کمانکی نیست تو بلایه ما تو
 ان الذین سیایعونک انما سیایعون الله پس اگر در دعوی محبت اتبع حبیب ما کنند
 سعادت در چه محبوبیت یا بند قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی بحبکم الله لاجرم ایشان
 نتر از جانشی شراب تجلی او بهیت بخود گشته بهر این معراج یا سبوح با خویشا نتر از این
 قلع زکی نیست چون موسی بخود آمازد دیدن آثار تجلی بر کوه طور بخود گشته چون قائم
 بصفقت خویش بود مغلوب آمد اما چون محمد خودی خود فدای مانی ما کرده بود از شایده
 غراب و عجاپ کوین مغلوب بگشت لان الحق لا تغلب خوف از تلاطم موج و خست
 از غرقه شدن در بحر موج کشتی است که بر خسته و تابوت خوف و جان شسته باشد
 و دل درستی موهوم بسته اما که قطره وجود محمود در میان شهو و ساخته و از عشق خود را
 پیخودانه در جگر انداخته و از آفت مستی در پناه پستی کر خسته و در نظر شل بر شمش عشق
 بحر ازل با دریای ابد آمیخته باشد و از غرقه شدن باکی نباشد مرد بگری دیما بر
 تخمه خوف در جاست چون که مرد و تخمه فانی شد جز استعراق نیست تا تو شتانی
 بدان کان استیاق تو تنی است چون که معشوق آمدی پس مستی شتانی
 عقل را مغرول کردیم و صور را احد و بجا کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق
 شایع عشق اندر ازل ان نجعشق اند ما با این شجر را تکمیل بر عشق و شری سبب است
 تا عشق بدرقه نکشت جسم خاک تاج سرفراکش و تا کوه طومر خسته خاصه که در آن دریا
 بنیان شد از بسکه اجزا باز نرسد و بهر جز او و برتر از تجلیات جمال از سرجال قاصد بود
 لاجرم حضرت مولوی قدس سره بدین تجلیات اشاره میفرماید جسم خاک را عشق از احوال
 کوه در رقص آمد و چالاک شد عشق جان طور آمد عاشق با طور مست و ضرر موصی صفا
 یعنی عشق که معلم فناست چون طور گشت طور از شر تجلیات مست شد و اجرا

خست بر م

کلوز
نتر از سندان کبیر
و دعا طوره ای جا و صده
۱۰

جان م

بذل
ص

بالمعنی

راضق معنی بخود انور
صوره پیش سمنون

و چون در منزل تجلی کرد که جله دکا و اثر مستی و در مسایه نیز سپدا گشت پیشش کرد این که
 و خوشی صفتا و چون گشت این اسرار نامه کی دارد و این بار با سوز و کد از بر با همی از
 و مساز در میان می توان آورد میفرماید قدس سره در باب و مساز خود که حضرت
 همچو نیکو گشت نیها گفته که هر که او را بهر باشد جدا از بی نبلین شد که در در و صد نوا
 بیخ کبیر و فواج الحمال و فواج الجلال آورده است که سمنون که در طریق محبت و فزون
 بود و مسی بر شویند نیش پسته و عظم میفرمود نظر در اهل محبت که همه را انظار بر دید
 و بیخ مستمع نیافت تفرقه از غفلت جمع بخاطر او رسید روی بقصد یلها می بگرد گشت
 ما شامیکو علم آتش نفس او در بخا و قند یلها افتاد و در گرفت همه بهر زنده و از سر
 قول آن بزرگ عز و شک تنده آنان که نه باغم تو شادند در عالم معرفت حمادند
 زان مرده دلند همچو جوان که ز ما در طبع خود نزا دند هر کس که بصورت آدمی شد
 خاصیت او شمس نماید این بهر ندر هر کسی انانیت به ناور بقین کی انما و بند
 را دور می از سمنون و فزون سخن محبت و تحریک سلسله جنون طلب کردند گفت کسی ندانم
 که محرم این بار باشد و سقیمه نمی شناسیم که درین معنی و مساز کرد و از این عام کلا نعام
 چه خبر بر اسرار انوار اسرار را چون نظر سخن از باب بر فراج غصه او در برفق بیخ خاک نبرد
 از چشم معنوی ببرز در گوش عام باد نیست سموم آمیز در خاص انشیت با و انیکر که
 چکم هر دل مرغ انجمنیت و بر طبل اینک این معنی تراقیات چو مرکز سوده است که در
 ز ما حکایت عشق کجی کنی با و ناگاه معنی بخود اند خود را از مقصود پیش سمنون است
 سمنون گفت حیوان صورت آدم سیرت باز آدمی صورت حیوان است این مرغ را
 در سماع اسرار محبت قابل تر از اهل مجلس هم نهم و با سخن از محبت گفت و مرغ منقار
 بز زمین زود تا از منقار او خون آمد و فی الحال جان او همان شلیغی انجمن کن کنی
 تا ز جانانت دو صد جانان اسپدا و بچی معاد از می از حرمان بود روزی بر سر منبر
 بر آمد خلق بسیار دیدیم آمده ساختی در آن نظر کرد قابل ندیکفت نامه از موده اند
 که بایک سخن کوی آن یکس حاضر نیست این گفت و فرود آمد حرف معنی کر انما که است

چون بنیاد این سبکی کو می نمودش قیمت لعل جو سری دادند چه نهی در کاخ ده فروش
 لذت طعام را اگر سنده دانند و قدر آب آتش نه شناسد به میران مده نوش ارو می منعی
 ز ترش نه دلان ناشناسی تلکینه پایمال مال از درد عشق و سوز حال چه جز به نام پناهی
 از کل الجواهر ارشاد چه سوده بی ذوق را چه مال دمی چه معرفت بی دین را چه میکش می چه توتبا
 مژه شهید را دبان تلخ رنجور درینا بد و حدیث چشم را کور فهم کند و دلا تو شهید مندر دبان
 حدیث چشم مگو با حاجت کوران اگر چه از رک کردن بنده نیکیت خدایم بود از بر ضد آن
 می بی مساز نفس زنده و عاشق پیمرا سخن نگوید بکس بی دیده را کل غلغل کند لاجرم
 میفرماید قدس سره **ه** چونکه کل رفت و کاستان در گذشت نشنوی ان پس بلبیل سرگشته
 در بقیع نغمای مثنوی این چیا بیست مسطورت و بی بزه **ه** دود بان در ایم گویا میخونی
 یک دبان پنہاست در لبها می و **ه** لیک اندر که حق را نظرت **ه** کین فغان این سری
 سرت یکد دبان لاشن سوئی **ه** بای موسی در کند در شکر دم خم این نای آرزو مهاجرتی
 بای های روح از بیبهای دست درین ابیات اشارتست بر آنکه موجودات عالم شکر
 خلال حقایق اعیان ثابت علیک بند و این اعیان بمنزل اشخاص پس چنانکه حرکات و سکنت
 سایه تابع حرکات و سکنت محض باشد همچین جمع احوان موجودات تابع کیفیات اعیان
 ثابت بود و چون محبت اولی که قابلیت ظنورش خوانند بطلب اسما و صفات بزبان تشنه
 خویش مظاهر احکام سلطنت خود را اقتضا میکند اختلاف را در اعیان ثابت از وجهی لاجرم
 این محبت بمنزله آفتابست از مشرق غیب امیدیه بر اعیان حقایق ثابت یافته و از تابش
 او برین اعیان چندین مظاهر مختلفه موجودات خارجیه ظهور یافته لاجرم هر موجودی
 بمنزله می است که دود بان از یکی عین ثابت در علم الهی یکی وجود متهود در خارج تعین
 ربانی و تجلیات سچان بمنزله لبهای نای و محبت اولی یعنی عشق مطلق با جدا نفس ربانی
 نوازده آن می پس الحان نغمات و حرکات و سکنت که ازین دبان اعنی از وجود
 در خارج ظهور پیوند اثر همان نغماتست دران دبان چو اسطر قف نایمی اقتضا
 نفس رحمانی حاصل شده است و حاصل این سخن آنست که نقل بود در احوال از تعلیقات

در مشهور افعال اما مشایخ این حال کیسه را درست نهاده که در شهرستان کل بود و بنویسند
نظاره شود و اول او مطهر است و حق تواند بود لاجرم میگوید ما را دود داشت همچون
ولیکن یک دهبان پنهانست در لبهای می لیکن باطن هر که سر حق را مطهر است و اندک
تفان این سیم ازان سر است و میگوید تاثیر تصرف نامی و کمال اقتدار و روح
قدس از اینجا معلوم باید کرد که نامش این در من که فعل او از خیر اعتبار ساقط است
آسمان با می افکند و در هر مقامی بر او کون پرده در می و جانان میکند و طغان تحمل نماید
در آتش خیرت میسوزد و بنغات عشق آمیز شود را لیکر سترانی اعلم مالان تعلیم منی آموزد
بلکه که آن دهبان شکر لبهای او آمیزش تمام دارد و بی او یک نفس بر نمی آرد عشق بیچاره
از لغات او نسوزند و از پرده های او پرده در می نیاموزند و بر کونین مستافان میکنند
و ضربه وجود پرست همت چاک نزنند عشق در پرده می نوازند و عاشقی که کوشش و آواز
همه عالم صدای غمناوست که کشیدار نچین صدای برانده ستر او از زبان هر سر در
خودش گوید من بیم غمنازه اگر دیده دیدم ات بنیا کردد و کوشش سوخت شوا شود و پی
و بشنوی که دم دم این نامی از دههای او ستد های های مع از همه های او ست
بعد ازین یقین دانی که این تویی تو ازان او بی ادست بلکه در حقیقت همه است و تود
میان در خود چشم او بین تا جز او را نه بینی چه او را جز چشم او نتران دید بیت
اول دوست چشم طلب کنی لقا نزن که روی او بجز از چشم او ندیده و اگر نظر بالاتر افتد
بدانی که بر نقش خود دست فتنه تعاش با لاجرم کومی جمله معشوق است و عاشق برده
زنده معشوقست و عاشق مرد چون نباشد عشق با پروای او او هر نمی ماند بی پروای
شیخ الاسلام عباد الصارمی میگوید هر مخلوقی در ما مخلوقی قائم کرد آن مخلوق بر آن
ما مخلوق متلاشی شود چون حقیقت صیاف کردد منی عاریت منی چیست گفتند منی که
تو حقیقت پس من گو و اگر حق است حق کی بودند دو من منو کرد آدی را دو
نی من و تو تو من بدی من تو ایست معنی بیت او که جمله معلومست و عاشق برده
ولیکن تا برده هستی عاشق از میان بر نبرد جمال با کمال معشوق از پس پرده پندایند

و این پرده بجز بطوت و تجل و حدت عشق زایل نشود لاجرم میگوید که نباشد عشق را در کمال
 او چون غی مانندی بر وای او چه اگر عاشق خواهد که بقوت خود در عالم معشوق رسد نتواند
 مثال این چنان بود که مورچه از سمنه قصد کند بکنند و بیایا ضعیف خویش قطع مسافت کند
 او را بکعبه رسیدن محال بود اما اگر خود را بساکن کبوتری نقب سیاه زدیر کات آنچه نظیره او
 که برسد تو آن مورچه ای که از هند امکان قصد مکه معطره و چون به آری اگر پیا ضعیف
 بشریت سر در پیا بان بی پایان بخود می نوی خواسی برسی محالست محال بلکه خدا است لعل
 را کسی که فرشتگان در آن پر نهند این راه بیای خود بریدن توان اگر سعادت مسافت
 نماید مورچه و خود را بر شاه پیرش از اشیا ن مرتب که آن عشق خوانند بر نیکه و آنجا
 برای کمال ناقصان عالم طبیعت اینجاست است اینک میگوید بقدر فهم است
 مردم اندر حسرت فهم درست با اگر از سر حقیق نظر کنی ظهور و بطون عشق اقتضای این است
 میکند و ناظر و منظور نام طالب مطلوب پیدا میکند پس که ذوق این معنی بخشی و جایز است
 این معرفت در کشتی هم زبان عشق در مخاطبه او بگوید **ت** ای بی همه عالم پنهان تو و سپید اوتو
 هم در دال عاشق هم اصل ملا و اوتو با ما چو در آسینری کویم ز سرستی با جاله تو ایم ای جان
 یا خود یکتیا تو در کسوت هر دل به هم چه در تو نموده و ز دیده هر عاشق هم کرده تماشا تو
 به نینده کجسب پانی کبر بنده بر ذوق با نیشم و زبان ما سپینا تو کو یا تو از زینستی و پستی صد
 افشرونی بر تر ز نماش پیا و اندر نماش پیا تو ای عشق تو به عشق در کسوت معشوق
 هم و امش سیدای هم دل بعد ز اوتو که ناز کنی با با کایست به نیازانی این چه در دوزار زمین
 تو و لیس تو از دیده مرغافل همراه توی نهان و اندر نظر عارف پیوسته میوه
 باغزده و فغانت از سرین لوت و کنیخت ای جان صدت به تنها تو کو یا چون کشف از کز
 و اطهار حقایق از حد که شست غیرت عشق دبان باز کرد و زبان منع افشای اسرار دراز کرد
 چرا طریق پهوشی بسیار می و عقل و روشش و پیش کجاری دیوار کوشش از کسب تر سخن
 ای عقل با م بر تو بای دل کینه در راه عدل که در کین اندر خصنه معین اند تا بشو ند چو می
 یکد کرسا پس حضرت مولوی رجا میگوید که در کسوت بهوشش پس چون نباشد نورانی پس

حوکات م

یعنی محبت محکوم تجلی باری و مراقب ارباب دیدار است چه غیرت معشوق آن قضایا میکند که
 عاشق در غرض او نظر نکند و در مجالی نظایر جزو رجال با کمال او را مراقبت نماید زیرا که درین مقام
 نعمه سراغ عشق اترانه غیر ازین نیست ان‌المحب لمن سیواه نوار لاجب مردم درین حال عاشق
 زمره غیر ازین نباشد که گوید تا چشم باز کردم نورنج تو دیدم تا گوش برکشودم آواز تو
 پس فکر و سوش بر پیش کماشتن و اسرار از اغیار پنهان داشتن کار کسی است که
 که متصرف ملک است وجود عقل دور اندیش و ضرورتش کدیش باشد ایامی که از غلبات محبت
 و سطوات نمودت محکوم تجلی باری و مراقب نور دیدار باشد و عقل کسسته و بکلیت وجود
 در عشق پیوسته بود هر چه گوید بدو گوید و هر چه شنود از او شنود و پند خود در گوش نکند
 و بی دستور عشق سخن نکوید و میفرمان او خاموش کند و عشق در سخن آرد حسین سوزنده
 بخوشی تن تواند که از گوشش کند صاحب البیولیا را و سبواں بران داشت که کایم کرد
 پچاره زود بچنگ پیوست صاحب البیولیا گفت آواز چای که ازین کج پدید آمد
 از دست من بود یا از کردن تو پچاره در دامن گفت گو که بی دردی ازین اندیشه کن
 دل مبارز و بهمین اسپه کن مرا چندان رد کردن هست که پروای فکر کردن نیست
 پیش ازین چشم دلم راه صلاحی میدیدم خاک در چشم دل مصاحت ازیش نند آری مایه
 اطوار عقل آرموده ایم و روزی بچو تو عاقل بوده همیشه بچسپین من مجنون بودم
 ز عقل عاقل بپروم چون بودم چه تو عاقل بدم من پیش روزی درین بودم که این حرفت است
 چنان حیران آن بچون بودم و لیکن چون آینه بچای رومی با فتاب آرد و آفتاب
 سطوات لوا مع بر و کما رو شعاع اینچاز شعاع آفتاب شود چه حقیقت طمو فتاب
 راست و آینه قابل پیش نیست بطرت نتمسقا فعیث فیها فاذا اشرفت فداک شعاع
 عشق خواهد کین بچون بود آینه از می بود چون بوده آینه دانی سپر اعجاز نیست
 زنگ زنگار از رخس منار نیست اگر منگری غافل و جاهل تیره اعراض کند کاین آینه
 حاصلست و بی هیچ شبهه آفتاب امقابل و با وجود آن صاحب آینه بصورت و آینه
 از اعجازی درست تو چنانا بصور و بقراری و موعول بکشف حقایق و اسرار میسر مابد

کلیله

جنس دیوانه مغفون نوم ۴

بزاییده هر آینه پذیرای نور نتواند بود از خضای مظلوم حکایت یازد کرد تا زنگار ز خنجر
 آینه دور نشود آبی بر تو تو نور نکردد لاجرم آینه جان از ان روغمانیت
 که زنگار تعلقات ماسوی از روش ممتاز نیست پس مقتضی فرمان حواجه علیه السلام مفا
 کل شی صفا و صفاته القلب ذکر مد تعالی همچو آهن که چیت میکنی صیقل کن
 صیقل کن صیقلی ما آینه از مظهر تجلیات جمال مظهر انوار کبریا و کمال کرد که کهنست اند
 به روی دولت مضمعی تر که نیز که پیش محبوب سبب همچو مظهر آینه نیست از آنکه جمال
 با کمال معشوق خود در مشاهد و بر خورداری احسن خود بواسطه او یا بدو انداز حال انصاف
 یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتى الله القلب سلیم و سلامت او عبارت از صفات اوست
 لاجرم اندیش دار با کمال دل ساده شو تمام چون روی آینه که نقش و نگار نیست
 چون ساده شد نقش بر نقشها در دست آن ساده روزی شهر مسار نیست چون وی همین صفا
 این مزیبافت تمام روی دل چه پاید که او را عباد نیست پس چون معشوق نظر در آینه دل عاشق
 و حسن جمال خویش مشاهده کند عاشق جمال خود شود که آن همه جمیل بجمال نظر از آینه در اعان
 بزدار و با عینیه طریقه عشق بازی آغاز نمود و دیگر جمال خویش نیز در او لاجرم عاشق چر نیاز با
 سوز و کد در در مخاطبه و دلنواز گوید ما فتنه بر تو نیم نوشته بر آینه ما را نگاه در تو ترا اندیشه
 با آینه جمال تو دید و تو خویش تو عاشق خودی تو عاشق ترا آینه در شرح و بیان تمام که
 بنظر سبع المثانی فصل الخطاب است گفتار بدین قدر گویم که توفیق ربانی امثال این معانی در
 مشروح خواهد شد و غرض از ایراد این کلمات اشارت بر آن مرقعات و در ردالات بود
 زانبار گفت کمدم عرض کند اندر شرا و القلیل بد علی الکثیر و الحیحة تدل علی الغدیر الحیحة تدل
 علی البیدر الکبیر و الحمد لله لا یقدر و الصلوة علی نبی الخیر قال قدس سره حکایت عاشق
 شدن بادشاه بگریختگی و حسردین بادشاه او را و بر خور شدن کبیر که تدریس بادشاه در مجلس
 بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقه نقد جمال است آن بینمای دوستان صاف
 و یاران موافق و اینسان ممدوم و جلسیان محرم که دست ارادت و امر جان شما بر یافته و
 و شام دل شما شامه از شما هم کل از حقیقت یافته است بشوید و بدایید که

روغمانی ترا میآید

زیرا

حضرت
دومسلسله
در آن
علی

تفسیر
در ۲۶
نهد

آنرا که دل از عشق پر آتش باشد هر قصه که گوید و مکش باشد تو قصه عاشقان می کشد بوی
 نبوت بود که قصه شایخ باشد ترا از میان هر قصه نیست و در ضمن هر حکایتی کنایتی و در آنجا
 سرشاری بشارتی غرض را با حقایق حکایت خلاقیت بلکه در تحت هر نقطه که است
 و در ذیل معنی ظنی همی اصل حکایت است که پادشاه یزدین پناهی از مراسم سلطنت گاه
 خسر و ذوالجلالین از ملکی و سلطنت مستحق خلافتین از بلوچ و تشکر می یواند عاشق
 کینکری پری سیکر شد و بر روی او از سلسله موی او آشفته تر گشت و چون بوش را بر طبع
 رعایت و ایشار اموال پنهان می شتری آن ماه گشت آن نیز که از قضا پها شد
 تا بدانی هیچ رحمتی بی جراتی و هیچ محبتی بی محبتی و هیچ خرمی بی خرمی هیچ کلی بی خاری
 منید به آسودگی محوی که کس از برین هیچ اسباب این مراد فراهم نیامد است
 از موعج غم بخت کس است که هنوز بر شرط کون عرصه عالم نیامد است اسباب غمی و
 منشور سلمی ضدیبه که بر آدم نیست و گوهر نیل جمع مرادات و خزینه علمانی لاجرم میگوید
 مقرر آن یکی خود است پلانش خود یافته پلان کرک خود را در برود که زود پوش آب
 می نماید است در آب چون یافت خود کوزه گشت شاه مملکت رشاد و سرور سر بر اطمینان
 حافظ را از اخاصی ملا جمع کرد و گفت از حج بونا گریز و این طلب و پذیر جان و مایه در
 هر که در مان و در جان مرا بر کنج در و در جان مرا طلب بسیار گشت در مطرب و معالطه
 جانباری کنیم در اسعاف ما ریشای چاره سازی کنیم هر یکی از ما میسج عالمیت
 هر الم ادر کف نام تهلیت و از روی بطریعی از شدت فوج و نشاط و غایت ذوق و
 انبساط تعلیق مشیت بخاطر ایشان نگذشت و چون منشأ و این از قسوت قلب بود
 عجز آن حکیمان ظاهر گشت با هر چه کردند از علاج و از دوا گشت ریح افزون حاجت ناچار
 از قضا سر کنکین صفر افروید و روغن بادام شکلی میفرود از بلبله قبض شد اطلاق ریش
 آب آتش را ملد شد بخت گرفت پادشاه چون از عجز حکیمان آگاه شد با هر از ریح و ریش
 پناه بخت و ذوالجلال آورد کاشی مکینه بخت ملک جهان در حج گویم چونکه میدانی
 ای همیشه حاجت ما را پناه بار و دیگر ما غلط کردیم راه اگر چه کف غمک عن المقال

توقیف
 طوط
 بو سقا
 کربک

مشیت

اسعاف
 انجام کردن

وکنی که مکاتب عن سوال میگویم **مولف** چون گفته دانی چه حاجت مقال چون بخت بختی
 سوال ایک فرمود که ناله وزاری و عجز و پکاری ادرین درگاه روز بازار میست
 ماسمه پچاره ایم و چاره ساز مالتوی **ه** ماسمه عین نیاز وینے نیاز مالتوی **ه**
 چون بر آورد از میان جان خوش **ه** اندر آمد بجز بخت ایش بچوشش **ه** در میان کج
 و رازی خواب بر بیداری غلبه کرد **ه** زنی مرابت خوابی که به زبید است
 از مددکاری بخت بیدار و دولت جوان **ه** خواب چنان دید که پری می آید
 و با بخت مطالب سعاف مآرب بشارت میداد که فردا حکیمه صادق داعینی
 صادق از عجب خواهد رسیدم شریف او را غنیمت شمار **ه** متن
 در علاجش بخر مطلق **ه** چون میعاد ملاقات نزدیک آمد روزت **ه** در
 خورشید اختر سوزگشت **ه** سقی اند صبحا کروض الاطاس **ه** صبحا چو دید از لاله
 غایب **ه** منور چو حنا معشوق زینا **ه** معطر جو انفا **ه** عشاق طالب **ه**
 شاه آگاه از سرانجام **ه** بر نظر منت نظر نشسته بود که ناکاه **ه** دید شخصی فاضل زینا **ه**
 اوقالی در میان پای **ه** می رسید از دور مانند بلال **ه** نیت بود دست بر کل خانی **ه**
 خیال اگر چه نیت و شر است اما مبنای همه کارهای اهل دنیا بروی است
 بلکه اطفال طریقت را در بدایت خردشیه خیالات غشی توان پرورد بطله و عدا
 جان طالب **ه** از صورت بی نظیر و معنی دلپذیر و قانع تواند بود چنانچه شخصی مرت
 خوابه اما یوسف ممدانی رضی الله تعالی عنہ **ه** گفت که در حضرت شیخ احمد غزالی **ه** ضابط
 غنه بودم بر سر سفره خانقاه با اصحاب طعام میخورد و از خود غایب شد بعد از ساعتی
 چون با خود آمد گفت این ساحت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دیدم که آمد و لقمه در دهان
 من نهاد خوابه امام یوسف فرمود **ه** ملک خیالات **ه** ترنی اطفال **ه** الطریقه **ه** گفت اینها **ه** دنیا
 که اطفال طریقت را بدان پرورد **ه** حضرت مولوی قدس سره **ه** بدیعنی اشارت منماید
 نیست و شش باشد خیال اندر روان **ه** تو جهانی پرخیالی **ه** بین روان **ه** برخیالی **ه** صاحت **ه** چنان
 و زخیالی **ه** خزان **ه** و ننگشان **ه** آن خیالانی که دام او باست **ه** عکس مهر و بیان **ه** ستان **ه**

در هر آن وقتی که این

خیالی که پادشاه در خواب دیده بود طلوعت نمایان معنی شایسته نمود از برای تعظیم
و اکرام و تخیل و احترام معانی خویش چون حاجیان پیش رفت ^{مجلس ششاد} هر دو در آنجا
هر دو جان بی دوختن بروخته گفت معشوقم تو بودستی نه آن؛ لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا توصیفی من چون عمره از برای خدمت بندم که قال قدس سره از خداوند ولی الموفق
درخواست توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن و خامت ضررهای بی ادبیه
متن از خدا جویم توفیق ^{ادب} بی ادب محروم گشت از فضل رب بهر مایه سعادت
و پیرایه هر کرامت اولست هیچ جا نه کمالی سوزن ادب و خسته نشود هیچ چراغ اقبال
بی روشن ادب و خسته نشود هیچ صوفی بی ادب در شرفین صفتها نیاید که انصاف کلیه ادب
و هیچ طالبی بی ادب راه برسد که فطوری لطالب المودب به حسن باب
بی ادب تنها نه خود را داشت بلکه آتش در همه آفاق زد چنانکه در میان تو عمره می
چند کسی از لیام در شد ایدیه و محسن بلوی از فرود آمدن من سلوی شکر کند کردی
و امتثال قول باری نمودند که میفرمایند یا نبی اسر ایل و کروا نعمتی التي انعمت علیکم
و از سر نهادن با وجود مایه و خوان آسمانی بی ادب گفتند که سیر و عدس کما قال العا
و اذ قلتم یا موسی کن لصبر علی طعام واحد فلیکن ارنار یک یجربنا ما نمت الارض من قبلها
و قشایها و فوجها و عدسها و بصلمها متن زمان که ارویان نادیده را از آن رحمت برایشان
و همچنین سبب جمیع آفات بی ادبی ارباب فلات و اصحاب عثرات بوده چنانکه میفرمایند
ابر بر نایدی من نکو به و زنا آفت و پاندرجات بهر چه بر تو آید از طلمات و نعم آن بی ادب
که تا خایت هم هر که بی ناکی کند راه دوست پاره زن مردان شد و ما مرد اوست
از ادب پرور گشتت این فلک و زاد ب معصوم و پاک آمد ملک بهر که ساختی کسوف آفتاب
شد عز از یلی ز جرات و باب قال قدس سره ملاقات پادشاه با آن که در خوش
منوده بودند پادشاه از که و منی کنار کرد و از سر تواضع و ادب با آن آرزوی جان اهل
طلم کنار گرفت و خوش آنکه از همه باری گفت بگماری گرفت و گماری گرفت
بعد از گفت ای نور حق و دروغ صحر و ای مصداق البصر مفتاح الفرج و ای لغای تو جواب

مخطوط م

هر سوالی در حق هر مشکلی در قیل و قال ای ترجمان سرارد ای دستگیر هر مبتلا در حواس کل
 مجربا مرتضی حاجتی، ان لغت جاه القضا ضاق الفضا یعنی اگر تو غایب شوی منم
 قضا ساید و نخت قضایتی که مبتدا شود شمر انت مولی القوم من لایستی قدر دا
 کلا لکن لم نیت یعنی تو خداوند قوی هستی هر که ترا بر خست نخواهد تحقیق هلاک شود و آس
 بروی اگر ازین سیرت باز نگردد قال قدس سره بردن پادشاه آن طلیب بر سر جایت حال
 او را بیست مدتی چون گذشت آن مجلس فرسخان کمه دست او گرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش بجزورش نشاند و قصه رنجور و مداومت اطبا بر او فرود خواندند
 چون بعد از مشاهده اسباب علامات آثار محبت بر چنین آن بری سیرت ملک صفات
 معاینه دیدن گفت هر دار و که ایشان کرده اند آن عمارت نیست ویران کرده اند
 در دوازده طبعین چو شناسد و رنج روانرا حکیم بدن چو داند دیدار زارش کوزار دست
 ترنج شست و او گرفتار دست عاشقی بدست از زاری دلش عکلت عاشق ز علتها جدا
 عشق اصطرلاب اسرار خدایت معترض از رسد که کوی عشق مجازی چگونه هر طلاله
 و سبب بهره انوار پادشاهی اند بود که میگوید عشقی که زین سر و کوزان سیرت
 عاقبت ما را بدان سره سیرت نه بر اسپ توسن اول فقیهان پادشاه در خویش نه مند
 چون رام شود ز یور و زرش زین پادشاه دهند و نه از ابتدا غازی بدست پور خود سیرت
 تا در آن استا شو و شمشیر که در غزای عشق که در افسان و شمشیر چو بین آن بود عشق
 چون خرد اید ابتلا عشق اینجا سالها بریوست آه از ابتدا شد عشق او عشق خدا میگرد
 آه چکنم که کمزور خفایق و موز و فایق در خور نام خلیق نیست ذفا تر و اوراق در شرح امر
 عشاق فایرست و عقل دراک در ادراک احوال جان مشتاق قاصر من شعاعه قدس
 بیت عشق اند فضل و عم و دفتر و اوراق هر چه گفت و کوی عشق آمده عشاق
 شایع عشق اند از ان پنج عشق اندا بد این شعر را ننگه عیش و شرمی ساق نیست
 لاجرم حضرت مولوی قدس سره میگوید هر چه کوی عشق را شرح دید چون عشق ایم نخل با شمران
 که پیغمبر زبان شو نکوست به یک عشق بی زبان رو ستر است چون قلم اندر نوشتن می شافت

فیت پیاری پیاری

چون عشق آمد قلم بر خود شکافت

تصویر

عقل در حیرش جو خود را کل کجفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت آفتاب آمد دلیل آفتاب
 کردیلت باید از روی رومتاب اگر چه سایه از آفتاب نشان میدهد و از سایه وجود آفتاب
 توان کرد اما مشاهد انوار آفتاب طلوع آفتاب جهاناب میسر نشود بافتاب کجاست
 توان دید کافاب کجاست لاجرم میفرماید قدس سره **مثنی** از روی سایه نشان میسر
 شمس مردم نور جانی میدهد پس تعریف عشق از طریق مقال منزله تفهیم آفتاب است از انظار
 بلکه این تمثیل از صنیق عبارتست و قصور اشارت چه وجود خارجی شمس و سوس است
 و امثال و افراد او را وجود در ذمه تصور اما جانی که بر آفتاب عشق نتابد ممکن است که
 از انظار معرفه او محسوسه یا بدشعر لایع و المثل لامر نیتابد با در تصورات و اراخ کلام
 تا آید در تصور مثل او و چون در میان پروردگاری همان طریقه معشوق و عاشق است
 و وظیفه عاشق آنکه در هر ذره جمال دوست بیند و از هر موجودی نام او شنود
 پس با وجود ذکر سبب حکونه حضرت مولوی ایام شمس تری بخاطر نیاید و یعقوب جان شتاق
 که در بیت الاخوان شتیاق میخست چگونه بوی پراهن یوسف خویش نیاید یا میکویید
 قدس سره مثنی و ارجب آید چونکه آن نام او شرح کردن شمره انعام او از این حال از انظار
 بوی پراهن یوسف یافت بجز برای حق صحبت سالما باز که حال از ان خوشتر حالها
 تا زمین و آسمان خندانند عقل و روح و دیده صد چند ان شوند باز میکویید قدس سره
شعر لا تکلف فی فایه فی الفضا کلمت افمایه قلا احصی ثاب یعنی بیان آنگان حال از
 طریق مقال بر بن تکلیف کن که وجود من عنین بجز فاست و مرا بر این افنام کلید حیرت
 احصای شتابست کل شتی قاله غیر المعنیق ان تکلف و تصلف لایلیق بهر کلام
 غیر بهتیار بگوید اگر تکلف و تصلف کند زینبا و سزاوار نباشد من چگونه یک کلمه
 شرح آن را می اورد **مثنی** شرح این بجز ان ارجح حکم این زمان بگذر تا وقت دیگر
 باز باعث عشق و دایه شوق میکویید شرح او غلامی ماست پس ما را جابع مگذر وقت
 که سیف قاطع است ضایع مگذران قال اطعمنی فایه فی جامع و عجب فالوقت سیف قاطع
 باشد ایر وقت صوفی ای معنی نیست فردا گفتن از شرط طریق تو مگر خود مرد صوفی هستی

هست از نیز خیر نهدی باز در جواب میگوید که سربار از اخبار پوشیده بهتر و اوراج بر دلبران
 در حدیث دیگر آن حج شتر باز داعیه شوق طلب اطهار میکند و میگوید متن
 پرده بردار برهنه کو که من با منی خیم باصنم با پیرن و دیگر بان در جواب متوجه قدس سره
 گفته ام اعریان خود او در عیان نه مانع نه کنارت نه میان هر کدای خود و لایق و دل شایسته
 و بار کوهی هر که بهیشت یکشده آفتاب عالم افزو از جهت قرب جها سنوز کرد متن
 فتند و آشوب و خونریزی همیشه ازین از شمش تبریزی گوید این ندارد آنرا از آغاز کوی
 و تمام آن حکایت باز کوی قال قدس سره خلوت طلبین آن می از با شاه با کثیر
 جمله در یافتن رخ او آن طبیب الهی بعضی شایهی رسانید که خانه را از خویش و پیکان نگاه
 و بام و در از حارس و در بان سپرد از و چون بموجب فرمان او عمل تقدیم رسانید دست بر نض
 کثیر که سناد و از اوطان مالوفه و مسکن مشغوفه و از اقرارت معارف او استفاد
 بطریق و استان از حال دوستان بازمی رسید تا در کلام موضع شریف یا از یاد گذار
 یا لطیف در مزاج احزاف و در نض اختلاف پیدا شود و خارج غلند و دل آن کلمه که طریقی
 کرد و چاره بدون مجال امری صعب کاری شکست چون کسی اخبار در پایش خلند
 پای خود را در سزا نهند و ز سر سوزن نیم جوید پیش و ورنیاد میکند بالرب برش
 خار در پایش چنین شواریاب اخبار در دل چون بود و او در جواب اخبار دل را که بریدی بر خیم
 دست بودی غماز بر کسی آن حکیم بی خار چین سناد بود دست میزد جا بجای می آرد
 و کثیر که نیز از حال موطن و مسکن و منازل و مرهل خبر میداد و نض بر او این حال
 بر همان مجال بود تا ناگاه نام ستمقند زبان آن بلبری که در ستمقند داشت و نام زکری
 با گرفت و نض و خضاره او متغیر شد متن چون زر بخور آن حکیم این از یافت
 اصل آن مرد و بلاهت باز یافت و لاس برم کثیر که را اشکالت نمود و وعده های شیرین فرمود
 متن شاد باش و این و فایغ که من آن کنم با تو که باران باچین من غم تو میجویم تو غم من
 من ترا شفق ترم از صدیده و لیک شرط را از نهفتن است و در مان این و با کثیر گفتن
 گفت پیکر که هر کوی بیفتت زود کرد و بام را در حقین خفته و نه چون زمین نمون بود بر سر بی تابان

جمله

این کتاب در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۰/۰۰/۰۰

زروفقره که نمودندی نشان به پرورشش کی یافتندی نیرکان به باری بوجد های آن حکیم مجرب
 از بیم گشت از آنکه وعده اهل کج رو است و وعده نا اهل رنج روان بعد از آن
 بسمع ایثار سینه که زگر حاضر باید کرد ایند تا این در در ادوا این رنج را شفا حاصل
 آید یا دشت نیز رسولان را استه با محامد سنجی یا با اصناف تحف و هدایا بسوی هم فرست
 فرستند و زگر را با خلعت و زرفر میهاداد متن تا بیامد زگر از رویه رهن
 بهم بیامی خویش تا سود القضا و چون شرف ملاقات دریافت یاد شاه در الطاف عظمت
 و رفیع درجات او دقیقه فرو نگذاشت و با شارت حکیم گنیز که بدو تسلیم کرد متن شته بشنید
 آن به روی که در حجت آن مرد و صحبت جوی به مدت ششماه میراندند کام به با بعضی
 بعد از آن حکیم از برای زگر شرتی ساخت که از خوردن آن همچون زرد بونه نمیکند است و چون
 رجساره گلگون او زرد شد دل سفینه دختر از عشق او سرگشت متن عشقش بی زگر
 عشق بنود عاقبت تنگی بود آنکه عشق مردگان پانینه نیست زانکه مرده سوی آینه نیست
 عشق زنده در روان در بصره در نفس باشد غنچه تازه تر عشق آن زنده گزین گوشت
 و زشر جان فزایش ساقبت به عشق آن بگزین که جسم انبیا یافتند عشق او کافر کینه
 تو کومار ابدان شته بار نیست با گر میان کار باد شوار است بنام حکایت آن بود که تقریر
 پیوسته و در انشای تقریرات در بعضی از غزلیه کلمات نیز اشارت به تقدیم رسید و
 و مقصود از ایراد این قصه است که چون سالک طریقی حق و متوجه چنانچه اجل موجود
 مطلق را از شیخی کامل و پیری مکمل چاره نیست و طالب ابتدا را اقتدا و اجابت باید کرد
 انتقاد او در حق ارباب کمال بر قوی از اقوال و بجز فعلی از افعال اختلا نمیدرد
 و عیار اخلاق ایشان را بحک عقل خویش نیار نماید و در شناختن حقایق احوال
 و اسرار احوال ایشان به فطانت و کمال دانش خویش اعتماد نکند چه موسی علیه السلام
 با وجود عظمت و جلالت و کماله حق و مرتبه رسالت سرفعال خضر را شناخت
 و صد دستی در شکست گشتی ندید و نه در حیات تازه و منافع بی اندازه در شن شنید
 و هم موسی با بند و روشنگر شد از آن مجرب پس هر آن کل حضرت و خویش خوان به عظمت تو بجز خویش

ما صهی ایوان خزان
 سد

حق
 ایراد این قصه

لاجرم میندازد که رضای پادشاه در کشتن زر که بحیرم و کناه از جهته غلبات شهبوت بود بلکه
 بالهام خباب حق و فرمان پادشاه مطلق رضا داد و حکم لیکه نیز فرمان الهام پادشاهی
 مباشرت آن فعل قیام نمود بر همه خلیل معین سرمان ملک خلیل مقصد کشتن اسمعیل نکود
 دانکه از حق با بد او صحت جواب هر چه فرماید بود عین صواب بلکه جان شهید که بکشد رسد
 ناپست و دست او دست خدایت همهچو اسمعیل پیش سر بنه پادشاه و خندان پیش تغش جان بد
 تا بماند جان خندان بد همهچو جان یک احمد یا احد عاشقان جام منسج آنکه کشند
 که بدست خویش خوبان کشند و اگر از این پادشاه از برای قضا و طر خون پیکناه روادستی
 و اگر آن حکیم از برای مال جاه و عظمت و دستکام نهدت بر قل آن پیکناه بکشتی هرگز زبان
 نیکه را ایشان نیالود می از مرتبت آنچنان استقیا محتر بود می بی بر زد عشق از روح شمع حق
 بدکان کرد در حدیث متقی ^{کنند} همچنین مورث حیات و موجب نفع در جانشین مطمن
 طفل میل در نیش احتیاج ما در شفق از آن عم شاد کام با نیم جان است تا بد و صد جان
 آنچه دوست نیاید آن دهد حصه که در ضمن اریقه همه از زونی ظاهر بود امانت و تقریب
 اریحکایت بدانیت که متن آینه دانی چراغ انزیت بزرگ نکار از رخسار شمتانیت
 واضح است اما اگر ملاحظه این معنی کنی که انسان از روی صورت عالم غیر است و از روی
 معنی عالم کپور هر چه در آفاق شهود است نظیر او در نفس موجود که سر بنیم آیاتین آفاق
 و فی النفس هم میشاید که پادشاه عبارت از روح انسانی باشد و نیز که عبارت از نفس
 که در عروج روح با عیله معارج ارتقا و اقصی معارج اعتقاد مدد کارستی فی نظیر و مجرب و لیکه
 اگر ترکیب یابد که قد افلح من رزقیها و جانیه عظیم است از نیل سعادت هدایت اگر مبتلا شد
 بضلالت و غوا بیت که و قد خاب من سبها بلکه حکم حدیث بنوی بدترین همه دشمنانست
 اعدی عدو که نفسکالتی بین جنبیک و سر مایه ضلالت و اصل جهالت نفس فرغ و علاج
 او همه و سبب اعراض مزاج او محبت دنیای و در عشق جهان بقلموست پس از کعبارت
 از دنیا باشد و آن حکیم الهی عبارت بود از بروج القدر کس روح انسانی است فاضله
 از وی میکند لاجرم بر مقتضی آنکه در ابتدا بر قده فرمود که خود حقیقت نقد حال است آن مغنی

که روح انسانی که پادشاه و متصرف مملکت جسمانیت و طریق کمال معرفت ایزد متعالی است
 و یاری نفس که مظهر صفات جلالت احتیاج دارد بلکه عاشق زار و مبتلا می نماید و نسبت
 که مقتضای اصل حقیقت است عاشق آرایش و نیایش و روح محبتش جهان بود علم و نسبت که
 بمنزله زکر است و قوای عقلانی و تدبیرات انسانی که بمنزله اطبا انداز معرفت این امر معقل
 غافل در طریق معالجت او جا بلند بل معالجه فیض فضفاضا نامتین است روح الهی است که انشا
 البنی علیه السلام ان روح القدس نفث فی روعی و مد روح قدسی اثر فضل ربانی و جلوه رحمت
 چنانکه میفرماید قدس سره چه میگویند ما در نفس کلی که تابی ساسینه بیا بدسیان بنویسند
 خیالی در ستانمانند حقایق نهانی است ایان نفس کلی که میسر مردم کیاست به کیمیت میفرماید بر کسی
 مگر عقل کلی که آن عقل کل را به مردم کسی میکند متعانی که آن عقل کلی شود و عمل کل که گران
 زجر معیان پذیر حقیقت طیب بانی جذب جماعت که علامت و اثر آن تجربه تجانی است
 از در عفو و اطلاع بر آنکه دنیا در جنب حضرت که با ابد اها لکست لاجرم اهل طیب
 را بدین معنی است و بر سر تقدیری که با شاد فعال اهل اقدار برابر فعال خویش
 خطاست چنانکه میفرماید قدس سره نظم توفیق پس از خویش میگری و لیک
 و در و افتاده بر نیک تو نیک و این قیاس بعینه بدان ماند که مردی بقال
 صاحب بقال است که در خطاب میان ناطق و در نوای طوطیا جادق بود و
 در حالت عنایت بقال کان نگاه داشتی و پیکانه را در در کان تحریف کردن نکر
 روزی بقال غایب بود و طوطی در در کان کجاوه بازی شوخ شسته از گوشه گوشه میگذشت
 ناکا به ششها رسید و روغنهای کل در دام بخت بقال چون آمد دید پرورش کان
 بر سرش در کشت طوطی کل ضرب چند روزی طوطی از سرخ جاموش بود و بقال از آن
 در جوش آمد که ناکا به جوالقی سر برهنه پیکه شست که سری داشت بی موی ترا از پیش طشت
 طوطی زبان آمد و گفت متن از چای کل با کلان آمیخته تو مکر از شیشه زدن
 از قیاسش خنده آمد خلق که چون خود پنداشت صاحب تو را آری ساحران مجزبه موسی را
 قیاس بر بجز خویش کردند و چندین سزا جمال عصایش آوردند عصا بر کفر و تن

طبیب الهی

این کتاب در کتابخانه
 ...

همین اثره باکره دایعصا و موسی علیهما السلام فعال خضر را علیهم السلام معیار ظاهر شریعت و غیر آن
 حکم طریقت سجید و اسرار حقیقت را که مستفاد از علم لدنی بود در تحت افعال او مشاهده نمود
 و همچنین نیز معجزات علیهما السلام مشاهده فعل خویش میدند و عیازر کاملان سر فعل او شناختند و
 حقیقت سبب مکره ای را باب غوایت از خلاق صواب پنداشتند مع الفارق بوده است
 چنانچه یا او و یار از روی صورت و بعضی افعال مشاهده خویش دیدند لاجرم
 هم سری با انبیا برداشتند اولیاء را همچو خود پنداشتند گفت اینک ما بشر ایشان شری
 ما و ایشان نسبت خواهم خورد این ندانستند ایشان از عجایب است فرخ در میان نبی
 هر دو کنون خوردند از محل یک کشت زمینش و زان یک عمل هر دو کون مویکها خوردند
 زمین یکی سر کین شد و زان یک کباب هر دو تن خوردند از یک آن خورد این یکی خالی شد همان یکی کز
 صد هزاران همچنین شبانین فرقتان هفت و ساله راه بین دو کس از یک طعنا خورد
 از یکی نخل و حد آید و از دیگری همه نورا حدزاید و سلطنت یک مملکت یکی اسب عیوبیت
 درگاه کبریا کرد و آن یکی او اسطه دعوی الوهیت و موجب کبر و ریا شود و در نماز روز
 و حج و زکوة و جهاد و سایر احکام رب العباد منافع با موافق هم راه آما یکی سبب قرب درگاه
 اله و دیگری از یاد حق بعد از حضرت شاه **مستن** هر چه مردم میکنند بوزینه هم
 آن کنند که مردم بدین مردم بهم او کان برده که من بعبده که من درم چو او و فرقی را که اندانند
 این کند از ام او بهتر نیز بر سر استیرو میان خاک ریز آب تلخ و خوش کوار در نظار
 نظار بی چشمیدن اهل ذوق پدیدار نیاید و ز قلب و نیکو عیار بی محک تجربه چندان اعتبار
 ندارد **مستن** هر که در جان خدا بنده محک هر نفسی با باز داند از شک
 او را که هر محسوس احتیج جدا است حس دنیا نزد بان دنیا و حس عقبی نزد بان عقبی
 و بی سلامت حواس هیچ محسوس ابرایچه هست احسانس توان کرد و صحت این حسن معیار
 طیب جویند و صحت آن حسن از ملاحظه حدیث و اسطه صحت این هموری تو در اسطه صحت آن
 ویرانی بدن منور راه جان هر جسم را ویران کند بعد و پیش از آن چند خانه از برای طلب کبر
 بر اندازند و از همان کجی که بیرون آرد معمور تر سازند بستر خوبی از برای پاک کردن

و این نیک است

کوجب

آب آوردند شکافتن پوست از بهر پکان کشیدن را بطه صحت و پوست تازه دست
 قلعه را از برای ستاندن از کافور و بران سازند و بعد از ستاندن با خاکام بنا و نشاندن
 پردازند کار همچون خود از علل معرا و از کیفیت مبراست متن که چنین بنمایند که صد این
 جز که چیرانی نباشد کار دین بی چنین حیران که پشتش سوی اوست و بل بنیان غرق و مست دست
 آن یکی را روی او شد سوئی و آن یکی را روی او خود روی اوست پس آئینه در آن مصقل
 ساخته و از رنگا رنگ بر رویا پرداخته از برای دریافتن بر تو این چنین روی کرده آن یکی
 می بایست چنانکه این ضعیف گوید **بزرگ آئینه** و شانه تعلیم که هر که از بهر زلف و رخ و دلت ز
 یکی شانه کاری هر موی کند و که خدمتی پیش آن نکند هیچ کداسی از نشین بی خدمت ستان
 روشناس که در دلاجم میگوید قدس و روی هر یک مینگر میدار پاس بود که کردی تو
 روشناس و صحبت او لیا بهترین طاعات و مفیدترین عبادت است زیرا آنچه در سماء
 فراوان با جتهاد خود حاصل توان کرد با ساحتی اصناف آن از صحبت شیخ میسر نشود
 همچنانکه اگر کسی بفکرو اجتهاد خود و خواهد که صنعتی بیاموزد در اینه نتواند و اگر در ایام بعد از
 اجتهاد و طریقه آن صنعت در یاد بهیم ناقص باشد لیکن آنچه در یک خطه از ستاد آموزد بسیار
 بجهت خود حاصل کند پس که نادراحتی سبحان کسی ابی ستاد و شیخ تعلیم دهد که الرحمن علیه السلام
 برو حکم نباشد که التاد را حکم که و آن در هم برای آن باشد که دیگران از بیا موزند
 چنین را در پیش آن کجگان سپهر پرور جام نماید ازین مومی صلیف صلی الله علیه و آله و سلم
 امیر المومنین علیه السلام را وصیت فرمود که اذ اتقرب الناس الى خالقهم بانواع القرب
 الى الله بانواع العقل سبقهم بالدرجات والزلفى عند الناس الدنيا وغدا صدق في الآخرة
 چون پای طلب برون بخدای با ناز و موی بخود درامی زیرا که هر قدر درین مراد
 بیتوشه و در بهر شکل بسریایه دولت سرمدی و کیمیا می سعادت ابدی و کلید خزان
 از برای یافتن صحبت الهی است و لیکن چون استن کیمیا که سر برنج را بصفا و پیکه برخالص
 رساند دشوار است هر آینه شناختن آن کیمیا که کوهر آدمی را از حجب بیعت بصفا و لقا
 ملکیت رساند تا بآن قبول و اقبال ابدی یا بد هم دشوار بود و ما بعدی گفته اند اولیا

از صفحہ نقلی علی القلی

دائمه نشد

اسرار حق اند شناختن حق دانستن حق آسانتر باشد از دانستن اسرار او همچنانکه شناختن کعبی
 باندک جهد دست میدهد اما دانستن اسرار او که در دل دارد پیشتر بسیار بیشتر و در بیان
 صورت عالم و در یافتن صحبت او باندک جهد حاصل شود و در یافتن جبره از کتب علم او بی
 بسیار دست ندهد عامه خلایق خدای پرستند و از آنجا محبت اندک دست دروس صلب و لایق
 زده اند و در میان ارباب اداوت نیز کم کس است آن علی را بشناسد پس این معلوم میشود
 که در پرستیدن و شناختن حق همه اهل ایمان را داخل است بلکه کافران نیز خدا را می پرستند
 که فرین هر دو درش پویان و وصل لا شریک است کویان اما چون اولیا را حق حل و علا
 خود پاسبانی میکنند تا کسی با ایشان راه نیابد و ایشان را نشناسد که او ییاسی تحت قبا
 لایعرفم غیر یعنی اولیا و خاصان من بر جبهای رشک من نهان اند تا ایشان را بغیر من
 هیچکس شنید و نداند و نه شناسد که کسی حرم سلاطین و خزان ایشان راه یابد اما در
 که محبوبان و پذیر و دلیران ناگزیر ایشان باشند جز مخصوصان نظر شاه راه بنا بر
 معلوم شد که یافتن و شناختن او ییاسی خدای ربانیت دستور است خاصه برین نامه
 بسی عیان بی معنی و ابلیس سرتان آدمی صورت پدید آمده اند و بغیر و شیطان و مکرش
 مغرور گشته و بجز حق چند پوخته که از انخواه فرا گرفته اند بنده شسته که بقصد و مقصود این کلمه
 باشند و ذوق مترا ب مردان یافته و خود را در مملکت ارشاد و جبارالتصرف دست بیت
 پوشیده رقع اند ازین خام چند مکروه نظامات الف لامی چند نامدونه و صدق و مصفا کا چند
 بدنام کننده مگونا چند لاجرم در شناختن اولیا و تمیز ایشان ازین شباهه صوری اهتمام نما
 بتقدیم یی باید رسانند و لهذا قال قدس سره **متمن** چون بسی الیسی آدم روی است
 پس هر دوستی نباید اوست و از آنکه صیاد آورد باندک صیغه و ما فرید مرغ را آن مرغ کیر
 بشود و آن مرغ باک جفس خویش از موا آید باید دام و نیش حرف درویشان بلند و در دو
 ما بخواند بر سلیمان ان منون که کار مردان و شش و کرمی است با کرد و ما حجلیه و بی شرمیت
 شیر شپمین از برای که کنند بو سیلم العبا هم کنند بو سیلم القب کذاب مانند
 محمد اولو الالباب اند آن شراب حق تماشش کتاب با ده کرمش بود کند و عذاب و جان

داستان پادشاه جهود که نظر اینا بر کشت از برای تعصب در ایام مظلومیت علی السلام
 در میان جهود آن حکم سارخی شمنی نظر اینی گذاری بود که از اتحاد جان موسی علیه خیر شد
 و از احوالی آن یکا یکی را بر کلینیک می نداشت استادی با شاکردی احوال بود شاکرد
 را غرمود که در خانه شیشه است پیش گرفت از آن و شیشه که ام را بیا و درم استاد خند
 گفت شیشه یکی است احوال امر از نو گفت یکی را بشکن و دیگر بیا **دین** چون یکی شکست
 هر دو شد چشم ام در احوال کرده از میلا ششم **خشم و شهنوت** مرد را احوال کنند
 ز ستقامت روح را مبد کند چون غرض کند ز پوشیده شده صد حجاب از دل بسوی دیده
 چون در هفتاضی دل شوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم نزاره و لهذا انکار یک نبی انکار
 جمیع انبیاست و آنرا بر دلی آرزو خداست لا نفرق بین احد من سله ه ه
 هست احوال کسی که در ره عشق **عاشقان** ز احوال جدا دانند شاه از حقه جهود انظار
 هزار مومن مظلوم را میبخت و از احوالی گمان برده که دین موسی بنیاد است و بیت قال
آموختن و زیر طریقه مکر آن پادشاه جهود را شاه جهود آن وزیر مکار داشت که مجلس ارد
 مکر و تلبیس آن موضعی و بیکی از آتش خنک بود عالمی موضعی گفت از کشتن نصاری حاصل نیست
 شاید ایشان از ترس جان اذعان کنند و ملت خویش بنیان **مستن** کم کیش ایشانرا
 که کشتن سوخت **دین ندارد بوی مشک خود نیست** سر نهانست اندر صلا ف
ظاهرش تا بقت و باطن بر خلاف **شاه** گفت چنان چیست تا آشکارا و نهان بیخ نصاری
 چنانی گفت آنکه گوش و بینی و دست مرا بری و مرا مثلک سازی و در چهار سو که محل اجتماع
 جلا بوق است بر دار آویختن مشرما سی و منادیا نندارد و همند که جزای سعادت آن
 شاه که در دین بخلاف پادشاه روادارند پیش از نیست و بسفاحت بزرگی که از سر خویش
 در کتری و مرابسوی قبا بیل نصرانی و ممالک ایشان برانی تا بدین اسطر مد میان ایشان
 قبولی حاصل آید و من نیز بسمع ایشان سالم که من از کمالان دین علی بودم و میخواستم
 که دین خویش از پادشاه جلالت بنیان است ته تدریج و لطایف حیل او را ارشاد کنم
 جهودی باز کرد انم **شاه** بوی برد از اسرار من **متمم شد** پیش شده گفتار من

شب زندهان چسب زندهان شب ز دولت بجز سلطانیان نه غم و اندیشه سودوریا
 نه خیال این فلان آن فلان این چنین خلاصی از تنگنای شباح و جولان در فضایی باصفا
 ارواح اثری از آثار رخ الموت که خوابش خوانند پس عارف **متن** حکیم مولانا قبل از توفیق
 از همتی خویش مرد و رخت هستی بخرید و از پستی سپرده باشد از جنس زندان بدن
 و دام دزدان راه زن فارغ بود و هم در پداری در فضایی دکشای
 ارواح جولان کند چنانکه در حق اصحاب کف فرمود که و تجهم یقلاً و هم رتود
 و قلبهم عنایت بی غایت آبی خواست که از شراب ذوق عارف عوام را جاشی
 چنان خوابستی را نمودار و مستاد ما چشم خویش در خوابگاه حاضر یا بند و در خطه کفر
 برآیند و غیبت غراب ملک و ملکوت مشاهده نمایند پس اگر تن عارف را در نظر نمایند
 معراج جان او را منکشف باشد و استغراق او در مشاهده حق نفی نکند لاجرم میفماید
 قدس **متن** ای بسا اصحاب کف اندر جهان **متن** پهلو تو پیش تو هست این مان
 یار با او غار با او در سر و در هر حیثت بر کوشش چه بود قصه عشاق بزم کوشش شتاق
 نتوان شنید و دیدار لیل خربدین مجنون نتوان دید **متن** گفت لیل را خلیفه کان تو
 که تو مجنون شد پریشان **متن** غوی از ذکر خواب تو افزین **متن** گفت خاستن تو مجنون
 نگو شمع اب از همت پیغمبری غفلت است **متن** در حقیقت پیغمبر و غافل آنست که بغیر دست و پا
 پست سر آنچه دور کند متر از دست بدت **متن** بجز جبر روی نی پوی آنکوست بدت به فراق یار
 اگر اندک است اندک نیت **متن** درون دین اگر نیم تار مومست بدت **متن** پس هر که با حق مشغول تر
 بیدار تر است هر چه از همه عالم دیده باشد بیدار است که از صورت حقیقت راه برد و دنیا آنکه
 در جمال دوست ننگد **متن** ما صیفت از چه کوشش از یک یکیم **متن** بکشاده خود از چشمهای بصیرت
 پداری ما خواب بود یکی است **متن** چون ما صورت حقیقت نبریم **متن** عالم صورت سر اسر جنات
 و خواب فته را بجایال شتغال لاجرم میفماید قدس **متن** هر که بیدار است او در خواب تر
 هست بیداریش از خوابش تر **متن** چون حق بیدار نبود جان ما **متن** هست بیداری چو در بندان با نرنگ
 جانها در حالت بیداری از لکد کوب خیال و اندیشه وجدان در خوف زوال **متن**

و بجز پیغمبر مشغول و درود
 که از دست و پا آمد
 ۱۰

در حقیقت

نه صفایه ماندش نه لطف و نور نه بسوی آسمان او سفره خفته آن باشد که او از هر خیال
وارد امید و کند با او مقال و شغول خیال را با مشاهده جمال شناسی نیست صیاد
امکان گرفتن مرغ سوسنی مرغ بر بالا پران و سایه اش می شود بر خاک پستان مرغ
اباهی سیاد آن سایه شود و می شود و چند آنکه می نماید شود و بیخبرگان عکس آن مرغ هو است
بیخبر که اصل آن سایه کی است تیر اندازد بسوی سایه او ترکش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش می شود سایه فرقت از او دیدن در کار سایه یافت سایه نیرودان چو باشد و پیش
و ار باشد از خیال سایه اش سایه نیرودان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده حسد
و امر و کسب و زرق و بویگان و تارسی از اوقات آخر زمان پس حکم الم ترالی رنگ کیف مدظل
نفسش و لیا در سایه خدا شناس و دلیل دریافتن نور خورشید حقیقت دان نیز که
سایه از نور کی جدا باشد بدل نور کی نه و باشد اندرین آدمی مری این دلیل
لا احب الالفین کوجن جلال و بر مقتضی فرمان با الفین که طهر کبیری للمطابقین خانه جسد
از بیت حسد خلیل آسمان کن حسد را تا محبت خاصان آنکه در بیت اعدا دل راه یابد
خاک شور مردان حق را زیر پای خاک کن بر حسد را همچو ماه قال قدس **سیدان حسد و زندقه**
آن فریزیک از حسد بودش نهاده تا باطل کوش یعنی باو از حکم پر سید نیک هیچ باوی
میدانی که بر همه جهلای آن حکمت نکند و پیغمبری شناسی بر صاحب آن حسرت بر نرفت
بلی بخنان بلا حسدست و آینه نعمت فقر و مسکنت ارباب بطلت و اصحاب حقیقت
حسد را با کله تشبیه کرده اند همچنانکه کله خورنده اعضا می سلیم است حسد خورنده حسدات
و دین موم است چنانکه خواب علی السلام میفرماید ان المسد یا کل الحنات کما یاکل النار
بلکه کله حسد بیا کس یعنی کوش ظاهر می نر خورده است و اگر نمی کوش ظاهر می حسد
تلف نشود باری هیچ شهینت که پنی کوش معنوی کرد دریا بنده بوی دوست و ست نونده
اسرار او ست تلف کرد و پیش اهل معنی اعتبار این پنی کوش است چنانکه میفرماید
مستن آن بود پنی که او بوسی برد بوسی او را جانت کوی برد هر که بویست نیست پنی
بوسی او نیست کوه پنی بود چونکه بوسی برد و شکر آن کرده کفر نعمت آمد و بهنیش خورده

عمر

غالی

آکله از کس
خواب او را و فایز
علی که بداند او را زود
بویست

بایدی

شکر کن مرث گران اینده باش پیش ایشان مرده شو پانیده باش تو همچون آن ز فرمود
 کوشی کندم نمانی جو فروشی پیشه ساز و چون لیس سوسه تلبیس با عز خلتی بر از او
 اهل اسرار با تیرا مات اشرا میا نیز فر هر بلا اهل در جلا بتخندم روزی بر مضل حال استیصال
 برین عنوان با جنلال مشغول بود و در راه زنی نصاری بالغم می بود و هر یکی کجی محوی
 بوسی از جانت بلطن اومی شنید و غیر صاحب حق او را با حقیقی عیبه میدید تا نجد کی
 دین و دل کل ابد و سپه دخلق پیش امر و حکم او میم و خلق و همیشه میان او و وزیر بچاها
 و دل پسر را ایشان را بیکاری با هم دیگر آراها بود بعد از شش سال شاه پیغام فرستاد
 که ای وزیر کا میا پیش قبل می ای از مساعی حمیده تو فرغت ال حاصل چون بدی بدین
 خوبی بخدای تمامش کن که نیکو اوستادی وزیر گفت با تار مساعی مشکوره مستحق
 که دوازده سبط که میران و از ده پتیله نصاری اند هر یک هزار جان ننده من کشته
 و در زمین دل تخم محبت من کشته اند جلای اتمام کفنا مننت و همه را اقدار بقا من
 پیش من و وقت و مساحت مرا امیر جان در کزرا آنکه گویم من سیرت قال قدس سر تخلیط
 و **حکم اخیل متن** ساخت طومار می بنام هر یکی نقش هر طومار دیگر یک حکما می یکی نوعی کز
 این خلاف آن پایا تین سپهر در طومار می بنیان نوشته که شرط توبه و رجوع ریاضت و بخت چه
 مقصود اصدیکه مشاهده است بی مجاهده دست نمیدهد و اندا حضرت الهی علیه از
 تجیع ترانی متصل الی **من** کرسنه شود انکا پیران **ببین** مجرد شود و وصل جان **ببین** و در طومار
 نوشته که ریاضت سوسه است و درین در مخلصی غیر از خود نیست از آنکه شرف نفع خود است
 و سعادت در بدل وجود در طومار می دیگر نوشته که اشتغال بجمع وجود حجاب مشاهده
 معبود است بلکه **بجوب** در یافتن قلب سلیم تو کلت و تسلیم و در طومار می دیگر نوشته که **بجوب**
 و قوف بر اسرار الوهیت اقامت مراسم خدمت و عبودیت و امثال او امر الهی آنها از
 زواج و مناهی در طومار می دیگر نوشته که امر و نهی از برای غیر نسبت است و از غیر خویش
 قدرت حق داده بدون نه از برای امثال او امر و آنها هم از مناهی در طومار می دیگر نوشته
 همه غیر خویش دیدن نعمت قدرت را که عطیه حق است نادیدن کفران شمس

مجرد

استاد باریان

خبر

قدرت خود پس که این قدرت از دست قدرت تو نعمت او دان که هویت در طوماری دیگر نوشته
 که نظر عجیب و قدرت خویش کردن سبب پرستی است یا هیچ خود بین نشد خدای پرست
 نیست تا گفته کی توان شد هست و در طوماری دیگر نوشته که نظر شمع جهان افزوست نظر علم
 ادب آموزست ترک مقضای نظر کردن خطاست از نظر چون بگذری از جنیال
 گفته باشی بنویس شمع وصال در طوماری دیگر نوشته که از گشتن شمع نظر باک مدار که
 نظر و صحن شمع جان افزوست **منقذ** خود گشتن شمع جان افزون شود یعنی ات از
 صبر و مجنون شود ترک دنیا سر که در انداز خویش پیش آید پیش او بینی و پیش در طوماری
 دیگر نوشته که چون میسر غباری تعالی نیست لاجرم هر چه بر تو آسانتر ساخته است **لک**
 خویشین را در میهن کن در زحیم هر چه آسانتر بود آنرا بکیر در طوماری دیگر نوشته که
 بر مقضای هوای طبیعت رفتن و هر چه آسانتر است بر گرفتن سبب خلالت که آفت
 من اتحاد الهه موه که گزشتند شونده و کار که ندانی کدام باید کرد بر هوا هر که آمد
 بر خودت آن حرام باید کرد در طوماری دیگر نوشته که عاقبت بینی را استادی باید
 و از عاقبت طلبی هیچ نکشاید عاقبت دیدار هر کون ملتی لاجرم کشند سیرانی
 در یکی گفته که استاد مونی از آنکه استاد شناسانیم تو مرد باش و سرخه مردوان
 هر چه خودی که بر گردان خود و در طوماری دیگر نوشته که این جمله یکی است و دو پسند
 بغیر احوال نیست و در طوماری دیگر نوشته که چندین اعداد پیشمار یکی چون باشد
 و چندین اعداد مثل زهره و شکری دانستن سرمایه جنون باشد و حضرت مولوی
 قدس سره میفرماید نماز هر روز که در گذری کی تو از کلزار وحدت بودی
 قال قدس سره بیان آنکه اختلاف در صورت **شکرت** و **حقیقت** او زین یکی عیسی بود
 و ز مناجح عیسی خوانده شد یکی عیسی اباب مجب و متوان شناخت نقد عالم الوان
 و صورت شناختن بر صیغه تعدی باید باخت جاهستی در کارخانه احدیت باید
 شیت و رنگ بی رنگی از خم وحدت باید جست که این همه رنگهای پر نیز نیک
 خم وحدت کند همه یک یک تا از مناجح عیسی که فردا نیست محض است جز در شومی

مخودیرم

و موسی ابا عیسیٰ سمرزانی و صورت اختلاف روش اعیان اتحاد معنی تنبیه چنانکه از
 دو شاگرد کا زری علی در آب تر سازد و دیگری از برای خشک شدن در آفتاب سازد و ه
 ان یکی خشک سازد این یک تر عمل بر دو ضد یکدیگر بود و در حقیقت مقصود هر دو سفید شدن چاه است
 بر حقیقت اهل معنی اطراف لیکن اختلاف در نظر علمه است چونکه پس از یکی از این دو شاگرد
 موسی یا موسی در جنگ شد چون سپهر یکی کسی کان اشتهی موسی فرعون در انداختی
 اختلاف الوان صورت موجودات از حرم رنگ بزمی سما و صفانت اما در حرم کاری شد
 و در دو کون قصاری احدیت جز رنگ در یکی نیست کما قال قدس سره چاه صد رنگ از ان
 ساده و یک رنگ کرد چون دنیا نیست یک رنگی که در غیر و علال بل مثال ماسی آب زلال
 که در چرخه سزاران رنگهاست ما میانزایا بیست جنگها باز میفرماید که امثال این
 از صیغی بجار است و الا تمثیل حضرت احدیت الهی ببری او تشبیه غریقان
 بحر وحدت بماسی از کمال خبرت و اکامی نیست صدر اران بحر ماسی در وجود
 سجده از پیش آن اکرام و وجود ناقصات رحمت از سبحان عطا باران نشانی غرض من
 در افشان نکشته و نامحوش یک گرم نیر و خسته برود در با وجود و سخا نیامخته تا پرتو اش تبخیر
 و طین نرود زمین اند پذیرد ثواب آن آفتاب بل ماه امانت بزمین نمانفته از پرتو
 پرورش نه و باز دادن همان شایسته و نامحار که حامل آثار رحمت که کار است مثال آن بود
 با طغرائی فانظر الی آثار رحمت الدنیار و خاک جلال است و عات حضرت پاک از ان
 نکند سبحان الهی نهی جوادی که جادوی انفضاش خیر سازد و زمی قادر می عاقلان را
 صبر کرد و اندمتن جان و در لطافت آن جوش نیست با که کویم در جهان یک کوشش
 هر که القای جمع کرد پنیاش که در مس وجود بد و سپردیم میا گشت متن سر کار کوشی
 وحی پیم گشت بهر یکا سنی که بد از وی شیم گشت کیمیا سازت چو بد کیمیا
 معجز جبر است چو بد کیمیا این شاکفتن ز من که تناست کین دلیل است و سنی خطا
 نیست او بیاد نیست بود حاجت هستی پیش او کور بود که نبود می کور نو بگرد خستی
 گرمی خوش بدر است احتی و در نبود می او کور بود از تعزیت که فرودی مجموع این حاجت

قال قد پس در بیان خسارت وزیر درین مکر متن همچو شمشیر نادان و غافل مدوزین
 چینه میسر و باقیمه باگزیند با چنان قال در خدای کز قدم صد جو عالم هست کرد اندر
 در عوالم الهی نیک تر از عالم شهادت نیست و لیکن با چشم جهان بین تو خدایین نکرد
 سخت عوالم الهی پیش تعیین نکرد چنانکه اگر طفل را در تنگنای رحم خیزد هند که پیر
 این تنگنای عالمی بس و کشتن با طول و پهناست و چنین قبه خضر با مشاعل اعجاز
 آراسته و چنین صحنی زیبا با دیوایی ریاحین پر است و چنین طعمه و اشهره شوکار و
 و چنین صیاحیان مهربان و یاران غمگسار آن طفل بحکم وقت منکر آن مقالات باشد
 و چون چشم جهان بین نکشاده است بگذار که بیرون تنگنای رحم خود بهج عالمی نیست اگر چه
 در میان او و این عالم غیر پستی حجاب نیست لاجرم محب که از ارا و دعا شهادت بر آید
 و چشم خدایین او بعالم ملکوت نکشاده سرانیه بحکم عالم غیب باشد که کن بلج فی ملکوت
 السموات من لم یولد شرین چنانکه حضرت مولوی قدس سره ازین و لا دوت دوم چشم
 آدمی از رحم صنع دوباره را دید این دوم بار که از ماوردنی آید و هر که را ولادت از شایسته
 حاصل گشته است و چشم او بشایده عوالم منور شده اینها از که حسکاه و خانه است فرزند
 سرای است و نسبت با آن عوالم تنگ تر از تنگنای رحم است نسبت با این عوالم این
 بی حد تصور کند و این تنگنای افضای و کشتگان برود و ملا خط این معنی نکند که بهر چه
 عالم سید جمیع شکلات خود ازین عالم غالب مد چنانکه میفرماید قدس سره
 صد هزار انزله فرعون در شکست آن موسی بایک عصا صد هزار ان طب الینوس
 پیش روی پیش انوس بود صد هزار ان فرشته بود پیش حرف امینی استهن علی بود
 با چنین عالی خدایندگی چون نیز ذکر نبات حزقی آبی بسا کردی که شکوه او از کوه ابا
 آنکه خدای بساغ نیز که بقضائها و از پای خویش آنخته نغمه و خاطر تیر که در آن
 جز شکسته می نگیرد و فصل شاه دست میکوید از این المنکر و قلوبهم توجهت و جوم هر سوره
 مرا پیش لبای می گشته جوی و عاشق شکسته دل با عباد خدای لطف دست پیش دل اشق
 بر سر چار سوس شوق از سر ذوق میفرازد که جمله این دل شکسته با شکسته از دل و دست

همچو عالم

خوشه منکر چنانکه در آن عالم

المنسکر

قال قدس سره ای ساکن آن گمان کنج کاو کاو کاو خیال اندیش را شد درین کجا و کاو کاو ناپوش و
 خاک چو دو جایش او شود درین ابیات الی آخرها اشارت میکند بر حال مرگ انسان
 و بجزارت او در فریفته شدن مین و آن یعنی چندین کمالان اسباب که کنج آن گمان
 جوهر احکام عیسوی بودند پیش آن جوهر و خیال اندیش سخن گشتند و کنج کاو کاو اختیار
 کردند و این سخن در حقیقت مسخ معنوی است چه عورتی زهر گشتن و ز زمین بر آسمان بر آمدن
 مسخ است آنرا که رشک با نماند و ماع ملکوت و حرمت کمال عالم جبر و مست گرفتار
 این منزل و پابسته آب کل گشتن چگونه مسخ نباشد روح میسرودت سوی جن برین
 سوی آب که شد می از غفلت و خوشی آن سفول از آن خودی که بمیان سنگ نول
 پس بین کین مسخ کردن چون بود پیش آن سخن این لغات دو نوع است سمت سوی اختر تاخیر
 ادم مسجود را شایسته یعنی فلک است تبع رای آشنای نیت و ملک با جدا اعلامی نیت و نوسعه
 از اختر طالب مکی و سلطنت ملک مختلف و مسجودت ملائکه منحوس از نیت پادشاهی مسجودت
 ملک منحوس می نیاید و اوج باشد لاجرم غیر مایه مگر آن آدم زاده ای خلف چند پد آورده می آید
 جبر فایز عالم قانع گشتن جایز از مشاهده جانان مانع گشتن است اگر عالم پر از برف نگیرد
 و تعیینات باشد تا آفتاب احدیت بیک لحظه از زمین نگذارد و آن همه بردهای اختلاف
 از جمال فردانیت بر اندازد و اگر خواهد و زرد آن زیر جوهر و نور صدر از چو او عنو وجود بیک
 قناریت بنور آفتاب عین آن کجیل حکمت کند عین آن سرب اشربت کند
 آن گمان انگیز سازد یقین مهر بار و یاندار اسباب کین پرورد در آتش بر آیم
 اینی روح سازد پیر از سبب زایش من سودا ایم در جلال آتش جو سو مطایم
 یعنی ادم که ترتیب امور بر سباب باشد می افتد طالب امری بود اسطه با شرت
 اسباب آن امر امید بصدافت مطلوب می تواند داشت و تمت بر طلب مرغ خوش متواند
 کما شت اما چون نیات اسباب جمعه بود مختلف نماید گاهی بی هیچ سببی معلوم حصول
 بمطابق حصول پیوند طریق بر سبب طلب بته کرد و طالب طلب امر او گشته شود و این
 سودا میان بطلالت و جبرت برو غالب باشد لاجرم میگوید قدس سره از بدب خویش

سخن کردی

ان سخن

این سخن در حدیث آمده است
 که هر کس در راه حق
 قدمی بردارد خداوند
 او را از هر در که خواهد
 داخل بهشت کند

سبب است

من سودا بنم اما عاشقانرا سرمایه سود عالمی بوینخین سود است چنانکه میفرماید هر سود
 سودایی هم از تو و بطل که بگو ما را چنین بگالت سودا مبارکت سودا طایفه است که
 و علم حرف را گویند از آنکه معنی سودا علم و حکمت است و معنی اسطرخرف و غلط و بی
 سوسطایفه آن طایفه اند که ختایق ایشان را انکار میکنند و گمان یسبند که بیخ
 و او هام است و این طایفه را عنادینگویند و بعضی آنها اند که ثبوت ایشانرا منکر
 و گمان یسبند که ایشانرا مع اعتقاد است حتی اگر چیز بر او جوهر اعتقاد کینم جوهر است
 بر اگر عرض اعتقاد کینم عرض اگر قویم آتسا و کینم قیام است و اگر حادث اعتقاد کینم حادث است
 و این طایفه را عنادینگویند و طایفه دیگر آنها اند که انکار میکنند علم ایشانرا ثبوت
 او و گمان یسبند که ایشانرا شکند و در شک بودن خود نیز شک وایشانرا لا ادیریه گویند
 پس کسی که مستغرق خیال ارباشد و در دیار دل بوغوغی خیال ارباشد دیار دنیا بدجال او شتابد
 بوجعال و فرطایفه طایفه اسب میفرماید قدس سره و زحیالاتش بوسوسطایفه قاطب
 مکران **کلیت سخن وزیر در اصل خلقت** چون کثرت مشاهد صورت ثلث حرمت و لذت و محاربت
 بیت الحرام اتم است و از آنجمله که دیدن باعث شوق و موجب یقوت محبت زرخند
 وزیر مکارم خلوت اختیار کرد و اسب **متن** خلق دیوانه شدند از شوق او و از فراتر حال و حال او
 و هر چند آن طایفه لایب و درازی و ناله و بیعت واری اظهار کردند و گفتند تجمل را بچال
 و دل ما را بمقال محصور می دانی که از تو چکی با باشد جز سنگ خار نیست چکروران را اولم
 کرده را از خصا کش چاره نیست **متن** ما بطلایم ما را دایم بر سر ما کستان این سایه تو
 و او در جواب گفت جان من از جبان دور نیست و لیکن از خلوت بیرون آمدن مستور
 آن دوازده امیر در شفاخت در از کردند که آخر بر دل بر در و سنگ گرم و آه سرد ما چیت
 آروان اطفال طریقت را بی شیخ حکمت مگذارند اما صدایان جفا مکن با ما لطف کن که مراد
 با فردا مکن بی مهندس تیر تو همه بنامی خوریم و بی زلال مقال تو ما همه ما بیاسین بیایم
متن ای که چون بود در زمانه نیکس اما صدای حشاق را فریاد رس وزیر در وضع مریدان
 مکتب که ای سحره کانی گفت و کوی زبانی و ای سحران از اسرار جانی بداند که مظهر

مباح
 بیان مذهب طایفه و سوسطایفه

و
 موجب

نور

باز کردند و آل مریدان
 زبان شنیده ام

بند حواس بلطنست تا بن حواس از احساس بن نه اریه که ز دیده جان بنیای حواس با ن
 و هرگز گوش غیبی شنوای سراسر نشان نکرد متن پچس و بی گوش بی حکمت شوی
 تا حطاب اجنبی را بشنوی تا بگفت و کوی بیداری می **تو** ز گفت خواب بوی کی بری
 سیر حواس نظر هر دین کرده خبر است و سیر حواس باطن لا تراز قبه خضر اسیر این حواس در عالم شک
 و ریب و سیر آرج اسن فضای دلکش می عجب ای در بر و بر معنی در ملک و ملکیت محمول غنایت
 حق است که و لقد کر منابای آدم و حملنا هم نیی البر و لجر و از برای نفع درج و حمل پان اصال
 او بعالم غیبات نزد بان پنج پایه عوالم حسنه فرو گذارسته اند و پایه اولین عالم شهادت است
 پای شمس بر فرق عالم شهادت نمانده در عالم مثال گشاده نشود و از مثال آنکه شمس در
 بعالم ملکوت دست نهد و ملکوت را پیشتر نکرده قدم در ساحت چیرت نتوان نهاد و در
 و امر که بر یار چیرت نماند خلقه مشاهد عالم عجب معانی نتوان پوشید پس
 همچنانکه قدم از مشک باز نداری اشنامی با دریا کنی ناپی بر پایه ادنی ملک نهنی سراسر عالم
 ملکوت ایطیر و نیناری **متن** حرسشکی دید که ز خشکی بر آوده عیسی جان پامی بر دریا بخض
 سیر حرسشک بر خشکی فساد سیر جان پاد دل دریا نهاد **چو** ملک عمر اندر ره خشکی که شست
 گاه که دریا گاه و دشت آب حیوان از یکا خوابی تو یافت **موج** دریا را کجا خوابی
 موج خاک می وهم و فکر فهم ماست **موج** آب می جو سگ است و فاست تا درین سگری از آن سگ بودی
 تا ازین سگی از آن حامی مغفوره و بیان هم و سگ و فنادر مقدمه بتقدیم رسیده است
 قال قدس سره **مگر** کردن **میدان** با **وزیر** **خلوت** **اجله** گفتند ای حکیم خسته جو این فریب اجنبی
 لا تلحدنا ما لا طاقه لنا **یو** انده بسته این نخر نیت و سیر مرعی طعمه ازین انجی سیر
مرد طفل گر کران می برجای سیر طفل سکین از از آن نان مرده کیر و بعد از بر آوردن
 دندان طفل هم بخود طالب نان کرد چنانکه مرغ پرنده است چون از آستان پرن شود و بر آید
 گرفتار چیکال کرده در آن شود و بعد از بر آوردن پروبال می تکلف و صیغر جولان اشعار کند خالبا
 با جوش نطق تو از گوش غیبی فارغ **متن** گوش ما هوش است چون کوی تو می نشانی ما برت چون
 ما تو مار خاک بهتر از خاک ای همان از تو منور چون **سکس** بدو فکر از رحمت و سناست و نه ما و

را ضیاء جو آفتاب تو نبود آفتاب چه بود چه منظر تو نباشی نظریه سود کند و نه ما از آن صورت
 پرستان نادانیم که بصورت از معنی بازمانیم صورت رفعت افکار است میخیزد رفعت
 پاک است صورت رفعت برای همه است جسمها در پیش معنی اسمهاست و نیز کفحت
 خود کوه سازه و بند لیز را در دریا و جان رسد ازید اگر این تم نعمت بر این منبند و اگر
 نیستیم حرکت حضور مدید که کمال با کمال انکار حسب و در نیم این زکمت و آزار حسب چون
 با جلال درون مشغولیم و آن آمدن روی نیست و عمل بر خلاف فرمان طریقه این حسب جوئی
 قال قدس سره **لا بگردن مریدان** و **زیر بعضی آیات** که در فحاشی و زیر از زبان مریدان برآید
 رده است از روی زانی مناسب مناجات حضرت سبحانیت و سلوک این طریقه بتنی سبک
 از وضعیت یکی آنکه سالک صادق و مرید عاشق متبینه شود بر آنکه شیخ کامل و پیر بکل را که در مقام
 شود خلع لباس وجود کرده باشد و قطع قیود بشریت روزی حضرت احدیت آورده و او
 و از او فرست بکم حدیث قدسی این در غشائش گوش شنوا و چشم بنیاد زبان و کویا و استیاری
 او شن که فی سبوح و بی هر وقت تعلق و بی پیش باید که از حق جدا نشاند و قول و فعل
 او عین و فعل قول باری نداند چنانکه میفرماید **فقط بیت** ای و لیا و حق را از حق جدا نشاند
 کرطن نیک واری بر او نیاید چه باشد و در آنکه بعضی آیات که لایق مخاطبه و زیر نیست
 کلام حضرت مولوی باشد در مناجات حضرت باری و اخیتار طریقه اقتضا و عدم اشعاع محاسب
 و کیفیت خطاب بدان معنی تواند بود که از باب ذوق و اصحاب شوق چون طریقه ناز و نیاز
 در میان طالب مطلوب و محب و محبوب مشاهد کنند باعث افشای از و داعیه سخن
 و حضرت مطلوب ناگزیر و محبوب دلپذیر خویش را بر اینان چنان غالب کرد که
 توضیح کلام و تفتیح مرام و مراعات طریق محمود در ادای مقصود دست ندهد و می تواند که
 که باعث کتمان سر را بر از اطلاع اخبار باشد چنانکه پیشتر گذشت که **بیت**
 پس همان محبت که سر دل را بگفته آید در حدیث دیگران و تمهید این مقدمه بدان معنی آمده
 تا اینجا ازین مقوله واقع شود هم برین قیاس معلوم کرد و آنقصه مریدان گفتند کلام
 محل انکار نیست و گفتار ما همچو گفتار اخبار **بیت** فیکف نک چنان بعد ما شدت به علی و علی و السلام

و محاسب

و محاسب

محمد بن اقبال و احوال

بالت ۴

تجربه علم از جنش اوست

وجود مطلق است بعضی در خارج وجود

اسکندریه است از فراق تو دو آن آه آه است از میان جان روانه محب پیش حبیب
 وزاری بیمار نزد طیب و کبیر است مصلحت کناره ایه و نیاز مندی غیر در خدمت غنی که
 از روی تیز نیت و در حقیقت سرمایه حرکت سرمایه شخص است و محبایه محبوب لاجرم فو
 و افعال محبوب و لذت میفرماید قدس سره و متن ما چون یکیم تو رخ نه نیرینه زاری از زمانی تو
 زاری میکنی ما چون ما میم و نو او را زار است ما چون کو بهیم و صد او را زار است ما چون خطیم اندر زار
 برومات ما تو ای محبش صفات ما که باشیم ای تو ما را جان جان ما که ما باشیم ما تو در میان
 ما عده ما میم و تیه ما میم و تو وجود مطلق فایده یعنی چون ما را وجود وجود نیست فعل هر گونه
 تو اندوید وجود جان استطاب است وجود آفتاب است نام از تو هر که احوال تعالی انبش و در
 و اوست بیند و اندک حکم شش پیدا و نا سپرد است با ده انگه ما پیدا است هر که کما
 وجود مطلق است بعضی در خارج وجود نیست ولی بی وجود اوستی هیچ موجود نیست
 لا بر م دست از سستی موسوم خویش نیست و بکلیمت وجود در تو پیوسته می گویم متن
 با دما بود ما از اوست است بهستی ما جل از ارباب داشت در ظلمات نیستی شش او
 هستی از تو یافتیم و بدان لب و لبوی عالم کون شت یافتیم که ان الله خلق الخلق فی طیله ثم
 رشح علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهدی و من ضل فقد غوی پس چون
 استحقاق پرورده عطای تویم و پیش از با ده انکوریست از با وجود و سخی تویم کون
 یا مبدی با لکنم قبل استحقاق ما متن منکر اندر ما کن بر ما نظر اندر انرا م و سخی ما
 ما بنویدیم و قضا ما ما بنوید لطف تو ما گفته ما می شود نقش است پیش نقاش و قلم
 اختیار نیست و کودک عاجز را در شکم بغیر از اذن نظر از متن کاه نقش دیو که آدم کند
 کاه نقش شادی که غم کند دست نه دست جبنان بدفع نطق نه نادم زنده در ضروف
 منت خاک اگر چه در دنت احمد بود اما امری حقیقت احمد بود که ما میت اذ میت
 و لکن ایدرمی و لذت اقبال قدس سره متن تو ز قرآن باز خوان نفسیر میت
 کفت ایزد ما میت اذ میت که بر پرانیم بر آن فی ما است ما کما فی تیر اندر شش
 فاین سخن ظاهر چون موافق مذمت جبریه مینماید که ایشان بیکو مینماید اصل

اصلا بیج فعل نیست و حرکات او بنزه که هوکاست جماد است تخریک گیری بنده را در آن
 حرکات بیج قصد و اختیار نیست و این مذمت باطلست چنانکه مذمت قدریه که مفعول
 عباد را مخلوق عباد می شناسند و گمان می برند که فعل عباد مسموع است از برای تعظیم
 جهت اراده و هم جهت خلوق و مذمت اهل سنت در وسط این دو مذمت است لاجرم مذمت
 آمد چه ایشان میگویند خالق افعال عباد حق سبحانه و تعالی است و در بیج خلق احد
 شریک نیست که سبک بنده است یعنی بنده صرف محنت و قدرت و ارادت نبوی
 میکند و این را سبک گویند و این در غرض آن ایجاد آن فعل میکند عقود که سبک
 و خلق عبادت از غایت بی حضرت مؤمنی قدس سره از برای دفع این شبهه میگوید
 این چه جبر این معنی جبر است و ذکر جباری برای از نیست یعنی از جبرین سلب اختیار و اولی
 در حضرت یا از این حکایت که در باب کلام در بیان عقاید اسلام بشیخ آن فرام نموده اند
 بل شاهده عقلیه قدرت باری و مطالعه آثار کمال جباری اوست و تفویض جمیع امور
 امور دنیاست بحضرت الهی و توکل است بیدر جریان احکام پادشاهی بلکه جمیع موجودات
 را در جنب وجود موجود بوجود واجب ابد است و مثلثی بدینست پیش ازین دیدیم
 چون بود در کتب عدم هم بر آن حالست حال همچنان انداخته پس که سخن از آن مقام باشد که
 از باب کلام عقب بر آن قیام مینمایند با جبر قابل نیستیم و اثبات اختیار میکند
 که نبودی اختیار این صحت و این بیغ و محنت و از جبر است زجر است تا درون شاکر
 جرات خاطر از تدریس پر کردن چراست و لیکن سخن مادرین مقام نیست بلکه
 بلکه در مشاهد سلطنت جباریت بدان معنی که شرح آن که شدت باز میفرماید که اگر کسی را درین
 مقام مشاهده وی نماید که این میدان که مقالات مذکور از زبان ایشان که موت بیان
 از مطالعه بیغ و مطالعه حال سلطنت جباری غافل و ذلیل اند از حلیه خلق قیود وجود
 عاقل پس کلام ایشان میل باشد بدان چه باطل پس میگویم جواب آفت که ایشان
 اگر چه در حالت وصال در او ان فراغت بال و قلت لبالب وضحت بدان
 و آسایشش تن قابل مشاهده این معنی نبودند اما بواسطه شوق و نیاز و سبب سوز و گداز

و بیان بطلان مذمت جبریه

حکله

کلام

لبالب
نادر و سوزنده و اندک

سازد
شاهد

کتاب در اصول و احکام
مکمل در اصول و احکام

بهوم در که قلا و زمردان ره نوردست قابلیت این مشا به در ایشان پیدا گشته است
 چه بیماری بیماری است و فاله و زاری نخبه آثار جباری خیا نکه میفرماید قدری
 حسرت و زاری که از بیماری است وقت بیماری همه بیدار است آن زمان که میشود بیماری
 میکنی از جرم استغفار تو می نماید بر تو زشتی گفته می کنی نیت که باز آید بر تو
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین به جز که طلعت بنوم کار کزین به پیش نیت این که بجای
 می بخشد سوسش بیماری ترا بر که او سیمار تر بر در تر بر که او آگاه تر از نزد تو
 بعد ازین بطریق خطاب تو در مخاطبه بسته بند چراو چون میگوید میثا به در نیت
 مورث نامه و زاری است که کز جبرش آبی ناریت که به پیش بجایست که
 بسته بر نیت آدی چون کند خوب بنکشته عماد چه کند و اگر مای خود بسته
 و سر بهنگان شاهی بر سر خود شسته بند آید که هر یکی دیگران چون تو اندر
 چون تو جبر او نمی بینی مگو و رسمی بینی نشان دید که در خارج مطالب استغفار است
 خویش است مرده اختیار و قدرت خود پیش بینی و در انشراح مجاهدات که مورث نشا
 است دست تکامل و نغافل دامر جاننت کیزد و بر کز دولت قصد پذیر اختیار پذیر
 و این طریقه خلاف و طیفه انبیا و اولیا است چنانکه میفرماید قدس سره **متن**
 انبیا در کار دینی جبری اند که فران در کار عقی جبری اند است بیاد کار عقی اختیار
 جابلانرا کار دنیا اختیار از آنکه هر مرغی بسوی جیس خویش میروا و در پس جان شش
 کافران جنس سخن آندند سخن دنیا را خوش آید آندند انبیا چون سخن علی بن آندند
 سوی علی بن جان دل شدند و حضرت مولوی جبر صوفی و جبر مذموم درین کتاب که
 سرگتو مست بسیار میکند چنانکه هم در دفتر اول در بیان این معنی که اختیار و جبر
 دیگر است **متن** جبر را ایشان شناسند میسیر که خدا بکشد نشان در دل بصر
 برایشان گشت فاش و ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش اختیار و جبر ایشان
 قطرها اندر صدفها کوهرست و متمثل میکند بدان معنی که باران و فنی که از صدف پرست
 قطرات است بعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لای و صدف کرد

جبر و اختیار

و بعضی

شفا

متفاوت در مقدار چنانکه خون مسروق آهوست و در زانو شکم غمزه نیم تم مس برون
 محقر است و در دل کثیر زوایان مسفره چاه است و در زن آدی روح شاد و لاجرم
 اختیار و جبر در تو خیاست و در اهل مدین و جلال و در دفتر ششم هم برین معنی تبنیه کرد
 ایچا که گفت متن جبر باشد پروبال کاملان جبر هم زندان بند کا بلان همچو آتش بلان
 این جبر بر آیه آب مؤمن را و خون مرگ بر آیه باز آنرا سوی سلطان میبرد و مال را غنای
 بکورتان برده این سخن پایانه در لیک ما باز کویم این تمام مقصد **قال قدس** و جبر
 در لیک خلوت را نمی شکیم و وزیر اندروان آواز داد که ای میدان شما معلوم باد
 که عیسی را بشرت پیغام شرف ساخت و بلطف تبنیه و کمال ارشاد بنواخت گفت متن
 تجرید از دست محبت مده و قدم صدق در راه تفرید نه و از آشنا و خوش چنانکه **شعبه**
 در فلک چهارم با من بخانه شومین روی دیوار کن تنها نشین و ز وجود خوش هم خلوت
 لاجرم بعد از این دستوری کفایت و طالب با صاحب اختیار کار بی امر ایچا که متوا
 قبل ان متواتر ده انکارید و روح مرابز فلک چهارم برده شمارید پیش این بر این روح
 یعنی کره اشیر پنجاهم سوخت زیرا که در قصه خوشید جمله از شمع وصال عیسی بایدم از حوت
شعبه و عیسی ششم بعد از این بر فرزند آسمان چارمین **قال قدس** سره و ولید صاحب سخن در بر
 هر یک امیر اجداد بعد از ان در بر هر یکی از ان دوازده امیر تنها بخلو بخانه در آورد
 و نوارش بسیار کرد و از ان طوایر های مختلف هر یکی اطوماری گو گفت در مدینه عیسی تا
 حق و خلیفه من تو می سایر امیر ان سباط اتباع گشت و جمیع نصاری شماع گشت
متن سر امیری گوشت که در کبیر با بکشتن با خود همی در مشل امیر و لیکن شرط آنست که تا آن
 زنده ام را با محبت جو می این سر نهان را با هیچ کس گوی بعد از این چل نور و دیگر در
 خویش گشت و از وجود خود برست چون ضیای از فوت او جز یافت مد از اطراف عالم بسوی
 او شتابند و مانند یکا هیکل حال خویش آگاه بنود بعد از یکجا و خلق بر
 آغاز کردند و بدان امیران روی آوردند که در میان شما درین عیسی را پست و پناه نمایی
 و خلیفه آن بر گرفته که گیت متن چون شد خوشید و ما را کرده انچه چاره بود بر منقش از صحن

بانی

چونکه شد از پیش دین وصل یارینا بیاید از دمان باید کاره چونکه کل مکتب است و کاشتن شد
 بوی گلزار که یاریم از کلاب را که آن جمیل را که حسن جماله را بر توی از کمال دست و نه است
 و نه سبیت جمیع کمالها اثری آرا تا رجالات او غیرت بران داشت که هفتاد هزار رجالات بود
 و خلعت فرو گذاشت لیکن انبیا را که مرانی بر تو آفتاب جمال و مظهر با کمال آتار که بر باد
 و جلال اندمان چو نیش ساخت و او لب را به انبیا نبی انبیا بخت **متن**
 نه غلط لقمه که ناپ با منوب کرد و پنداری بیج آید نه خوب و نه بد باشد تو می صورت پر
 پیش او یکت کرد صورت برت قال الله تعالی من لطف الرسول فقد اطاع اطاع الله
 اطاعت رسول کرده اطاعت من بجای آورد و قال الذی علی السلام من اذی
 او لیا سیقت اذانی و من اذانی قضا ذکا الله یعنی آزار دوست من از زمینیت
 و آزار من آزار پروردگار است **متن** اختلاف صور و اشباح را از یکجا کنی او از حج
 و پرستندگان ما و من را از معرفت اتحاد انبیا و اولیا اثر نیست چون نظر صورت
 چشم کنی دو نمایر همیشه بده نورد و کنی با جز یکی در نظر نیاید و سرفا نفرق بین احدی
 بر تو نمکشف شود اختلاف صور و اجناس اتحاد نور نباشد آب چندین میوه
 با هم بعد از فشردن اگر یکی شود دور نباشد امرات اعداد انبیا را ما اصل
 عدد بغیر یکی است و اسما و مظاهر او بسیار اما در یکجا کنی ذات اسمی تنگ نیست
 و اعداد و تجرید و افراد در صورتند در معنی و در نقشی که بر تخته در بیست صورت
 تا داینه در نقش که بر تخته استی پد است آن صورت آنکس است کان نقش آرا
 در یاری کن چو بر ندویند نو موجب سخن اند و در حقیقت در یاست که است اختلاف
 صور امواج بحر است که نکرند اسما الله سمارا متعدد ذکر اند در این نفس ندر بخار
 کو میدتر که شود ابر جو اند فرو و چکد بارانش نام نهند جمع شود بدر یا پیوند
 همان در یا بود که بود فالج بحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج و انهار و
 از یکجا شکل تشابهها است شکل فنیا فی استناد طالب بار بار استار چا نظیفه
 یعنی اتحاد و خویشیت و قاعده صورت کثرت و کثرت صورت سرکش که از ان کن

بزرگ

تا به نپی ریزا و وحدت جو کج و اگر تو باش عشق طلعت کثرت نتوانی سخوت چه زهر نبود وحدت تو بانی
 افروخت غنایمت بی غایت و الطاف مینهایت او چاره سازنی صورت گذار کنی کند و گو
 اگر تو کار نداری و فارسیع ارضیه بیا که کار جو تو صمد را را کردیم لا جرم میفهم مایه قدس
 و هر کجا از غیبتیهای او به خود گذارد ای لم مولای او غنایم بد لها خویش را
 آری حسرت قد دل در پیش لاکه از خرم خار کثرت هزار باره پیش کشته است یا سوزن صفت
 باید وقت یاد آتش عزت باید سوخت و اگر حسرت قد دل پاره دوزیم نبر سوخت و پاره دوزیم
 مایه دوز سوخت و پاره بوده ایم مایه دوز سوخت و پاره اییم و اگر در پیش غیرت
 سوزیم برای نمودن حال وحدت سوزیم آری راحت عاشق از آن بود که معشوق
 آتش عزت برافروزد و دل عاشق را در آن آتش بسوزد زیرا که آتش عزت جز خاشاک
 مغایرت نسوزد شبلی تا سر پای وجود خویش بدل این آتش نسازد در مناجات جز برین
 پندارد اللهم احترنی اعنی فانک لجل و عظیم عندی من ان یراک عینی یعنی دیده مرا از
 غیرش پندوز بلکه حس و خاشاک هستی من در آتش عزت بسوز تا آن حال هم بدین
 بایق تو ایم دید بلکه سحجاب وجود من هم شاد تو باشی و هم مشهود تو و هم قاصد تو باشی
 و هم مقصود مستحق آتش در زن کبریا در کویت تاره نبرد هیچ فضولی سویت
 آن روی کوز ما پیش از موت زیرا که ما دروغ باشد رویت همچون دل ریش نام لیلی
 با نام خویش محو کردد لیلی که گذشت و فریاد برداشت که حاشای حاشای آن
 استین بیت اوست لیلی اوست همچون در عشق من کیم تا در میان امم همس
 شمن عشق مولی که کم از لیلی بود نیست تن بجز او اولی بود پس تو نیز نقش خود
 بر تراش تا بر او آید این بخداد زوی دیده نیند از اختلاف صورت
 تا شود جله جهان یک شمی بعد از آن از حقایق بسیطه آعیان جز درار شیوایی
 و اصول جمیع موجودات که شیون کامنه است در عینت و عینوب حضرت چون شیون
 چنانچه شیخ عربی در فتوحات بحروف عالیات بدان اشارت فرموده که
 کنا حروف عالیات لم نقلن متعلقات فی ذی علی العقل انانیت و فی ذی انت و انت و فی

او بدوز و خود در پیش

نوشته دیدم خویش

او اورا باش

و الکل فی هوال غرض

آغیان لہیط ۴

نہیست ۳

کنید ۲

یعنی لہیجہ حروف عالیات بودیم در مقرر اصل آسودہ بدزودہ اعلیٰ نقل حضرت که
 احدیت ذات است متعلق بودہ در ان مقام من تو بودم و تو من و تو او بودی
 و او تو و من و ما و تو و او بودی در او می او پنهان آفتاب است پر تو بر آن انداخت
 این ہمہ کثرت و اختلاف پیدا ساخت فرید در مشاہدہ نفس برید میفر ما بیدہ
 یک عین تعلق کہ جز او ذرہ نبود چون کشت طاہر این مس آغیان آرد
 من و تو کرد آدمی را دو بی من تو تو من بدی من تو و حضرت مولوی قدس سرہ است
 شرح جمیع این حالات میکند کہ **متن** منبسط بودیم یک جو ہمہ بی سرو بی بایدیم آن
 یک کعب بودیم چون آفتاب بی کرہ بودیم و صافی میجو آب چون بصورت آمد آن نور
 شد عد چون سایہ ای کنگرہ کنگرہ ویران کنگرہ از جنینق ہمارو در فرق از میان آری
 شرح این ہا کفتمی من از می **کلیت** ہم تا بلغذ خاطر می کتہما چون تیغ پولا و ستی
 کرداری تو سپردی اسپر کز پیش این الماسی اسپر کز بریدن تیغ را بنویس
 زین سبب من تیغ کردم در خلاف ہا کہ کز خواہد بخلاف قال قدس سرہ
مناجات امراد ولیعہدی و تیغ کشیدن بر سمد بگردہ باقی داستان انکہ
 دوستان زیر کہ راستان بی تزییر بودند سر بر استان نخواستند و چہ تیغ خوین از
 چشمہ کشاند **متن** از پس آن پشوا برخواستند بر مقامش نابی میخواستند
 ای از ان امر پیش رفت بود دعوی نیابت و اطہار خلافت کرد و از برای بریان
 طومار خویش نمود و قوم را انقیاد احکام طومار آن فرمود امیری دیگر با پی تعصب
 دعوی پیش بخداد و زبان تبلیغ خویش کشا و **متن** از بغل و نیز طوماری نمود
 تا بر آمد ہر دور چشم خود آن امیران دگر یک یک قطار بر کشیدہ تیغہای آبدار
 ہر یکی را تیغ و طوماری بخت در ہم افتادند چون پلانست **متن** از ان مرد سب کشید
 تا ز سر ہای بریدہ پیشہ بعد از کشتہ شدن روح ہر کہ روشن است شامی
 علم قربت بر علیین افراشت و ہر کہ از جملہ یعنی عاقل بود و نقد کلہ نما عجم
 او مصروف بباطل ہر اینہ ہر کز خیرہ از شمع وصال فیض نمود و جز در آتش حرام

نشود و زنگنه قلب خالص ارواح هر یک مرکب و مفارقت از ایشان با حق
 جز در آن نشکند هر چه بر پیغمبر بین نشود و ما ضیف از نیام برودن نیاید میسر است
 از تیغ چون این است باز پذیرد متن جان تمنی درین تن بی غلاف است همچون تیغ چون
 تا غلاف اندر بود باقیست چون برون شد سوختن در آلت تیغ چون در کار زار برودن
 در روز کار زار مرد است تیغ در استین جز در زرادخانه اولیا نتوان یافت و از برای ساقی
 وجود چون این ایشان کجما نتوان یافت طلب معنی جز اهل معنی نشاید همراه اهل معنی شوکه
 از صورت پرستی هیچ بنگرند **متن** رو معنی گوش ای صورت پرست از آنکه معنی
 بر تن صورت پرست **متن** اهل معنی باش تا هم عطا بینی و هم باشی فنی چه در امان
 همین گفته همین دست و ناز رحمت للعالمین در جز این رحمت بی کلید صحبت اهل معنی
 و محال گلشن دولت بی نسیم الفت بی کامل سر نیاید صاحب ابرار و محاسن است اخلاقی
 اختیار کل بوستان اقبال است **متن** اناست زحمان چمن رحمت مفتاح جز این چمن
 و اسطر عقد کماست مکن خاتم جلال است کیمیای سعادت ابدیت راه نما بر اولی و
 سبب فوزیجات است موجب رفعت در جاست بی سبب سلوک راه دیو و جن وصول بجان
 از مصاحبت کامل راه بر راه دان صاحب لایت صاحب صرف چاره نیست **بیت**
 بیا علی بکار راه صواب مشوغا سینه من غیاث کل ذلک با بدت بنده باش
 چون خورشید بر خلق مانده باش چو پروانه شو که در شمع آتش صفت بدت
 برو صحبت اهل دل کن گزین کنز ایشان توان یافت دینی دین اگر در جوانی مریدی کنی
 به پیری رسی تا فریدی کنی موسی اصلوات ائمه علیهم السلام با کمال مرتبه نبوت و
 اولوالعزیز در ابتدا ده سال ملازمت خدمت شعیب بر اوست کرد تا استخفاف
 مکالمه حق در یابد کلید کنج سعادت قبول اهل دولت مباد که درین کتبه شک و ریب کند
 شیخان و کما یمن کنی رسد بر راه که چند سال بجان خدمت شعیب پارس کن کلیم حضرت
 الهی ابا جندین فضل نامتناهی از صحبت کامل چاره نیست لاجرم مغبون و درون
 این راه کسیت که نپذیرد که ناولی کعبه وصال سیر قدم لطفی دلیل و بدت قطع

متن ۴

توان کرد هیبات هیبات لما توعدون که کسی ز اهل صحبت تربیت یافت و دلش از بخت
 معرفت یافت تو سراسر طلب بخوارید که پیمرا نه توان شد بنظر اگر صحبت نیکان
 تو زان پو ندزینگی نه بینی که گرت صحبت بود با دیومدم کنی هم سود و بیم مایه ام
 چنانکه مصاحبان وزیر بر ترویر از شوخ صحبت و سواد اری خدمت او در آتش حشر
 افتادند و طلب لب روی خان شیرین بسا دادند لاجرم بهر تیر از بدن شو پاک صحبت
 که هم ز سرست و بیم تر باک صحبت چنانکه خواج علی السلام میفرماید که مثل الخلیص الصالح و
 کما مل المسک فان الخیر فحما مل المسک ان یکدیگ و اما ان تبلیغ منه و اما ان تحرمه
 را بخیطه طبیه و فایح الکیر اما ان حرق سبک اما ان بخدمت ری یا خیمه یعنی ان مثل صبا انکس
 و مثل مصاحب بد کرد از ناخوش چون حامل مشک و منده کوره آتش است اگر با حامل مسک صحبت
 اگر نصاب ساحت داشته باشد ضعیف و اوزارانی دارد و اگر غنبت ابدان کنی مقدار از ان
 و اگر بی یک ازین هر دو دست ندید باری از رواج طبیعت شما هم چه آن مشامت مطهر کرد و اگر
 چنانکه ما منده کوره آتش مخالفت کنی هر اینها با آتش سوزنده او جامه بسا و دهی با باری
 بوی ناخوش و فتن خیمت او متنازی کرد غی ربی که کل سوری بار آرد از شرف صحبت کاشی
 از آتش نگاه دارد و کل که طری با آن همه رنگ بوی خوش از شوخ صحبت خار سواد آتش کرد
 بوی هم مقبلان کل خوش باشد بخت چو خار تیز و کشر باشد از صحبت کل خار آتش برید
 و ز صحبت خار کل آتش باشد با دو لیتان نشین که خار می از صحبت کل شود بسیار
 با هر که نه دولتست نشین که ز سر که نکشت کام شیرین و شمع که بود ز روشنی دور
 ندید چو پراغ دیگران نوزاد کوب شما با جنه حرم و قلت نور از انجمن در آفاق و اقطاب
 مشهور گشته است که با ستاره روشنتر از خود عقد صحبت بسته است سها از ان سبب
 عالم است که با کوب بزرگتر از خود میام است و سمانا از شرف صحبت او نفال بکوشان
 چنانکه مشهور است که دیدن سها مانع کسفات حیات و عفارست لاجرم بکوشان دل اهل آتش
 آری که بر سر اهل خویش کامران کردی چه ساید باش ملازم نبش این صفا که در سبب ازین
 سوزمان کردی که اگر تومرده دلی هم جهان بگزین به که از نصاب صحبت خان گروی پکنندال
بسیار

در
 این
 کتاب
 در
 این
 باب

از نور که خوشی مملکت من
 و دفع هر مرضی و رحمت زوال کار

نظر توینا ز کرد دست چو پیش اهل نظر خاک آستان کردی قرین بمنغنی بز خویش شو بوسه
 که آفتاب صفت شش جهان کردی چون منفعت صحبت اختیار داشتی و مضرت مجالست
 استرار در یافتی دست ارادت از دامن عنایت صاحب تنی مکمل که تا شرف صحبت
 او واسطه نیل سعادت ابدی بود ابطه مصداقت سرمدی کرد در چهره اوت بوستان
 امید نضارة کلمات جان جاوید و حلاوة میوه باغ حیوة و تابش چراغ نور نجات صلت
 اهل اعد و محالست مردان این راه است و اندک قدس سره تا ز خندان باغ انوار
 صحبت مردانت از مردان کند که کونک محروم مرموشی چون بصاحب دل بسی کوشش
 مهر پاکان در میان جانیشان دل مده الا بهر دلخوشان کونی نامیدی مرد امید پاست
 سوتی تاریکی مرد خوشید پاست دل ترا در کوی اهل دل کشد من ترا در جسد ب و کل کشد
 بین قصای دل مده از حیرت بر بخوا اقبال از از مقبل پس ایراد قصه جهود از برای
 بدان معنی بود که از صحبت صاحب ولتی چار نیست اما چون بسی مدعیان بی معنی
 و آدم صورتان شیطان سیرت و ملک منظران دیو خنجر هستند که از برای استغای
 مطالبه شربت یا از برای اظهار حمیت جا بلیت مانند این وزیر جهودان مردان خود
 و اغوامی مردم را مطلوبه حقیقی شناسند باید که مرید پای در جاده طلبک سراجیتا خط
 و بجز ناشایسته روی دست ارادت نهد تا مسخره مردان همش نشانند و در ولایت
 نیندازند که صحبت برابر را چاکه منفعت بی غایتست مصداقت ناهل و استرار
 مضرت بی مختایست بلکه آثار صحبت استرار بیشتر بطور آید از آنکه همیشه شیطان کار
 و نفس راه یار و هموا و هموس کاره حق ذات پاک اهل الصیقه که بود به ما را به یار بده
 ما را بدجانی ستانند از سلیم یار بد آرد سونی با حجیم الزین بی قول و گفت و کوی او
 خونیز در دل محض انخوی و عصبان تو که آرد با کشت مست یار بد و از مرد زنگ است
 لاجرم از صحبت ناهلان پرورد پناه صاحب ولتی گیرند و اگر سعادت اهل اعد پیش نیاید
 و شادمانی اینصفت از پرده حقیقت روی نماید باری خاندان او وقت محبت ایشان ساز
 جز بندگی مقال آرزوی حال ایشان سپرد و ز نام ایشان از جان کرامی عزیز تر شناس

غذای

اراد و قصد
 جهود از برای انشاءت بدان
 بود که از صاحب دل
 خانی تر دان
 صراط المشرط

تا از برکت ایشان نه از شد اید دنیا خوفت باشد و نه از مشایخ آخرت هراس بود کما قال
تعظیم نم حضرت مصطفی که در انجیل بود حضرت مکه جلیل مرثیای انجیل بعضی صفات خواص
 و قدوة موجودات علیفضل الصلوات و کمال التحیات بیان فرموده بود و طایفه نصرانیان
 در او ان کرامت انجیل نام خواجہ را علیه السلام تعظیم و تحجیل کردند و از برای اجماع احترام
 آن کرامت او بوسه انجیل دادند و نام و صفات او را تسبیح ساخته دست بدعا گشادند و نام
 که آن وزیر بود و امیران نمود انجیل گشتند آن طایفه الهی ایشان نامی شدند و همین تعظیم نام
 و برکت محبت احمدی از ان محبت و بلا و شداید و زاریا باز ستند و مثل ایشان نیز ہم بسیار شد
 نو را خدا با صرا آمد یار شد و آن کرده از نصرانیان که نام خواجہ را ستیان استندی و نیت
 محبت و ادات و تعظیم نام و صفات او و نگاه شوقی را نشتنه ستان خوار و بلا و عفت و نیت و
 نار احمد چنین بار می کند که کوشش آن کمداری کند نام احمد چون حصار می شد حصین
 تا چو باشد و ادات آن روح همین قال قدس سر **چکایت پادشاه** چو بود و دیگر که در **کلام** می نمود
 آن شده دیگر نسل آن چو بود در هلاک قوم عیسی و مومنون که زبیر خواسی رین دیگر خروج
 سوره بزخوان السعادات البروج **چکایت** که حضرت مولوی ایراد کرده است قصه اصحاب
 اخذ و دست و درین قصه اختلاف روایت از خواجہ علیه السلام مروست که این ملک بود
 ساحری بود چون نور عرش نزدیک شب سید و در شب غمگین سید و مید جو از ابر
 تعلیم ساحری تکمیل خواندین کافر می مصاحب ساخت جوان هر روز بنیل ساحر می آمد
 و سخن اموشی و در ربه کار جوان اهی بود که اگر محرم یافتی تو قابلت ساختی دعوت باسلام
 کردی و احکام و شریعت عیسای خودی جو انرا چون قابلیت تمام بود و محبت از جانبین باعث
 مصاحبت گشت لاجرم روز اول مصاحبت را حب کردی بعد از ان بخدمت ساحر رفتی
 و در راه خانه را حب اید بود که سطر بوق شده بود و کسی از او سم او امکان نزد در
 راه نبود جوان رفتی گشت و گفت خداوند اگر رهب از ساحر حضرت تو دوست
 باشی این راه را بین سنگ هلاک سازد از اجتناب دایه هلاک شد و بعد از ان جوان
 مرتبه رسید که بدعای و نابینا بنیاست می مبرص صحت یافتی و مبرصی که از دعای پیر

و اغراض

در جهان

کفر گشتند

سنگ

و در آن ایام یکی از جلیلیان ملک جهود ما بنیاش بود بدعای جوان بنیاد گشت ملک چون
 جلیس در این دید پرسید که چشم ترا بنیاد که ساخت گفت پروردگار من جهود را قهر آمد و خود
 کرد تا راهت نماید را هب! هر چند غدا بگرد از دین خود باز گشت فرمود ما جواز از کوه
 پسند از ندو بگشتند چون بکوه برودند جوان دعا کرد کوه بلغزند و موکلان کوه واقفانند
 و جوان سلامت آمد فرمود تا در کشتی نشاندند و در کرداب اندازند چون کشتی بگرداب رسید
 جوان دعا کرد کشتی غرق شد و او به کشتی هلاک شدند و جوان بسلامت باز آمد ملک جهود
 از شنیدن جوان عاجز آمد جوان گفت مرا از شاخ درختی بیا و نیز و تیری از ترکش بگیر و بکنند
 ریالغلام بگوی و بر من پسند از تا هر آوازی کشتن ملک بخواهد فرموده تبخیریم رسانند
 چون آمد اخت تیر بر شقیقه جوان آمد دست بر جم نهاد و جان بحق داد و مجموع قوم جهود
 بودند همه یکبار فریاد بر آوردند که آمنابر ریالغلام نایبان ملک گفتند که اندر اینجای تیر
 رسیدی ملک اخذ و فرمود تا خندق پرگفت و آتش ساختند و هر که از نایبان جمع
 نکردی در خندق انداختندی نهادها و مذکور فی الکشاف و بعضی تقاسیر آورده اند که
 در زین ملک حاکمیت این پادشاه جهود که دشمنی دین علیه بطریقت متابعت و ارث یافته بود در
 شهرهای بضاری بود در حاکمیت بضاری قطب شده و مسل حاکمیت جهود کردند کافران ملک خویش
 گفتند که اگر ایشان بدین جانب بیایند در حاکمیت ما نیز قتل شود ما را جلا می طین ما هر که جهود
 دشمنی دین عینی خند قهار نموده که بر دشمن ساختند و میز و نفعت در خند قهار انداختند
 و تیر داشتند برابر قبلی کلان نام در حواله آتش بر پایی کردند و یکیم آمد میف فرمودند
 که بر تیر سجده کن و بشه در آیی و اگر سجده مینماید در آتش می انداختند باقی قصه منتهی
 که حضرت مولوی قدس سره نظم کرده اند و در آتشی قصه حصهای و جان رسانیده یکی
 که چون پادشاه اول دشمن عینی بود نسبت بد نهاد و راه مکر و حیله گشتا و دیگران
 او کردند و روز آن ملعون از او متضاخت گشت و انگار روز دوم چیزی کم شود هم بر آن
 که اگر فعل خیر و سنت حسنه از یکی باید کار بماند و دیگری ابداع کند اگر حسن و انصاف
 شود می انگار از او دوم چیزی کم شود و این حدیث نبویست میفرماید حسن جنبه

جازا ملک خود جوانه
 عقوبت کرد ضم

که اتع او کفر است

تغ

حرفه

کردم

شاه شمس

بهرین...

فله اجرها عمل بها الی یوم القیمه من غیر این نقص من اجور هم شمی و من سنه فلیه وزر با
 و در من عمل بها من غیر این نقص من او را ریم شمی پس از تابع میراث از متبوع خویش میسر
 لاجرم ارباب البیان حکم نم اورشنا کتابت ایشا از انبیا میسرند و استفاضه را از شواهد
 آفتاب بنویسند و محبت ایشان میوزند و بحکم المومع من حب من حب من محاضرت من محاسن
 و مجالس انرا این محرم و جلیس همدم ایشان میشوند و آرای بیع و ضلال از وجود غمده
 و مبتغان نفس لعین اندوایش از متبوعات خود میپوشی است و در خونت با ایشان
 هم عمل چنانکه هر کس با ستاره که در حالت ولادت او طالع است پیوستگی در سعادت و شقاوت
 با او هم پیوستگی متن طالعش که زهره باشد در طرب میل کل در دو عشق و طلب و بر بودی رخ
 آن خوریز رخ و جنب و تنان حضرت جویدا و این ستارگان ظاهر که در سیموات اند مظاہر
 اویند اما در آسمانها که محال ستارگان اسما و صفات نامتناهی اند اصول این است
 و هر که با آن ستارها پیوستگی باشد مظہر اسما و صفات و مظہر کمالات حضرت کردد و اکثر مظہر صفات
 ضلالت شود لطف و رحمت او را انتقال نباشد و دولت و سعادت او انقلاب نندد
 و اگر مظہر صفت جلال کردد قهر او در موقع نبود بل در افروز شیطان نور باشد و مظہر
 و نفس قهر ذمیمه بوسطه وقوع در موعش و عدم وقوع در ان گیس و ذمیمه بودن
 و لطف بچل ذمیمه است و مخر محاشر حمیده و شرح این آسمانها و اختران هم درین دفتر
 در شرح بیت حکیم شنایه که میفرماید **بیت** آسمانهاست در ولایت جا کار فرمای آسمانها
 خواهد آمد لاجرم در اینجا بدین قدر اکتفا کردیم اکنون ایامی که مقرر این معاینات
 تا من نامی قال قدس سره **قرن** اخترانند از او خیر ترن کا حستراق و سخن نمود اند
 سایر ان آسمانها و ذکره غیر اینست آسمان شکره را سخنان مر باب انوار حسنه
 بهیچ پیوسته ندریم جدا که باشد طالع او از نجوم نفس او کفار سوزد در جوار
 خشم من بنی نباشد خشم او منقلب و غالب و مغلوب خو نور غالب این از نقص عشق
 در میان اصبعین نور حق یعنی در میان تجلی حال و جلال ایزد غر شاندر حق فشاندر نور لاجرا
 مقبلان بردار شد اما نخواهد وان را نور را و ایافته روی از عیسر خدا بر تافته

هر که ادا مان عشق نابد به زان تار نور بی بصره شش پیش هر که داما عشق دارد و در حضرت قدس
و ضعیف از نور تجلی حق در یابد و قطره از ان بحر و جوی از ان کل در یابد منضج بصیغه
کرد و بمشاید جوی از ان در وجود از ان کل نگاه کرد و سر معنی فتنه فقد عرف
برو مستین شود و در غرض جوی کل میان دومی تن بریده انگشت پذیرد بعد از ان مثل صلوات
کرد و جان عشق آمیز روی کمال شوق انگیز آرد چنانکه میفرماید **من** جز با دار و بجا سوزان
بلبلان عشق با کوی است آنچه از نور یابد ریامی سرود از هم انجا کاملا انجا میسر
از سر که سیلها می تیزد و ز تن با جان عشق آمیخته رفته قال قدس سره **ه ه**
آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوئی آتش که هر که این بت است سجد کند آتش بر
پادشاه جهود بتی در کنایه آتش نهادند آرد او که هر که این بت را سجد کند آتش بر
و اگر آتش سوزنده داد عقوبت او بد بدترین همه اینک با و ناخوش از آنکه با
نفس سرکش بود آتش نفس که گشتی نینفروختی و اگر بت نفس سرکش شکستی مردم آت
پرستی نیامختی بت ظاهر امر مؤمنی تواند شکستن اما از بت باطن جز صفت
نیاروستن بت ظاهر با راست و بت نفس آرد پادشاه کار برافسون کار است اما از
کشتن کار موسی است چنانکه قدس سره **من** مگر می این تینکه اگر سه موسی پادشاه
آتش نفس نمزله آتشی است پوشیده در سنگ و آهن که بهیج آبی گشته نشود و بت نمزله آتشی
از آهن سنگ که بقطره آتش توانست **من** آب جگر نار پیرون آگسته در خون سنگ آهن
سنگ آهن نمزله آتشی در دو قطر با شان کفر تر ما وجود نفس حشره آب سیاه اصل کافر است
و انواع کفر و فساد با نمزله کوزه و سب و با پاز سیاه با چشمه نفس تینک سنگ عسرت
نمرا کوزه و سب و توان شکست و هزار سنگ یک چشمه توانست تینک سنگ سهل
تینک سهل سهیل دیدن نفس را جد است حمل صورت نفس را بجوئی ای پسر
قصه و درخ جوان با محبت دره سر نفس مگر می در هر مگر از ان غرقه صمد عون با عین
در خدا می موسی جوی کیزد آب ایما از جوی نه در دست را اندر احد و احد از
اسی باد و راه از جوی تن قال قدس سره بنجی طفل کوچک میان آتش و خورشید خلدن آتشی

آتش

میفرماید

در آتش

در آن حالت که آن پادشاه جو و بسوختن نصاری سغول بود ضعیف آمد طفلی ماه و روزی سوخت با آتش
 هوای بگریه گریه خویش سرست متن طفل از بستن در آتش در گنزدن تبر سید اول از پادشاه
 سوخت تا او سجده آرد پیش پادشاه و آن طفل را بی امانت گفت ای در اندر که آتش
 که آتش عین آجی وقت و این سوخت گرفتاری سرمایه بجاگشت یک درین آتش سوخت
 آتش نیست در سوخت غذا عین غذا و خوشی نه آتش از نسیم لطیف سوخت مرغ لاله
 دار و آواز لاله از سموم قهر او آتش دارد اندر اسرار بر بهیم بین گوید آتش یافت در سوختن
 ای ما در میخانه جداگشتن من از تو در هنگام ولادت سبب یافت بود در نظر من سرمایه
 هزار آفت اما در حقیقت و اسطر رسیدن از زندان تنگ و موجب رسیدن بجهان خوش سوخت
 خوبیک سوخت بعینه از لذات جهان بریدن با آتش در آمدن اگر چه سبب سوختن و موجب سوختن
 می نمود اما در حقیقت راه وصال آموختن و جهره بنور جمال فروختن بود درین آتش
 دیگر است و با هر دره عیبی می دیگر این عالم نیست شکل اصل سستیهاست و آن عالم شکل بی
 مایه نیست پرستیهاست متن اندر اما در حق مادر می بین که این آفر ندارد ادب
 اندر اما در که اقبال ابرسته اندر اما هر مده دولت زکوت سپرون همه قدرت جوید و دید
 اندر اما قدرت معبودینی سپرون آتش همه آرزو از ندون همه غییم و کلزار
 سخن ز جهت می کشیم پای تو که نظرب خود نیستیم پروای تو اندر او دیگر از اهم بخوان
 کا ند آتش شاه نهادست خوان این همان آتش است که دوستان را بوستمانیت
 تازه و اهل ضار از وضع است نهیمش منی اندر از مادر از شوق فخره زو لو کان پیش
 زینک بجز من لاله لایقت فهما شوق الی القایک من جان تشنه وصال که در مایه
 از شوق انداخت و از روی شوق در آن رفتن پای از سر و سر از پای نشاخت
 و چون آتش شتادند میوه جان تازه تر از کل که طری یافت فریاد بر آورد اندر آید
 ای مسلمانان همه غیر عذابین عذابت آن همه اندر آید ای همه پروای دار
 اندر چینی همه که در در صهار بعد از آن مردم بخویشتن خود را در آتش از جهشتند
 سوزانرا خوشتر از آب حیات شناختن متن خلق خود را بعد از آن بخویشتن

بشوم و بسوز هر دو رخ بساز
 و بخوشتم و بخود اند خود را در آتش
 اندخت و از روی شوق
 سخن ص

نمی کلند اندر آتش مروزن پایی موکل پی کشتش از عشق دوست باز کند شیرین کردن تلخ آرزو
 تا بجای که کاش تکان پادشاه جهود مردم از آتش منع میسر نمود و سوختن آتش
 خلق در میان عاشق تر شد و در فناء جمیع صادق ترک شد و در جریسه رود
 حاصل نشد مگر شیطان هم در پیشگاه دیو هم خود اسیر رود و سگ را آنچه می مالید و
 کسان جمع شد و جبهه آن ناکسان ناکه میزدید جانچه جمع است شد ریده آن اویسان
 درست تعال قدس سره که نماندن دهان آن شخص که نام محمد رابعی **علیه السلام** و سلم **سید محمد خرد**
 شخصی از غایت جهالت و صلاحت نام حضرت رسالت و ادیان گزینا خسته می گشت
 که میباید با هزار کردی و زاری ماله و میت راری از برای استغفار بجز آن کل روشی
 بوی غیر سر آتش نشان و فرج زوی گشت آمد و گفت **متن** من ترا فسون کردم
 من مفسوس **المسحوق** طبعی باکان بر حالت پاگان پرده در حوشین کردن
 و عیوب و بلیغ خود بظهور آورد منت چون خواهد که پرده کن زده میباشند طبعی باکان
 در خدا خواهد که پوشید عیب **کم** زنده در عیب با نفس او بنده را مایل ساختن **بیت**
 و زاری از غایت مددکاری و خصایت یاری حضرت بار خست **بیت** ای خست نمی او کران
 وی همایون دل که ان بریان است **بیت** آخر هر گریه آخر خنده **بیت** مرد آخر بین
 مبارک بنده **بیت** طراوت و نصارت بنه روی آب ان **بیت** و جوشش بیایه حکمت
 بی دین کو سر نشان **بیت** اشحون و لابلانیم تر **بیت** ما رصحن جانیت بر روید **بیت**
اشحون رحمت بر اشکبار **بیت** رحم خواست بر صغیفان **بیت** حم آقا قال قدس سره
عقاب کردن آن پادشاه جهود آتش پادشاه جهود از مشاهده آن حالت که در
 و زبانی چون زبانه آتش تیر کرد و روی آتش آورد و خطا بجای عقاب تیر کرد
 که ای آتش لا تبغی و لاتذخر **اصیدت** است سوختن استنا و پیکانه صادق **بیت**
 به آتش پرست بخشودن این محاباست که با پیکانگان میکی **بیت** هرگز ای آتش تو صابر
 چون نسوزی **بیت** قادریستی **بیت** چشم بند است **بیت** ای یا هوشمن **بیت** چون زانده چینی **بیت**
 جاویدی **بیت** که با سپیاست **بیت** یا خلاف طبع تو **بیت** آتش ازین جا با بر آمد و نیز

وگفت ای شمن یعنی ای ست پرست من تمام و تغیری در مزاج خود نمی یابم اگر ترا اعتقاد می
 بر تغیر طبیعت منت در ای خاصیت خویش تو بنمایم **۵** بلع من بیک نشت و غم
 تیغ خفتم بم بدستوری **۶** سگی که بر در خراگه ترکا نشت و طیفه او چای پلوسی و تملق هرما
 هرگز اخذ نایند و باره از روی معلق سر بر پای او نهد و اگر بیکانه قصد حرم کند از غنچه تو نگیرد
مثنی من نسک **۷** ستم و بندگی کم زرتگی نیست حق در زندگی **۸** آتش طبیعت همان کیمیاست
 که حکم الهی کاپیست شع شادی برافروزد و کاسی بنایر نه غم خرم جانها بسوزد **مثنی**
 چون که غم نمی تو مستغفار کن **۹** غم باه خالق آمد کار کن **۱۰** چون نخواهد عین غم شادی شود
 عین بند پای آرزو شدی **۱۱** باد و خاک و آتش آتش بنده **۱۲** با من و تو مرده با حق زنده اند
 آتشی که از سنگ آهن جلد جز با مرقی پای پیون نهند پیش دین جهان بین سبب
 آتش سنگ آهن پیش خدا بین سبب حقیقی او ارا دت ذوالمن حرم سببهای طایفه عقل
 و عام و حرم سبب عقل انبیای کرام است سبب لغت عرب بر سن او کیندر سنی که در جاه
 که در حله بحر یک چرخ کرد ان شناسد **۱۳** باد آتش میشود از امر حق **۱۴** هر دست آمد از حق
 آب حلیه و آتش خشم ای سپهر **۱۵** سم زخمی چو بخت نیهر **۱۶** که میخود و واقف از حق جان باد
 فرقی کیه کردی میان قوم عادی **۱۷** چنانکه در تقاسیر و قصص مذکور است که بود عدله سلام کرد
 مومنان جنگی کشید بود باد چون بدان خط میر رسید نرم گشت و سپهر چون بر سر که رسید
 پاره پاره میکرد و همچنین شنبیان رای چون نماز جمعور زخمی کرد کوفندی جنگی کشید
 نه کوفندی از ان خط سپهر و آمدی **۱۸** که در ان خط در آمدی **۱۹** باد حرم که حرم کشید
 دایره مرد خدا را بود بنده **۲۰** همچنین باد اجل بر غیر عارف ریجی است ملک قاصف
 اما بر عارفان نیسی است خوشتر از رواج کلستان **۲۱** آتش ابریم با دینان نزد
 چون کزیند حق بود خوش کرد **۲۲** موج دریا چون با مرقی نافت **۲۳** اهل موسی از قطعی نداشت
 خاک قارون را جو زمان رسید **۲۴** باز بود بخشش بقعر خود کشید **۲۵** قال قدس سره
ظرفه انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکند و بعضی صاحبان شراب وجود آنکه پادشاه جهود
اسچنین عجایب را مشاهده نمود چون ظرفه انکار و تجر و استبکار برقی زدود

آوزند آمد و شد در
 قاصد نظر از بحر بند
 صاحب بصیرت از جزیره

دخان م

توجه بالعلم قمر
مخزن چشم قمر
نعت منه

و مگر از ناصحان پندش میداد از رومی غنچه بندش مینماید چون بیدار شد
 و نند دل نصیحت پذیر سزاوار قهر و کفایت بر گشت متن بعد از آن آتش جیل کز بر خفت
 حلقه گشت و آن جهود از آن جهت اصل ایشان بود از آتش را ابتدا بسوی اصل خویش برفتند
 بجایک شمی مرجع الی اصله طریق آن فریوق که جزو آتش بودند هم بنابر حریق موقوف گشتند
 آنکه بودست آتشها و باویه یا ویر آعدما و از زاویه مادرس نزد جریان و است
 فرح صامرا اصلها را در پی است باقی را که در حوص زندان نیست با دمی که او کانی است
 می کشاند و از جنس میر پانده و ماصاش میر ساند تخمین با دغش مک که اثری از آثار نفس
 مرغ جان مجوس در غش همان بی اندک اندک می رباید تا از جنس حجابی و زینت
 این جیبانی باز پانده تا حکم الیه یصعد الکالم الطیب الفاسع ما حضرت که با متصاعد شود
 و درین ارتقا تحفه دارالبقا باشد بعد از آن اصعاف مکافات مقال از حضرت
 ذوالجلال در رسد بعد از آن دیدن اعمال جزا باعث زیادتی حسن افعال کرد
 شعری بکذا تعرج و تنزل دایما در فالزات علیة قایما یعنی تخمین بر آمدن انفس و غیبت
 رحمت بقیاس دایمی است ترانیز در امثال این اعمال نوال مباد پس هر چه را از طرفی
 پیش باشد دایما بران جانب گشتش باشد **مخمس** هر قومی بسوی مانده است
 کمان طرف بگردن زوقی رانده است و ارباب الباب اصحاب کتاب مقرر است که ذوق
 هر جزوی بکل اوست و ذوق هر جنبی بجنبس او یا بچهره که قابلیت جنسیت دارد
 چون آب و نان که اگر چه نفس جنسیت انسان ندارد اما بعد از اتصال جنس و شوق
 و ذوقی که بواسطه پندار جنسیت باشد عاریت بود خامت او ذمیم و عاقبت او و جسم پنداری
 مرغ را که ذوق آید از صفیه هر جگه جنس خود نماند شد نفی **تشنه** را که ذوق آید از سرب
 چون سرد روی گریز جوید آب مصلحان که خوش نشوند از قلب **لیکن** سوا شود در آرز
 تا زانند و سیه زده نکنند تا خیال کمتر ترا بر نفس کند و چنانکه روبا با حیل و تخیل و مکر و سوسن
 را در جاه افکنند قال قدس سره **بیان توکل ترک جهل گفتن سخن آرد** آورده اند که در مغز آدمی
 نسیم و بهشت را معطر کرده بود و عکس آن بونی فلک منور گردانیده و خوش بسیار چاک

میسر

داشتند و روز کاری بخصت راحت میکند اشند ناکاه در حوالی آن پاکیزه دشت شتر شیر می
 گشت قوی پیکل روی تراسینکه که در کبک چنانکه **لموه** شتر گردون پیش حمله و پمچر و باه بود در
 در قضایا فلک چنانکه لاش **نرطایر** نداشت جان **بمجاورت** آن شیر چنان وادی پذیر
 بر آن طایفه بخر چون چشم دون بستان تنگ شد و چون ل حاسدان مکر گشت **ه ه ه**
 پس آن شیر از کین در میر بود آن چرا بر جلایا خوش گشته بود روزی فرا هم آمدند و نزد
 شیر رفتند و گفتند تو هر روز بعد از مقاسات شداید و عقب مشقت تکا پودی و میدان
 طلبت یک شکار می توانی شکست و ما شکستگان بر زیر دست بلا پای بست اکنون چیزی
 اندیشیده ایم که تو را از آن فرخخت خاطر و ما را امر براحت باشد کرد دست لغرض از
 ما کو تاه ساری و پیش ازین بخفای زیر درستان پیداز می قطریقه جمد و وظیفه کجا
 که لایق و ناموس سلطنت نیست باز گذاری هر روز بوقت چاشتگاه شکار بخری ملک
 نهر سیم و سید شیرین و وظیفه مرتب از بیم کفایت اگر مکر و تزویر بگذارد و وفا عهد
 بجای آرید بدین معامله رضا دهم و ازین پیش بر جان مبتلای شما بار بلا نهم
 چون بخشیمان و حیل و مکر از زید و عمر و خالد و دیگر بسیار دیده ام و بار سخت پوفان
 بشمار کشیده از حدز کزینیت و از جمل تقصیرنی بخیر آن گفتند ای حکیم ما بجز یکم الخ لا یغنی
 عن القدر تیر قدر را با سپر خذر رفع نتوان کرد و حکم تقدیر با با جلد پذیر باز نتوان
منن در حدیث شوریدگی و شمشاد **رو تو کل کن تو کل تبرست با قضا بخیر من تی تند**
تا کیر دهم قضا با تو سیرا مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از لب الفلق
تیر گفت آری اگر چه تو کل بر تبرست نه آخر تشبث با ذیال سببنت پی تبرست نه از کجا
اندیشیده اید و حدیث اعقل بعیرکم ثم توکل ندیده اید گفت پیغبر باواز بلند
با توکل زانو اشتر ببنده زرافه کاتب سید شنو از توکل در سبب کامل مشوا قال قدس سر
ترجیح نماند بخیر آن توکل را بر جمد و کتاب تو گفت تیغ کسی از توکل خوبتر نیست و هیچ خبری از
تسلیم خوبتر نیست از او مکات و قضایای اجتهاد نتوان رسید و عواقب امور را بدین دین بگفت
نتوان بدین دید ما چون علی مرتضی در وفای کن بدین خود در دید تو دید ما را دید اول نعم العون

ست اندر دید او گل غرض از دامان جلم بچلیک آویختن از مار بسوی زرد باکریختن است
 ای بسا چلیک که سرمایه دست و پای بسا آرزوی جانها که عدد خون آشام است فرعون
 در قصد میباید چلیک را فراشت و دشمن خویش را بهم در خانه خویش نگاه میداشت
 صد هزاران طفل گشت آن کینه کش و آنکه موجب لذت خانه اش طفل تا قوت دست و
 پا ندارد و مصالح خویش بکف کفایت پدر و مادر باز میکند و از آب آتش که میدارد
 در محافطت جگر گوشه خویش جان می سپارند اما **متن** چون فضولی کرد دست و پا نمود
 در عناق و در کور کبود همچین جانبخای خلق نیز پیش از دست و پا بسوی صد صده صفا
 پریدند و بی قرع حضرت کبریا و بی مشاهده انوار قیامت آرمیدند اکنون **متن**
 چون با مر ابطوا بندی شدند جس خشم فرخنده سندی شدند ما عیال حضرتیم و شیر خواهد
 گفت الحاق عیال ناکه آنکه او از آسمان باران دهد سم تواند کور رحمت نان و پخال قوس
ترجمه نهادن شیر جلد بر توکل تر گفت بر بام مطا علییه خربزد بان اکتساب اجتهاد
 سینه توان برآمد و در قصر بی قصور مواجب جز بلیه بیکم و ادخلوا البیت من ابوابها
 جز از در میساع جمیله توان برآمد **متن** پایه پایه فوت باید سوی نام هست جبری چون انخطا طمع
 دادن هر عضو طلب فعل است که بدان عضو اخصاص دارد چنانکه چشم از برای دیدن
 و گوش از برای شنیدن و دست از برای گرفتن و پای از بصر رفتن داده است که بنده
 اعضا را کار فرمایند چندین عدت سعادت و آلت قدرت را ضایع کرده باشد و با
 اشارت و عبارت مراد او جدا فهم کرده بود و مستحق توپخ و تفرق کرد و لهذا چون
 منافقان گوشه ادراستماع حق بجا نداشتند چشم را بر مشاهده آیات و ارجل الوجود
 مطلق نگاه داشتند و زبان بند کبر الطاف و سکر اعطاف با جباری ساختند در شان ایشان
 نازل شد که صم بکم عمی فمضم لایرجعون از باب عقول را معلوم و صحاح شایسته
متن مفهوم است **ترجمه** خواج چون میلی بدست بنده ملاذبی زبان معلوم شد او را مراد
 دست همچون میل شایسته ای اوست **ترجمه** آخر اندیشه عبارتهای اوست چون شایسته
 بر ابرجان نمی دروفای آن اشارت جان می پذیرش تسلی سرات دیده بار بردار روز نوکارت

گروه دان ۳

حاملی محمول گرداند ترا قابلی معتبول گرداند ترا پس اقدار تو اثری از قدرت اوت
 و جهد و سعی تو شکر مواهب و نعم او اگر اظهار قدرت کنی شکر نعمت کرده باشی خبر شکر
 ناکفایت است و بقصد نارسید در راه خفتن **متن** بان محاسبی جبری بی عتبات
 خبر بریر آن درخت میوه داره تا که شاخ افشان کند بخرط باد بر سرست دایم بریزد نقل و
 ورتو کل میکنی در کار کن کسب کن پس تکبیر جبار کن **قال قدس سره**
باز تریج نهادن نخسیران تو کل را بر جهد ان لغز با برداشت نمودت بر منجهد
 کجاستند و گفتند از عهد آدم تا این دم چندین هزار عقل مگر با بی با شکوه از کوه
 اینجختند و از دامان جهد و کسب و بخت چنانکه ایزد تعالی از عظمت مکر آن حال
 خبر میدهد که در آن کان مگر هم لثرو ل منة الجبال با وجود آن **متن** جز که آن نعمت که
 آن زلفت از ازل روی نمود از شکار از عمل جمله افتادند از تدریس و کار
 ماند کار و حکمهای کرد کار کسب جز نامی مدان اسمی نامداره جهد جز نمی بیند از عباد
 چنانکه منقولست که مردی آشفته حال متفرق البال و منکثر البلبال با مزاج عدول کرده
 از باده اعتدال حضرت سلیمان علیه السلام آمد سلیمان از حال نیجاستفرا کرد
 گفت عزرائیل امروز در راه از خشمم در من نگاه کرد و خوف بر من تحویل گشت
 سلیمان گفت مراد تو چیست گفت آنکه با در افرماتی با اموز مرا بندرستان برد
 سلیمان ملتزم او میندول داشت و روز دیگر در بهنگام چاشت از عزرائیل پرسید
 که سبب نظر خشم اتود در باره آن سلیمان چه بود گفت نظر من نه از خشم بود بلکه از عجب
 در نگاه میکردم حضرت ایزد جلالت قدرتمه مرا فرمود که امروز جان او را در بندستان
 قبض کن **متن** از عجب گفتم که او را صد پیر او بندستان شدن دوستانه لاجرم جند کسا
 دافع قضای رب الارباب نیامد اجتهاد و جیل بی ارادت مکن و جل اطلس و وسیع
 بی مشیت حق از حدیکه عتبار عاقل **متن** تو همه کار جهان را تمجین کن قیاس و حتمت بکت
 از که بگرییم از خود ای محال از که بر باینم از حق ای بال **قال قدس سره**
باز تریج نهادن بشر جهد را بر تو کل خوانید **جهد را بیان** کردن شکر گفت چندین هزار

انبیا می رسین و اولیای مقررین در طرق مجاهدات تکاپوی کردند و در طلب هدایت
 نمودند و در شکل سابق اجتهاد و ثمرات مراد در چند روز بنامی سعی و عمل از عطار ایزد
 دیدند و بکم قضیه مرصیه کل شیء من الظریف طریق جلیها می ایشان جلیه الطریق
 در مہاشان مرغ کردی گرفت: نقصهاشان جمله فروزی گرفت: جلدکن تو توان ای کجی
 در طریق انبیا و اولیای خیر طریق ایشان آنست که بر موجب فرمان عمل نمایند و
 و اجتهاد بر عمل نمایند و اعتماد بر عمل کنند بسیع و حمد خویش اندیشه دفع پیش نهند
 و یقین دانند که هیچ علی مقضا و قدر از دست ایشان بر نیاید چنانکه میفرماید قدس سره
ممان با قضا آنچه زودن بود جبارانه اندک این اہم قضا بر ما نخواست و روزی و دست بخیر
 سپردن کوی مراد کوچکان اجتهاد برداشت و حکم حجت البراہین مکاره مقامات شدید
 و عن باعث رضای ذوالعین است جہد در ترک ماسوای روست عین تو کل برست
 بد محالی جت کو دینی جت: نیک حالی جت کو عقیقی جت: مگر ہر کسب دینی باروست
 مگر ہا در ترک دینی و اردہ است: مگر آن باشد کہ زندان جہرہ کرد: انکہ جہرہ بست آن ہرست
 این جهان نندان و مازندانان: جہرہ کن زندان خود را و ارباب دنیا از خدا غافلند
 نیال و منال و فرزند و زن چہ حضرت رسالت میفرماید نعم المال الصالح للرجل الصالح
 این چنانست کہ آب کشتی ہلاک کشتیست و آب در زیر کشتی کشتی را پشتی
 چونکہ مال و ملک از ازل برانند: از ان سلیمان شس چون خوانند کوزہ نسیبہ اندر آب
 ازل بر یاد فوق آسفت: یاد در ویشی جو در باطن بود: بر سر آب جہان ساکن بود
 کرہ بر این ملک جہان ملک است: ملک بر چشم دل و لاشی است: پس ہان ان منید و مہر کن
 پر کشتن از باد مہرمن کردن جہت و دو جہت: د: منکر اندر نفی جہت شس حمد کرد
 یعنی طایفہ کہ نفی جہت میکنند: ادہ نفی اجتهاد میکنند و حال ایشان بکند مقال
 زیر آو شست مراد خویش حمد نمایند و از طریق مقال منکر سعی و اجتهاد می باشند
 چنانکہ سوسنطائتہ انکار حقایق سخا میکنند و میندازند کہ قابل شدن بحقیقت
 نفی اثبات حقیقت است لاجرم متکلمان میگویند حقایق الاشیاء ثابتہ اذنی

قضای
 و جہل
 نہ

و در بیان

المکار علی

و حضرت مولوی قدس بر همین پنج سلوک کرده میگوید: منکر اندر نفس خود چند کرد
 قال قدس در مقرر شدن ترجیح **جهد بر توکل** زمین مطب یار بر با گفت شیر
 که جواب آن جریان کشنده چون هیچ مطلوبی در طلب نیست میندهد و هیچ مشایخی
 میسر نشود در ابتدای طلب طلب است از جهاد چاره نیست و از آن جهت ترجیح جهد بر توکل کرده
 می آید و بحقیقت چنانست که در میان جهد و توکل منافات نیست چه مصدر جهد
 و عمل و حاجت و محل توکل قلب است بخواجه جهد نماید در اعمال و بدل توکل کند حضرت و بخواجه
 چنانکه برین معنی اشارت کرد اینجا که گفت **تن** که توکل میکنی در کار کن و کس کن تیس که بر جگر
 لا ابرم جهد در موم است که صاحب جهد نظر بنفس خویش کند و اعتماد بر عمل خوش نماید
 بلکه انچهین جهد و عمل بلا نیست بی غایت و شفا نیست بی نصیحت و از او استعاذه و است
 و لهذا حضرت خواججه میفرماید اللهم انی اعوذ بک من جهد البلاء و سوء الفضا و و در ک
 و در ک الشقا و ثمانه الا عدل یفیه خداوند اینا و میگوید که حضرت تو از جهد بلا و سوء فضا و در
 بخت بدوشادمانی و دشمنان و صاحب معرفت جهد بلا را تفهیم میکنند که جهد بلا را
 دیدنست و بر افعال خویش اعتماد کردن از بجز آنکه چون بنده خود را بنده و بر افعال خویش
 اعتماد میکنند و افعال او با خلاص کرد و عجب شایسته از افعال او بجز خود آن افعال مقبول
 کرده و آن جهالت کرد در با زبون خویشین بیند و بر افعال اعتماد کند عجب آنکه در افعال خود
 کرده و آن جهد بلا محنت شود چنانکه دیدن بلبس خویشین را اعتماد او بر فعل خود با
 او گشت و دیگر گفت در ک الشقا آن باشد که حق سبحانه و تعالی بنده را با افعال
 او باز کند و فضل او با او کار رسند و شفا و بار بار در پستی میسج فعل حال تر از
 فعل ماضی بنویسد و باین همه می گفت **تن** چه احد که عمایه قیل و لانت قال و لانا الا ان
 اندر بر حمت منه و فضل و غیر خدا گفت و لولا فضل الله علیکم و رحمته لامت بطایفه منم
 ان ایضاً و لولا ان ثبتناک لقد تمکدت لکن الیه هم شیاً فیلدا
 اگر فضل و رحمت ما نبودى با تو ترا گمراه کرده اینند می و بنظر فرمود که ما ترا آسوار
 نمیداریم اندکی بر ایشان می آید می کردی پس دست گشت که بجات بنده و فضیلت است نه در هیچ آن

ترجیح جهد بر توکل

ترجیح جهد بر توکل

افعال

در فضل

بفعل بار گذارد شقی گردد و دشمن شاد گردد از بهر آنکه مراد خویش در وی باید که مراد این
 بدیخت کرد این بد بنده است چنانکه گفت و لا ضلنهم و لا یمننهم و نیز گفت لا رین لهم
 پس حمد و عمل که بنده بدان معرور نشود و بخت خویش او هر طره آن عمل شناسد بلکه اتمام
 بر فضل است تا بد منافعی توکل نیست بلکه با توکل فرین و تقوی و ایض و تسلیم به هم شین است
 و جمع میان این هر دو فضیلت را رحمت بر توکل تنها پناهی که ما رضوان اند علیهم
 گفتند که اصحاب تصوف در میان دعا و رضانافات تصور کرده اند بعضی تمام دعا
 اختیار کرده اند و بعضی تمام رضا اما اختیار ما آنست که بزبان دعا میباید کرد و بدل رضا
 چون رجحان جمید بر توکل مقرر گشت پشیران تاثیر عمده کردند که وظیفه سر زوره بی تقاضا
 برت و از در و اصلا اختلال بقوا عدایین عمد راه ندهند و در میان یکدیگر قرعه می اندازند
 و قرعه بنام هر که می افتاد او را بطرف شیر روانه میساختند برین مدتی بگذشت یک روز قرعه
 بنام خرگوش بر آمد و از آن گرفت اگر در فرسوان من ساعت کیند شمار از جور جبار خونخوار
 و ظالم جان ستان بنکار بر با نهم **مقت** تو کم شدش که چندین گاه ما جان فدای تویم دعا
 تو بجز بنام می ای غنوده تا نری شیر روز زود زود گفت در حجت و ادان مضایقه میکند
 تا در استخراص تمام مساعی حمید میبندد و در دم **دروم** و **تیمت** بر میداردن مگر می گام که
 به نغمه سری در عرض بلا یا نجوم نر ایا اندیشه خلصی کرده اند و بنور بصیرت راه خلاصی است
 گفتند رحم اندام را قدره و **م** **تجدد** **طوره** رحمت از نوری بران کسین با
 که زانندان پابرون **نخاه** این قرعه بنام چندین پشیران بزرگ واقع شد و از دفع این **دروم**
 عاجز آمدند و چارتن بجلالک دظا و اندور ضابطضا اولی شمزدند معجزی با خود قضا مانع می
 ورنه این دم لایق چون توکل **خرگوش** گفت ضعف بنیه مانع قوت را می نیست و **م**
 مجال اعتراض بر داده خدای **نخاه** که خلق است بلکه علت علت است **دروم** **تجدد**
 ز بنوعی را قابل و **م** **نزل** سازند و از بران شریف لعاب و آوازه فیه **م** **تجدد**
 اندازند چنانکه بگرم پیله و اند پیل از آن **م** **نزل** که آدم چنانکه رازده اند **م**
 صوامع فلاکی را نداده اند حضرت خواجه عالم **م** **تجدد** **طوره** و سلم گفت ان **م** **تجدد**

فایده
 بعضی اصحاب تصوف در
 دعا و رضانافات تصور

عقود
 واقعه

و لا الی اعمالکم صورت پرستان از معنی غافل اندوخت هر میان از احوال اهل متن
 چند صورت آنرا صورت پیرت جان معنیست از صورت نرست که بصورت آدمی انسان
 احمد و بوجه خود یک ان بی نقش بر دیو امثل آدم است بنگار آدم چه چیز او کم است
 جان گشت آن صورت ناما بلید رو بجوان آن گوهر که با بر راه شد سر شیر ان عالم جمله پست
 چون سکه محابا داند دست چیز یا شتش از نقش نفور چونکه جان عشق شد در پاره
 و بصورت میت انداخته عالم او عادل بود در ناما عالم او عادل همه نیست بس
 کش نیاید در مکان پیش پس فضیلت آدمی بر سایر مکونات و رحمان او بر اکثر موجودات
 و ظهور شرف او در عالم جبروت و مکریم یافتن او در ملک مملکوت و تقدیر مناسبتی او در عالم
 فی البر و الهجر از جهت کمال معرفت و غایت دانش و فطنت اوست نه از جهت صورت
 خاتم ملک سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم آدی می از زمین منبر سجاد گشت
 خلق دریا با و خالق کوه و در آد میان نیز که چه از از صورت شباهه یکدیگر اندازد
 معنی در میان ایشان تفاوت بسیارست کا قیل و لم ار امثال الرجالی تفاوت
 فی المحجرتی عبد الف بواحد و لیکن با دیده ظاهر بین تفاوت درجات اهل لقین بران توان
 مشاهده است حساسی بر سرش شود تا بر نشان شکل من شود تا سخنهای کیان رد کرده
 تا یکبار اسر و خود کرده بخیر آن گفتند ای خورش بسیار جیتی و جلالت مفر و شایسته
 زدن آسان نیست و کا بر مشورت را سر و سامان نیست مشورت شرایه ادراک و شایسته
 و عقل صاحب مشورت را از عقل دیگر یاری است حکما گفته اند مشورت با عال عقل
 کردنت و بانادان دل بدست آوردن لکن از حدیث قول المنن بفرمایند المشرار مؤمن
 خورش گفت هر داری با نشاید گفت که کا جیتی طاق آید و کا سیت طاق جفت است
 و بسک و دبا یک مذمه است حدیث مشهورست و اطهار سر صمغ خویش از عقل دور اندیش
 دور است حضرت خواجیز را از با سر به کفنی و سر او از اغیار نفعی ذوالقرنین است
 از سراط الیسر گفت مرا نصیحت کن در رعایت ایجاز گفت ملک الی بلاد با لفرسان
 القلوب بالاحسان یعنی مالک مملکت جهان گشتی بشوکت و صولت فرسان کنون

ملک مملکت و لها باش بجزایای لطاف و احسان نصیحت طلبید ستادش گفت لافین سرک
 بوزیر کفان کلکل و وزیر و زبانی در پیشش ریز جوش افشای مکن که هر وزیر بی این وزیر جوایز
 و ریکو می آید و اولاد اکل سرتجاوز الاثنین شاع و فی بد المعنی بقول اشاع
 پدر که جان عزیزش بل بسید چه گفت می نصیحت من گوش در جان عزیزم بیوت اگر
 راز دل ملکش بود که دوست نیز بگوید بدوستان عزیزه سخن با گفته توانی گفت ولی چون
 که از دست رفت تیرت که از شصت رفت تیرفته بشت ناید باز بگفت بقول لادن
 الملکولیس هر که و کیف یرو حال البلبنا صیقل خویش بنمای بود که هر که که خواستی این بود
 و لیکن چون پیداشود راز مکر و کوشش نشاید نمان باز کرد حال قدس سره مکر و کوشش
 بشیر و بسیر چون کوشش اسلحتی توقف واقع شد تا وقت جانش بدین
 طبیعت شیرتوگشت و قربان قهر در مملکت وجود او استیلا یافت متن گفت که نعم که عهدان
 خام باشد خامت و مارسان؛ دمدنایان مرا از خرف کنند چند نفر سپیدمرا این در هر چند
 فریاد ایشان داد می بود پی دانه؛ صدقه بودی در دانه لفظ شیرین هر چه پیلوس افشا
 و فریب صاحب نموس نزله یکی است فرو برنده آب اعجاز و تلف کننده روزگار و کلام
 اهل اندیشه حکیم الهی و مصدر اسرار نامتناهی است استماع مقال ایشان معرفت
 و حال کرد و موجب حضرت کبریا و جلال و واسطه تجلیات جمال شود و چون مجموع مقدر
 بدریافش جزئی بود بانفس کلی مترجم بدین متن لوح حافظ و محفوظ شود عقل او از روح محفوظ
 چون معلوم بود عقلاش ابتدا بعد ازین شد عقل سگودی در عاقل چون سر کهنک کویا احمد
 کبریا کاینه نم سوزد مراد تو را بگذار زین پس پیشش ان حد من این بود امی سلطان جان
 لاجرم چون روح عنان ارتقا بمعارج اعلی بار ندارد و از خوف سوختن در شکست مال و
 و بطهران و جلال مشر و نکلند و از حضرت جبار سرتیج را که شکست تبستن است
 معاینه پذیرد و تعیین اند که متن هر که پایش در کوشش در رسیدن او ابراق و نیست
 حاصل نمی بود محمودش قابل فرمان بود قبول شده تا کمون فرمان بدین فریاد
 بعد ازین فرمان رساند بر سپاه و درین ابیات اشعار بر معراج حضرت رسالت و تهنیت

محرر

سبب نزول قرابت
الساعة والشنق القمر

ان قلت و جلالتت که چون خوابه بنمونه فرمود و بدعا و زاری و مسکنت و بردباری مسالت
فرمود و در شکایتی که و عبودیت ثابت قدم بود شایسته عروج بدان حضرت پاک شد
و بخبار نعلین اوتاج سرفراک شد و در کشف اسرار این سبطی از حضرت سبحانی منشور
سبحان الذی اسری بعین در ملک و ملکوت ظهور یافت و از برای اشارت بران معنی کاین
چنین در جبر عالی و منزه و الیه کمال بندگی و غایت شکایتی که و افکنده حاصل شد بعد بعبودت
و بعبودت رسول و نبی بکفمت تا اکنون اگر فرشتی بود پس بندگی عرش نشی گشت و اگر پیش ازین
مجبوس نفس خاک بود اکنون طایر قدس شمیم افلاک شد **مفسر** تاکنون احتراس کرده ام
بعد ازین آمد امیر اختر او را که ترا اشکال آید در نظر **پیر** تو شکستی در انشق القمر
ار با بقیر در سبب نزول قرابت الساعة و انشق القمر آورده اند که روزی حضرت خوابه
صلی الله علیه و آله و سلم عزیمت جابجی انشت ابو جهل بهر اهی جمود می فرستش انشت
یا محمد انی آیه اعلم انک رسول الله خواجه فرمود چینی خواجه ابو جهل بطرفی نگاه میکرد
تا خبری تعیین کند چو گفت از حجازه تا قریش کند که سحر در زمین و اجود دست آید
اما در آسمان و علویات تاثیر ندارد ابو جهل گفت خواجه ما که ماه را بدو نیم گنی حضرت خوابه
برداشت و اشارت کرد ماه دو نیم شد یک نیم هم در ان موضع قرار گرفت و نیم دیگر
دیگر سیر کرد با جدی که ابن مسعود رضی الله عنه میگوید که کوه حوی ادر میان و بنه قمر
کردیم بازگشت بکوتی ما هم پیوند حضرت خواجه صلوات الله علیه اشارت کرد باز بیرون رفت
ایمان آورد و ابو جهل گفت این همان سخن است که استمرا ریافته و چندین مرتبه
افزاده پس حضرت عزت جلالت قدرته ازین حال خبر میدهد که و ان یروا است بعرضه
و یقولوا سحر سحر یعنی این چنین آبی که دو نیمه شدن ماه است اگر بیسند اعراض کند
جمل کنند و بعضی بر آنند که انشقاق پسر در قیامت واقع خواهد شد و ایراد لفظ ماضی اشارت
بر تحقق وقوع اوست چنانکه در اذ اسماء انشققت و غیره اما سیاق آیه اعنی وان یروا
ایه بعرضه و در سخن منکران میکنند و برطلان و ابل انان و لا انت مینما ید لاجرم حضرت
قال قدس سره برین میافزاید اشارت میفرماید و میگوید که پیش ازین ماه و اختر در وجود

۲۰
م

انکه

اکنون بجای سید که آثار نصف او در ماه و اختر از افسان بدشن کرکشت **مستن**
 کرکشت را اشکال آید نظر بر پیش تو سنگ در می رانش القمه تا زدن ایمان نه از کفست زبان
 ای هوار آمازه گرد ز نهان پناه هواتا زده است ایمان تازه نیست مکن هوا جز عقل این **مستن**
 کرده تاویل حرف بگرد خوش را تاویل کن ذکر را بر بهواتا و میل و تشران مکنی بهشت و
 کرکشت از تو **معنی** سنی و اشارت این تاویلات بعینه چون تاویل آن مکتبست که وصف
 باز و عفا شنیده بود و خود را پیش از ایشان می نموده و صفت دریا و کشتی و کشتیان بسیار
 استماع کرده بود روزی بر یکی کاه بر بول حذرید بران برک کاه نشیست و گفت **مستن**
 اینک ما دریا و کشتی و من مرد کشتی بان و اهل رای نهن آن برک کاه بر نشیست او
 بود بی غایت و آن آب چمن زیر پای پهنایت **مستن** صاحب تاویل باطل چون ما پس
 و هم او بول خرد و تاویلش که مکتب تاویل کنه ارد برای آن مکتب ساخت کرد اند **مستن**
 اینکس بؤد کشتی این عبرت بود روح او بی در حوز صورت بود قال قدس سرور در بیان
مکر خوکوش و تاجیز کردن در رفتن خوکوش که چه در رفتن تاجیز ساخت اما کجی
 که باست پرواخت و آنقدر ادا نشد که از فیاض مطلق یافته بود بکار داشت و **مستن**
 حیثیت بردن شیگاشت **منته** تاجیز عالمهاست در سودا عظمی تاویل پهنایت این در عظمی
 بدانکه در انشای این شرح بسی عجیبها و اسرار مندرجست چنانکه شرح آن علیجه کتابی قضا میکند
 بلکه مجلدات و دفاتر شرح بعضی ازان اسرار قاصد فائز است اما یکم مالا یدر که کله از پنجه
 موجز بر بعضی حقایق چاره نیست بدانکه در مقالات مقدمات اشارت بحقیقت روح انسان
 و تشبیه بر اسمای او بحسب اختلاف مراتب و ملاحظه بعضی معانی کرده بودیم و بیان فرموده که
 روح را چنانکه در عالم کبریا مظهر است و اسمای چون عقل اول و قلم اعلی و نوس کلیه روح محفوظ
 بلکه از مبدات منتهای حقیقت انسانی است که ظاهر است بدین صورت در عالم کبریا
 در عالم صنیر انسانی نیز بحسب مراتب و مراتب او در اصطلاح اهل اندک مظاهر و اسماست
 و آن سر است و حقی و روح و قلب و کلمه و رقع و فواد و صدر و عقل و نفس و تفسیر ازین جمعیت
 بدان الفاظ در کلام حضرت پروردگار و در اجنار و احادیث بنی مختار آمده است و بیان

به
امتن

علامه کشف
 بدانکه در انشای این شرح
 عجایبها و اسرار مدروسه
 لایزال مکه م

آن بقدم رسیده و در اصطلاح جمهور این حقیقت با عقل مشهورست تصرف و ظهور کلی
 در عالم کبیر و صیغیر این حقیقت رت و سعت اورا نهایتی نیست و احاطه و وصول اورا غایتی
 و اورا بجز قالبی بحسب قابلیت و استعداد او تعلقیست و چنانکه پرتو آفتاب در آینه
 بحسب صفات او تاثیر باست تا بحدی که اگر آینه می باشد و موانع مرتفع و آفتاب
 فیاض فیض فضا فاض از او دریغ ندارد و نظر کننده آینه را آفتاب پندارد و چنانکه شعله آتش
 نیز در آهن تاثیر باست تا بغایتی که نجوارت آتش آهن مهبجایی رسد که ناظر اورا از آتش
 تفرقه تواند کرد و همچنین حقیقت انسانی را در قالب جسمانی تاثیر بحسبیت که قالبی بل بعضی
 از روح مقدس لطیفتر کرده اند بلکه بسبب عوارض و اضمحلال صور از پیکانگی رسد و امواج
 با بحر موج میوند و نم دریم کم کرد و صورت ما اندر این عذاب میرود چون کاسه را بر روی
 تانند پیر در ریاست طشت چون که پرش در طشت دروغی زق شست عقل نپا شد
 عالمی صورت ماموج یا از روی نی و غیرت این دریا اقتضای آن میکند که هر پیکان
 زادر او مجال آشنابناشد لاجرم **مستن** سرچه صورت می و سیلت سازش
 زان سیلت بجز دور اندازش تا می پندل منده دارد تا ناپسند نیز دور اندازد
 آن نازنین عینو بعضی دور اندازد و بعضی را بحال قرب بنوازد اگر چه بیایند
 بنیا و گویای هر زبان گویاوست اما دیده بعضی را بتجلی جمال خویش آن نور دیده
 بد از نور قالب مشاهده کرد و غیرت موموم در نظر او متلاشی شود تا گوید **بسی**
 ای عکس تو داده نور بصرم تا در رخ تو بنور تو میسکم کفنی منکر بغیر ما آنچه بود
 غیر تو کیسه که آید اندر نظر من چشم بعضی مرعین ورتب حجابی صال نقاب جمال بود
 و از غایت غیرت و از حجاب غیرت موموم را نقاب تا زنا عاشق بیچاره گوید **لطفه**
 ای دوست میان جفا می تالی چون من تو ام این تو می مائی تا کی با غیرت تو مجال غیری جو
 پس نظر این غیر نمائی تالی و چون بنیاز عاشق پسله شوق بحرکت آرد آن نازنین
 از روی بی نیازی و از سر طنازی گوید **لطفه** تا تو می در میانه خالی منیت پیر و وحدت
 که حجاب خودی بر اندازی عشق و معشوق و عاشق استیکه چون لذت خطای با عشق

غالب کرد و عشق مستوی شود راه طلب پس کید و ترک پیکانه و خویست که در مانند آن
 که وصف آب در دریا و حیات بخشیدن او را از صادر شود دست شونده
 جان ایشان گرفته بود و با وجود آنکه عنق بر عمیق بودند حجت و حقیقی نمودند و در طلب
 یا چون فارسی اسحق زیاوه پنداشته به طرفی می تاخت و اگر چه اسب خود را برشته بود
 نمی شناخت و از شناسی متن در فغان حجت و جوی آینه سوز هر طرف پیرسان و جهان
 کالکی در دیاسب مارا کویت **متن** اینکه بریزان است ای خواجہ حیدر
 آری این اسپت لیکن اسپ با خود آ می شمسوار سب جو بهمین جوینده جان و طلب
 حقیقت انسان را نیز همان رسیده ای و نزدیک است کم چون شکم پر آب و لبش که جویم
 و حضرت مولوی غنی بودن چربی از غایت جلا و ستور بودنش از شنده اشراق
 بعضی تمثیل میکنند بدان معنی که وجود الوان بلند شمع زمین با طهور او و بنده بعضی بواسطه
 نور است با وجود این طایفه همان فتنه اند که در مشاهد الوان با الوان غیر الوان است
 و انگار وجود نور کرده با آنکه نور اظہار شیاست بلکه ظهور است یا بواسطه اوست
 و ظاهر بنفشه و منظر لغو است و این منکر از وقت غروبش و قیمت سراج و وقوع غفل
 ادراک تفر و ضرورتی باید که در میان محل ظل و موقع ضیا حاصل شود و اعرف نماید که
 نور معینت و رسی الوان که با الوان مدرک میگرد و لیکن از جهت شدت تمنا زنی
 و از غایت غلبه و محضی می ماند و عدم ادراک این معنی از آن جهت که رنگها روپوش نور
 گشته است لاجرم حضرت مولوی میاید قدس سره که به پینی سخن و بسز نور را همان
 پینی پیش ازین سه نور را لیک چون در رنگ گشته پیش نشد ز نور ان رنگها روپوش تو
 چونکه شب آن نورها مستور بود پس دیدی دید رنگ از نور بود پس دیدی دید رنگ از نور بود
 چون این معلوم شد بدانکه ارباب بصایر و اصحاب یمایه چیز را ندیده اند تا خدایا او مشاهده
 باشند و بعضی آنکه نور بصیرت زیاده بود از حال خود چنین خبر داده که ما را این شیا **متن**
 قبله پس بعضی اشیاء را بدو بینند و بعضی او را با شیا بینند و حضرت عزت جلت قدرته
 بحال اول اشارت کرد اینجا که گفت او لم یلف بریکه انه علی کل شئی شهید و بر حال و تمیز کرد

سر
مان که

بصیا
ت

سر
رنگها

ایجا که گفت سر سیم آینه ای افق فی النفسهم پس طایفه اولی صاحب مشاهد اند و قوه دوم صاحب
 نبایه و اول در چه صدیقین است و دوم مرتبه علمای را سخن در بعلین هر دو مندر علی فایده است
 چون بر مقدمات اطلاع افتاد و معرفت این امر را دست داد با بدیدان تن که ظهور هر چیزی
 بصیرت چنانکه بنور ظاهر است ظهور هر چیزی نیز بصیرت باطنه را بحضرت الیست که نورانی
 کما قال سبحانه ان نور السموات والارض پس اصل شان به با هر چیزیست و از و مفارقت
 و بی او هیچ چیز از ظهور نیست و لیکن چنانکه هیچ چیز از ظهور نور نیست در اینجا تفاوت نیست
 و آن تفاوت آنست که نور ظاهر متصور است که غایت شود و بعضی شمس و قمر و با نظاره
 سراج و غیر آن مانع شود از تابان ظاهر شود اما نور الهی را که بی افاضه او هیچ موجودی
 وجود نیست کما نطق به الحدیث ان المدخل الخلق فی ظلمة ثم رشح علیهم من نوره لئلا
 ان نور را عینیت متصور نیست بلکه تغییر و استحصال است پس اینها با شایسته باشد
 و اگر عینیت آن متصور کرد و در آینه منهدم شود سموات و الارض لاجرم مفرکت است
 که بطلانی نور ظاهر چنانکه مشاهده است پس نور الهی نیز قیام شایسته و مشاهده بصیرت
 و مفارقت آن نور غیر متصور است حضرت مولوی قدس سره میفرماید **من**
 نیست و دید رنگ بی نور برون و همچنین رنگ خیال اندرون این برون را آفتاب از سما
 و این برون از عکس افرا علی نور نور چشم خود نور دست با نور چشم از نور و لها صلاحت
 با نور نور و دل نور حدیث است که نور نور عقل و حس مال و وحدت با ما چون نور ظاهر بر عینیت
 و احتیاج تصور است و در ظهور و ظهور و حالش بمصر است در اینجا و اخفا و خفا و خفا
 پس بظریبان ضد استدلال بنور ظاهر توان کرد لیکن چون شهادت جمیع شایسته و وحدت
 خالق خویش و تسبیح همه او را در جمیع اوقات طریق ظاهر در معرفت که آن شایسته با خفا
 مسدود کرد و نور الهی را بجهت عدم مفارقت و عدم تغییر و احتفا شناخته نکرد چنانکه
 که شکسته ندیده است در یارانشان و عاشقی که محنت انفصال کشیده است لذت انقباض
 نداند و خوشدلی بی سرج و غم پدید نیاید و نور بی احتفا ظهور نپذیرد حضرت مولوی قدس سره
 من شب بند نور ندیدی رنگها پس بند نور پیدا شد تر و دیدنی است که در رنگ پدید نور دانی بند

تجلیت ص

داستار

رخ و غیر احوالین آن آفرینا تا بدین ضد خود تالی آید پدید آید پس نهایما بصد پیدا شود
 چون که حق را نیست ضد پنهان بود که نظر بر نور بود اما که برنگ ضد بصد پیدا بود چون هم بود
 پس بصد نور استی تو نوزاد ضد را می نماید در صورت نور حق را نیست ضد می وجود
 تا بصد اورا توان پیدا نمود لاسبم البصار لا اندر که فهمید که بین تو از موسی که
 فجان خفته من الحلق لسته ظهور و آنچه غیب هم لا شراق نور یعنی ملک خداوندی که
 مخفی شد از خلق بواسطه شدت ظهورش و محجب گشت از ایشان بسبب اشراق نورش
 و شاید که ارباب حجاب از قصور فهم ذوق این کلام را در نیابند و ازین سخن که کیفیت
 که خداوند تعالی با هر چیزی چون نورست با اشیا فهم این کنند که حضرت الهی در هر مکانیت
 تعالی الله و تقدس عن النسبه الی المکان لا جرم بجبارتی که از غبارت این خیال اجساد
 میگویم حضرت الهی حضرت الهی پیش از هر چیزیست و بالاتر از هر چیزی او او منظر است
 هر چیزی او در معرفت صاحب بصیرت منظرها از منظر مفارق نیست و مراد ازین که
 میگویم خداوند تعالی با هر چیزیست نیست و براینه بر تو پوشید نیست که منظر پیش از منظر اول
 و بالاتر از دست بالکله است بوجهی نیز بی اوست بوجهی و چون بوجه عرفان تو از محسوسات است
 براینه امثال این کلمات ترا متناقض نماید اما اگر بهم در محسوسات اعتبار این محسوس که
 حرکت پیدا با حرکت خلل پیدا است و بهم پیش از دست تشابه که امثال این عبارات در مستبعد است
 و هرگز اسینه با جنال این مقال منشرح نشود و از سر المشرح که صدر که جزو انکشته باشد
 باید که این منظر از علوم و این نوع را از سر تکلم طلب کنند که گفته اند لکل عمل مجال
 و کل عملها خلق متن هر کسی بحسب کار می ساختند و میل آن اندر دلش انداختند
 باری سینه الحجاب باید که باختلاف صور از مصور محبوب نباشی و منکر پیدا شدن همورت از
 بی صورتی نشوی چنانکه از اندیشه بی صورت چندین هزار صورت حرف و صوت پیدا
 و ترا با وجود مشاهده امواج حرف و صوت معلوم نیست که بحر مواج اندیشه کی است کن
 لطافت امواج بر لطافت بحر مواج استدلال کنی و لهذا قال قدس سره **متن**
 صورت از معنی چو شیر از پشه دان یا چو آواز سخن از اندیشه این سخن را از اندیشه است

کس نماند بجز اندیشه کی است

کرم

یک چون موج سخن دیدی لطیف: بحر آنانی که باشد ششم سرفی چون دانش بحر اندیشه بنا
 از سخن راه از او صورت بساخت زان سخن صورت براد و باز مرد: موج خود را باز اندر بحر
 اگر طلب تحقیق این کلمات میکنی رجوع کن بمقاله ششم مقدمات که در عود روح حضرت حق
 و اضمحلال جمیع مظاہر در مشاہد اجمال مطلق نوشته ایم تا دانی که ظاهر و مظاہر تها حکام
 و قیام نشاء و محضریه بواسطه سلطنت اسما و صفات اما چون سلطنت ذات
 پیوندد و آفتاب حضرت از مطلع احدیت بتابد و نقاب ظلام اختلافات از جمال احدیت
 بنیازد و از زیر جلالت استار مظاہر اشتم تجلیات نور الانوار ظاهر گردد و دنیا و ظلمات
 بنور اطلاق وجود کند از قیامت دید آمدن حق از باطل متمیز گردد سرتو مفضل ظاهر شود
 و جلال حق و نطق الباطل روی نماید بعبادت کثرت از روی در یابی وحدت با و بنیاز روی
 پذیرد **سوم** چو در جباب از همین آب بوده شود راجع او سوی اصل وجود پیوندد و در دور
 نماید همان آب ستور از او مفید چو مطلق شود از قیود بجز یک نیاید بچشم شود
 و اگر با نیستی ساخته باشی و دل از پستی بر دراخته و پیش از قیامت قیامت آید و بی انصاف
 و انفصال حضرت رسیده و نقوش صور از لوح جان سترده و رخت جان ب حضرت جانان
 برده و امانت را با بلش سپرده و سر کل شی بر جع الی اصله در میان نخاوه و مجموع میراث
 بوارث حقیقی داده که و بعد میراث السموات و الارض و دیده ات مکمل بود بدور امانت
 و دولت منور باشد بنور عیان روشن هوید یعنی عیان آشکارا دانی که عیان عالم
 لحظه ب لحظه و دم بدم مبتدل و ساعت ف ساعت تعینات او متحد و مترابست چنانکه میفرماید
 قدس سره **مثنی** صورت از بی صورتی آمد بروز: باز شد کانا المیرا چون
 پس ابر خط مرک و جمعیت: **مصطفی** فرمود دینی ساعت: فکر تیریت از هود دیوا
 در هوا کی باید آید یا خدا: هر نفس فرمیشود دینی ما: **سین** سر از نوشدن اندر نقاب
 عمر همچون جوی نو نو میسازد: **مستمی** میناید در جسد ان ز تیری پستیر شکل آمدت: چون
 نگر کش تیز جنبانی بدست: **شاخ** آتش را جنبانی بسازد: در نظر آتش نماید بسازد
 این در از مدت از تیری صنع: **مینا** صنعت الیک تیری صنع: طالب پس هر که علامه است

یک حسام الدین که ساقی با هم به بینی امثال این مقال بقیل و قال و کثرت جدال و روشن میشود بلکه
 بحکم خدو العلم من افواه الرجال خدمت اهل حال میباید کرد تا هر این راز از نامی و کتابی
 وجود ایشان باز تو اندو خاند و ایندو حواله بشیخ حسام الدین میکند **متن** ای غلجا نزا تو بنمای
 آن مقام که مذروبی حرف میروید کلام و الحمد لله والصلوة علی نبیه قال قدس سره
رسیدن خرگوش پیش شیر خرگوش را بر روی مرغ شترت دیران بسوی شیری شترت
 چون نرسد یک سید شیر را ختم او دود و تنگ دلانیت چنانکه آتش کرسینکے اورا بر باد میزند
 بود و فرغ دور کات و کنا سید آهده با محمدی آب و بان او خاک پتاده بود و قطع عید را در حالت
متن چون سید او شیر زود میگفت با بانک بزود شیر با ای خلف من که گوش شیر نر میاید و
 کنگ و انرا ز بهر بیدم خرگوش او پاری آن فرمان حرام مطلق و اجلا تباع و کجاست با او
 و زجر جرای احکام نافذ ما تن زنده **شترتوی** ترک جواب غفلت ای خرگوش کن عذره ای شیر را خرگوش
 قال قدس سره **عذر گفتن خرگوش و لا یتیر کون** خرگوش گفت اگر سبب امان من میوستی
 بر جان تاوان منی عذر تقصیر خویش باز نیامیم در دری زین راز نسبت بهک شتم شکرگشت احقر از
 عذر بدتر از کنا هست و فریقین شاه با اختیار بغایت بی راه است **متن** کفایتی شترانکے
 را کشتار عذر استم دیدم را گوش از این خاص از **خرگوش** ز کوه چاه و کله می اتوم از این **خرگوش**
 بگو آسینه بجهت سید بهر خیزد ابر سر و روی مضمحل کم نخواهد گشت دریا زین **خرگوش** بر یا هم کله پیش کم
 میخفت ظلم وضع شی در غیر وضع است بگوئی بدان کردن چنانست که بد کردن کجای نیک کرد
 و ایندو اشاعر میگوید و وضع اندی شی موضع ایضاً علی مصر کوضع السیف فی موضع التریب
متن لاسبرم و ارم بر جالی چه جا به هر کس برم بالا یک او که گفتیش نو کربنا شتم جای لطف
 سرخادم پیش از در با غمی خند حال آن بود که در صحبت من خرگوش ز ستاده بودند در راه
 شیری بسته گفتم غذای ملکست التفات ننمود و جفا راند و گفت این شکار کا هفت **خرگوش**
 و طایف لایق در کاه من **متن** سم ترا و هم شترت برابر درم که تو با یارت بگردید از درم
 گفتمش مگر از تابار کرد روی شش پنجم برم از تو غنیمت کرد و طیفه بادت ره پاک کن
 هین بیا و دفع آن بی مال کن قال قدس سره **جواب گفتن را و روان شدن با او**

از کرم

شیر خرگوش

ای سلیمان بهر که گاه را در سفر میدار این گاه را به سلیمان گفت ای بهد شیخ در حق
 با بار ضیق باش و در پید کردن آب تنهای اصحابی بقال قدس سره **طعن زرد**
نراغ در دعوی بهد نراغ از حد بر قبال بهد طعنه زد و گفت قول دروغ بهد شیخ بود
 خاصه حضرت پادشاه صاحب **انتباه متن** که مراد از این نظر بودی مدام چون بدیدی
 زیر شت خاک دام سلیمان گفت ای بهد چرا چون خم صهبا خوش بر آوردی و از چیه
 سبب قح اول در آوردی چون نمایی خوش مستی زرد و در پیش لبی زنی آنکه دروغ
 بهد گفت ای پادشاه صاحب **انتباه** چون خدای که بر همه سر با آکا است قول دشمن
 در حق من گوش کن و چشم بندی قضا در حق چندین انبیا فراموش مکن **ه ه ه**
 من بچشم دام را اندر هوا که تیروش چشمم و حلقم را قضا چون قضا آید شود و از نش خواب
 صیبه گیرد و بکیر آفتاب از قضا این تعبیه کی نادرست از قضا دان کو قضا **انگیز**
قال قدس سره قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از رعایات صیر بر نمی ترک تاویل
 بد آنکه آدم بر کرده خداوند عالم بود و سلطنت خلافت کرب العالمین دولت مسجوت
 ملائکه مقربین بواسطه عنایت جناب کبریا و سعادت تعلیم جمیع اسما یافته بود و بعضی از
 علماء و نحاریان از باب تفریق گفتند اسما و سمیات آدم تعلیم داشت و ملکیه این اسما
 نبود و بعضی گویند **متن** اسما نخستین با دم که برود یا ادویه پیش پور مریم که برود
 یا خود که برود بسوی خود چو نراغ یا جانب نگر بیکر آن نم که برود بلکه داشت اسما بدان معنیست که
 هر چند از ابتدا **بصم** با سم مزاجش پیش اند و بجهت این که بر قلب حواله می کرد و نه از او می خواند
اسم هر چیزی تو از داناشد **سر** مرع علم الاسما شود **اسم** هر چیزی که میخواند **اسم**
اسم هر چیزی بر خالق سرش نزد موسی نام چو بش بد عصبان نزد خالق بود نامش از او
 بد عمر نام حجابت پرت **لیک** من بود نامش **است** پیش حضرت کان بود انجا نام این
 چنین آدمی که صفش شنیدی و نصایت دانش و بندش اورا معاینه دیدی و انجین آدم
 که جمیع موجودات را از ابتدا **انجا** مش میدید و از معلم فضل انزوی هر لحظه مش نورش
 نویسد **متن** این همه دانست و چون آید قضا **دانش** یک سری بروی شد **خطا**

پوریم یعنی این مریم ده و عی
 الفسر حوله الانس از الفسر
 والفتات الاله سر
 حاصل آن آمد حتمت نام

برای

که یا نهی از برای تحریم بود یا از برای تحلیف و توهم بود و در آخر چون تاویل مردل او
 ترجیح یافت از روی حرمت بسوی کندی متناهی چون غطای حیرت مشکف کشت و
 مخالفت حکم پشیمانی بار آورد **مستن** ربا ناظرین گفت آه یعنی آمد طلت و کشت
 باری محمد اندک که بعد از حرم اصرار نمود و همچو ابلیس حرم را قضا نسبت کرد بلکه عودت بکنک
مستن از تو توبه کرد و زنگ نریم حکیم پیش که روم قصه بدست که دهم لاجرم **مستن**
 روز را یکبشت پس ناری گرفت از خدای خویش تن یاری گرفت با اکنون به پیشکوبید
 من اگر دانی بیستم گاه **مستن** من نه تنها جا بل در راه حکم این سخن پایان نداد کشت و
 کوشش کن تو قصه خرگوش و قال قدس سره **یاری این شیدان خرگوش از شیخ چونکه**
نزدیک چاه سپید درین شرح بیان معنیست که جامع عرف احوالست و رنگ چمن میخیزد و قال
 الحال الفظ من لسان القال اصوات معرفات ذوات اند چنانکه آواز جرس ذلت بر جرس
 و صهیل فرس دلیل فرس گردد و همچنین نیز حرف و صوت زبانی مجزا احوال جانی شود و کمال
 المراد مجنونی فیط لسانه لانی طیلسانه و حضرت مولوی قدس سره در موضع دیگر نظم معنی حدیث
مستن آدمی مخفی است در زیر لسان این زبان برده است بر درگاه جان چونکه یاد می زده را
 در کشید سر صحن خانه شت بر ما بدید کاندین خانه کسریا کندم است کج فرز ما
 جمله مار کوزدم بیاد و کجنت و ماری در میان از آنکه نبود کج ز زبانی پاسبان لاجرم بی اختیار
 طلقات هر دوزخ از ذرات کاینات و هر موجودی از موجودات دلیل بر بیگال صفات
 و حدایت ذات حضرت رفیع الدرجات فقی کل شیخ اینه تدل علی انه و حد
 پس حضرت مولوی بدین معنی تنبیه میکند حق چو سیارار معرفت آنکه چشم عارف بسوی ما با
 رخساره زرد و اشک گرم و آه سرد و لیلیست بر محبت و در در عالم شهادت هیچ
 از مکونات خالی از انقلاب و تیزت نیست چنانکه حیوانات و جمادات و نباتات که موالیته اند
 همیشه از حالی بحالی منتقل اند **مستن** این خود اجزا اند کلیات از خود ز کرده زنگ فاسد کرده
 تا جهان که صابرست که شکوره بوستان که حله پوشد کاه عود آفتابی کو براید بار کون
 ساختی دیگر شود او ستر کون اختران ناخسته بر چار طاق خطه خطه مبتلا اختران

شکرگزاری سعادت و بخت چنانکه میفرماید قدس سره **متن** شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
 سر بر آورد و حرفت باد شد بر کجا چون شاخ شکافتند تا با بالای درخت اشتافتند
 با زبان **تطا** شکر خدا میسراید بر سر و بر کی جدا که سپرد اصل ما را ذوالعطب
 یادخت استغلاط آدم و استوی درین دو بیت آخر تلخیص است بدان آیت که حضرت امیرالمؤمنین
 میکند ملت اسلام را بکشتی که سر از زمین برزند قوی ضعیف و سخت است پی حضرت خداوندی
 کرد اندیش غلیظ شود و بر پای خویش است بابت دعا کمال تقا و دلگ مشایخ التوریت و نبی
 الانجیل گزاع اخراج **تطا** فازه فاستغلاط استوی علی سوجه پس تنبیه کرد بر آنکه **مورد**
 بر آنکه مورد شکر اعراض است و شکر گزاردن مخصوص بزبان نیست لاجرم اصحاب پیشین بینند
 و از باب انشاد آنکه تبسم لب چون شکر شکوفه شکرگزاری با دصباست و طراوت لب
 چرخ نصارت لاله و سمن اداسی شکر اعتدال هواست و **متن** درین حال مجامع نیمه زمان درین
 پیدا است شکر من سرور کی در سر است و شکر باریت زبان سکو و ز با شکر من تبسم چون شکر
 بی نطق لاله شکر صبا میکند او اشکس سباد تا زکی و لون احمر است با آنکه بید شکر است و **متن**
 با صد زبان چو شکر از سوسن برتست **متن** شکر نوحا چمن نیست یک زبان با شکرش شکر کن کل و
 نسوج و غیر است **متن** از گلشن از نیم صبا بصره بو گرفت **متن** شکر و باغ نفس **متن** پرور است
 همچنین جانها مجبورند نفس آب و گل و جدا گشته از گل از جان دل چون ازین قفص **متن** بانی
 از برای شکر گذاری حضرت باری **متن** در هوای عشق حق رقصان شوند **متن** پرچم
 بی نقصان شوند **متن** چپشان در رقص جانها خود پیرس با و آنکه کرد دجان از آنجا خود پیرس
 مقصود از ایراد این نقشه تمثیل ارباب دول و اصحاب بخت و جدلت بشه که هر یک خوشتر
 را شیرینی اقبال اند و ز غام احمد فضل و کمال خواند با وجود آن تسویل هر کوشش **متن**
 در قهر چاه ما و من و بخت و جدل و چون و پیرا بقید و زوز بلا مبتلا کرد و لاجرم میفرماید **متن**
متن ای شیرینی سگ این چاه خرد **متن** نفس چون کوشش خجسته ریخت خورده نفس کوشش **متن**
 تو بقر این چمن چرا و چون مقتدای اهل چون چرا اهام **متن** حرالدین ازین دیدن و بی نظیر کمال
 او میماند **متن** شیر را خور کوشش در زندان نشانند **متن** شکر شیری کوز صحر کوشش **متن**

تخلص

محقق
مقصود از ایراد
شیر و خور کوشش

در چنان تنگی و اندک ایجاب با فخر دین نخواید که خوانندش لقب و بتوفیق ربانی چون شریفین با
 که میفرماید عقل اگر در راه حق ره بین بدی با فخر داری باز دران دین بدی متغایر و مجرای
 را با حضرت قطب الاقطاب ابو الجنا باب الشیخ نجم الحق و الدین الکریم الفاضل ابد علیما و فخر شیخ
 تقریر نماید قال قدس سره جمع شدن پسران کرد و فرمود **اشنا گفتن** او را جمله خوش از ان
 خبر در جوش آمدند و بوسها بر سر و روی خروش دادند و گفتند بیا که شمع مشیتان ماسی
 و نور دیده اهل محرابی بعد ازین افلاطون حکمت پیشه ات خوانیم یا عزرائیل شیران شیران
 سر شمشیر معنی قرابان است دست بروی است باز و بت برست **را** اند حق این آب در جوی نوب
 آفرین بر دست بریانوی باری بگو که این مگر را چون کالیدی گوش آن ظالم خور زیرا
 چون مالید گفت امثال این طغرها از تا بند آبی زاید و اگر نه از شوش خرگوشی چه
 براید قوت تن از بخشایش اوست و نور دل از نمایش او **او** از بر حق میرسد تفضیلهما
 باز هم از حق رسد تبدیلیها اگر بخواند فضل بی بجهانه اوست و اگر براند عدل با پست یا ناپا
 و چون دور تا میسر حق اهل طن و دید بنوبت بدین ملک بته شادی مکن و چون تیره نوب
 دعوی آزادی مکن متن برتر از نوبت ملوک باقی اند **دو** ایم و چهار اساقی اند
 ترک این شربل بگویی یکدوزه و رکی اند شراب خلد نوز دنیا و الاخره ضرتان
 بنیدی آن نشود دیده از دیدار دیگری شاد نشود قال قدس سره **تفسیر حوائج**
الجماد الاصحی الجهاد الاکبر بدانکه نفس دشمنی دوست دوست و محبت و مکر می که
 که در جبهت اوست کفایت ندارد و دفع شر او کردن و او را مقهور گردانیدن مهم ترین
 کارهاست زیرا که او دشمن ترین دشمنانست از شیاطین کفار و دنیاچنانکه
 حضرت خواجیه اند علیهم السلام عدد و کفک التي بین جنینک کینش
 نفس کردن و او را اصلاح آوردن و از صفت اما یک به بطن من رسانیدن از عظم
 امورست و سر مایه اقبال و سعادت و قسمت از بجهت آنکه از تربیت نفس شناخت از
 آید که من عرف لغته فقد عرف ربه و تا نفس از سمات اما رکبی نرسد از صفات مطمنک
 تازه نه پذیرد و بی تخلیه و از ذایل تخلیه شن فضایل دست ندهد و گشتن این نفس

سینه مایه احدی ۴

اوصل شود در شست
لغزش شست ۴

که عبارت از تزکیه اوست و این تزکیه که سبب فوز و نجات و واسطه رفعت در جاهاست
 بطریق عقل میسر میشود و گند افلا سف و بر ائمه و سایر رجال چون پنداشند که سبب
 این طریق جز بقدم عقل میسر میشود لاجرم علی العیا بریاضات و مجاهدات
 نمودند و در ممالک آفات و مسالک شبهات و ضلالات شتافتند ^{استغفار} ^{از او}
 بلکه تزکیه نفوس منزله معالجه ابد است همچنانکه مریض را نمی شاید که بر مقتضای عقل
 و رای خویش استعمال آذو و بکنند بی آنکه طبیب حاذق صاحب تجربه فرماید و بر سر این
 او حاضر باشد و در احوال او چشم شفقت ناطق را که این شرایط محقود شود و این مریض
 را جگر آنکه سبالکت و دچاره بناشد همچنین تزکیه نفس میسر میشود بی نظری یا وی که
 در جمیع احوال اتباع نبی کرده باشد و عمری بر سر تجربه تزکیه و تصفیه بر آورده و چون
 اطبا می خدای در معالجه نفوس خلق آفاق اینها اند و اولیا شاکر و ناسایان
 لاجرم یکی نیز از اسرار انبیا است که نفوس مرضی را بمجا صحت شراب و حلاوت دار ^{خوار}
 علاج فرمایند قال تخلی هو الذی بعث فی الایمین رسولا منهم تلیو علیهم آیات و یرکبهم
 و یعلم الکتاب الحکمة الایة لاجرم مجاهده بسیار در خدمت ابرار می باید تا تزکیه نفس که
 جهاد اکبر است در هر که زودین این راه بی قلا و وزی آگاه میسر میشود و عقل در این طریق کشتن
 نفس نیست چنانکه میفرماید متن کشتن او کار عقل و هوش نیست شیر باطن بنجره ضرکوش نیست
 بد آنکه ارباب حیفت چنین گفت اند که حضرت الهی نفس ابر صورت و ذبح خلق کرده است
 و بحسب هر در که از درکات درومی صفتی از صفات آفریده که آن صفت درونی از درهای کاف
 پس بعد درکات جنم نفس آماره را اصول صفات ذمی صفت است و آن که بر حوص
 و شهوت و حسد و غضب و کج و حقد است پس هر که او را تزکیه کند این صفات عبور کند
 از درکات سفلیه اصل کرد و بدرجات جنات علویه کمال آقا قد افع من تزکیه او هر که تزکیه
 این صفات خایب خاسر و درکات باقی ماند کمال بخود خاب من درسیا لاجرم حضرت تلو
 میفرماید هر کس سه متن دورخت این نفس و ذریع از دهاست بگو بر یادیا بگو در کد و کات
 هفت دریا را در آتش نهوند کم کرد دشواری آن خلق سوزا و بچکم و قودها الناس و الحیاه

رحمکم ص

منی سنگها و کافران سنگدل اندر آید اندر روزار و نخل هستم نکرد ساکن از چنبر
 نماز حق آیدم و در این نهد ابا سیر کشتی سیر کوید نه هنوز با اینت تا بش اینت آتش نشسته
 لاجرم عالمی القم خویش سازد و لغزه هل من زید اعجاز تا بغایتش که حکم حدیث نبوی
 میسر نماید حتی یضع الرحمن علیها قدمه اثر قدم رحمان که عبارتست از سکینه نانیست
 از رحمت رحمانت بر دوزخ استیلا یاید بعد از آن ساکن شود کشتن نفس که نمود در رکات
 کانه دوزخ است از روی هفت صفت مذکوره و حقیقت جزوی است که طبیعت کل دارد و کل
 حق است یا و حق که خوی حق گرفت با نور کشت و تابش مطلق گرفت و بخود می زدند تا این
 و ترکیه نفس سرکش نوعی از محال است و لهذا میفرماید چون که جزود و حرمت این نفس
 طبع کل دارد همیشه خردها این قدم حق را بود کور اکتد غیر حق خود که گمان او کشت
 در گمان نهند الا تیر است این گمان را با کون کثیر با است راست شو چون تیزوار
 که گمان کثیر است بجهت گمان یعنی واسطه رستن از گمان نفس راستی است و این صفت عمده
 جمیع صفات حمیده است و مرقاة ترقی با علی در جات علی و عبودیت علی بدو مقامات
 درین فال میان جان الف ذات پیوست که اندر صورت او راستی است و لیکن تحصیل این
 کتاب این صفت امر است عظیم و خطیبی بیم و لهذا چون رده مشتمل بود برین است که
 فاستقیم کما امرت حضرت خواجه فرمود کشتن سوره میخورد مر از باده بودست که فرمود
 که سر کرامی خواجه سوره بودت بهیچانکه در پی کار دشمن پرو می که جناد اصغر است
 اندر استن عا کور است داشتن صفها جاره دینت بهیچان در پی کار دشمن اندر و نی
 که نفس است از رت داشتن صفوف و استوای استقامت چاره دینت و لهذا منونست که
 در صلوة که از مغضبات جهاد اکبر است استیموا و استوا و اجکم الله کونید و آرزو
 همین معنی که نماز جهاد اکبر است و حرب با نفس ماله است موضع قیام امام در محراب خوانند
 و بهیچانکه در جهاد اصغر بی لشکر نظر بر عادی تصور نیست همچنین در جهاد اکبر بی پیوسته
 و بی اتباع و بی نظر نفس ماله دست نید و لهذا میفرماید قدر جفا من جهاد الا صغیر
 بابی اندر جهاد اکبر بریم قوت از حق خوانم و توینق لانا تا بسوزن بر گم این کوه قات

سلسله شیری آن صفا بشکند شیر آنت آنکه خود را بشکند قال قدس سره آمد رسول
 قیصر روم عمر با و دیدن قصه آنست که در ایام خلافت عمر قیصر روم رسول خلیفه فرستاده بود
 چون بمدینه متبرکه رسید صلی الله علیه و آله مشرف ما من گفت که قصر خلیفه احیثم نامن است
 رحمت را اینجا کشتم قوم گفتندش که او را قصریت با مر عمر را قصر جان روشنی است
 اگر صیبت عظمت و جلالت و آوازه خلافت او از حضرت رسالت با قطار و آفاق عالم رسید
 است اما از برای تحقیق معنی خلافت چون حضرت خواجه علیه السلام افتخار او با قصر است
 نه بقصر شهید و بنیان محکم او را بجا حکم طهارتی للمطایفین علیه فهم اهل الیقین چندان
 لطهارتخانه جان و دل است که پروای کشید مبانی خانه آب و گل نیست چون طایفه
 آثار تجلیات الهی که طایفان کعبه دل اندنی طهارت این خانه از ذایل اوصاف قیوم
 در طواف منی ننند اهل الصلح کلمه از عمارت و طهارت خانه دل غافل نباشند و آرا با معرفت
 از سعادت این خانه چنان جز میبندند که عرش هزار مجموعه شش با پنجه در دست از پناه
 در دل عارف آید در گوشه دل او چنان کم شود که عارف را از آن جز نباشد هیچ
 و هیچ بر بانی قاطع و دلیل ساطع در بیان سعادت دل او از شجر از حدیث قدسیست که در آنجا
 در شان دل وارد شده است حکما قال النبی صلی الله علیه و آله یقول الله عزوجل ایضا
 لا سماهی و لکن صیغه قلعه علی النقی التقی الوارع یعنی مرا از غایت عظمت و کبریا که در آنجا در ارض است
 و لیکن جای کنج ایکنج کنج دل بنده ایست که دل از همه عالم برداشته باشد و تعلق
 ما سوار از خاطر فرودگشته بود و خانه یار را از خیال اغیا از خیال ساخته و قیصر
 قصور همست نپرداخته باشد لا جرم عظمت و سعادت قصر عمر در حور جلالت اوست اما در
 لایق ادراک حالت اوست ای برادر چون بر سپی قصر او چه چون در چشم دولت است
 چشم دل از بود علت پاک دارد و آنکه آن دید از قصرش چشم از قصر فی قصور و ایوان حضرت
 پاک را جز دیده جان در آک مشا به مکنند دیده الوده خاک از گی و دیدن حضرت یک از گی
 مشن چون محمد پاک شد زین رود و در کجا رو کرد و وجه الله بود چون رفیق و سوسه بخواد
 کی بدانی ثم و جود الله را یعنی اگر حکم انیما تو لوا فتم وجه الله همه روحیا حضرت آله است

رضی الله عنه

محمد

خواه از کتب
 حضرت
 در آنجا
 در آنجا
 در آنجا

اما نه کسی از لذت دیدار کا است **شعر** نه یار هر کسی او دیدار می نماید نه حقیر شسته را رخسار ^{مشاهده}
 الاغتیر مار الاقیر مارا که خار میسیر با نذر کار میسیر باری نیی رهیدن نظر از راه ^{مشاهده}
 کلزارقا متصور نیست دیدار کمال و را دیده باید نور بنور جمال او که لاجمل عطا یا بهم لا
 مطایا بهم صاحب بصیرت در بیان کواکب و نجوم ماه و آفتاب بخیا کند روشن و معلومست
 صاحب بصیرت را در مجال و مظاہر حضرت حق **شعر** بخیا کند فلان بخت ^{مشاهده} هر که را باشد ز سینه فتح ^{مشاهده}
 او ز سر شهر سجده بیند آفتاب **شعر** دیدت از میان یکبار ^{مشاهده} همچو ماه اندر میان اختران
 دوسر انکشت بر و چشم خضاده عالم نتوان دید و سر و در در جا غمهای پیچیده روحی اب نتوان
 دید و قول فرخ نتوان تکلیفد که نه پنی این جهان محدودست **شعر** تو چشم انکشت را بر در زمین
 و انکھا نیی هر چه میخیز می بین **شعر** آدمی درین است باقی ^{مشاهده} دیدانت کند دیدت
 چونکه دید دوست بنو دگر به با کبر سلیمانست از وی مر به **شعر** که کیمش تهر باشد بوضعی او را
 بنظر له اسحق الطلاق میکند چنانکه حاتم گویند و جواد اراده کنند و سبحان گویند و فصیح
 اراده کنند لاجرم چون سلیمان بوصف پادشاهی و سلطنت مشهورست سلیمان گویند
 و پادشاه سلطان اراده کنند و اگر در صورت شرطیه تاویل برت پیغمبر است با آنچه
 بیان کردیم برجاست ادب و قربت با تمام جزا است تیاق رسول روم بدیدار عزیز ^{مشاهده}
متن هر طرف اندر بی آن مردگار ^{مشاهده} میشدی برسان او دیوانه و از ^{مشاهده} راتا ز جان بند
 لاجرم جوینده یا سبیل بود ^{مشاهده} اعرابی زنی نشان داد که در آن نخیل آن سایه خدایه
 خلقی تکیه کرده است قال قدس سره **شعر** یافتن رسول مقصودم عمر اخف ^{مشاهده} بزیر درخت رسول خدا
 چون دیده بر جمال خلیفه رسول افتاد بهزار جان عاشق خلیفه گشت و از کمال بهبت و غایت و
 مجال داشت که نزدیک آید **متن** مریدت هست صد بیکد کرد این دو صند را دید جمع اندر ^{مشاهده}
 همچو سپد از باد بهبت در نرزه افتاد و با خود گفت که نه من تمامم که بجز ^{مشاهده} سلطین عالم و خدیو
 باخیل و چشم بی بهبت و مخافت و ^{مشاهده} لرزه و آفت از سر تجا سر قدم پیش مینهادم و در
 صفهای جنگ و در پیشه شیر و پلنگ و در مقابل تیغهای آبدار و دلیران نیزه کدو ^{مشاهده}
 در میز فتم و من بهانم که با کوی ^{مشاهده} شعر تن قلعا پیش مو لا و تیغ با چو قلعی حل کرده لرزان ^{مشاهده}

ذره

عیب جز آنست که نیست

بار

چو پیکارم از کوشش بر آید برین حصن پیر و غضبسان نماید حالیا مردی بی سلاخ
 نظر من خفته و مرادل و جان از هیبت او آشفته کونیا حکم حدیث بنوی کلام حضرت مصطفی
 که میفرماید من خاف الله خافه کل شیء و من خاف غیر الله خوف الله عن کل شیء
 یعنی هر که از خدای تبارک و تعالی هیبت و ترس آورد بر هر چیزی مستولی سازد و
 از غیر خدا ترسد حضرت آنی آورد از هر چیزی ترسند استیلا و هیبت و خوف بر من بسط
 ترسیدن اوست از حضرت باری کما قال قدس سره متن هیبت حق است این از غایت
 هیبت این مرد صاحب لوق نیت هر که ترسید از حق و تقوی کنی ترس از وی جز این و هر که در
 رسول قیصر درین حیرت و ذهبت بود که عمر سر برداشت و دیده بر ملا خطه او کماست و چون
 سلام کرد جواب سلام باز گفت و به تبسم شیرین چون کل از باد صبا شگفت و او را پیش خود
 خواند و بر بساط امن و سلویش نشان **مثنی** هر که ترسد مرد ایمان کند دل ترسد
 ساکن کند و از خوان لا تا خوانی پیش آورد و خاطر غمگین او را شاد کرد بعد از آن
 دقیق در صفات اعلیٰ الرفیق بیان فرمود و از نوازشهای حضرت دو الجلال ابدال را
 و از نمایشهای حق ارباب قال حال اشته باز نمود **مثنی** لوزنر لهای جاننش یاد
 و ز سفرهای روانش یاد و در زمان حال بدست پوزبواسی کاند و سیم
 هر یکی بر او پیش از آفاق پیش و ز امید بهمت مشتاق پیش لاجرم جو طالب قابل بود
 و شد که مل کمی خاصیت بر ارشاد او کماست و تخم معرفت آبی در زمین جان او کما
 قال قدس سره سوال کردن **رسول قیصر دوم** آن رسول قیصر گفت یا عمر جان بالا چون از
 مرغ عالم افلاکی را با نفس خاکی چه نسبت و آن جوهر پاک غلوی را بدین زندان سرانی کما
 چه نسبت آیا آدم که تخم نعیم دایم در زمین جان خویش کشت بهشت عجز برنت از کزاف
 چون بهشت عمر گفت ملک متعال و پادشاه پی زوال بقدرت کامله و حکمت شامله در کوش
 مرغ جانها افسون و مقصص فرود خواند تا بدان واسطه میل رفیقش گردیدگی از ان افسون جان بود
 که گفت برو که کرم من بر تو نسبت و عنایت بی غایت من نیست و پناهنت رفیق توفیق
 در سفر منم و نگاه دارنده تو از خطر عالی تر باشد حکم اینها تو لوانتم وجه اسد

وز مقام قدس کاجلالی است
 بنین دیدت پرواز فریغ

بهت م

مردم اگر نظر

بک داور در د خا بیت م

توسى حجاب خودار نه در دست خالى نيت بجهر هبه كه منى روى از شيب و فورا از اگر سفر قطعه از سفر است
اما آئينه جمال نماي هنرست باي اى ال رچند در سفر خطرست با كس من زنى سفسر كجا يابد
باز كز آرشيان برون نيز در بر شكارى كجا ظفر يابد و آنكه چون سايه كشت خانه نشين
تا باش ماه و خور كجا يابد و آنكه در حجر عوطه مى خورد و سلك در و كهر كجا يابد
اگر چه در سفر ما كجا ميست و در غزى بروى فرجه كنى پخته شوى با بزرگي بولابن برى
فى الحجاز اگر از عقوبات بود و در حذر مى و از فوايد مقاسات شد ايد سفر برى
بجرم خاك و فلك در نگاه بايد كرد كه اين كجا است ز آرام و آن كجا سفر و نيت
اگر تو ترك شدى ز جاي بجاي نه زخم آره كه شيدى و نه خيالى بزي چاشني شراب انفصال
وصال نتوان انت برو كه بر سر راهى عنايت مائتر اهنماست كه ان رنگ كبا المرصاد
بلكه عيشه ناصيه تو بدست قدرت ماست كه ما من دانه الاسوا جده ناصيتهها جان بچاره
بدان فرپه افسون ترك مجالس الشرح و محاط قدس گرفته متوجه سنگناى قالكه تى كوت
خوش مبارك سفرى چون تو با هم سفرى اما كيست كه عطق او خورد و طعمه افسون او خورد
بر عد مهاكان ندر چشم و گوش چون افسون خواند همى ايد بخوش افسون او عد مهار و زود
خوش معلق ميند سوسى جوده باز بر وجود افسونى چو خواند ر و دوسه در عدم موجود
افسونى در گوش كل خواند تا خندانش كرد و فرى با سنگ در ميان نهاد تا عقيق كانش كرد
آيتى با جهم خود و جانش ساخت و تجليل بر خورشيد كرد و درختانش ساخت از كره خاك
تا ايوان افلاك و از حضيض فرش تا اوج عرش باعث جمع حر كات و سكون مهر ذره از
ذرات جهان بوقلمون فرپه افسون او ست و اگر سوداى شناختن اين اسرار داري از
سر صدق قدم در كار خانه و به معلم اينما كنتم در نه تا ديه نمن كينيت با حق است چيز
اين سخنى سر است مابز نيت دور بود اين چيز عالميت به جبران آماره خود كا نيت
چهره موم است كه خود را ميند وليكن منكر اختيار و اقدار خوئيش باشد كه نيمتياز
از جناب حق و جبر در شين اله خدا كه وجود امكان اين نسبت با وجود و آوى ايد استكند
و خود از ميان ميند و هر كشت بده وجود خوئيش كند چكونه خود را صدر افعال شناسد

چهره پش اول الله

چهره

بدانکه صاحب اختیار و فاعل مختار تحصیل حاصل نمیتواند کرد بلکه خود را فاعل شناختند پیر
 که هنوز نشده است و در مقابل خواهد شد و این نسبت باقی بود که مجوس طربان زمان باشد
 اما کسی از جنین نکست باشد و از قید زمان بسته و آرزوی سعادت علم و احاطه کمال ماضی و
 حال گشته بود لا جرم هر چه شد نسبت همه را ابد اکین بنید و تعلق فعل بدان تحصیل حاصل نمید
 پس تحقیق متن خبر را ایشان شناسد ای سپه که خدا بکشد دشان مردول بصورت عیب آینه پر
 کشت فاش و در ماضی پیش ایشان کشت لاش اختیا تجیر ایشان دیگرست
 قطر با اندر صد فک کوهرت همان باران که در ابر قطرات آست در دل صدف لؤلؤ ناست
 نفس سائل بود و نافر خوبی بی محاسنت و در نافه مشک خطاست بر سرس عمل کیمیا
 و در دل کسیر عین ز رست متن اختیار و خبر تو بود خیال چون در ایشان رفت شد جلالی
 نان چود سفره با باشد او جامه در تن مردم شود و روح شاد در دل سفره مکرده میخ
 مستحیاش جان کند از سلیمان جان ساختن نان کار قوت جانست اینجان شناس که
 کار قوت جان ناچسبانت اگر بقوت جان دست آدمی شوق بکند سرانگشت محمد تقی جان
 جان شوق تم کند در کشف این سرایش ازین مجال کفایت نیست کرگشاید دل سرانبان باز
 جان بسوی عرش سازد ترک تار قال قدس سره **اضافه کردن آدم علیه السلام**

بر آنکه در دنیا طلبنا انفسنا و رضایه کرد در دفتر پنجم جواز هدا که سنت رایع
 باشد و گفته اقدام بنیاد علیهم السلام بر عین آن راه جبر است که در اختیار نه بنید و ام
 و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن لازم آید انکار بجهت که بهشت جرای مطوع
 امر است و در و فخر جرای مخالفان امر این مودی شود و کذب کلام کند و افضضی باشد
 با انکار جمیع انبیا و شرایع و احکام و دیگر نکویم که بچانجا مکه العاقل کیفیه الاشارة و بیای
 آن راه قدرت است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق دانید و ارادت و فرمان نفس
 و شیطان را در تامل بر ارادت و فرمان رحمان ترجیح مدهد و لازم آید نسبت بجز خدای
 تعالی مدعیان ذلک علوا کبر الاحبم خیر امور نگاه داشتن و سطر عیبت که محقق شود
 کند و کم سب اختیار خویش بنید و داند که آدمی چونی سخن ملاحظه می کند از لفظ ذاهل کرد

چنانکه ماهیت مطلقه را وجود در ماهیت مجرد و مخلوط مقرر لاجرم هویت را میرساند
 در اشیا همچون سربان و احدیت در اعداد چنانکه عددی بی واحدیت و اگر
 نظر بحقیقت کنی در سیمه اتب اعداد ظهور واحد است و اختلافات بحسب تکرار و
 تکرار و اضافت امر اعتباری پیش نیست همچنان هیچ موجودی معیت لباس خود
 نتواند پوشید اما دیدار او را بر دیده نتواند دیدستن همه عالم پرست ازین دل را
 لیست از دل از غیره دنیار نیست پوشیده آفتاب خورشید دیده جوئی در نور دیدار
 از خودی خودت کناری که تا تو هستی نگار خود بخوار چون تو از خوشتن فنا
 گشت عالم پر از تجلی یار اصل اعداد سبب یکی نبود با اسمی اگر چه شاد بسیار
 بی عدد از ان سبب است عدد که یکی را همی کنی تکرار قطع تکرار بایدت کردن
 تا چشم یک نیاید بشمار بگذر از بار نامه پستی تا در ان بارگاه یابنی با
 کشف اسرار بس در ار کشید بهمین مختصر کنم گفتار که مبین اختلاف هستیها
 بگذر از ما و من پرستی چون این دیده حاصل کنی اختلاف هستی از میان
 بر خیزد و ما و من پرستی مرتفع شود پس هر کرا دوست داری او را دوست
 داشته باشی و بجز روی آری بد روی آورده باشی و کل مغرب محبوب بدین
 لک قد انوار و طینوا بعد از ان از سر و بهو معلم ایما کنتم تا جگر کردی
 بو اشرار و سخن اقرب الیه منکم اطلاع یابنی بحقیقت و فی انفسکم افلا تبصرون
 بنیاشوی و از رموز و اشد بکل شی محیط و قوف حاصل کنی لاجرم مشا ید افتد
 که یک استاد با هنر در کارخانه قدرتش نخل خیال چندین صو مختلف و کمال تضاد
 مینماید رنگات و سکنات و احکام و تصرفات همه یک او و او پس پرده پنهان چنانکه
 میفرماید قدس سره متن کر خواب آیم مستان میم و دره بیداری بدستان و نیم
 کر یکیریم ابر پر زرق و سیمه و در بنجیدیم آن زمان برق و نیمه و در چشم و جنک عکس قهر او
 در بصلح و عدل عکس مرا و ست ما کنیم اندر جهان هیچ بیچ چون الف او خود ندارد هیچ
 و ۱۰ و بهو معلم ایما کنتم در پارسی داده است بخوار سر یکیم بود در او چون ن کویم بود در او

و در آن که م

صدان

چون صبح جویم شفیق او بوده چو در چنگ آیم بود خنجر اها جو در مجلس آیم شراب است نعل
 چو در کاشن آیم بود عهرا اها جو در کان بوم او عقیق است و لعل چو در بحر آیم بود کوه مراد
 چو بیدار باشم بود بوشهر اها جو خرابم بسیار بدخواب اندر او نوبه صورتی که مصور کینه
 چو ناستر فخر خاب بود بر سر او فخرش کن که شش جبهت نور او است و زین شش جبهت مگر ذی
 قال قدس سره سوال کردن رسول قیصر دوم از عمر از سبب ابتلای ارواح با آب و کل جسم
 چون رسول قیصر دوم بنیادی ارتقایق بر مکتوم استماع نمود جذب عشق الهی اورا بخان
 که محو شد پیش سوال و هم خواب کشت فارغ از خطا و از صواب اگر واقف بعضی سزا
 از فروغ در کشت و از اصل خبردار کشت و لیکن از برای حکمت که رندان باده نوش از
 سر حالت و جوش میگویند ع الافاسقنی خمر او قل انما حمزه یعنی ای ساقی آفتاب دی چون
 شراب شکبوی در دهی کبوی که شراب است و در ده زیرا که دیده از دیدار او منتی دارد و مشال از
 شمایم او معطر میگرد و مزاق از چاشنی او ذوقی میاید که کوش نیز از استماع او بجهر بر کرد
 لاجرم اگر چه دل از پروان اسرار منور کشته رسول قیصر میخواست که کوش نیز از استماع
 مقال روح نصیبی با بد پس ازین روی متن گفت یا عمر چه حکمت بود بر او حدس آن فی درین
 یعنی فایده ابتلای ارواح بجزئی آباد اشباح چیست عمر گفت آن سخن بی لغایت شکست
 و بنده کردن معنی روحانی در قید حروف است و بیج شهبه برینت که حدس معنی روحانی لطیف
 در قید حرف جسمانی کنیف از برای فایده است لاجرم چون در حدس معنی فایم با ارواح با
 عرضتی فایم با اشباح نو آید بی نهایت و اسرار بی غایت موجود است هر آنکه در قید ارواح
 با اشباح که بنظر کل و اصل است متصدان از ان فایده است و بیچاره از ان نشان یکدیگر
 آندم لطفی که جزو جوار است فایده شد کل کل حالی چراست تو که جزوی کار تو با فایده است
 پس چرا در طعن کل داری تو دست چون طایفه از ملکینان تجلیم مدینان که اهل کتاب
 از خواجه علی السلام از اصحاب گفت و ذلقرنین و از حقیقت و کیفیت روح سوال
 از ان اسوله دو سوال اول اجواب امر شد و بر قول اکثر مفسران ریاض حقیقت روح با
 کرده شد و معرفت آن بعلم الهی که کرده آمد کما قال عمر من قال سیالونک عن الروح قل الروح

ماید

من امر بنی یعنی ای محمد و ای پیامبر حضرت احدی بر سپند ترا که جان حسیت بگوئی جان باطن
 است چون و چگونه کنی او را خداوند دادند لاجرم حضرت مولوی قدس سره در بیان حکمت تعلق
 تقابل از برای اتباع حضرت رسالت ابراهیم کرده است و مجرد اثبات فاین گفتا نمود و فرمود
 آن اقدام نکرد از آنکه گفته اند چون بنی امت باشی پیر و پیشوا می هست باشی و تخصیص
 در عتبه همین است خطاب و ما او تیتیم من العلم الاقلیل وارد شدن لاجرم ما نیز میخواهیم که در بیان
 شرح فواید تعلق روح بقالب بکلام اجمال گفتا کنیم زیرا که در مواضع دیگر مفصلاً فرموده است
 خواهد آمد و بعضی نیز تقدیم رسیده است پس میگویم فاین تعلق روح پاک بدین تیر و کلمات
 که زمین قالب انسانی را استعداد آن داده اند که چون تخم روح حایث بر صورت میزند
 در وی اندازند و آب جناسیت و آفتاب شریعت پرورش دهند از آن ثمرات قرب و معرفت
 چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل بیخ آفرید و بکنجد و بیان هیچ گویند بکنه آن نرسد
 الا بدین مقدار که فرمود اعدت لعبادی الصالحین بالاعین رات و الاذن سمعته خلافت
 علی قلب بشر و با دیگر در قابلیت زمین قالب پرورش ثمرات معرفت را منکر نباتی اند که
 زمین دینار نشایستگی آن داده اند که انواع حیوانات را بعد کاری آب آفتاب غیر آن از
 شرایط و اسباب پرورش کند و بمقام شکر رساند و همچنین حقیقت دینار نیز استعداد
 آن داده اند که بحکم الدنیا مرعته الاغذیه پرورش تخم اعمال صالحه کند و با جمیع شرایط
 آن از علم و اخلاص ثمرات انواع نعمت نبات و مشاهد دیدار حضرت رفیع الدرجات است
 پس زمین قالب آدمی که مجموع جمیع عوامل است اگر قابل پرورش تخم روح حایث
 و ثمره معرفت و در دستبرد نیست بل قول حق عزشانه که میفرماید و ما خلقت البروج الا ان
 الالبعد و ان ای لیرفون معرفت بر این معنی و ثبت این دعوی است و تحقیق این سخن است
 که روح اگر چه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی می یافت و معرفتی مناسب آن عالم را
 و از مکالمه و مکاشفه و مشاهده حق با بصره بود اما کمال آن مقامات و مقامی آن
 آن استمدادات از تعلق قالب پرورش آن خواهد بود یا فواید کمال لذت آن است
 مفاسد شداید غربت خواهد است شناخت و آلات و مدارکات که وسطه ادراک جزئیات

نیت

اینجا حاصل کرده بود و معرفت شهودی بی این وسایط دست نیاید
 لاجرم تعالی بکش متعلق ساختند تا به از علم بعین آمد و از گوش با گوش
 و آدمی از سایر موجودات بدین معرفت ممتاز گشت؛ چنانچه قصه در ترجمه
 چون استی که پرورش هیچ شیئی شرایط و اسباب میسر نمیشود و معلوم
 که شریفترین همه تخمها تخم روحانیت است که مژده و کمال معرفت و مقصود از
 همه آفرینش بحکم کنت کنزاً محفياً این مژده است و دنیا و آخرت و دنیا
 و درجات و درکات و آسمان و زمین و کواکب و آنچه در وی است
 و انبیا و رسل و سایر بادیان سبل همه از برای پرورش این تخم درک است
 و همچنین که بی تعهد هیچ تخم بر نهد بی تصرف صاحب و لایق از تخم روحانیت
 مژده حاصل نیاید چنانکه سرکه بی شکر دافع صفا و قوت جگر نشود و لند میفرماید
 قدس سره **ه** سرکه را که راه باید در جگر که بر بوسه کنکبین شود از شکر و چون
 این معالیه بطریق تصریح از ابیات مستفاد نمی شود بهیچیه میگوید
 معنی اندر شعر جز با حفظ نیست **قال قدس سره در معنی من اراد ان مجلس**
مع اهل المجلس مع اهل القوس رسول قیصر چون شرف صحبت دریافت تمام الاما
 حقایق نوش کرد رسالت از خاطرش برفت و پیغام را فراموش کرد
من و الله اندر قدرت افند شد **ه** آن رسول انچار سید و شاه تسلیم بر یاری
 بحر زانگشت و قطر بصدف پیوست و لالی و جواهر گشت موم
 و پیرزم بصحبت نار محض انوار شد و سنگ سره در دیده احرار بر پای
 مشاهده دیدار شد **ه** چون تعلق یافت نمان بوالبشر نمان مرده زندگیت
 با جنبه **ه** ای خنک آن مرده که خود رسته شد در وجود زنده
 پیوسته شد **ه** ای آن زنده که با مرده نشست **ه** مرده گشت و زندگی از وی گشت
 پس سعادت ابدی و دولت سرمدی از خود گریخت و با کمالی آمیختن است و اگر غرض
 منقضی شد و دست تننا از دامن اقبال وصال ایشان کوتاه گشت دست از او

در جبل متین کلام باید زد که مبتین حالهای دنیا است و مقررا سرار صفاست
 و اگر شرف ملاقات شاه شجاع الدین کرمانی و سلطان بایزید سلطام میسر شود از روی
 آشناسی رندان عهد محروم مشوه مکوشاه و سلطان اگر مرد در وی از زندان
 وقت آشنایی طلب کن و اگر صحبت بیچکدام ازین کرام دست نمیدهد متوجه دنیا و
 و اصفا با شتاب آسمان جانب از انوار فیض ایشان روشن گردد و بوستان روانت از انوار
 فضل ایشان گلشن شود و چون آینه توجیه آن سباز پیش نظر داری آن ارواح مقدسه
 از پس آینه بر طوطی روح تو طریقه خلاص بقدرت کند و قانون شفای جان بیماریان و اسباب
 علامات شکستند و طلسم شتهار تعلیم دهند و گویند متین ما بدین ستم زین تنگین نفس
 جز که این برهیت چاره اینس پنجوش با رنجور سازد زار زار تا تیرا برین کنند از آفت
 کاشتهار خلق بنده حکم است در ره این بند آس که است پقال قدس سره و قسم
بازرگان که هندوستان تجارت میرفت و طوطی محبوبس او را پیغام داد
تا بطوطیان هندوستان تا جری طوطی شکر گفتار داشت و بکلام عذاب و فراغت از غداران
 داشت روزی بر غریمت هندوستان ساز کرد و استمالت هر یک از متعلقان آن خاک
 مقاصد و مطالب آمال و مآرب خویش برین عرضه دارد تا با نالج مطلوب و اسعاف
 مرغوب هر یک قیام نماید و هر چه تمناهای هر یک باشد از هندوستان بیارم هر یک رو
 مراد طلبید و نامق مسمع قبول و وعده کفایت مامول تقدیم رسانید بعد از آن حج
 صاحب کرم پاکیزه ششم گفت طوطی را چه خواهی از مغان که گامت از خط هندوستان
 طوطی گفت چون در شکرستان و بوستان هندوستان بوستان مرا از طوطیان
 پند پرواز جلوه ساز مشاهده کنی پیغام من بر ایشان سیاف و از احوال پریشان
 و بعد از عرض شتیاق بطریق داستان از زبان من بدان بوستان کوشی
 هیچ میشاید که من که من در شتیاق چنان بهم اینجا میتم در فراق این روان
 که من بر بند سخت که شمار سبز گاهی بر فرحت اینچنین باشد و فوای بوستان
 مرغین جس شهادت بوستان با باری که ای جلوه کنندگان اطراف مغزاکه گاه این

ارواح صفا

از نفس

ازین مرغ زار یاد از تو می شایده کندگان نقش حال نکار بحق صحبت درین نفس من
 بر صفحه جان بنگارید و چون اقداح مالا مال از صبا بی تعلبات جمال بقبح صدق نفس بکنید
 مبادا که ازین گرفتار با و بیا انفضال و لب نشسته زلال وصال فراموش کنید آگاه باس که
 که سلسله شوق برکت آمد و بر لبان در حدیث دیگران گفت می آید **متن**
 اعجاب آن حمد آن سو کند کوا و عدا با می آن لب چون فندک و کز فراق بند از بند بیکت
 چون تو با بد کنی پس من **تجسست** ای جناسی تو زد دولت خوشتر و انتقام تو زد
 جان خوبتر طلبی تو عطا است و از عطا عالمیدن خطاست ناری که تو بر افشوری
 نورست و دما می که تو انکیز محض سورت ناکیدن عالمستان از جفانه از عدم مصالحت
 طالب از آن جهت است که محبوب نازین را اینار در کار است و سوز جان متعلقان ساز
متن ناله ابرانا لطافتش آیدش از دو عالم ناله و غم بایشش من مشرید حال حمد عالم
 میغنی را نانوشت میخوانم که رضا طریقه ارباب غفاست و رضا وظیفه اصحاب غفاست
 رضا آینه جمال نمای اخلاص است رضا صیقل مایمی قلوب خواص است رضا شیوه
 دردمندان بر نیاز است رضا شیوه مصلحتان با سوز و کداز است سرمای بازار اقیانوس
 پیرایه عروس کمال است زیبا ترین دست آویز ز خوشتر است رایج ترین نقد دکان دستار
 محکم عیار محبت نقد بازار مودت است سلطان مشایخ با یزید بطایع قدر بر نهی قیام
 رضا گنجی صد افاضالی بر اینی جرم تقی شد است و در آن مرتبه استلایافته که اگر مرا جاود
 در روز بخ بدار در فیض تر با شتم از آن کسی بر اعلی علمین است لاجرم در راه ناکام می
 می بودیم و از سر رضایکوم اگر چه در دو کرد از خضادین بخت انهار است که چون نه در راه
 وفا امید نندارم جفات باقی در همین پس است که من جو جفا می ام بکش مرا و میندیش و کام
 که عیاست که طالب رضای ام آرید و صاله ویرید بجز می او اثرگ ما آرید ما بریزد و لکن
 رحمت ابد علمین نماید الرضا سرور القلب بقر القضا یعنی رضاشاد می است بملی قضا
 و این شادی از آن پیدا آید که در بلا و محنت اثر رضای دست بند و دانند که این بلاست
 که از همه ماسوی باز دارد و گشایان گشای حضرت دوست آرد و بیاموز از بیم کجایی

که در حبه می پدید می آید و رسول غم آید تو کنارش نشین تو چون شایسته همان لحظه در حبه
 که تو را ضعیف شوی را بتلایه جفا سی که تو بر معشوق آید نثارش کن بشاید می جفا
 چو در دو اوقلا و زو رسالت به از در دشمنی نیم دو آید رویم رحمة اندکی کوید الرضا
 استقبال الاحکام بالفح یعنی رضا آنست که احکام دوست را با فح و سرور استقبال نماید
 عام از بلا که بر نراند و خاص بلا را بجان جوینده گشت شیدا دل بلا جویم
 از که پرسم ترا کجا جویم خلق بیگانه آند از غم عشق بروم یار آشتنا جویم
 تا بیدم مباد و پنج دلم که من از دیگری شفا جویم چون بلا نقد عشق را محبت
 من بلا را به از عطا جویم همچو نر بر سپیدند که وفای لیسله دوست داری یا جفا
 حجت علی ای ما حاله اسانه لیسلی و احسانها و از برای اشارت و بقینه برین
 محفل حضرت مولوی قدس سره فرماید عاشق بر قمر و بر لطف شکر بود العجب
 من عشق این هر دو ضنده پاره کرده و سوسه باشی لاله که بلا را باز دانی از عطا
 هر چند در میان بلا و عطا و تعلق رضا نشویم میکند اما در تقدیم اما در تقدیم
 قمر بر لطف و بلا بر عطا تمیز است و محط له خصوصیتش تمام در شان قمر و بلا
 محبوب بیشتر باشد و تقدیم اسرار تر بود و لکن همچون نیز اسارت را بر اسان
 کرد و بعضی را با اشارت میگویند که در رسم الله الرحمن الرحیم یکی از نکات تقدیم
 بر رحمان آنست که اصد بجه هر حرفش دلالت بر دهمشت و حیرت میکند که از آثار
 صفت جلالت و رحمان بجه هر حرف دلالت بر لطف و رحمت میکند که متعصبا
 و عاشق که طالب خصوصیت است جلالت از جمال دوست دارد و خوش عاشق که ناکام
 اوست چنانکه درستی حال همچون در شکست جام اوست که دولت بشکست و اوستی افزون
 که شکست جام همچون قیام دیدت لاجرم حضرت مولوی از غایت رغبته بر جفا بلا
 میفرماید که اگر از خار آزار اعراض نمایم و تمایزهای کل را ایم از الم مفارقت زخم چون
 بلیل ناله زار آغاز کنم کما قال قدس سره که او اید ازین خار در بستان شوم همچون
 زین سبب ناله شوم این عجب سبب که بشاید دهان تا خورد و او خار را با گلستان

به اندک لطف و عطای می شود
 برخلاف طبیعت و تفاوت
 این مثل است م

مگویند که هر که شراب خوردن آیین کسی معشوق بجام خوردن آیین منت
 این چو بلبل این ننگکالت است چو ناخوشها از عشق او خوشیت از عاشقی بیخوشی مبتلای
 دلریشی پرسیدند که ای پجاره نمخن سیاهی ابرو از محبوب دوستر میداری یا سفید
 حسن آن مردم دیده نادیده ام چو دیده ز مردم پسندیده ام که از چنین دیدن بروی
 سبیدش باید سیاهیش بی چون آن سر و کلچه هر چه بایدم در نوبت چیزی که خوش
 پس حضرت مولوی در نتیجه اشارت فرموده اند قدس سره عاشق کلفت و خود کلفت
 عاشق خوش است عشق خوش جو اگر در نکته لایب اندی غیر افتد تا عقل نمانی مانی که
 او عاشق است معشوق است عشق یکدستی چون همه یا آمدست قال قدس سره
صفت خجسته طبع عقول حجة الاسلام امام امیه الانام ابو حامد محمد غزالی قدس سره در مختار
 در کتاب کائنات انوار انوار روح نور اینه مشربه را که عقولش خوانند پنج مرتبه اثبات کرده است
 اول روح حسابی است که تعلق قبول کند آنچه خواست بچکانه بدو ایراد کند و این اصل
 و این اصل روح حیوانی است چه حیوان برین حیوان کرد و این صبی را بیضی را نیز حاصلت
 دوم روح خیالی است که حفظ میکند مورثات حواس آن روح که بالاتر از دست عرضه کند
 در وقت حاجت و این صبی را بدایت نشوینت و لذت اطمع باشد با خدیجی و چون
 فی الحال فراموش کند سوم روح عقلی است که ادراک کند معانی را که بخلاف باشد از حسی
 چون معارف ضروریه کلیه آن جوهر است یعنی که در بهایم و صبیان نیست **چهارم** روح فکری
 که اخذ میکند علوم عقلیه محضه را با انواع تالیفات و از دو اجات در میان محلومات
 خود بدان استفتاح انوار معارف شریفه و استفاد نتیجه مره بعد اخذی الی غیره نهایت بود
 پنجم روح قدسی است بسیار بعضی اولیا و انو تجلی کرده و روح عظیم احکام را
 بفر از شوایب سبب جمله معارف ملکوت سماوات و ارض بلکه تعلق میشود از معارف که روح
 و فکری از ادراک آن قاصر است و استعاره شدن الفاظ بچکانه که در آیه مثل نور و کشفه و نور
 این روح و عقول نورانیه طاهرست و آیت و کلام او خیا الیک روحا من امرنا اشارت
 بدین نوع پنجم تواند بود و طبع عقول الهی نیز عبارات از دست عشق و شوق در درونیا را خجسته

عقلی

بعد از گفتن پشیمانی سودناشت سخن ناکفته می توان گفت اما چون گفتی منفسه
 نظر کن که چو سوفا دارسی بهت به نه آنکه که پرتاب کردی است کفباری اندیشه آینه است
 در پیشه و سخن بی بنجار شرارست در پند زار **من** ظالم آن قومی که چندان دوست
 از حدیثی علی را حسودند عالمی ایک سخن ویران کند و بهمان مرد را شیران کند
 اگر چه جمیع جانها از ابتدا بر عیبی دم اند و جراحت هر زخمی بزم اند اما بواسطه حاجت
 جیبانی و او دوده شدن بمشتمیات نفسی شده ایشان آینه زنده و لطف ایشان
 مغفوت قدرته است **من** که حجاب از جانها برخواستی گفت هر جانی مسیح آسای
 که سخن جوی که کوی چون که صبر کن و از حرص این حلاوت خود قدس **سره** تغییر **نور** **فی** **الذین**
عطا **قدس** **سره** تو صاحب نفسی امی مغافل میان خاک خون میخورد که صاحب دل اگر نمی
 آن انگبین باشد مرخص ضعیف المزاج که محتاج علاج است طعام اصحا خوردن
 نشاید و صفا و خلعت ابرویم پیدا کرده در آتش غم و در فتن نباید **سره** در تو بود
 رفت خواستی اول ابرویم شود اگر چه در یاری حقایق پرازلال و کوه برست بی آموختن و جوی
 در دریا رفتن خطر است **رباعی** عواصی کن کرت بطر میباید عواصی اچند نهر میباید
 سرشته بدست یا زبان کف دست دم نازدن و پای سر میباید آه از نصاوت
 راه یک فعل از کامل غمبت و از ناقص معیوب دست کامل دست قدرت رحمت
 و دست ناقص دست فرصت دست شیطان کا قال قدس **من** کاملی که خاک کبر در غم
 ناقص از برزخ پاکتر شود هر چه کبر و عظمتی شود کفر کبر و کاملی ملت شود
 جمل آبرویش او افش شود جمل شد علمی که در ناقص بود و قال قدس **سره**
تفطیم **ساحران** **موسی** **۱۲** **ع** که چه **سما** **اول** **قواندازی** **عصایا** **ما** **ساحران** **فرعون**
 در او ان مجادله و زمان معارضه با موسی **۱۲** **موسی** **التفطیم** و اکرام و تجمل و احترام نمود
 و گفت نذرمان تراست چون این قدر **تفطیم** کامل بجای آوردند سعادت ایمان یافتند
 و در فکر کردن دست و پاست یافتند لغیر بگفتا می لطیف و اسرارش لطیف کامل احصا
 کامل بان است و ناقص کفش لاجرم او سخن کویر باید و تو خاموش طفل را سخن آینه

و ناقص با زبان سخن گوید

مدتی زبان از گفت و گو باید دوختن **مستن** در بنامش گوش می میکنند خوشتر تا
 تنگ کیتی میکنند لاجرم مدتی گوش می باید بود تا از زبان پی برسد زبان **مستوی**
 زانکه اول سمع باید نطق را پس سومی نطق از ره سمع اندر اید و ادخولا ابیات من انوار
 و اطلبوا الاعراض من اسبابها راه در آمدن خاطرها ابوابست و طریق تحصیل اعراض
 از اسباب **نطق** کان موقوف را جمع نیست باجر که نطق خالق نیست طبع نیست
 مبیع جمیع موجودات تابع استاد نیست و مستند همه مکونات محتاج است
 باقیان هم در حروف هم در مقال تابع استاد و محتاج مثال زمین سخن از آتش
 دلوق و آتش گیسو در ویرانه از آنکه گفته اند تن ملوث الایق نماز نیست و جان ملوث
 در خور نیاز نیست اما شستن تن را بشکاید و شستن جان را آتشکی پسندید
 آید رو ضات جنات را مسکن ادم ساختن و با انواع الطاف و اصناف
 اعطافش نواختن و نمی کردن که از این بهره محذور بران داشتند و البین بر و عوسه لا
 و تلبیس کاشتن و سیله پیدا کردن در دو و آسطل اشک گرم و آه سرد بود **مستن**
 بجهر گریه آمد ادم بر زمین تا با بود که میان و انالان جزین ادم از فردوس از بالای
 پای ماچان از برای عذرت **بکر** ز پشت ادم فر صلب و در طلب می باشد **مستن**
 آتش دل آب دیده نقل ساز بوستان از ابرو و خورشیدت بازنه ذوق آب دیده
 ارباب نیاز و اصحاب سوز و که از شت نماند زیرا که کلستان باطن میچ در **مستن**
 بی آب دیده نصارت نپذیرد و بوستان دل میچ تمندی بی نیم آه سینه طراوت
 نیکو عاشق آب و فان دیگرست و طالب صفای دل و جان دیگر تا انسان معده
 از نان خالی نشود و درج سینه پر از گوهر اجلا می شود طفل جان از تیر شیطان **مستن**
 بعد از آتش با ملک اینا ز کن **نعمه** تحت و اندیشه ترا و **نعمه** بحر است و اندیشه
 کهر او چنانکه هر درخت را ثمری است هر **نعمه** را نیز اثر می است **نعمه** کو نورافرو و کمال
 آن بود آورد از کس جلال روحی کاید چراغ ماگش در آب خوانش چون چراغی **مستن**
 علم و قدرت را در **نعمه** جلال عشق و وقت زاید از **نعمه** جلال چون **نعمه** تو **نعمه** می **نعمه** جلال **مستن**

والت

ر
چشم

قصه

ز یاد از لقمه جلال اندر دوان به میل خدمت عزم سوی آنجان قال قدس سپهره باز گفته
 بازگان اینچو دید از طویان ^{سنان} چون خواججه با جو بعد از مقاسات شد اید و محن از مندی و
 رجوع بوطن کرد و از برای هر یک از عبید و اما از معیان آورد و طوطی گفت ای خواججه کوش
 پاکیزه خوار معانی این بنده کو برین بچاره مجوس بخشای آنچه دیدی و منی و منی
 باز نمای خواجگرفت از آن کشته بر عرصه بازگویی و دیگر باره کشف این راز مجوی که
 من از رسانیدن پیغام تو پشیمانم و از مشاهده حالت آن جمع پریشان
 متن گفت ای خواججه پشیمانی ز چیست چیست آن کین چشم و نم را مقتضیست
 خواجگرفت شکایتهای درد آمیز و حکایتهای شوق انگیز ترا چون رسانیدم
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد بر نمره اش برید و لرزید و بهر دامن از تبلیغ رسالت
 پشیمان گشتم و از مشاهده آج گالت پریشان شدم لیک چون گفتم پشیمانی چه سو
 متن مکنه کان حبت ما که از زبان بچو تری دان که آن حبت از کمان واکند و از ره آن
 تیر ای سپهره بند باید کرد سیلی از سر چون گذشت از سر جهانی را گرفت
 که جهان دیر آن کند بنود شکفت همچنین جمیع افعال او غریب تر باست و بی شکایات
 این افعال مخلوق خداست و هیچ کس از مجال باز کرد ایندن و بتبدیل و غیر آن مویشت
 و هیچ احدی بدفع آثار آن قیام نتواند نمود مگر حضرت پادشاه مطلق یا ولی قایم
 بصفات حق زیرا که متن گفته که گفته کند از فتح باب تا ازان بیخ سوز و یکبار
 از همه دلما که آن مکنه شنیده این سخن را کرد محو و ناپدید و این قدرتی که ظاهر
 در دست ایشان جاریست عین قدرت حضرت باریست چرا ایشان در مقام و
 وحدت بر افراشته اند و جمیع امور خویش بخدمت کار ساز بی نیاز باز کرد متن
 و میگویند شعر و کلمات الی المحبوب امری کله فان شاء اعیانی وان شاء اطلاق
 لا اسبرم زبان حال ایشان غیر ازین نماند نمی هر اید که نسبت فعل و اقدار بیا
 هم از ان روی گشت کوما شده و مصداق این معنی و مصداق این دعوی گشت که
 خداوند حکیم در موضعی از کتاب کریم فراموش کرد ایندن نسبت بذات خویش

میکنند

میکند ما نسخ من است و فیهائات بجز مینها و در موصنی دیگر از قرآن مجید و فیهائات
 فراموش گردانیدن اسناد و ابواب و نویس میکند از اصحاب رسول علیه السلام
 خاصه علی اختلاف الروایتین و میکوید انکان فریق من عبادی بقولون ربنا انما
 فلکفر لنا و ارحمنا و انت خیر الراحمین فاشح موقوم سخن یا حی اسئو کم ذکر کری و کنتم منم
 نقضکون انی جزیتم لیموم جا صبر و انتم منم الفایزون حضرت الی محی طبه
 مرکبان منیایه و نغصان بجار ملاهی میفرماید که بدستی که گروسی بودند از
 بندگان و دوستان من که در مقام مناجات از روی نفع حاجات گفتند
 پرودگار ایمان آوردیم بر با بنحشی و از راه هوسنده نواری رحمت فرمود
 که تو بهترین رحمت کننده گانی شمای جا بلان ایشان را فوسن استید و
 و نعمت بر استند آن اولیا کما شئید تا ایشان از دل شما ذکر را محو گردانیدند و
 غایت نادانی برایشان نینخیدید و ایشان طریق مصابرت پیش گرفته بودند لاجرم
 من که مالک الملک علی الاطلاق و پادشاه با استحقاق امروز ایشان را جزا دادیم
 صبر کردند بدستی که فونک و نجات یافتگان تحقیقت ایشانند لاجرم حضرت میفرماید
 قدس میفرماید متن آیت اسئو کم ذکر کری بخوان قدرت سیان بخوان ایشان بد
 بیخچان که پادشاه مملکت آب و گل را حکم برکت باج جاریست همچن پادشاه
 اقلیم جان و دل را حکم بر ارواح طاریست متن صاحب ده پادشاه جسمهاست
 صاحب دل شاه دلهای شماست به من تمام این بنایم گفت اذن به منع می آید صاحب دل
 قال قدس سره شیندن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن آن طوطی و نفس و نوحه عواج
 چون شیندن آن مرغ کا طوطی چه کرده بهم بلرزد و قناد و گشت سر و خواجه چون طوطی خوش بر
 حال دید کلاه بر زمین زد و گریان درید و ناله و زاری آغاز نهاد و لبش به باز کشا و گفت
 من ای ریغام خوش آواز من ای ریغام عدم و سمر از من ای ریغام غم و غم
 الحان من تراج و روح در وضعه و رجحان من بمقصود از ایراد نوحه و زاری و بیان
 و در پیقراری خواج از منقارت طوطی آفت که متوجهمان حضرت الهی طالبان قرب

در
 رضوان
 معصود از ایراد نوحه
 و زاری حوام از معازت

پس همان بهتر که وصف بهر آن بگفت آید در حدیث دیگران چون این مقدمه مسمکت
 اکثر آیات که درین تحقیق مفهومی کرده مگر بعضی آیات که توجیه او محتاج به بیانات
 مثل آنکه میفرماید **متن** که سید ما را چنین مرغی بدی کی خود آن مشغول آن مرغان شدی
 یعنی شایخ صوفیه بر آنند که ولایت افضل از نبوت است از آنکه ولایت اشغال حق و نبوت
 بعبودت خلق است و اشغال بحق افضل و اولیست از اشغال بحلق و لفظ و لایست
 نیز مبنی است از قرب و کرامت چنانکه شان خاص پادشاه و مقربان کاه است و نبوت
 مبنی است از انبیا و تبلیغ چنانکه حال برندگان پیغام و رسانندگان احکام مسلمات
 بسوی رعایا و لیکن چون سنی و اولایست است و جامع فضیلتین است هیچ ولی بدرجه
 نبی تواند رسید خلافاً لکن آئینه پس سلیمان را اگر چه ولایت بود اما از روی نبوت اشغال
 بحلق نیز داشت و تمت بر صندط مملکت نیز میباشند و طوطی روح او را از روی ولایت
 همیشه طیران شکرستان احدیت دست مینداد که اگر طایر روح او را طیران هوا
 نبوت این صفت بدی تبلیغ رسالت مأمور گشتی هرگز مشغول آن مرغان نشدی پس
 در باطن هر آدمی این چنین مرغ شریف و طوطی لطیف منوط است و باب ولایت مینماید
 نیست اما چون این مرغ بی مقدمات طلب بی مقاسات شداید و تعجب است داد که
 او نمی شناسد چنانکه میفرماید قدس سره **متن** ای دریغ مرغ کارزان یافتیم ز دور و
 روی او بر یافتیم و دیگر حضرت مولوی سید تهنیه میگوید بر آنکه سید با حجاب اسرار اطلاع بجای
 بروقاین رموز یار و سبب افشای آن زبانست چنانکه خاقانی گوید رحمت الله علیه **متن**
 چون همه آفت ز کفین میرسد بی زبانی بزبان جوانم گزید بر دوگان قفل که خواهیم که
 قفلی را چه بر دهان اہم گزید و در امثال آمده است که هر چه بزبان آمد بزبان آمد
 لاجرم حضرت مولوی قدس سره میفرماید ای زبان بخت بس زبانی مرمز چون تو با حجاب
 مرتدا ای زبان هم آتش هم شتری چندین نقش درین تو خمن بی ای زبان هم
 کنج بی پایان تویی ای زبان هم در پنج در میان بی زبان تو پیر نیست مرغ مراد
 در هر گاه استم کم کن چو ای دریغ نور طلعت سحرین ای دریغ صبح روز افروز

عوض خنای از صوفیه بران
 ولایت افضل از نبوت است
 از نبوت است

در هر گاه
 استم کم کن

پرواز

امم
موقوف

سفر

موقوف

موقوف

ای ریغلی خوشش او ازین بذر انبیا تریده تا آغاز من بد در مقاله چهارم مقدمات در
 سرتبه و و ایجاد و بیان طریق مبداء و معاد مقرر گشته است که هر موجود را در بینکام نزول
 بعالم شود از طریق سه گانه تربیت وجود بر چندین عوامل مختلفه عبور باید بعد از آن
 دست طلب این جهان گیرد و جان عزیز که لب تشنه زلال اوصالت متوجه حضرت کبریا
 و جلال گردد بعضی از عروج هم از طریق اول باشد بعضی را که سینه خیز با حضرت
 ارتقا از طریق سیر که قصه اتمش خوانند و طریق شطارشش گویند دست بدو
 و بعضی از او اصلا در موقوف للمواقف گردانند و بعضی را بجلوت صفات معنوی
 از برای تمکین با نقصان بجالم شهادت فرستند و این سفر ثالث گویند و چون بدرقه
 طالبان بازگشته بی اتصال و انفصال اوصالی بد آنحضرت دریا بدین سیر را منطبق
 پس که بعضی کا ملائز ایجاب رفتن است مگذاز ابعاد و حصول جوع از برای میل در
 سیر قایل سیریت سیمی سیر اربع لاجرم حضرت لوی بدان سیر اشارت میکند **مستقیم**
 ای ریغلی خوشش پرواز من در انبیا تریده تا آغاز من بد در فارسی سفر باید
 همه را آغاز سوسوی اخرا بینه من از احسن بیایم سوسوی آغاز و بعد از توجه بران طوطی شکر گفتا
 که ترجمان خفیات سر راست و بعد از تا مسافت بر مقارقت آن مرغ بلند پرواز که هر عالم از
 اشارت میکند بدانکه مراد از طوطی روح انسانیست و میگوید طوطی کا بد زوی آغاز
 میش از آغاز وجود آغاز او اندر وقت آن طوطی بخان عکس او را دیده تو برین وقت
 و نفس لطفه و روح انسانی را بطایر تشبیه کردن مثل رفا و بیغاره و طوطی غیر آن
 بطریق استعاره تشبیه را ذکر کردن مشتبه بر مراد داشتن در میان علما و حکما و مشهور
 شایع است لهذا شیخ الریث میگوید **شعر** بهیئت الیک من المحل لا یرفع
 و رفانودات لغز و متمتع و حواجر عماد میفرماید **بیت** طایر دل بهوای قند نوسر
 طوطی روح سیاه دل تو شکر خای پس باید که بهمت برمشاهده طوطی کجاری
 که در باطن پنهان داری و فریضه عکس و نسوئی در طلب شکار سایه از صید مرغ
 باز نمای و بهوای گم تن برافروزی جان را در آتش حسرت نسوئی و اگر از نسوئی حال

نویس

خبرنداری با بخت بیامیزد و آتش سزده محبت خویش از نفس آتشین او بر بگیرد
 چنانکه میفرماید قدس سره **مستن** ای که جانزادترین بر سوختی و سوختی جانزادترین
 سوخته من سوخته خواهد بود کیست تا من آتش زنده اندر خسی سوخته چون قابل آتش بود
 سوخته بستان که آتش کش بود ای ریغای ریغای ریغ کا پختن ماهی سخنان زیر می
 چون بنای سلوک طریقت را محبت سزاده اندر مریدی را با مراد کا مصلی حاصله سزاد
 و کا سخی هر یک از حضرت مولوی از اینجا میفرماید **مستن** چون زخم دم کا نشن دل نه نشد
 شیر جز آشفته و خور زنده اندر بشیر است خود نه دست و دست چون و چون اوقیح کی کتبه
 شیرستی که صفت بیرون بود از بیط مغز از افزون بود از باب شوق و هجانه و ق
 چون ابواب معانی گشاده کرد و فکر عایت توانی در منظوم و اندر بسته و ایراد اشباع
 در منشور مسویشن حال مانع لذت مقال باشد و لکن حضرت مولوی میفرماید **بیت**
 قافیه اندیشم و دلدار من که گویم مندریش جز دیدار من خوش شین ای قافیه اندیش
 قافیه دولت تو کسی پیشین حرف چو بود تا تو اندیشی از آن حرف و صوت و گفت را بریم
 تا که بی این هر سه با تو دم زخم حرف و صوت و اسطه بیانت و گفت زبان ترجمان
 چنانکه میفرماید **مستن** ان الکلام لعلی الفواد و انما جعل اللسان علی الفواد و لیسلا
 و احتیاج بوسطه ترجمان اما قامت دلیل بر اسرار نشان موقتی است که تعارف ادواج
 و نشاهد قلوب بنا شد اما بعد از رسوخ محبت و داد و ظهور کمال اتحاد و انکشاف اسرار
 فواد حاجت بوسایط و ترجمان نیست **مستن** ای خدا جانرا تو بنمای آنگاه
 کا ندرو بی حرف میروید کلام اگر محبوب را درین معنی شبهه باشد باید که در برین مضامین
 که چون و کس ابابعد میگردید بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر مطلع باشند و معنویت
 در میان ایشان تقریر یافته اگر در حضور میمانند یکی دیگر را اشارت کند در باب اجزاء
 الوان اطعمه یا غیر آن برفیق محرم مانند که اشارت چندان معنی منم کند که نامحرم بوسیله
 و صوت ادراک نکند و یقین داند که حصول حسن معانی در نفوس انسانی بوسیله تلفیق
 روح قدسی است و در آن تلفیق و تلفیق حرف و صوت و ترجمان زبان در میان نیست

شده

نازت و کای نایز کا
 و نور صرح مجتبی نسبت
 مستند انوار عیاش
 صحت جان حشاش

حرف چو بود خار دیوار

و آنچه حضرت سبحانی در غواض اسرار معانی القای ارواح انسانی میکند در شرح آن
 عبارت وافی نیست و در بیان آن اشارت کافی نه و در آن القای قبول بحال
 و ساطع نیست و ترجمان زبان القای صبح و سیر شرا بطه نه متن این میگوید مقدر
 مردم اندر حسرت فهم درست و بیشتر از عین آب و کل در عالم جان و دل فهم معانی و متخالی
 و قوف بر اسرار و دقائق بود و گفت و کوی زبان و حرف و صوت در میان نرسد حالی
 نیز و آنکه قدس سره در روضه دریا چنین میگوید چه راست و کل دست به شوقی نادم می آید
 بشنو که محبوب حقیقی میگوید چون زبان قال فرو بندی و در حال دم در کسبی چنین
 آن می گوید آتش که دم مضان با تو گویم ای تو اسپار جهان آن می گوید که نغمه بیان
 و آن غنی را که نماند جبرئیل و آن می گوید میجادم نزد حق زخیرت نیز بی ما هم
 چون همه موجودات بل در همه ذرات کائنات غلبه اسمی از اسما و صفتی از صفات
 از صفات ظاهر است اگر چه هر یکی از وجهی ظاهر جمیع اسما و صفات در موضوعی دیگر مینویسد
 خلق را چون آب در انصاف و ذلال اندر تزلزل صفات ذوالجلال همین در هر سیرت
 و در هر سینه سودای در هر کوشی آواز است و در هر کوشه عو غناسی سهری که با زوره
 است با آفتاب نیست و درازی که با آتش همراه است در آب نیست هر موجودی در اینها
 جالیست و مطالعته جلای و حق را با هر یکی از افاضه کمالی است و طایف حال ابو طالب که
 لایحی بی صورت مرتین و لایحی بی صورت الا شین یعنی هرگز در یک صورت دو بار
 و در دو آینه بی صورت بیدانید در هر آینه روی دیگر کون می نماید بحال او
 پس می گوید نصیبه که ای ذلیل است با شتر یا جلیل در میان نهند بلکه مقابله کشف آن به
 خلیل و جبرئیل ندهند سیری از آدم بهمان و با خاتم در میان آنچه در راه رنجور است
 در دم روح افزای است زای سبحانیت و آنچه در سواد لیل طمان است در شیبانی صحیح
 و بیاض سمش الضحی نیست بی ای بر سر با زارت صد غوغای بزای از روی عالم روی
 هر ذره زخوشیدت کو بای انانحتی هر کوشه چو مصوری و نجیته از داری این طرفه که
 از کینم هر کین می ستند و این طرفه که از یک کل در هر قدر غاری از درویشی پر سبند

ذخای ازیم

کفایت کمال محبوبیت چیست گفت آنکه در مجرای آنکه عاشر عشق باشند با سیر کی بنوعی الفت
 کند که دیگری هم در نشود و سیر یک را اعتقاد چنان بود که مقصود دوست از آرزوی
 جمال مراد دوست و از شیخ و دلالت بر رضای منست و بردن دل شیدا می من آنچه
 اورا بن و مهربان دوست نه دیگر بر ایا او نه اورا با دیگر است لاجرم محبوب حقیقی را که
 حسن و جمیل اثر می از جمال دوست با هر درزه تجلی خاص دارد و سیر یکی بحسب قابلیت بود
 با او اختصاص دارد یکی را بنوعی جمال بنواز و دیگری انبار جلالی که از او بیاید
 یکی منظر لطف غفاریش یکی مہبط ام قماریش یکی رخ زلفضاتش بر افروخته
 یکی راز قهرش حکم سوخته و سیر یک را بنوعی یافته بحکم کل حرب با لایم فرخون
 هزار فرخ و شادی صند از شکر و آرزوست و سیر یکی را در حیا طبع خویش مکتوبید
 پس یون و سوسه باشی لاله کرب را باز در اونی از بلا که مراد است را مذاق شکر است
 بی مرادی نه مراد دلبر است و این رضا در طلب اثر رضای مطلوب است کما قال الله
 رضی الله عنہم و رضوا عنه چنانچه محبت تا بجهت محبت است که بجهت و بجهت آری
 میشود صیاد و معانی شکار تا کند ناکاه ایشان را بکار بی دلانرا دلبران چنانچه
 جمله معشوقان شکار عاشقان هر که عاشق دید عشق شوق دان گویند است تمام
 این هم آن تشنگان که آب جویند از جهان آب هم جوید بجا لمت تشنگان
 چونکه عاشق دوست تو خاموش باش او چون گوشت میکند در تو کوشش در جسم گوشت
 مخفیاً فاجبت ان اعرف محبت اولی که قابلیت ظهورش خوانند اول از جانب
 مطلوب بظهور پیوسته و محبت صفای و اسالیب و فعالی و آثار بی اسطر آن است
 لاجرم سر مرغی قدری محبت اولی باشد اگر چه پند اند و لند که فرمایند عشق شوق که غمت ازین
 عشقهای اولین و آخرین و محبت کفتم نکردم از این پان و نه تمام لبها بسوزد و هم با
 یعنی اگر چه مقصدی کفتمار و متعرض کشف بعضی اسراریم اما سپندار که زوایا و جواهر
 اسما را که مصون از غیر اهل است چنان ایراد کنیم که سیر ایل بران اطلاع تواند یافت بی شک
 وصف بر از در حکایت دیگر درج کنیم و کلامی معصیت البصورت افسانه خرج کنیم شایسته

و در بر خنار که ابقار افکار و رشک و شیرین کان در اقرار اند می کسوت و نقاب کلی ^{کل} ^{جای}
 در نظر نامحرمان جلوه ندیم و نوش داروی معنی را پیش سیران نهیم که گفته اند
 سیران مده نوش داروی معنی از شنه دلان ناشتایی طلب کن بلکه تقاضای معانی را که
 عرایس خوانی اندر حلی عبارات و حلال استعارات مشحون و منقح سازیم مادام که صدرا
 کلمه محازات و کنایات بسینه بر این خمیر بر بندیم چون در کلمات تامل کنی سیران بلفظ اسطرلاب
 و بطنا و لطنه بطنا الی سببه لطن بر تو منکشف شود پیل را اگر چه از بند و ستان بیارم
 اما در خانه تاریک داریم و طالبان نظاره را یکان یکان بدان خانه حضرت و خول و هم نایکی
 خصوصی دست بسایند و پیر و ن آیند تا بر که دست بر باری و سوده باشد پیل استون تشبیه کند
 و هر که کوشش او گرفته بسفر مانده سازد و هر که خطوم او گرفته از وی سوق و یفرغ تغییر کند
 اگر چه بیه باشد اما پیل کدام ازینا نباشد اما ادراک این معنی کشتن و وزن موقوف است
 چنانکه حقیقه الحقایق در جمیع مناسط ظاهر اما طلال صورت را سراسر است کما قیل ^{شعر}
 جاکل فی کل الحقایق سائر و لیس الا جلا لک سائر تجلیت لک لکوان خلیف متو با تمت با صحت علیه السلام
 لیکن مشاهد آتنا تجلیات و مطالع طلایع انوار ذات موقوف باضحتی لال
 طلال تعین است اه آه ^{مستزاد} می برون زویم و قال وقیل من خاک برفق من تمثیل من
 من تمام این نیارم گفت از ان منع می آید صاحب مرکز ان بلیس از مقفن و
 بنکام تفصیل محل گفتن و جاست ماری باید که از فعل باز کونه غافل نباشی و بصورت فسانه
 قانع نسوی و بر مفهوم صحیح عبارت گفتار ^م من جنب کویم لب دریا بود
 من جلا کویم مراد الا بود من شیرینی شپیم در ترش من بسیاری کفیا رخم شش
 تا که شیرینی ما از دو جهان در جاب در ترش باشد نهان تا که در سرش ناید رخ
 نک میکویم ز سر من لدن نهینار از چنین شادی ز پامش آمده برده قانع نسوی اگر در
 راه یابد بنظاره حسن صورت از مشاهده جان معنی ذایل میشود چون مرود دست دهد
 شاهد از برای فرودختن بخرد تا دل بر تو رسد و از وصل او بر خوردار شوی که چون نخواهد
 که چون نخواهد تا بجز کینه که ما در او از برای فرودختن بخرد آن عروس نپایان زمین

سرکه مهربان بچشمین نهند و دل بوفای او نهند بشا بدرد دست او چون خود بر زهر
 عجز است و ادراک این جز صاحب بصیرت را دست ندهد در خود و زهره جوانان نشکند
 گوید که صفد صفت پرکار مجید از گرو و فراوانم دانند کوزنت با چون عطل کنیم که در نور احمد
 شاه بدو ختن خود عین عظیم است باری که بغوشی کسی فروکش که بجوهریت و ابلهت باشد
 و از ان رجال باشد که رجال آنها هم تجارت و لایع عن ذکر آمد هم حضرت مولوی مفری بایده
 آغاز و انجام نیست نه عبارت و عبارت معنی صفت مرام فی دعوی کمال فهم مکن شد ارفقم
 و ضبط دلیل فهم ناکردنت با علتی برتر ز پیدا رکال ان نیست در جانب تو ای معنی ضلال
 لاجرم از پیدا رفقم و از تجلیات و هم پیرا باید شد تا بمقام فهم رسبی میکوی که مشک
 از دریا پر کردم و دریا در مشک من کینجید و این مجال باشد **تثوی** که بر بزی سر را در کوزه
 چند کجند قسمت یک روزه آری اگر کوشی مشک من در دریا کم شد این خوب باشد و ان
 عقل چند ان مطلوب است که ترا بر پادشاه آورد چون بر پادشاه رسید عقل را طلاق ده
ع هم عقل عقیده است و هم علم حجاب تا حجاب عقل و وهم و علم و فهم یکسینکنند و پادشاه
 معنی پنی تا نظر از صوت شاهد باز نیکوی بلا خط معنی او نرسی با حجاب طاعت جانان تو نیست تا
 حجاب پیش بر خیزد جو تو از خود شوی **تثوی** ز سی حسرت که امی عاشق بصورت دوری از
 ز سی حسرت که امی شد بکف محوئی از دریا **تثوی** سحران پیش دور افکن اگر خورشید چو
 صدت شکایا بی نشان لولو لا الا قال قدس سره **تفسیر قول حکیم سناحی که مینماید**
 بھر چه از راه و املی نه چه کفران حرف و چه ایمان بھر چه از دست دور افتی چیزت
 آن نقش چه زیبا و در قول سید علی باب لایم غیر ما ید ان سعد العینور وانا غیر
 من سعد و انا غیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما طهر منها و ما لطن سبب ر و در حدیث آنست
 که چون خداوند تعالی قاذف را حاضر نمود سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اگر من خاکی
 کسی اینم که بازن تن خور میکند ما من بروم و گواه آرم او را البتن گاشد و برفته
 و اگر سخن گویم تا زبانه خورم و اگر خاموش باشم در غم و در دوزخ میسرم القصه لطلو لها
 تا خدا سعد را معذور داشت و حکم قذف زوچین لعان بخشد حضرت خواجگی علیه السلام در این

حدیث

بی که در حدیث
 زیاد سر را در
 صلوات

فرمان از با عزت کلام حضرت الهی از غیبی در آن

عزیز

که سعید خود است و از روی غیرت است که ظاهر و باطن فرحش را محرم ساخت یعنی اصل آن است
 غیرت اوست هر که تخلق با حلاق او شتر صفت غیرت در و کاملتر من جمله عالم از آن عالم که
 برود و غیرت برین عالم سبق او چو جانست و جهان کالبه کالبه از جان نیز دینیک و بد
 بعضی اصحاب طریقت و ارباب جمعیت در تفسیر کتبه اند نور السموات و الارض الایه میفرمایند
 جمیع عالم از افواج افلاک نامرکز خاک بمنزله قابلیت سراسر این قالب سمان منشاء و جوهر
 او کواکب ثوابت از ثوابت و سیارات و پایی این قالب زمین سایر اعضا
 او باقی عناصر و موالیثت و هر یک دره از ذرات موجودات جزوی از جزئی قابلیت
 و ارباب بکیاست و اصحاب فرست در او متشکل هر جزئی از جزئیات عالم محرفی از اجزای
 قالب حاجت به بسط و تطویل و شرح تفصیل نیست و حضرت الهی جان این قالب بخانه
 قالب آدمی از جان زنده است و بنیادی که گویای شش نواسمی احساس و ادراک همه
 مرکبات و افعال کل اعضا می از جانست و بمفارقت جان انسان همه ادراکات
 و حس و جمال و اقوال و افعال قالب متشکل میگردد و اثری از آن باقی نماند همچنین قیام قالب
 و روشنی اجرام علویه و بقای میا کل سفلیه همه از نور اقدس است و زنده و قیام از نور
 بوجود او پس که روح است بگوید که من روح قالبم که شوی و نماز که در حسن جمال و زندگی و افعال
 او از منست و چون از قالب جدا شوم از این کورات اثری نماند منقذت شود و اعضا
 متفرق گردد احساس و ادراک زوال پذیرد و موقت و آشتی در میان عناصر دیگر امکان
 وجود قالب نماند می که منقطع شوند بر این روح انسان درین احوال صادق باشد
 و صدق این کلام محتاج تبیین است همچنین اگر حق سبحانه و تعالی میفرماید
 که من که جان عالم نور قالب سموات و ارض و حکم تم رش علیهم من نوره همه را
 زندگی و قیام و نماز که و دوام برتاشی نور من است که در ابتدا و آخر طینت
 قالب عالم آن رشاش را جان جهان ساخته ام چون اجزای نور که عبارت از
 انواع توجهات ایجاد می شود کل ممکن حال ایجاد است و کنایت از ایصال فیض قابلیت
 و استعدادت بکل خویش که حضرت احدیه الذانت باز کرد و سراسر این قالب

کتاب جامع در علم الهی

اجرام

سود

که سموست انظار پذیرد و ستر اذ السماء انظرت ظهور یابد و جوهر است
 او که کواکب ثواب است انتشار آغازند و حقیقت و اذ الکواکب انظرت تحقیق
 و پای و که ارض است مترزل گردد و تبدل و تغییر بدور آید و بر اشارت اذ از لرزت
 الارض لرزوا و یوم تبدل الارض غیر الارض اطلاق حصول میزند و وارث ملک
 وجودات متعال گردد که و قد میراث السموات و الارض و چون تعلقات منقطع شود
 و تعینات متلاشی گردد و رسوم و اطلال دیار موجودات اندر اس باید و تعذر شال
 اشعرا بافتاب ذات آنا ظهور کانیات الظماس پذیرد و قطرات مطابیر و خاثر
 و بکلم برزو و ایدوا احد القهار کثرت مومون انوار در وحدت نور الانوار بسطوات
 تجلی حدیث الذات مضمحل گردد و مخاطب و جواب بل المک الیوم
 سدا و احد القهار هم حضرت پروردگار باشد پس حال عالم فی من که جان عالم چون
 حال قلب تن باشد بی روح بر اینه این قول از حضرت الی مصدق باشد و محتاج تاویل
 نبود اینست معنی نور السموات و الارض پس حضرت مولوی قدس سره از برای اشارت
 بدین معنی میفرماید **متن** او چو جانست و جهان کمال کالبذاز جان پذیرد نیک و بد
 و بعضی خواصن اسرار که برین مقام تعلق دارد در مواضع مختلفه مشروح خواهد آمد
 حلیا مقصود آنست که غیرت سر موجود اثری از انما غیرت و احدی بوجود است
 و چون غیرت از صفات متشابه است اگر انبات صنعت غیرت الی در اینجا
 وارد شدی حدیث الحق غیور نیامدی اطلاق اسم غیور بر حق رواند **متن** اولی
 اما بیدار استن که معنی غیرت نه چون غیرت آدمیان باشد لیکن چون بکلم بجهنم و حیوان
 و بر موجب قضیه ان البجیلین بحال صفت محبت برواقت شد و محبت بی
 غیرت نباشد و شکایت که محبت و حقیقت است که صفت بصفتی باشد و محبت مخلوقات
 مجازیست پس چون محبت مجازی غیرت واجب کند بر اینه در اسلام غیرت
 محبت غیرت حقیقت اولی بود لامحاله که حقیقت از مجاز قومی تر باشد و لامحاله غیرت
 خواجیه میفرماید و در بعضی روایات معناست پس هر جا که محبت باشد غیرت

یا
 ایدم
 و بعد
 و بعد

و صفت غیورانت که نخواهد که دوست خود را با هیچ غیری به بند و مرز حلیه که
 تواند کردن در نگاه داشتن دوست از هر که غیر اوست بتقدیم رساند
 پس حقیقت غیرت حاجت واجب کند و غیرت حق این باشد که چون بنده دوست
 دارد او را نگاه دارد که چیزی نکند که آلوده گردد با کسی صحبت نکند که آلوده
 گردد و معیوب شود پس هرگز دوست دارد با او غیرت پیش کار بندد بلکه خواهد که هیچ
 دوست ندارد و کند اینجا که دانستی که جان همه عالم شد نور و ظهور حوسن و جمال لطف
 و کمال همه او را باشد تا هر که هر چه را دوست دارد در حقیقت او را دوست داشته باشد
 و بهر چه محتاج شود قبله حاجت او بود کما قیل **غیرت غیرت** در جهان نکند است
 لاجرم عین جمله است باشد و خوانند دانستی جان عالم کبر خداوند تعالی است
 بر این دانسته باشی که جان عالم صغیر که قالب انسانی است بر آن معنی سابق
 هم حضرت سجائیت بلکه عالم بمنزله مشکاة است و قالب انسانی بمنزله زجاج
 و دل او بمنزله مصباح و جان بمنزله رنیت است و نور او بمنزله نار و هیچ
 تک نیست که اتصال و اقتران نار و میانیست او بیشتر است از مصباح و
 با مصباح بیشتر از زجاجه و با زجاجه بیشتر از مشکاة و مناسبت رنیت با زجاجه
 که یکدازشها نصیبی و لولم مسنه نار بلکه لقرح نمود که رنیت نیز از جنس نور است
 کمال نور علی نور اما مشکاة آن نور حسنه بدان نور نتوان کرد **ه ه**
 بافتاب توان دید که آفتاب است پس **رنیت** این اسرار موقوف به هدایت
 پروردگار است و مانند امیکوید بصدی اندک نوره من یشاء پس چون ظهور حق
 در محب از همه بیشتر است و غیرت محبوب مقتضی آنکه غیر او دوست داشته نشود
 هیچیک به چیز را چنین دوست ندارد که خود را و از آنجا است ناخفت خویش
 شود و سر من عرف نفسنه فقد عرف ربّه بر منکشف کرد و در آن مشکاة محبوب
 در خطاب طالب محبوب گوید مقصود دل عاشق شهید همه او دان به مطلوب
 تن و امق **عذر همه او دان** بیانی هر دیده بی نیاهمه بین **پسایمی** چه پسر زنی با همه او دان

تیس

۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰

۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

شاه را غیرت بود بر که او برگزینید بعد از آنکه دید و اصل غیرت با برانند آید
 و آن خلقان فرخ حق بی اشتباه و همچنانکه محبوب را بر محبت غیرت است
 و در این نظر او را از تفرقه نگاه میدارد و از زوی غیرت بدوستی غیرت از
 محبت از این بر محبوب خویش غیرت است تا بجای که اگر بر دیگر کسی حفا
 کنند بر آن رشک برند و بر زخمی که بر جان دیگری آید بر آن حسرت خوردند و گویند
بیت سنک مزن بر طرف کار که سینه گری زخم مزن بر جگر حسته و گویند
 بر دل من آن همه را از آنکه در نیست و عین زخم تو و سنک تو بر سینه و جان در کنی
 باز زبان جمله اسیران هو را از من تا با جفا هم کنی در خوردند نظری ۴ ۴
 هزار در یابی آتش از جفا نبوشند و در من بسته و لب خشک
 چون حمصه با در آرزوی در پاؤ یکدیگر بچوشند از تیر حفا لب او نگر نرند
 و از درد و بلای او پرتیر ندیده پد تیر حفا پزند و از سینه پیر
 در دو بلای پر ازند بار اعطاش شناسند و در نقصان بلا از نقد ان عطاش
 هراسند و گویند **مولفه** ز غیرت نخو ا هم که بر غیر من رسد حقه در فدا
 دل شکن ۴ چو تیر جفا را نند در جان ۴ مبادا کجبر دیده من شان
 در آن لحظه می رمن از زخم تیر ۴ که سازد دهن جز دم آن امیر ۴ و اگر چه
 هر یکی از محبان نظم تجلی خاص اند و از کمال عاشقان بدانندیش بود لاجرم کافی
 میگوید آنچه بمن دارد با دیگری ندارد لیکن عاشقان بدانندیش بود لاجرم کافی
 که بنظر عقل نگاه کنند او را با هر سری سری نیند و با هر دل کاری مشاهده کنند لاجرم از دیده
 بودن او حکایت کنند و سبزه از ناله و درازی از تلخی هر سخایت کنند و گویند **مستن**
 شرح این بگذارم و گیرم کلمه از جفا آن کما زده دل عالم آریا باها خوشیش از دو عالم عالم
 چون شام تلخ از ستان چون نیم در حلقه ستان و چون شام خوش بود از لب وصال بوی نور افروز
 چون اندک طریقه معشوق ناز است و طریق عاشق نیاز و شیوه معشوق عاشق گشت
 قفاعد و عاشق محبت گشتی بر جفا بی لبر نهند و در من رضا جو می از دست بهتر نهند و گویند

ناخوش و خوش بود بر جان من : جان فدایم ای دل رنجان من : عاشقم بر رخ
 خویش دور خوش : بجز خوشنودی یار فر خوش : خاک غم را سر سازم چشم
 تا ز کوه بر سرود و در چشم : اشک کان از سیرا و بارند خلق : کوه است و اشک نزارند
 من جان جان شکایت میکنم : منم شاکی حکایت میکنم یعنی اگر صورت این خلق
 شکایت باشد در حقیقت شکایت کنند : هم اوست و شکر گذارم او
 من جوانیم و نواد من انوست : و من جویم و در من صد انوست : در حقیقت
 اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق : کیستم من چون همه یار آمده است :
 اینه اندر برابر است : تا که بر خود عاشق اندازد کلامت : این آن پر داختن و ما بین
 ساختن آیینه اندر برابر است : و هست بر شاه حسن کاشتن بود و از برای
 مرتبه جمع بعد الفرق کا قال قدس سره ^{این} این من تو بهر آن مسافری تا تو با خود بود :
 تا من تو با همه یک شوخی عاقت مستغرق همان بنویسد باز خطاب میکند و میگوید
مستن این همه است و بیای امر کن : ای سره از بیان از سخن : و کویا این مخاطب باشد
 عشق را او میکند بنی میکند : بر آن که در این رخص میفرماید : و قدرت تا المیاط بنی
 و فی رفعا عن فرقه الفرق رفعتی : و در زکوة رومی حسب ای ^{این} خبره شرح جان شرح
 چه بجهان میدستی شیدات ای ^{این} بجهان شکلهات را ای همان گفته را تو جان نو
 از تن بی جان ل افغان شو : ترجمان این اقوال ^{این} بنی ال عشق است و عو مصل اسرار
 عشق برون از احاطه عقل دراک و بالاتر از وهم و ادراک است اما چون متصرف
 در معشوق و عاشق و کافر مای درین برود و غیر عشق نیست و تا هر صدق و کلاه عدل از
 جانبین دست اعتبار قول و درست پس چون بعضی حالات محبوب از کشته و باز
 عاشق بر نیار تقدیم رسید میگوید **مستن** پیش کل بگذار و از بجز خدا شرح بلبل گو که از کل
 و بیان این معنی کن که در جوش و خروش غم و شادی را امکان چه نسبت منج و سواد
 ایشان چون سیر حلقان و اسطجور و احسان ^{این} نه چون محبت قدیم است صفت قدیم
 مهمل محبت نماند بود و خطاب است بهر او چون بطریق خطاب زبون میفرماید **مستن**

خلق

در
سویست

میرنم تا کجا میزند

عاشق

شده

انکه او شاهست او پیکار نیست انا له از وی طرفه کو بجا نیست بجز این منبر نموده رحمان ای پسر
 کل یوم هونی شان ای پسر حضرت مولوی شارت بفقیر آیه کل یوم هونی شان مینمایه
 معنی آیه آنست که حضرت رحمان در هر وقتی از اوقات و در هر جایی از احوال احدی
 امور و تجدید احوال میکند چنانکه از حضرت خواجه علی السلام روایت که چون این آیه
 خواند از او پرسیدند که این شان که امام است خواجه علی السلام گفت شان ~~است~~
 او مغفرت ذنوبت و تفریح کروب و رفع اقدار بعضی نام و خفض در بعضی اقوام ~~است~~
 از این عینیه منقولست که در هر حضرت الهی دور نرسد یکی از آن دور نرسد و نیست شان
 خدا می تعالی در روز دنیا امر و نهی آیات و اجبا و منع و عطاست و در دو روز قیامت
 و شان رب الارباب در آن روز جز او حسابست و بعضی میگویند سبب نزول آیه آنست که بود
 گفتند که خداوند تعالی در روز شنبه هیچ شیان و قضای نماند و لا جرم این آیه در حق خدای تعالی
 نازل شد که یکی از ملوک از وزیر خود سوال کرد از نشون الهی وزیر بگوید مهلت طلبید
 و عیالین بجانده رفت وزیر غلامی سیاه داشت چون آنرا ملالت در چنین مولای خود بود
 گفت ای خواجه سبب ملالت چیست تا بنده که آن قیام نمایم وزیر از آن حال اجنا کرد
 گفت با ملک بگوئی که شان الهی ابلاج بیل در بخار و ابلاج نهار در بیلست و ابلاج می آید
 و ابلاج بیت از جی و شفا دادن هم و تقسیم و تقسیم وزیر ملک سیاهند ملک غلام سیاه را طلبید و
 وزارت در پوشت ایند غلام گفت امر وزیر یکی از نشون الهی آنست که خلعت وزارت بختین غلام
 سیاه از زانی داشت و دیگر منقولست که حسین بن الفضل را عبدالصمد طلبید که در کتبه
 بر من شکست ترا طلبیدم تا حال شکال او کشف شد به من قیام نمایی ای انکه در قصه با بیل
 فرمود که فاضح من القادوسین فاضل محکوم متوبه نیست یا وجود انکه توبه بدم است و دیگر
 او بجانده که میگوید کل یوم هونی شان یعنی خداوند تقدیر روزگار می کند با وجود انکه خبر
 صحیح آمده است که اینچنانا قیامت شد نیست قیامت و خشک گشت و دیگر قول ~~است~~
 و از این لایان الامانیه یعنی نیست آدمی ~~است~~ مگر خواجه علی او بیل صنعا ~~است~~ حضرت
 حیثیت ضایع الایمت محمد را اصلی اند علیه که بخشا بعض فضل مخصوص ساخته است

ما محمد
 سبب نزول آیه
 هونی شان
 از
 او اوله اندم

ساختن
 سبب
 و انقدر
 دادن
 سافه
 که این
 فقیه

بوسه زد و فضل

لاجرم ندم در این امت توبه است و در عهد قایل توبه بنمود و بعضی گفته اند ندامت قایل
بر عمل گشته بود نه بر گشتن اما آنچه فرموده آن لیس للانسان الا ما عني آنت که
بطریق عدل سخت نیست پیش از جزای خویش اما امر برسد که جزای او مضاعف کرد
از روی فضل اما آنچه میفرماید که کل یوم هون فی شان بیان شونی میکند که مانند طهار
آن قیام مینماید و آنچه قلم نوشته حکم شویست که اطهار آن قدر گشته است عبد الله بن
برخوار است و بر پیشانی حسین بن فضل و فضل بنیهاست درباره او مسدول دشت
ایشان آنچه در کشتان مذکور است و اگر نامل کنی در آنچه تقدیم رسید که جان قالب
جهان اوست چنانکه نور قلب انسان اوست و مقرر شناسی که نسبت فعل آفتاب
هم از آن روی گشت کوما شد پس هر مثل اقلب که تفتی فلان قلبها الریاح طهار و بطنا
منکشف شود و دانی که اصل این ریح آن ریح تواند بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود لاتبوا الریاح فانها من نفوس الریح لاجرم از قلب خویش در انواع احوال تفرغ اورا درین
و افعال توان شناخت و بقوت یکا کنی و زوال یکا کنی بر تو روشن شود که آنچه خجید
میفرماید که لون الماء لون انما لایخا اجمان رنگ دارد که لون الحب لون محبوبه و لیکن
تا عنایت بادل صاحب بند کرد طالب ادراک کند که حکم بی سیمع و بی بصیر شاه از روز
چشم و گوش غایت نیست پس اگر مشاهده این انوار و مطالع این اسرار طبع یکسانی **مستن**
اندرین ره میتراش و بخراش تا دم آخود و فی فارغ مباحش تا دم آخودم آخود
که عنایت با تو صاحب سر بود هر چه پوست جان که در مژده کوش و چشم جان بود
قال حدیثه پرون انداختن مرد با جوطوی را از قفص پرید و جوی خواهر با جوی
از حبس قفس سپرون آورد و طوطی پرواز کرد و بر درختی بلند نشست خواهر آن
گفت متن رو با لاکر و گفت ای خلیب از میان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد ای که تو آخوی ساختی تکی جانم سخوی طوطی گفت آن رفیق مهربان ما را
و جان و آن فصادق ترین دوستان یعنی طوطی هندوستان از روی فضل نصیب داد
که ترک خوش آوازی و سخن پردازی کرد پیش ازین تحسین و مبدله مردم سپید **مستن**

در داده است اما از بیاد و وطن اصل طه غافل فارغ نمی بود بجا که اخلاک الی الارض
 و اتباع هوا و تمیلائی بلای نوا آمد که در دو بوسه و دو سوسه داخلان و خار جان قفس تن
 خار جان شود و چشمشوه و فریب و وسوسه و خورش آمد سبب یا هستی و بود خورشید
 کرد و تدبیر خلاص ازین قفس چنانکه داشتی خلج و جود و نسی شهود است استینان
 و اغترار فریب اهل روزگار مینای آن شیوه چون بچارها و ضعیف الرای را آنست
 نمای سازند و از روی فریب متن نیش کوی نیست چون تو در جود و جمال فضل و در جود
 آتش کوی میدود عالم آنست جمله جانمان طغیل جانست او چونین خلق را نیست خوش
 از تکبر میرود از دست خوش او انداند که هزاران را جواد دیوانه کند ست اندران
 لطف و سالو همان شکر نیست کس شکرش که پراقتش لغت است آتش نهان و درون کجا
 دود و اوطا شود پیمان کار و اگر ترا کمان آن باشد که من مریح مایع میخورد و خورشید
 از روی طبع میکوی بد آن میمیرد پس مریح او سبب افتخار و فریب او سرمایه اعر از تو
 بود خوشتر است در هر هنگام همچو گفتن مایع از تو منقطع شود و در میان
 جمعی زبان همچو یکتاید ترا هیچ المی از ان بخاطر می آید یا نه چون از قبح او سوسه جان اولم
 و انفعال رتویان میشود بد آنکه مریح نیز اثر کرده است اما از شرمی و خوشتر آمد از آن
 ادراک نکرده یا زود منقضی شدن است چنانکه اگر مطبوع یا جوی خورشید آنست
 و اثر آن زود ظاهر شود و اگر جلد او سکر بیشتر خورجی جلاوش نمود منقضی شود اما در وقت
 که اثر است و بی ظاهر شود پس حکم و بعضی با تعین الاشیاء بر مکتشف شود که خوش آمد
 و فریب مردم با در طبع تو چه نوع اثر باست متن نفس از پس در حمار غوغا
 کن دلیل النفس منوالاقتی ما تو ای بنده شو سلطان میباش زخم کش چون کوی شو چو کمان
 و فریب اهل عرض معز و مشوک چون اغراض ایشان منقطع شود فی الحال اعراض است
 این نخل دوستان که می بینی مگسند کرد شیرینی تا حطامی که هست می شود
 همچو زنبور بر تو میچوشند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود
 ترک بار کنی سندی و لداری دوستی خود بنویسداری پس شرایط تجانی سخن

سانه و انصاف خود را
 کار ما بهین که چون
 طمع مداح

تقدیم رسان باشد سرماشا و اندکان مالمش، کم یکن بر قول و توتوش
 اعتماد کن زیرا که متن این کفیه یک اندلیج بی عنایات خدا هیچ
 بی عنایات حق و خاصان حق که رنگ باشد سیاهستش و ورق پسته و تخم
 را بد نگاه آفر و مکراره و سعی و اجتهاد خویش در نظر میار و در او ان عطوفت
 مزجات دعوات از روی مناجات حضرت رفیع الدرجات میگوی با خدای افضل تو حاجت
 با تو یاد میسازد و او اینقدر ارشاد تو بخشد تا ما بدین معنی با پوشید
 قطع و انش که بشد نمی پیش متصل کردن بر یا با می خوش قطع و عکست اندر جان
 و در هاش از هوا و از خاک تن قطره را در یا ساختن و از زره آفتاب برداختن که
 تست لاجرم پیش از آنکه هوا غنی تر خاک بدن قطره دانش مرخف و شمع کند
 معاشش متصل کرد آن اگر چه متن قطره که در هوا شد یا بخت از زینه قدرت تو گوی
 که در آید در عدم یا صد علم چون بخوانیش او کند سر را قدم از عدم سوسویستی زمان
 هست یارب کاروان کاروان چنانکه عقول و افکار هر شب در جاز خار سرام میشوند
 متن باز وقت صبح آن آلیان برزند از بحر سرچون با هیان و چنانکه در این
 صد هزار ان شاخ و برگ در دریای بینهایت مرک و فو میزند باز امر پروردگار چون
 را در حرکت آرزو زمین چمن حله پوش و هوایش عنبر فروش کرد و باز در خفاش
 بر چار سوسوی چنهاد کان نزاری کشایند در یا جیش بر سر کدز کاه طبله عطار
 و کلهای حمر چون اهل سودا خورد با می نزد میان سته بیاید متن امری عقل کدر ما بخو
 دم بدم در تو خزانست بهمان بسط تو بحار میت دلکش و قبض تو فخر نیست ناخوش کاوش
 و کله این بساط باغ دل گمنی بهشت آیین و روضه نمودار بزم قدس و خلد برین کرد
 و در او ان قبض فراغی می فروغ و بانی بی ثمره چون عله در فوع باشد چون آرزو
 بسط باغ دل پر شکوفه و ریاحین و حسرت خلد برین کرد و کلمات شریف و نکاطیف
 که بمنزله سیم آن کلزار است رومی نماید لاجرم حضرت مولوی سسر میفرماید
 این سخنهای که اخلاص است بوی کلزار و سرود نیست بوی گل بدی با گل نمود خوش و در آن

و نصف ص

بوی کجا ابل عرفان را بر روضه جانست چنانکه بوی هر بن سیف نور دیده کینت
 متن بوی بدید و تار کنی بوی میسرت چشم رایاری کنی تو چو یوسف نیستی یعقوب با
 همچو او با کرمی و آشوب باش یعنی چون مرشد نیستی استر شاد کن و چون نیستی
 در حضرت اهل کرم عرض مواد کن بایش یوسف نازش مخوبی کن با جرنیا ز او و یعقوبی کن
 نایافته از یافتن ملاک و بی بار بود هیچ نقطه صاف با روی نازیبا تا ز مغز و شش
 و جرحه ناپسیده از مستی مخروش با شتاب نیند از یک غیر نوی با بیانی در تن کینه پوی
 ناز را روی بیاید همچو دریا چون نلاری کرد بدخوشی کرد زشتا بند روی نازیبا و ناری
 سخت باشد چشم ناپیدا و در چون استی که معنی مردن طوطی اظهار نیاز و لغی خود
 و ترک ناز بود تو نیز با طما فضل و هنر مپد از خود را یعنی مده سپ از متن
 تادم عیسی تر از نیک کنده همچو خورشید خوب فرخنده کنده از بجانان کی شود سر سینه
 خاک شوی کل برومی بکند ساسا الهاتوس کج دی لخر نشن آرزو را کیزمانی خاک است
 قال قدس سرود استان پر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی چنگ **در متن**
از بی نوا حصه دوستان ازین استان تعلیم تمام شعراق فاست فناعایت معالج
 ارتقا و خالصت مدارج اعتدالست و سرمایه نفاذ ابدی واسطه مشاهدت نقای صمدی است
 در آشنای این قصه حصهای دیگر از حقایق و سیر است قصه است که چون چنگ کوشش
 سازد اوی ز نهره در نهره در دیدی و فرط رب از چنگ فتادی مجمع مجلس و مشرب استی
 و ز نوای او قیامت کجواتی همچو اسرار کلا و از نفسین مردگان را جان در آرد و در پیش
 سمیچانکه نفس اسرافیل روح بخشش و راحت فراست **بنا** انبیا را در درون نغمه است
 طالبانرا از ان حیات بی بهلاست و لیکن چون شش حس حرم آن نغمات نیست هر کس
 اذن نغمات نصیب حیات نیست آدمی در شناختن نغمه پیری اجنبی است با وجود که
 نغمه پیری و منی آدمی هر دو از نغمات این عالم اند پس نغمه روح پاک که هر صوفی مع
 افلاکست بر آدمی کویونه دریا بدادمی پیری زندانیانیش اندود لهامی انبیا و اولیا
 و ساکنان عرش آدمی و پیری بحکم یا معشر بحجج الانس ان استطعتم ان تنفروا الایه

سینه

در عهد احوال و مدح نغمه
 حصه خوش نواز نغمه آواز نغمه

مجال پروان آمدن از اقطار ارض و سموات فی و دلهار مجافل قوس مجالس خرد
 اسما و صفات فی **مستحق** و از راز انبیا و نعمه اسرار اولیا فی کثا و کوش دل و جان
 شنید زانکه محسوس **مستحق** است اگر چه شرح لغات دل اولیا از حد تقریر بیرون
 و از حیرت تطهیر افروست اما بچشم آنکه میگوید زانبار کف کند می عرضه کنند اندر بشر
 حضرت مولوی بیک نغمه از ان لغات بکوش طالبان نجات می رساند اول لغت اندرون
 آنست که گویند ای اجزای محروم از مشأ بده جان و دل میقتد زندان سرای آب و گل
مستن همین ز لایحی نفسی سر بر بندد آن خیال و وهم یکسو افکیند و آبی پوشیدگان عالم
 و کما که تخم جان باقی تمام درین آب و گل هرگز زویند نشات ثابینه ز ترا و کوش نزد یکدیگر
 که آن لغات که سر مایه حیات است از شما دور نیست و لیکن در شرح عشق نغمه سرای
 نیست **مستن** که بگویم شمه زان نغمهها جانها سر بر بندد از دنیا ای همانا کرده در کون
 و از غشا و ده تعلقات پوشیده کفن اولیا اسرافیل وقت اندک که ز نفس مبارک
 ایشان جانرا حیات تازه است و در لغات ایشان راحت داند از پس هر کدام
 جان مرده که استماع نفس و آواز لغات ایشان کند گوید این آواز ز او از خداست
 زنده کردن کار از خداست با بگویم و بگلی کاستیم با نکهت آمد مسر بزحمتیم
 بد آنکه ارباب تغیر و اصحاب عبرت گفتند هر گاه که عرضی در وصف الهی کردی
 شود عرض مخانت آن عرض می باشد چنانکه خواهد علیه السلام فرمود آن یکدیگر می گویم
 یستی می عیبه از ارفع الیه دیدی آن بیرونها صفر استیحا که قیامه آنکس است
 عرض است و نسبت بحضرت الهی و او نیست اما بحکایت استیحا از عدم خطا البته
 عطا دادند پس عرض این عرض که استیحا است نجاتیه است که اعطانت
 لاجرم بانک و آواز که بحق نسبت کرده میشود مراد از او استماع کلام و تفهیم مرام است
 که نهایت بانک زدن و آواز دادن آنست و این نکته باید که بزرگتر باشد که در مواضع بسیار
 ترا احیای بدان خواهد بود بلکه در ارباب نجاب بی حجاب میمان اثر دید که در تخم او
 چنانکه عیبی جان بخش از او پس آواز بر وی در حقیقت آواز است زیرا که ولی آنست

بدل
 فاد ص

ز او ایضا

عرضی که در وصف الهی
 در کفر و کفر غرضی لغات

مستحق

امور
تهد

که جمیع خویش حتی کد آشته باشد و کار او را حضرت پروردگار بخود گرفته و در آنجا
 علیه السلام که سرور انبیا و رهبر اولیاست و ممکن است که ای کان صد و شصت و یک سال
 و صد و شصتین صفت لایزال عبدی تقریب الی بالنوافل حتی اجبه و مطهره سرفاذا خبیت
 سمعه و بصره و یده و لسانه فی السمع و بی بصره و بی بطق لاجرم هر چه حضرت فرمایند
 مطلق آن آواز خود از شه بود که چه از خلقوم عبد الله بود گفته او را من زبان حیم تو
 من چو اس من رضا و خشم تو **تو** که بی بصره و بی بصره تو بی بصره تو بی بصره تو
 سراپا خدای تو بی محبوب حضرت خالق تویی ناچرم در حریم جلال ما آنست که اند
 مشاهده تو محروم است و صاحب سر در سر آمده وصال آنکه محبوبیت تو او را معلوم
 پس تو سر نهان ماسی و ما را شمع شبت ان آرائی چنانکه نغمه این معنی خود می بری
 که ایت عذری بی طبعی و تغنی صاحب سر ملا حرمان و بی روان تو اند
 چون شدی من کان لیدار و که من ترا باشم که کان الله کاسی از برای تو
 تو از نظر اغیار کویم آنکه لا متدی من اجبیت و فرمایم آنکه میت و انهم میتون
 و کاهی از برای جلوه در چشم اجابت انوار و حده تنبیه کنیم که ما میت از میت
 و لکن الله رمی و حقیقت و جدانیت اشارت نمایم ان الذین با یعون کیا بنیاب
ممن که تویی کویم ترا کاهی منم هر چه کویم آفتاب رو نم هر کجا با هم رشک آهومی
 حل شد انجامت کلمات عالمی پس دم اولیاء الله دم حضرت الله است لاجرم میت
 که از آفتاب ظاهر زوال نپذیرد از دم ولی صاحب سر نورش الصخی که در چون عالم
 را اوست تعلیم آدم همان تعلیم اوست متن خواهد اوم که نورش خواهد از او
 خواهد از هم که می خواهد از که و حضرت خواجه میفرماید خوشا آنکس که مرا بیند یا آنکس
 که مرا دیده باشد **ممن** چون پیران نور شمعش کشیده هر که دید آنرا یقین آنج بود
 همچنین تا صد پیران از نقل شده و یدن آنست لغای اصل شد اختلاف چراغ مانع آنجا
 قال قدس سره در بیان آنکه ان که بکم فی ایام فیه که نجات **الافتقر ضوا**
 معنی آنست که پروردگار شما در ایام روزگار شما نسایم خوش و شما هم دلکش است

یطع
ر

پس تمام معرض آن نفحات بشید یعنی همیشه از گلزار جمال و بوستان
 وصال نفحات بر آبی و نبات سرباد شاه کی جذبات الطاف رحمانیت سلال
 انکیز اعطاف سبحانیت مشام جان ار باب شوق و دوام و لهامی صحیفه فیه
 میکند انداید که علی الدوام متعرض نفحات و استقبال آن نبات باشی و حکم آنکه میکوید
نوع بوی نانی که شنیدی بهمان بوی بود که همان بوی بگوید که ترا خود نان چیست
 و من آن نفحات از دست جان نگذاری تا گلزار وصال گلشن اتصال باقی
 گفت لافضل الدین خاقانی از گلستان وصل پیش می شنیده و من گرفته بر اثر آن بود
 پی بدتره بکوی وصالش که تمام بی واسطه حضرت خاص رسیدم اینجا که شدت پرورد
 که داشته اینجا که اوست هم به پر او بریده ام در فرستادن آن نفحه منت نیست
 و در کمال افاضه آن ضمنتی اما دیدم آن دیده بیدار دل واقف و جان شیار باید
نوع هر که بیدار بود دولت دیدار بر بدوست در جلوه ولی عاشق بیدار کیست
 همو بآن نفحات در جمیع اوقات حاصلست اما تو از نبات آن نفحات غافل
 در گرت نخواست اکثر غفلتی برفت اینجا سجود سهو کن در عدم قضا آن دم شو که
 راحت از آن دم شود پدید اینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا
 کسری ازین ممالک صد کسری وقت با خطوبی ازین مسالک و صد خطه خطه
 هر که را جان آگاه است دل او متعرض این است بقدر قابلیت و استعداد است
 و هر وقتی از اوقات فیض از شمایم آن نفحات انقصا نیست و متعرض
 او را انهایی متن نفحه آمد شمار دید و رفت هر که میجو است جان بخشید و رفت
 نفحه دیگر رسید آگاهش تا ازین هم دانمانی حوازه کمال جان بخش یافت زوایش
 جان مرده یافت از وی جنبی جان ناری یافت از وی انطفاء مرده پوشید از بقای او فنا
 اگر چه عالم بر آن نفحات کاشن حقیق الهی و آفاق معطر از نبات ریاض و خاق
 پاوشا همی است اما شرط دیدار نفحات دیده لاینام است و قابل است تمام آن نبات مرغ
 بی زکام باخبر که از ساجت گلزار بر میرسد الحق نفحات این هر مرده پوشیده صد ساله

نوع رام

نوع آن نفحات
نوع آن نفحات

جنبشی

آن نفحه حیوانی بود

نفس
انا عرضنا الالهة على
السموات والارض

بحکم الطیبات للطیبین نفحات عیب جان میرا از عیب باید تازگی خجسته طوبیت این
 همه چو جنبشها می خلقان شیت این کرد در افتد در زمین و آسمان زهر باستان کبک دور زان
 اگر هر موجودی قابل قبول امانت نفحات بودی در او ان عرض تمنا و ارض
 ابا از حمل نمودی کما قال نعم انا عرضنا الالهة علی السموات والارض والجبالی
 فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الایمان انه کان ظلوما جهولا
 یعنی امانت در محبت را که نفخه روضه احدیث مورث کمال معرفت جناب صحت
 و واسطه التزام تکالیف شرعی و طریقت و راه طریقی با عیله معارج حقیقت
 چنانکه هر طالیفه در تفسیر امانت ملاحظه یکی ازین معانی کرده اند ما که پروردگار
 عالمیان پروردگاریست بر سموات و ارض و جبال عرض کردیم ابا نمودند و مینویسند
 ترسیدند و قابل قبول این امانت نیامدند اما آدیسه که سخنی است ازین محبت بود
 سرچیند و عقل جو می یکنفست باری که از حمل آن کل کل عاجز بود و جزو را مجال عمل آن
 نباشد و جزوی که متصدی عمل کرد در بغایت جهول بود و هر چند نفس کسرتن بر طایفه
 اظهار میکرد و کیفیت باری که جوهر علوی میباشد کما فی سنیله همه از حمل او عاجز آمدند
 برین تمجیل کردن از غایت ظلومیت هرگز ندان مقالات التفات بنمود
 و در مخاطبه دست میگفت یا بار امانت تو ز سر کی فرو بلدی که تو نام ماطلوم نیستی
 جهولی و تحمل امانت در محبت که نفخه روضه احدیثت مبارک کرد که کلها الایمان
 انه کان ظلوما جهولا فی ظلومی و جهولی بد المعنی که کفیم حمل این امانت نتوان کرد
 کار نازک دلان رخسایت بسنگی ترین آسیا بودن به شیخ او حدالدر کرمی مفا
 قدس سره دل نادان من امانت عشق بهم پیشتی آن کرم برداشت یعنی چون در امانت
 و حکیم و دانا و کریم است هر اینه عرض او خالی از حکمت نباشد و چون دانا بر مقدار
 و طاقت منست از روی کرم مرا قوت حمل بار امانت کرامت فرماید پس نام
 بی فلیظن لیمات حضرت آبی مفرماید و لقد کر منابنی آدم و حملنا بهم فی البر والبحر
 یعنی بنی آدم را ما عزیز و مکرم ساختیم و از روی کرم بحال او پرورشیم و او را با آن بار بردیم

دل
انا عرضنا لعلی بیدم

چون او با آن همه محن و ضعف بار ما برداشت ما با این همه قوت و قدرت او را
 در زیر بار کی که از عجز برداشتن این بار آسان نیست و ایشام نسایم این دم را یکجان
 خود ز بیم این دم بی منتها ما باز خوان فاین آن کلمه با او رنه خود اشفق منهایان
 کورنه از پیش دل که خون شدی بعد ازین حضرت مولوی قدس سره بیان این معنی میکنند
 که در شرح نفعات ربانیه و تفریبات روحانیه و شمول فیضان از نفعات و عموم تا این
 نسمات عزیزه و اشارات عجوبه است میداد اما لقمه چیده صورتی یا معنوی مانع کشف بعضی
 اسرار بطریق معشوقی است و بواسطه لقمه لقمان بهایون لقا کشت جان لقمان که کلمات
 پایی جانش خفته خوری است استر وجودی انسانی اگر خوار خور نبود و جان مصطفی زاد
 که برین شتر سوار است از خم خوار آزرده و خوار نبودی متن شترانک کلی برشت ت
 که زین شتر در تو صد گلزار است مثل تو سوی معینانست یک تاج گل جنبی خار زده
 باز حضرت مولوی قدس سره در مخاطبه بعضی جانها که از تفریبات کاشن ربانیه
 و ایشام نسمات گلزار رحمانی غافل اند میفرماید متن ای کشته زین طلب که تو بگو
 چند میکوی کلمات تو کو پیش ازین کین خار پای کوی چشم نار یکست جوالیخون
 ترا حاج مصطفی زاد که بکلمه حدیث مشهور از زین سفر محمدی زاد و از کتاب
 اکتساب کماله در خار زار عالم افتاده اولی خار از پای خویش بر نمی آید آورد یعنی پاره
 از لقمه جسمانی کمتر باید کرد تا مشام جان لایق شنیدن نسمات نفعات گلزار خجانی
 و زبان حمیرا روح با مصطفی با صفای جبهه نغمه از روی کلیبی قابل کشف و ذائق کرد
 چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم در او ان استغراق در مکالمه عایشه آن زمان
 عالم نمیکرفت و مجال قرار داشت نفعات ربانیه بی کلیبی جان آگاه و ندیمی دل متوجه بدن
 درگاه طهور تاثیر نیست مصطفی آمد که سازد محمدی کلیدی با حمیرا کلیمی با حمیرا آتش اندر زانو
 تا ز لعل تو شود این کوه لعل بعد از ان عذر اطلاق لفظ حمیرا که بضمیر حمیرا است صریحاً مؤث
 است میخوابد که روح نیز در لغت عرب مؤث است اما روح در خیزد ذات خود
 از محبت و فرزند برترت با این نه آن جانست که ضایع است و صفت جانی میکند که جمیده

کلمات

جان در بیان حکم الهی
 موم بر نعمت همان شه
 و خار غار لقمه و غدا حاضر
 لقمان م

کلی

هر کوه

نجات باشد و نسبت او با نجات چون نسبت عایشه باشد با مصیبه لاجرم این
 کرم آتشی خوشش کند و عین خوشی است در مقالات که گفته شد که شسته است که عشق
 را بطریق تعریف دانستن دیگر است و عاشق نشدن دیگر و باز بواسطه
 تاثیر عشق عین عشق گشتن و تمام میرق پیستی خود در نوشتن دیگر حضرت مولوی
 بدان اشارت میفرماید: **ما خوشترین از شکر باشی بود کان شکر روزی تو غایت شود**
 چون کردی ز تاثیر وفا پیششگر کی از شکر باشد جدا عقل جزوی عشق را منکر بود
 که چه بنماید که صاحب سر بود بریزک و داناست اما نسبت با فرشته است لا نشد امر نسبت
 او بقول و فعل با یا بود چون بحکام حال آبی لا بود لا بود چون او نشد امر نسبت
 چونکه طوعا لانت که کربا نیست چون تنبیه کرده شد بدانکه روح را با جذب عشق و غلبه
 و طیفه کلیه و طریقه ندیمی است و قابل خطاب و قابل جواب اکنون صفت حسن است
 او میکند و روح افزای و راحت ندای او را بحسب صفت که دارد میان میفرماید
متن جان کمال و ندای او کمال مصطفی کویان ارخا یا بلال چون آئینه جان
مصطفی بلال از پر تو جان مصطفی قبول نور کمال کرده بود ندای او روح افزای
 و رحمت رای بود و لهذا حضرت خواجه صلی الله علیه و سلم ارخا یا بلال صفت
 یعنی بعضی از آن دمی که در جان تو میدهم و مرا آن دم از نجات الهی رسیده
 زان دمی که آدم از و مد بهوش بهوش اهل آسمان بهوش است مصطفی و خوشتر شد از
 خوبت است شد نماز شش تعریف و فوت به اوقات در روایت میکند که در عزوات
 با حضرت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه تعریف کردیم یعنی در آخر لیل از برای
 استراحت پس سوار شدیم و چون آفتاب بلند بر آمد فرمود آمدیم و حضرت سائک
 را فرمود تا اذان گفت و نماز فوت شده را بجا گفت فضا کردیم بعضی باب
 اشارات کفیه اند که خواجه علیه السلام چون فرود آمدند و صبح نزدیک بود و میخواستند
 که با سترحت مشغول باشند بلال را فرمودند که تو بیدار باش و چون صبح میدیدم غاز
 کند ما را پیدار ساز لاجرم ازین جهت که با وجودی لاینام احتیاج بر نیدار ساختن بلال

و در
 مصراع

غزوه از م

فرود آمدیم محفل
 خواجه فتح نامه
 شریف بیار حاتم

کرده شد خواب بر همه چنان گماشتند که از آفتاب بر آمدن خبر نداشتند
 و این از روی غیرت بود تا جدید التما بغیر محبوب نباشد چنانکه یوسف ع چون نعره بر لب
 آن دو کس در زندان کرد و یکی را نجات او گمان میسر دگفت مراد پیش حکم با دگنی
 پس از روی غیرت او را چند سال دیگر در زندان داشتند و درین باب است خطاب
 نیز در رسید چنانکه در دفتر ششم خواهد آمد و شیخ فریدالدین عطار قدس سره نیز
 در مصیبت نامه میگوید **مصیبت نامه یوسف** صدیق در زندان او دید روح القدس آن جایگاه
 گفت ای مترادف جانفیس در چه کاری تو این جا هستی در میان اعیان چون آمدی
 که کنار سدره پیرون آمدی بگفت نیست آدم ای بهنهای نامکبوم من میگوید محلا
 تو چه دیدی ز کاین جایگاه **چپته** از ما بغیر پانیا چون بود کار رب لغز یا
 کی گشاید از غریز مصر کار کی غریز مصر دارد کار تو پس همچون من غریزی را تو
 با تو همچون من غریز کار ساز **با غریز** ز انجیان کوی تو را از در عقاب بن که ترا چند
 حبس کنم ز خدایم ذوالجلال و قوله تعالی **فلیت فی السجین** بضع سنین **سب**
 غلبه خواب بر چشم نبی علیه السلام در لیله تعریس و قوه شدن صلوة در پیش بعضی
 که مذکر آن قیام نمودیم اما آنچه از کلام مولوی درین موضع مفهومی میشود آنست که جذبه
 احدیت دفعی بوضه هوتت عروس جان خواجہ راجیان در بر بوده بود و جان خواجہ نیز
 مشاهده حال شاد عشق چنان مستغرق شده که پروای پرداختن کمال بدن نداشت
 و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید **متن** سر از آن اب مبارک بر بنداشت با
 نامناز صبح دم آمد بجا نشت **و چون** برت عروسی جان خواجہ باشا دفعه عشق باوصحا
 نیز از نلمات آن نفعات که بمنزله دستبوس شاد دست مست گشته کما قال قدس سره
متن در شب قمرین پیش آن عروس یافت جان پاک ایشان **سبوس** **جانشین** در دستان
 که عروسی خوانده عیب یکی از ملال این خامش کرد می بگر هم او مهلت ندادی بکیدی
 یکت میگوید بگویم **عینیت** جز نفاضای قضای غیبت باقی ابیات تا آخر **عینیت**
بشرح نیست قال قدس سره **قصه** سوال کردن **ایشه** از حضرت **مطیغ** سلم که ام و **دیاران**

اشاره به بیان م

و جان م

عیش م

وقت سومی کورستان رفتی جانه نوریت حضرت خواجه علیه السلام بشیخ خباز

یکی از دوستان سومی کورستان رفت آن شوم وجود انسانی را در زمین نشاند
تا در بجا حشر درخت وجود او در کلزار نشر سر برزند کدام دانه فروفت در زمین
که نه است و چرا بدانه انسانیت این مکان باشد و اگر دین انوارین باشد
و کوش اسرارچین بود معاینه توان دیدن و صیح توان شنیدن که چنانستهارا
و سوسن زبان دراز کرده و غنچه دبان کشاده باشا رات صیح و عبارات صیح را
خاک میکوبند و وصف آثار رحمت خداوند پاک میکنند درخت سبزه را بدین خاک
که خواجه هر چه بجاری ترا همان روید و بر موجب قضیه قضیه فانظر الی آثار رحمت
در بجا از احوال آثار حشر نشان میدهند و بر کوری منکران که قابل بقدم جهان
و سبزه درختان و بجا و خزانند حق تعالی در باطن دوستان کلزار غیر این باغ و تپه
برویانند تا باشد که بوی از گلش جان بشام جان منکران رسد اما متن
منکران همچون جبل زان بوی کل با چنانکه مغز از باکنه دل بخوشن مشغول میبازند
چشم میدزدند از لمعان برق چشم میدزدند و آنچه چشم نیست چشم آن باشد که پسند ما
چون خواجه علیه السلام از کورستان بازگشت و با عایشه صدیقه هم را از گشت صدیقه
در جابه خواجه احتیاط کرد از زبان نذیر از خواجه علیه السلام پرسید و گفت بسیار
بارید و عجب که اندر آن بر جامه شما پدید آید حضرت خواجه علیه السلام متن
گفت چه بر سره بکنندی از ازاره گفت کردم آن را روی تو خواره گفت بر آن نمود
پاک جیب چشم پاکت را بخدا بار غنیمت است آن باران انسان را بر شما
هنست ابرو دیگر و دیگر شما قال قدس سره **تفسیر حکیم** شما آسمانهاست و ولایت
کار فرمای آسمان جهان در ره روح پست بالاهاست که مهباء دلب و در پاکت
مشایخ عظام عظیم صنوان الملک العلام در کشف بعضی قلوب غیبی آورده اند
که چون آینه دل بتدریج از تصرف مصلحه لاله الا الله صیقلات پذیرد و در طبیعت
و ظلمت صفات بشریه از وجودش دور شود که آن کل شیء صقاله القلوب ذکر آمدند

کلمه دلوز و نوریت
از جابه کوفت جان خواجه

و متعالمه

انوار غنی کرده و سالک بحسب صفت و طنور انوار مشاهد انوار شود پس اولش
 از اضی مجبال که صور اجزای بدنی است ترقی کند بمشاهد دریا و باران و ابرها و سید
 شمع آلوده و موای صیافی بعد از آن چون مشاهد انوار کرد در بدایت حال انوار
 بر مثال بروق و لوامع و لولاج پدید آید **شعر** یا حی البرق الذی یلع
 من ای کفاف الخمی تصدع بعد از آن حین صفت و صفای و صانیت زیادت کرد
 انوار بیشتر و قوی تر مشاهد افتد چون مشاعل و آتشیها و فروخته تا بجای که مرقی شود
 بدرجه مشاهده اجرام علویه چون کواکب و اقمار و شمش و منشا بعضی
 سابقه نور ذکر و نور وضو و نزل و وسایر عبادت است که بقدر صفای
 دل مشهود شود اما آنچه در علویات پدید چون کواکب و اقمار و موس از
 انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر صفت آن ظاهر شود چون آسند دل بقدر
 کوی صیافی شود نور روح بقدر کوی پدید آید اگر از صفای او زیاده شود نور روح
 چون آینه دل در صفا کمال گیرد و پذیرا نور روح شود بر مثال خورشید مشاهد
 صفا زیادت خورشید در رخشان تر تا وقت بود که هزار بار از خورشید صورتی در رخشان
 نماید و دیده از ناظر در باید چشمت ضعیف میشود و قرص قناب صندیج آفتاب بحل از قناب
 و گاه بود که از پر تو آفتاب روح نفس صفایا بد و مانند آسمانی عظیم در نظر آید
 آسمان دل بر آنجا مانند کوی باهی پدید آید لاجرم حضرت مولوی در تفسیر بیت حکیم
 بدین معانی اشارت فرموده میگوید **مثنوی** غیب را ببری و ای دیکر است
 آسمان آفتاب دیکر است نماید آن لاکه بر خاصان پدید باقیان فی لبس خلعت
 در مصرای نظم کج است بدان آیت که بل یعنی لبس من خلق جدید یعنی آنها که با حق
 نذرند ایشان خلق تازه را منکرند و درین تلخیص تلویح است بدان معنی که آسمان و آفتاب
 و ابرو آب و غیر آن که در عالم غیب اندلی هیچ شبهه و ربطی باقیان به انداخته از اجرام
 علوی همیسا کل سفلی در حاج مشاهده افتد طلال آن جمالیق و همچنانکه طلال را نقانیت
 و بهر زمان نومی شود اما بتجدد امثال مستمر مینماید جمیع عالم نیز در نظر محقق بچرخ

نقص
 بر آفتاب
 صلح

اما غیر عرف ازین خلق جدید آگاه نیست چنانکه گذشت متن منفرغ میشود و دنیا و ما
 بی خبر از نوشتن اندر بقا و نور سعه علویات که در عین شبانه می افتد مستفاد
 از روحست و نور روح مستفاد از حضرت ملک فیاض پس تحقیق باقی و مدبر و مقرر
 و غیب شهادت نور حضرت احدیت است دیگر همچنانکه در عالم شهادت باران و باد و آفتاب
 بجزاری تازه کننده حیات و پرورش دهنده بنا تا منت و باران و باد و آفتاب حرمان
 برنده طراوت و زایل کننده نصارت است **متن** بهیچین از غیب انوار است این
 در زبان سود در ریج و عین با این دم ابدال است زبان سها در دل جان و پیدازوی
 فعل باران بجزاری از حضرت آید از انفاشسان ای نیکبخت یعنی تأثیر انفاش روح انوار
 ابدال آنرا دم رحمت زای رباب حال و شوارق ضمیر اصحاب فوق و بوارق سرای
 اهل شوق که بمنزله باران و آفتاب جاری اند در قابل غایب میکند که بمنزله درخت سبزه
 ندر افروخته عاقل که بشمار درخت خشکست **متن** که درخت خشک باشد در مکان عین آن از باد
 افزای اعدان باد کار خویش کرد و پوزید **انکه** جانفراشت بر جانش گزید پس اگر جان
 قابل اری و سر سبزی گلزار جان طلب مینوی استفاضا از انفاش فیض و خاطر فیاض
 اهل اسد که بمنزله باد و باران و آفتاب و بجا است و از کلمات کرم و سرد و نرم و در
 که در باب ارشاد گویند چه چیز که حضرت خواجه علیه السلام فرمایند غتمو بود الربیع و اربعین
 کجا بجان با شجار که بیخه سرمای بجزاری آینه است در دیده که در حیات تازه بخشیدن و پرورش
 و از آن با ابدان شاهان معامله میکند با اشجار **متن** لیک بگریه از سر خود خندان
 گویند که در باغ و نزاران و ابا حدیث این خبر را بر طاسر حمل کرده اند و لیک چون خنجر
 علیه السلام فرمایند که اویت جو امع الیک یعنی حضرت الی فیض فضل نامت مبارک
 افانین کلام و در قوانین کشف مرام آن وقت و اقتدار داده است که در یک کلام خویش
 عالمی از معانی روح تو اعظم کرد تا هر کسی تقدیر با بلت و ادراک و بصیرت و ذهنی در آن مناسط
 خویش فهم توان کرد و لاجرم ارباب بصایر و اصحاب سرای درین حدیث میگویند
 آن نجران نرغض انفس و هویت و عقل و جان عین بجا است و بقاست پس نفسی که از دم

کتت میگویم یاران
 تن نبوشانید ارباب

نفس

و سوا خیزد باد سر و خزانست و دمی از عقل و جان روح افزا براید سرمای بچار روحانست
 و عقول ارواح را در درجات کمال تفاوت مراتب بی نهایت است لاجرم است تمام
 باید نمود تا عقل ناقص حریفی تو با عقل کامل متصل گردد و روح انسی تو با روح قدسی نفس شود
 و این معنی جز بیاری نفس اولیای عالی درجات که به بار آمده و آب حیات اند دست بلند
 لاجرم میگوید متن از حدیث اولیایم و درشت ترین میوهستان را که دینت را است بشت
 کرم کو کوب سپرد گوید چون کله تا از کرم و سر و دمی و زریعه کرم و سر و دوش تو به بار زینت
 مایه صدق و یقین بندگیت تعالی قدس سره پرسیدن صدقیقه از مصطفی علیه السلام
 که سبب باران امر و زینت صدقیقه از حضرت حواجه علیه السلام پرسید که ای خلاصه هستی
 و زنده وجود حکمت باران امر و زینت چه بود که این ازان لطف بهاریات بود
 یا ز پائیزی سرفاقت بود و خواجه صلی الله علیه و سلم گفت این باران برای
 تسکین بچار آندوه و غم که از هجوم مصائب بر سبی آدم نریزند و این از باران خوب
 و از آتش هجوم مصائب دل از باب در دنیا می شود متن اششای عالم ای جان غفلت
 بهوشیاری این چهار است بهوشیاری از جان است حیوان با غالی است کرد جان
 بهوشیاری فایده عرض که بهوشیاری است این عالم و سخن از جهان اندک تر شرح میدهند
 تا فغور در جهان حص و حد که تر شرح بیشتر کرد در عین نه هنر ما ندورین عالم غیب
 قال قدس سره بقیه قصه بر چنگی میان مخلصان ایچنان مطرب خوش آواز که
 نعمات دنو از عشاق پاکبازین نواران خوشتر از وصل کار نمودی و ترانه سوز
 که از او درویشان دلریش با بهتر از مزهم جان فکار بودی متن از نوایش مرغ جان
 و ضدایش هوش جان حیران شدی چون مدتی بر آمد قوی صغیف گشت و بغایت میند
 او از لطیف او نماند و نوا جان افزای خنک او نام خوشگشت متن خود که امین خوش
 که آن ناخوش شد یا که همین صفت کو منفرش شد غیر از اندرون اولیا که اصفا را سزا
 و بیخ ابر و فارغایت شرفاست متن اندرونی کا ندر و نمانست از دست
 نیستی کین استمان است است که هر بانی فکر و سر آواز اولدت الهام و و چه و از او

کامل

یا زینت
 در سبب سلطان
 غلغله
 در این که
 در حدیث
 در حدیث

برای

و مطرب چون ضعیف گشت و از فقر و نامرادی محتاج یک ریغ شد رفع حاجات حضرت رفیع
 الدرجات کرد و از روی مناجات متن گفت عمر مهلمت دادی پلفها کردی خدا یا بخشنه
 معصیت و زبیده ام هفتاد سال باز گزفتی ز من روزی بخوان نیست کس با من زو زمانه
 چنگ بر تو زخم آن تو ام بعد از آن آه کنان و اندک کویان چنگ داشت و روی مطرب
 آورد و میگفت ای پذیرنده قلبها از تو ابریشم بی بجای میجو اهرم ریز که از فضل بیکرانه
 و کرم بی بجان تو آگاهم و با مثال این ابیات تزیین نعمات میگرد که قدس سه
شکر که ره یافتم در حرم یا خویش شکر که مکش دیار برده ز حصار خویش
ساعتی چنگ نواخت و از برای استراحت از چنگ بالین نواخت چون چنگ
 در خواب شد جان علوی که از چنگ چنگ بجان آمده بود طوطی از حبس تن آزاد گشت
 و از دیدار کلزار غیبی شاد شد و تمنا میکرد که ای کاش ازین عالم دلکشای بار دیگر
 رجوع بدان تنگنا بودتی تا در هوا می این فضا بچرخ جان اصفیا بی بال و پر جولان
 نمود می بیو اسطه چشم دیدی و بی رحمت کوشش شنیدی متن مرغ آبی غرق دریا عیش
 عین ایوبی شتر مبتل شد که بدان ایوب زیبا تا بفرق پاک شد از زبنا چون بفرق
 و بر مجوسان زندان خالی و رنجوران زخم طوارق افلاکی رحم نموده مبعثت **متین**
آن جهان اش از پیداکه که کیسه یک خطه را بنجایدی قال قدس سره **در حقا**
باتف معمر که چندین از اندیت لال بان مرده که در کورستان حضرت مطرب
 جان رجولان بود و تن در کورستان که حضرت آئی خواب بر عمر گاشت چون
 چشمش گرم شد با نفی آواز برداشت و ندا میکرد متن آن ندای کاصل هر با یکدیگر
 خود بد افست وین صد است با جان خلیفه حق از ان بد الیقومی بابت و از نفس قابل
 آن بر عین می شناسف خوش اندامی که ترک و باجیک و عرب بیو اسطه کوش و لب
 این ندایشید و لبیک گفتی **من** خود چه جامی ترک و باجیکت و رنگ بفرم کرده آن
 چوب سنک **ب** سرد می روی می دید است **ب** جوهر و اعراض میگردند مست **ب**
 آنچه گفتم را کی **ب** جوهر سنک **ب** قصه بشنو در بیانش **ب** میزنک **ب** قال قدس سره

ماه ارجس یعنی در ۱۶ ماه
 ماه لفظ بود از کج و دله از کج
 کار سبب که مرده ناپدید
 چون در این حالت یافت
 م

در کورستان حضرت مطرب

ملارکت امی میم
شاهزاده سوال

تالیدن ^{کشد} چون از برای غیر صلح منبر ساختند که حاجت نمایند و شنیدند که
 شد بنگام و غط بن پیغم و شنیدن رسول علیه السلام و صحابه آن که در جواب آن ^{کشد}
 در ابتدا اسلام حضرت خواجه انام علیه الصلوة والسلام برستونی تکبیر کرده
 احکام کلام ملک علام بسامع اهل اسلام میرسانند چون آفتاب به خستار بلبلان
 باوج رسید و در یابی نهی بایت حقایق بپوش تا بکلم بدخلون فی دین انداخته
 کرد و کان فوج فوج روی باسلام آوردند اهل اقصی مجلس از مواید کلمات شطرنج
 والفاظ شتونی لطیفه از مشایده جمال عالم آراواز استماع صوت روح افزای
 راحت دایمی خواجهر دوسرا علیه من التجات از کا با محروم میکشد تا تقاضای
 مشتاقی منبری ساختند روز اول که خواجهر بر منبر نشیست از ستونی آواز ناله
 حزین و صوت باد در دوا نین بسامع اهل مجلس از باب بعین بر میرسد حضرت
 رب العالمین از سوال میکردند بسبب ناله و زاری چیست در دو پمقراری کدام است
 می آمد که ای سلطان سند وجود و رحمت جان مجروح هر موجودی ناله حزین من از عالم
 فراقست و در دوا نین من از سوز شتاق ^{من} سندت من بودم از من ناله خسته
 بر سر من تو سند ساختی از فراق تو مرا چون سوخت جان همچون نالم فی تو ای جان جهان
 خواجهر علیه السلام میگفت از حضرت عزت مسالت مینمایم تا ترا درخت بارور سازد تا اهل
 شرق و غرب را از میوه و سایه تو برخوردار می باشد تا در آن عالم طوبی فایق تا بخلی
 باسق گردانند تا حیات و تازگی ترا انقضایا باشد جواب آمد که سبزی درخت از آن کاف
 و آب حیات و آفتاب عالی رحمت من تعی دور از زلال جود تو مرا کدام طراوت
 دینی نظارت آفتاب جمال تو مرا کدام نظارت با حضرت رسول کعت دعا کنم تا در حشر
 چون اهل عقول محشور گردی و از زمره آدمیان نشور شوی جواب آمد که اگر از آن میان
 باشم که در محشر با تو نیس در روضه با تو جلس خلیج بود زنی سعادت و اقبال و در حبه
 و کمال آینه بدین را ضنی باشم و با امید وصل با غم فراق بسازم خواجهر ^{عاده}
 با مید آنکه روزی نظری کنی بحالم اگر از غم تو دردی بدلم رسد بنام حضرت خواجهر علیه السلام

نواد

بیتند نیکون او بر حصار

سید علی

مستن آن ستون را دفن کردند از زمین به تا چو مردم حشر کرد و یوم دین با جانان که از دنیا
 از همه کار جهان بی کار ماند هرگز باشد زیزدان کار و بار یافت باز اینجا و بیرون شد
 آنچه از کف و کوی ستون چنانه تقریر کرده شد پیش اهل تحقیق محقق است اما غافلان
 افتزوه و جاد و صفتان دل مرده را ازین حدیث بویی نیست که گزینند می افتخار آن
 در جهان بود کشته بودی این سخن با و لیکن کارگاه بر تو باطن اهل دل صیقل نروای جان
 هر غافل میگردد و آن گوارا از ارعصا و عصا کش فارغ میسازد و بطالت استیلا را
 با لقای شیطان در نفی انجمن اسرار خفای میگرداند باز نشناستد **مستن**
 پای استندالیا این جوینی بود پای جویدین سخت بی تمکین پای نای پینا عصا باشد عصا
 با عصا گوران کرده دیده اند در پناه حلق روشن دین اند که نه بینایان بندگی شهادت
 جمله گوران مرده اندی بر جهان زیرا که از گوران گشت و در زود و عمل و تجارت و سود
 نمی آید و با وجود عصا نیز راه کم می کنند چنانکه از باب بحث و جدال و اصرار و اقبال
 را حضرت موسی علیه السلام درین سخن تفسیر میکند قول حق سبحان الله و تعالی
 و علی شود این اسم صالحی است که تا آنجا که فاخته تم از حبه فاصحوا این و در هم جا شمشیر است
 تفسیر آورده اند که چون عمارت بپایان رسید عمارت کردند و چون
 ایشان علم سلطنت و خلافت برافراشتند و ایشان اعیان طواغوت و غلبانی
 عیش و استمذجیم این انسان یعنی آن استغنی کردن از فرمان بجهت
 و افتاد و فرض و عبادت او تا نرا بصلاح و ضد ابرستی هرگز نیند خداوند
 صالح بر غیر علی علیه السلام بدعوت آن قوم فرستاد و شرف نبوت او از
 و ایشان تنهائی زبان بود و صالح نیز از تبلیه شود بود بعد از نبوت محمد صلی
 نمود طایفه اندک از صیغفان این قوم ایمان آوردند و باقی در غرور و غم و استقامت
 چون تبه دید و انداز قیام نمودند و چون آیت طلک کردند گفت که ای سید مطهر
 گفتند فلا نرور و رعید ماست ما از ستر بیرون می آیم تو نیز بیرون می حاجت
 از آن خود طلبیم که حاجت کند تو انقیاد ما کن و تو نیز از خدای خود در خواستگار

بیتند نیکون
فلا نرور

حضرت ملک حلیل عصای قیاسات و دلیل داده است تا بدان راه یابند و بدر
 اله آیند این طایفه کوران بطلب راه نبرد افتند و عصار آلت جنگ را بدست یافتند و عصا
 را از روی خشم و نقصان نعم بر عطا دهنده عصا زدند و دامن عصا کش که اولیاد حسب
 نظر اندک باشند و خوشترین را از هر یقین نداشتند حلقه کوران که کار اندرید
 دیده باز ایش دیده ادرید دامن او گیر کودادت عصا در نزد آدم جهان دیدار
 اگر اتباع ملت قویم و دین مستقیم بجز عقل و استدلال میرشدی احتیاج ظهور معجزات
 نبودی و عصا در دست موسی اثر داشتی و ستون خانه از فراق مصطفی ناله نکردی
 کرانه با معقول بودی این مره کی مدی حاجت بچندین معجزه این طریق بگرد معقول
 بین در دهر بقی مقبول بین همچنان کریم آدم دیو بود در جزایر نار حمید حمید
 هم ز بیم معجزات انبیا خود کشیده شدند زیر کیا مراد از کیا ایمان منویع نمائی است
 حاکم در ارض منطاه تقریر کردیم یعنی چون ظهور معجزات می بیند و مجال انکار نمی یابند اما
 تقلیدی میزند و کوفه و نفاق و خلفه ذرند و خود در طی ایمان سالی سپندان مسازند
 ولیکن از قدرت ایزدی با زبانان که چه تمت می نهند دست و پا چنان کوه ای
 می دهند قال قدس سره اظهار معجزه پیغمبر صلی الله علیه و سلم سخن در آمدن سنگ ریزه
 در دست ابوجهل و کوه ای دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد صلعم روزی ابوجهل سگ ریزه
 در دست گرفته پیش حضرت رسالت آمد و گفت اگر در دعوی رسالت صادقی بگوئی
 که در دست من هست حضرت خواجه علیه السلام گفتند گویم در دست تو هست با
 آنچه در دست داری گوید که من گیسوم ابوجهل این دم نادر است حضرت خواجه گفت
 آری حق ازین قادر است و چون درخواستند از میان دست او بهر باره سنگ
 در شهادت گفتن آمدی در یک لاله گفت و الا الله گفت که هر احمد رسول است
 سفت چون شنید از سنگها ابوجهل این ز در خشم آن سنگها از زمین و صدق فنی
 کالجبار او اندر سوره آمد قال قدس سره بقیه قصه مطرب پیغام رسانیدن ابوالمنین
 عمر رضی الله عنه با او آنچه با تلف غیب او از داد امیر المؤمنین عمر بن الخطاب احطاب

مستطاب در رسید که مار ابنده ایست ^{مجتبم} او در سر آمده ولایت محرم او در کورتان خفته
و جان او از شوق مشاهده لقای ما نرفته ای عمر شبان آن بنده مار او ریاب مفتقد
دینار از بیت المال پسر و آن عاشق صادق را از حاجت باز فر پشیش او بر کی تو
مار اختیار این قدر نشان کنون معذور دار این قدر از بهر ابرشتم بها خرج کن
چون خرج شد اینجا بیا امیر المؤمنین از بیعت این حال بر حسب آنچه برداشت و کم
خدمت بر میان جان بست کرد کورتان بسیار دوید و غیر آن پیر چکنی کس ندید
گفت حق فرمود مار ابنده ایست صافی و شایسته و فرخنده است پیر چکنی کی بود
خاص خدا ای سر نهان جدا همچو شیر شکاری بر اطراف دشت خندگرت کرد
کورتان کنشت چون یقین شد که درین مقام غیر پیر چکنی کس نیست آمد و با صد
انجانشست بر عمر عطسه فتاد و پیر حسب چون امیر المؤمنین عمر امشاده کرد و زور
بر اعضایی پیر افتاد و خوف بروی مستولی گشت گفت در مابطن خدا با از تو
داد محتب بر پیر چکنی او فتاد و اعوذ بفقوک من عنابک در ضناک من سخطک
و اعوذ بک منک از تو توبه کن بزرگم کلیم پیش که روم قصه بدست که دهم امیر
المؤمنین چون روی زرد آن در دمنده دید و آه سرد آن مستمند شنید و شرمساری او از نگاه
مشاهده کرد و باز گشتن او را بزرگراه الملاحظه فرمود گفت ای بچاره مترس که از
حضرت و تاب گریه و توبه رحمت بار تنها آورده ام چند یزدان مدحت خوی
تو کرد تا عمر را عاشق روی تو کرد خوش فطره که در یار ضاجوی اوست چند اذره
که مهر رخشان ثنا کوی اوست بعضی پیشین و با من دمساز شو و از سر یکا کی همرا شو
فرمود که حضرت الهی بغیض شامل نامتناهی ابرشیم بهای فرستاد و اینچنین فرمان داد که
چون تمام شود ما ز بدین درگاه بیا پیر چون رمزنی از غنابت لی غایت و رحمت
لی نهایت الهی شنید که می نوره می زد و کاسی جامه میدرید و از روی شرمساری با هزار
ناله و زاری در مخاطبه خویش میگفت و لوقدس سره ای دال چه اندیشیده و غدر
این بقیصر با زان سوی او چندین و فارین سوی تو چندین جفا زین سوی تو چندین جسد

چند بنیال و طرز بد زان سوی چندین کشتش چندین جوشش چندین عطا چون ارکشش بهره
 یافت و از آن جوشش چندین لذت پذیرفت چنانکه در بر زمین زود و باره ساخت و بخت
 آن دل شکسته را بنواخت بهمت بر ترک تعلق کاشت و راه نری را از میان برداشت
 و در مناجات حضرت رفیع الدرجات مکلف ای رحیمی که رحمت بی سابقه بندگی
 کار بندگان ساخته که سبقت رحمتی غضبی و ای کریمی که کرمیت عاصیان را از بنیاد معفرت
 نواخته که تا قنطرا من رحمة الله ای جاری که هر چه تو در بندگی کس نتواند سکن آن
 بصر کم فلان غالب لکم و هر چه گوئد نمی هیچ کس نتواند بست که مایفتح الله للناس من رحمة
 فلان میسک لها ای نجات لطف تو مایفکشی هر دلی بی نظر تو حل نشد عقده
 هیچ مشکلی که نه جراح فضل تو راه نماید از کرم قافلها شب روان ره نبرد بهنری
 ای باینده عطا و ای پوشنده خطا سر مایه عمر من دادی که قیمت آنرا هیچ عاقل در نیابد
 و در سعادت بر من کث دی که خرد قدرت تو آنرا کث دن و بستن نتواند آه که سر مایه
 عمر تلفت شد و هیچ سود نکردم راستی عمر راه عشاق زدم و طریق بخار نه نمودم و ما
 من نو آورده عراق گرفته و از در و ذراق غم حجاز نمودم و ای که او از این بیت
 و چهار کاره و آن گذشته و بیکندند تبار ای خدا فریاد زین فریاد خواه داد و خیم
 نزیس زین داد خواه قال قدس سره که دانیدن عمر رضی الله عنه اور از مقام
 کردی که بهمتی مقام استخراق که مستی است عمر رضی الله عنه گفت پشیمانی فزاری نظر
 از بهستی و دلیل بشیاری است راه فانی گشته راهی دیگر است زانکه بشیاری
 گسایه دیگر است پشیمانی و بشیاری از یاد ماضی است و ماضی مستقبل حجاب راه
 خداست طریق فنا و مستی دیگر است و راه بشیاری و بهستی دیگر فانی گشته را خروش
 نیست و می بخت را جوش فی خروش مایه بر آوردن و جوش کردن مانند که بر
 نی است تا که بر نی بود هم از نیست بمنشن آن لب و او از نیست ای خبر با
 از خبر ده بی خبر توبه تو از گسایه توبه بر ای تو از حال گذشته توبه جو کی گمی توبه
 ازین توبه بگو آری باب طریقت و اصحاب حقیقت گفته اند که اگر ساکت در حالت فنا

از فدا خویش خیر دار باشد هنوز شوق کدورت مستی با او باقی است ملک کمال در فناء نیست
که چون از نفس خویش فانی شود از مشاهد فانی فانی کرد و در غایت فنا فنا عین الفنا
است چون سالک بدین درجه مرتقی شود جبال روابط بشریت بقواض لاله منقطع
گردد سلطان الاله از تن عزت و کبر بیا بر مقتضای او عده فادرونی ادا کرد که از
لباس حرف و صحت مجرد گشته نور عظمت الوهیت ظهور یابد سر کل شیء مالک الاله
و همه اشخار اکر دمس قلب و ذکر در شارب کجا اذ که کم فرود و ذکر بی شرکت ایجاد
دید و حقیقت آن لاله الاله در محقق شود سر اشارت حسین راز که گفت ما قال
اهل لاله الاله درین مقام ظهور موند و نیز حقایق ارکهار آیات ابن الفارض
در اینجا نشان جان رسد و آیات بده حرکت به معنی ایها قلیم اعد الی
و مثل لایقول بر جستی و افزودت قضی عن جرمی کما فله از ضامن بود ذکا لصبحتی
و غیبت عن افراد قضی صحت لا یزاجنی اید او صف کحضرتی و اشهدت عینی او
بدست نوجبتی بنا لک ایایا بکلوة جلوتی و طایح وجودی فی شهومی دست عن
وجود شهودی با جبار غیر منستی تا تو شستی بدان کان استنای تو مستی است چون
تو معشوق امدی پس مستی مشتاق نیست مرد بگری دایما رنخته خوف و رعایت
چو که هر دو رنخته فانی شد جدا استوائ نیست چون فاروق گفت امانت ان سرار
استغال نمود و از طریق قال رجوع بحال نمود بیهوشی و افاق سر اشد و از خواب
خود بستی بدار گشت سمح جان لی گریه ولی خنده شد جان شرف و جان ذم
زنده شد خیرتی امد در و نش از زمان که برود شد از زمین و آسمان حسب و جوی
از درای حبت و جو من نمیدانم تو میدانی بگو حال و فانی از درای حال و قال غرته
گشته در جمال ذوالجلال غر فانی که خلاصی باشد شش یا بجز در یا کسی شناسدش دیگر
میفرماید که اگر از عقل کلی تفاهت نمودی عقل حروی ما از سر ارحقن کو با نمودی و
لیکن در ناه کلی بچوش می آید لالی حقایق از تنوع آن در یا بکوش حسینه کان سرار
معنوی در اصراف الفاظ متنوی میرسد حقا که از برای حیدرین این لالی و عیش

و عشرت ساختن صد هزار جان گرامی بیکدم توان بافتن عاشق را چون زندگی با معصوم و بفر
 کردن جان نبرد انفات تابان که از حضرت همان مستفیض با فاضله انوار تیرگی نبرد
 در شکار بیشه جان باز باش همچو خوشبید جهان جان باز باش جان نشان ای آفتاب
 معنوی مرجان کسره را بنامی قال قدس سره تفسیر دعا آن دو فرشته که هر روز بر سر
 باز آمدی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل مسک خلفا و میان آنکه منفق راه خداست
 بد آنکه حسن و قبح صفات حکمت نسبت به عدم مناسبت متعلقات است صفت خود که پیرایه
 هر موجود است چون بموقع واقع شود غیر محمود است در مال تصرف هم با مرع باید مال
 خدار از برای هو اصرف کردن نشاید انکو از بنابر بر باد بسری دیگر خورد
 تو از نشین و راست کو آن از چه باشد از خری اگر عالمی در راه هو اصرف کنی با کسی
 نوشته در حق تو جو اینده تلفت اگر آب از دریا برشته رضای خدا بدی با تفت
 معرونی و فرشته را دعا دریا و توبقایی خلفت غلامی که زر خواجه باو باش بد با تفت
 خواجه بد منفق نیست و غلامی که مال خواجه از دست و زدان بجزبستاند مسکینی
 اگر محدود خری صرف کردن اتفاق بودی ان رسد لایجب المرفین نیاید و اگر نادان
 مطلقا ندوم بودی و لا تبطلما کل البسط و اردنشدی سروران مکه در حرمت رسول
 بودشان قربان با مید قبول بهر ان مومن مسکوید ترسیم در نماز اهدا الهراط
 استقیم آن نرم دادن سخنی را لایقت جان سپردن خود سخای عاشقت
 ان فارض رحمة الله علیه میفرماید و من لم یجدنی حب یقیم بنفسه و ان عاد
 بال دنیا الیه انتهی النخل فیاضن یبذل النفس بینها فان قبلتها مسک یا حبه البذل
 معنی آنست که هر عاشقی که در محبت جانان جو امدی بجان نکند اگر چه بد ان همه
 دنیا دست کشاده باشد بغایت امساک معروضت پس اگر عاشقی بذل نفس
 خویش در راه دوست مبادرت غامبی و اگر دوست بگرم کامل و لطف شامل قبول
 ان بذل کند در حقیقت بذل آنست لا جرم بگوی ای بادل شکسته ترا کار آمده
 زخم تو مرهم دل افکار آمده ویده متاع قلب مرصده نزار عیب و آنکه ز روی لطف

خبردار آمده عاشق آنست که در مشاهده بیکدم هتر جان میشد به و اگر نار جان اور اجانان
قبول کند منت بر جان خویش بند بکده عاشقان صاحب سبب در محاطه خود گویند بنیم
جان که تو داری و کنیفس که تراست حدیث پیش کش باید کار نتوان کرد برویه پیش
سکان درش نشان جازا که این متماع بران رخ ساز توان کرد و چون جان معیوب
در راه محبوب نماند کنی هر اینه جانی ستر از انت عوض دهند نان دمی از بهر حق ناست
دهند جان دمی از بهر حق جانت دهند کز نبرد بر کهای این چهار برک بی یکیش
کخته کرد کار که نمائند از جود در دست تو مال کی کند فضل آنت پای مال جان
سور قریح پیش سخ بر جان چون در پای سیرن را بخیزد که ف موجب بقا است و شبی
سر مایه ارتقا نند که قصاب کتجو جو سر پیش برد نهد کشته خود را کند انگاه کند
جود پیش نمائند ز دم خویش کشد تو بین کن دم بردان کی بجات سازند جان تیغ
دشوز فشانند و صد هزار جان شیرین تانند در قصبه خلیفه و اعوانی و آب شور
برون در فروداری از جمله یافتن او بشنو اللهم و فقلا فناء ناسوتینانی لایونیک
قال قدس سره قضیه خلیفه در کرم زمان خود از عام گذشته بود و نظیر خود نداشت
در ایام خالیه و اعوام ماضیه خلیفه بود و نیکو رای ملک آرای را می زین درایت جود
واحصان افزاسته و نام فقر و حاجت از جهان برداشته آستان او قله حاجات
راستان شده و اکستین او در فیاضی چون بجز در نشان کشته دل و دستش منبع
الطاف و بجمع اعطاف و آوازه احسان اذ قاف تا قاف سه از عطایش کج و کا
در زلزله سوی جودش قافله ر قافله قله حاجات در دروازه اش رفته در
عالم بچود آواز فاش هم محم هم روم هم کرب و عرب مانده از جود و سخا پیش در
عقده اعرابی در ویش و باجرای زن بوب قلمت مال و درویشی مراد ازین اعرالی درویش
عقل است و مراد ازین اوصص چنانکه در مخلص قصه مصرح خواهد شد در ابتدا اراد
حمته تنبیه کردم تا در آنکجه از طرفین مذکور خواهد شد صاحب بصیرت باشی که در سب
نفس را غایت نیت و دوسوسه او نهایت می قصه آنت که زن اعرالی سوهری در

دروش داشت و روزگاری به فقر وفاقه میکند است نشی از شدت اضطرار وقت صیقل
 زن با شوی بسیار گفتوی کرد کین همه فقر و جهانهای کشیم جمله عالم در خوشی مانا تو نیم
 الصاف پیش آرزو از خالق مبرس و از خلق نیز شرم دار تا کبی نان ماحسرت باشد
 و ناخوش شک و کوزه ما آستین جامه بود و آب کوزه اش در روزانه جامه ماناب
 آفتاب شب نمایین و لحاف از ما ماناب از غایت کرسکی قرص مه را قرص
 نان بنداشته دست سوی آسمان برداشته همه تو نکر و مادر و شیم ما زمت بجان
 و نیک خوشیم افتخار عرب از غر او عطاست و چشم داشتن این معنی از ما عطاست
 چه عطا ما بر که ای می تنیم مر کس را در هوا رک می ز نیم کر کسی صمان رسد کرم
 منم شب بخند قصه دل او کتم قال قدس سره مغرور شدن مرید ان محتاج به
 مدعیان از این زان خودم و اصل بنداشتن و نقل از نقد فوق ماداشتن و بر لبه را
 از رسته باش سخن به هر این گفتند و انایان بمن میمان محبان باید شدن فرشته
 که مثل جلوس صالح با همو حامل مشک است که صحبت او از راحت خالی نیست حاکم اگر
 نصایب از سماعت داشته باشد نصیبی بر تو از زانی دارد و اگر رغبت ابتیاع کنی نفوذ
 و اگر هیچ کدام دست ندهد باری از رواج طیبه منت معطر کرد و مثل جلوس طالع
 محو و منزه کوره آتش است که اگر نزدیک انی از شر آتش جامه مباد می و اگر
 دور تر نشینی از دودش متادی شوی از روز عالم افزوز غیر از دوشی چه آید و از نیت
 اندوز خیرتری چه زاید هیچ بصیری قاید از ضریره پسندد و هیچ غنی زکات از فقیر نطلبد
 کار محرد دعوی بر نیاید دعوی را معنی باید از خدا او را نه بویی اثر دعویش
 افزون تر شیت و بوالش دیو هم نموده او را نقش خویش او همی آید زاید ایم
 بیش حرف درو و ایشان بد ز دیده بسی او کمان رده که قسم من کسی خورد
 کید در سخن بر با زیه روز محشر حشر گردد بازید از خوان آسمان نوا می نیافته و در دول را
 دوامی نیافته بوی ابائی از مایه لبیت عنبر بی نشمید و هر نفس ازلی مع الله وقت
 دم زده و است و در سخنان ندیده و بنداشته که بر در حرم حلقه زده با وجود آن صد

بزار طالب سکین که قتر دام ایشان گشته و سبی بچاره خرمین فریفت کلام ایشان شده در بهایه
که ستر آدمی استخار کرده از پیش و کمی زیر دیوار بدن کنجیت باغیانه مار است و مور و اثر و
چونکه سیدالکنت که چهره نوید عمر طالب گشت آنگاه بی چه سود و نگاه باشد که طالب صادق
و مریع عاشق از سر صدق طوبیت و خلوص عقیدت مدعی فرور رانج کامل و سیریکل اعتقاد کند
و بی روی او پیش کرد بواسطه کمال رشاد و حسن اعتقاد بقامی رسد که بخش در خوانند به با
و آب آتش او را زنده کند و بخشش را زنده کند و لیکن این نادر باشد طالب صادق اگر قصد
راجان بنداشت اما چون اعتقاد صافی بمقام جان تواند رسید و طاعت خاتمان تواند
چون تخری در دل شک قبله را قبله بی و آن نماز او را پس فریفت آرایش ظاهر
نباید شد و مالا نش صوری افساد عقیده نتوان کرد زیرا که گفته اند آنکه در دم می باشد و هر که
ندارد می فرود شد مدعی را مخط جان اندر سرست لیک را مخط جانان بر فایه است
قال قدس سره صبر فرمودن له اعرابی زن جو در او فضیلت فقیرن مرد احوالی گفت ای
زن چون روز عمر بگناه گشت و آنچه خلاصه زندگانی بود گذشت پیش ازین در فقر و
و نامرادی و بهیوایی پرورش تن جانی مکن عاقل آنست که اندیشه بش و نقصان نکند
و ترک جان کرامی کرده یا دمان کند و تقصیر مرضیه و مامن دایته فی الارض الاعلی است
از قمار الضب عین ساخته بزرافتی حق و ائق دارد چندین هزار جانور بی کس و کار
رزق از عطای پروردگاری بر بندوبی چون و چه در رماض افضال اوستی خرد و محمد
ایادی لغم و سگرم ایامی گرم او بجامی آرند سگرمیکوید خدارا فاخته بر درخت
شب با ساخته حمد میکوید خدارا عند لیب کا عثم و رزق برشت ای محیب باز
شاهه کرده نوید از همه مردار بریده امید همچنن از پشه گیری تا به سل شد خیال
اسد و حق نعم المعیل این همه محنت و غم و اضطراب و الم از کرد خود برستی و غبار برستی ما
بر خود داری از باغ عیش ترک و سادوس کدوست زیرا که اندک چندین شده و پخان شد
داس اخلص در دست به کس از خشنیدن شراب موت و در کشیدن کاس قوت چاره
نیست و خود که دام که از سطوات صدقات مادم اللذات پاره پاره نیست و امرض

آمیدم

و آلام و بمل طلیه سکر اصل و از آنکه کسی که جز در کت چون توان کرینت به آنکه کل آنرا
 اختیار بر سرست خواهند ریخت اگر در و الم را که جز حرکت شیرین توانی الحاشتن شیرینی کل
 را نیز امید بنیتوان داشتن در دنیا از مرک می آید رسول از رسولش و مکر در آن
 ای فضول هر که شیرین میزید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد و فریبی تن بسبب
 لاغری جانست و در آخر مسکن دنیا هر کدام که فریب تر لایق فرمانست تن مهر در آنکه
 قربان نیستن دل سر در دل که ملامی رود حرب شیرین که ده ای مردار را زانکه تن بود
 رسوای رود حرب شیرین ده در حکمت روح را که قوی کرد که انجامی رود عجب ای شیر
 که پیش ازین با وجود آنکه ترا غصص شباب بطیب و برد دست فشریب شامه اصل تازه و اما لایلی
 بی حد و اندازه بود با فقر و نامرادی مایه ختی و بحال رضاجوشی مایه برداشتی و طاقت
 مقاسات شده اید داشتی و تخم مهر و وفادار عرصه دل مسکانتی تو جوان لودی و قانع زبیدی
 ز طلب گشتی خود اول ز بیدی ز بیدی بر میوه چون کاسه شدی وقت میوه بگفتن فاسد
 شدی میوه ات باید که شیرین تر شود چون رسن تابان ز واپس تر و در سر طعنا
 سوختت و لهذا از لفظ اسد که اصلش لاله بود اللفظ ساو قسط شده بود و سهره لفظ آسم
 اسم در او ان مصاحبت با لفظ اسد در رسم اسد از روی تلفظ و کتات زابل شده جفت
 جایی جفت باید هم صفت تا بزند در مصاحبت کی از جفت موزه یا کفش خرد و دیگری
 برکت و جفت شیرینش که ک نشاید میروم سوی قناعت دل قوی تو چه اسوی
 شاعت میروی فال قدس سره نصیحت کردن زن مسوی ملاکه سخن افزون از مقام خود
 مگوی لم تو کون مالا فعلولن که این سخنها اگر چه راست ای این مقام تو کل تر نیست این سخن
 گفتن فوق مقام ترا زیان دارد که بر مقاعد اسد زن گفت زخم ناخونده محو و سوس بسیار
 تر عمت مخوفش ارشاد و دعوت دیگر است که بر و نموت دیگر لاف از مقام تو کل مغزنی
 و نمیدانی چنانکه ذوالنون گفت تو کل خلع اربابست و قطع ارباب الهای نفس در عودت
 و اخراج او از پوست و دعوی قناعت میکنند و نمیدانی که آنکه اهل تفریهات طلبه بلایان
 است که من عمل ضایعی من ذکر ادائیگی فلنجینه حویه طبیعت بقناعت تفسیر کرده اند و تو هر

ح

حیات طیبه ادر خواست نیده و از قناعت و توکل بغیر نام نشینده چند دعوی دم و ما در بدت
 ای ترا خانه خوبت العنکبوت از قناعت کی تو جان افروختی از قناعت ما نام اموختی
 گفت پیغمبر قناعت صفت کج کج را تو نمیدانی زرنج ان قناعت نیست بخرنج روان
 تو مزن لافهای غم بخرنج روان قناعت سکون نفس است عندم المواقف و قرار دل
 اوان بقا دم آفات و تو از حلیه ان هر دو صفت عاقل و جمیع دعوی تو درین باب بی معنی و
 باطل لاف همسری شاه و یک میهنی دار ز روی حرص بیخ را در دیوار که میهنی با سکا
 بر آتخوان با جالشی خون نی اشک تپنی در ناشی سوی من سکر بخواری سست با
 کتوم آنچه در رکهای است خونین را در عقل ارمه افزون داری و عهده در جز و این خود
 بچون انکاری و ندانی که نمودن و نبودن از عقل نیست زان اگر رستی خود شنیدی
 همچو رفت از درد و غم بکده اختی زن ازین گونه خشن گفتار با خواند بر شوی خود این طومار با
 قال قدس سره نصیحت کردن مرد موزن که طعنه مزن در نفوذ و رفتار بخواری مکر و در کار خود
 کمال گمان مبر و سبب میوای خود فقرا خواری مین احوالی گفت ای زن در نفوذ و نوازی
 من طعنه مزن که فخر کائنات و خلاصه موجودات الفقرا فخری گفت عال و ز در حق عالم میهنی
 کلاه و جامه است با سر کل و تن معیوب ان هر دو صفت غایب اما ز که سوی عین و تن باز من
 بی کلاه و جامه خوشتر باشد ندیده که شایده ان حور که بری از عیوب باشد چون در موصی سواد
 جامه ازی دور کنند و عالم از جمله جمالش بر او سازند و اگر معیوب باشد رو پوشش گویند و
 سر عینش خوانند و جامه های دمیخ و برق دیبا در عیب پوشی او میکوشند لاجرم هر که محبوب
 بی عیب و خوشتر بخرد او با فقر بیشتر فقر سریت که چون ران ممکن شوی تاج رضا بر سرت بندد
 قائم دولت بدت دهند سر رفقا را ز کند تاج رضا تو سبب بوس کشیده و عیب
 ران سر بر سر بی سران تاج رسد تو تاج بی سری از سر فرو می عدا سر سریت است
 که سرش داری تبس زیند چنین تاج سر بسیار بهمانک و مال و عظمت و جلال دنیا نفس عا
 و در عاریه دل بسن از عقل نیست زیرا که چون امانت را بخد او ند باید که آستن و نظارت
 از عاریه دل باید برداشتن هر چند دل بران بیشتر تبه ناشی وقت مفارقت الم بیشتر باید

عاقل آنست که حکم فایز و ایا مبعی علی یعنی دل از فانی رود و مستی احوال زبانی نگارد خرف و جهل
 هست همه نقض عاقل است اندر کمن فقر طلب نقض عاقدان تا در دل تو هست دو قلز راه و آ
 نفقت مؤذنبست دو قلز بهتجان فقر سیاه پوش خود ندان فرد بد جاه سپید کار کند خاک
 در دهن چون غرغزل مست غم ز در ز مجوز چون نخ فقیر است دم مال دمل مران تو قبول
 ورود دم ظاهر بن فریفته و عین مباحث که خواهد را که سر اسر عیب باشد بطبع مال از اهل کاش
 خوانند و هر چه گویند صادق المقاش دانند و گفتار در روشی که واقف از اسرار غیب بود و کلام
 او چون کتاب الهی خالی از تک و رب باشد قول بی فروغش گویند و سر اسر دروغ نیستند
 بیان صبح که چیزی نداشت کاف بود چو قرص زربخت اورده و صدقش خوانند بی سیه
 نیست که ملک دو الجلال و یزد متعال عاقلست بر بندگان ظلم روانی دارد پس چون بعضی بگفت
 را ملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال میدهد اگر فقیر از اصد هزار ذوق خالی و
 هر لحظه مشاهده محال نمودی هر آنکه مخالف عدالت بودی حق تعالی عاقلست و عاقدان
 کی کنند اسکندری بر میدان آن کی را لغت و کلا دهند وین دگر را سر آتش نهند
 آتش سوزا کرد و در این گمان رضای خالق هر دو همان خرف فقی نه از کز او و مجاز
 فی هزاران غرهنانست و نازای ستیزه از غضب چرا مار القهار انی گاهی مار کرم خوانی
 و گاهی مار کرم دالی گاهی بیغوض خلاقم گوئی و گاهی طمع و زرافتم ساسی حاش نه طمع
 من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیت از سر امر و دین منی حیا
 زمان فرود اما نامند این گمان چو تو بر کردی و سر گشته شوی خانه را کردیده منی ان
 توئی قبال قدس سره در بیان آنکه جنیدن هر کسی از ایجاد و نیست هر کسی از جنیدن
 وجود خود بیند پایه که بود افتاب که بود غایب و سرخ چون تابها از رنگها سپید شود از همه
 تابها و دیگر راست که تر باشد و امام همه باشد روزی سید المرسلین را صبی الله
 و سلم ابو جهل لعین دید و گفت لعنیت زشت نقشی که از منی باشم گفت حضرت خواجه
 صلی الله علیه و سلم گفت تو در مقال خویش راستی اگر چه دین گاه کین افراشی همان
 ساعت صدیق رضی الله عنه انوار طلعت خواص را مشاهده نمود از حضرت صدق و احد

فرمود که زنی افتاب عالم است که از مشرق قبایل منی ناستم طلوع که مشارق و مغارب آفاق از
پرتو او را شراق گشت گفت احمد است کفنی ای عزیز ای ریده تور دنیا بی خبر
اصحاب کفنتند ای سلطان سرر اصطفای افتاب تیان سپهر و صفاد و کلام متناقض حکو لشکر
کردی گفت من اینده آسمی ام بدست قدرت حق صفات یافته و نقش صورت بهر نظر هر در
من یافته با حرم برگ در من رخسار چون ماه میند و هند و حمره سیاه میند و صدق من مباد و نور
ایمان کند و زین کفر و طغیان در یابد آبی زن چون ترانظر در حال من از دیده حرم من قطع
بست هر اینه مرا حریص بینی و طمع مشابه کنی و ذوق فنا در نیابی صبر کن با فکله این
عالم زانکه در فقر است عز و اجمال سر که مفروش هزاران خان بین از قناعت
غرق بحر انبیین صد هزاران جهان نمی کشند محمول اغشته اندر کلنگ ای دریا که حکم
الهی و اسرار حضرت باو شاهیه که نیر ستیان جانست کی کشنده بطور نمی آید و هر حق بی
زالل و قیامت حوش نمی کند انکار افکار که عوایس عوانی معانی اند بحرمان حرم کبریا جلال
نقاب احتجاب از جمال باکال یعنی دارند آراستن هر چه زیبا از برای نظاره دیدن
و نغفات ملایم از برای گوش شنوا که حصار از در کمون کنم روزی تو چون نتابند
چون کنم ترک صبی سزانش ای زن کوه ورنی کوهی سترک من کوه مردا چه جای
چنگ و بیکت به کین دلم از صمیمی هم می رسد که شمس که دی و کوهی آن کنم که بین دم ترک
خان و مان که قال قدس سره مراعات زن شوهر او استغفار کردن از گفته خویش زن
چون انحراف مزاج شوهر از عاده اعتدال معاینه دید و از خطاب عتاب آمیز او شنید
از روح بد افراق منی و بیک شمید که به فراری آغاز کرد و با فزاع عذر خواهی دهان
ماز کرد و دست برینستی گشت و کدورت مستی از میان برداشت و گفت جبر و جلم
هر چه هستم آن گشت حکم و فرمان جلگی فرمان است اصطلاح ولی خوبیی ازین کوه
معن در ویشی این بچاره رانده از برای نفس خویش به ملک از بهر آسایش خود تویار و فانی
و دل از نیک اندیش خویش من و اندر بهر خویش تو هر نفس خواهد که میرد پیش تو
ای کاش صانست که هزار خان من فدایش با د از سر ضمیر من آگاه بود هر سر و دمار

برای واسطه زبان و لب نشودی چون تو ماسن همچین بودی بطن سحر جان نیز از شتم
 همه زتن گوید در جان و دلم جا میکنی زین قدر از من تیر ای میکنی عتاب شورانگیر من نه از
 برای بیزاری بودی که بحسب اقتضای عشق عرض نیاز و زاری بود جان کنده و وقت بخت ای تو
 باشد سوخته غم اولی و دلی که نه طالب رضای تو نباشد گرفتار ماتم اولی زبان از بهر ذکر
 نت و دل از برای فکرنت دیده برای دیدن جمال تو گوشت از بهر شنیدن مقال تو
 و بقای وجود از سر لذت شهودس وقتی که از من اعراض خواهی نمودم از من اعراض
 بدن چه سود گفت کفتم بکمان آیدم پیش حکمت از سر جان آیدم چون غم تو چراغی
 ساختم توبه کردم اعراض انداختم می نهم منش تو شمشیر کفش میکنم منش تو کردن رازان
 از فراق تو مشکوی سخن بر چه خواهی کن و میکن این مکن بعد از من خلاف رضای تو گویم
 و سخن که لایق خوی شان تو نباشد گویم و سینه را بدو تاوک طایب تو سازم و خانه دل
 را وقت مهمان سرای تو سازم ای نهر ارجان دلم مست و فای روینو خانه جان
 بجار صد وقت هوای رویتو رشت جان روون کشم هر فرقه سوری کنم چشم بدوزم از جهان
 هر وفای رویتو و اگر نفوذ ما بد مرادی بغیرت می تو کاظم من حضور کند در بند محبت
 لی دین باشم و در پیش بکانه و خویش سزاوار هزاران نفون فلو حضرت لی فی سوک
 ارادتی علی خاطر ای سهوا قضیت بردی من بدان عهد قیاس کردم که من بت بدم
 و توبت پرست و من با ده شوق اکنیز بودم و تو از ان با ده مست بعد ازین دانستم
 که تو از قید صورت آزادی و بدیدار عشق مطلق و مشاهده جمال حق سادی عم و اندوه
 بجان خرم و هر چه فرمائی فرمان برم لوقیل لی ما ذایب و ما الذی نتوا هفت ما هو ای
 بسوز بجز بازم گرت رضا باشد وصال جان نه پسندم اگر پسند تو نیست دوایند
 مباد اول سگت من اگر سگت و بجار و در دمنه تو نیست اگر چه عالمی براز کنه دارم
 اما بجز احد که از گرت عذر خواه دارم عذر خواهیم در درونت خلقی نت زاعقاد
 تو دلم این جرم حبت زین سنق میکفت در لطف و کتد در میانه که پی روی نقاد
 که ابوالی رانس قدر شوهر ریخت بل آتشی که محبت در جان و دل او ایخت

عجبت لئیران الهوی ان حجر؟ توح من ما المواقف واصل فی انکه از کبرش دلش بران بود
خون بود خون پیش تو کویان شود انکه از نازش دل و جان خون بود خون که آید و بناید
او خون بود انکه از جور و جانیش دامهاست عذر ما چه بود چو او در عذر خاست خون
حکم فغان مجید و قران حمید زن للناس حب الشهوات من النساء اراینده من و جمال
حضرت خداوند تعالی است که ام دل از دام محبت ایشان تواند رست و کدام جان
از قید مودت ایشان تواند رست لاجرم طریفان آفاق در محاط بخدمت خلاق میگردید
یارب تو جمال آن همه مبرایگز آراسته نسیل غیر نیز پس حکم همی کنی که در وی نگر
این حکم چنان بود که گردار و مرز و در وصل دویم از مفاد مفتوحات میان کرده ام که محبت
آثاری ادنی مرتبه محبت نسبت ما بچی محجوب بود اما اگر عارف باشد بهره جمال حق در محبت
مطابق رطوبه تواند کرد اس محبت ما او از قبیل حکایات اسمطرا باشد و لاند حضرت حوا علیها
الصلوٰة والسلام میفرماید حب الی من دنا کم ثلث النساء والطیفة عینی فی الصلوٰة
در بعضی از غوامض محبت آثاری در اینجا تبیین کرده ام و حضرت مولوی از برای اشارت
بدین معنی میفرماید رستم زال او بود از حمزه پس بهت در زمان اسیر زال خویش انکه
عالم بیده گفتش بدی کلینی یا حمیر امی زدی ارب عالم شد راتش از نسیب زایش او
باشد جو باشد در محبت چون کج کی مد حاصل آمد بهر دور انیت کرد آن آب اگر کوی
هو اطرا هر از زن چو آب از عالمی باطن مغلوب و زیر اطالی بی چنین خاصیتی در او نیست
مهر جو از اکت آن از کعبیت و لاند حضرت حوا صلی الله علیه و سلم میفرماید انهمین
العافل ویجلسن الجبل معی ان زمان بدرستی که غالب می ایستد عاقل و غالب می آید
برایشن جا بل از انکه رقت و وداد و صدق و محبت و اتحاد و رهنمودی
صورت حیوان میران کمتر است مهر و رقت و صفت انسانی بود خشم و شهوت و صفت
جوانی بود و چون چشم دل ایشان گشاده نشده است تا پرده حسن و جمال در مراتب
خلاق مشاهده تواند کرد و از سر محقق تواند گفت لاس الفارض قدس سره و کل حمل
حصنه من جماله معازله مل حسن کل طحیه لاجرم ایشان نمی شناسند که بر او حق است

معشوق نیست خالق است ان کویا مخلوق نیست قال سره تسلیم کردن مرد خود را بیکه التماس
 زن بود ان اعراض زن را اثر حق دانست که نزد عقل هر دانه هست این که
 باکره دهنه کرد و دانه هست و گفت نه بی انصاف من که آزار جان خویش را دادم و منت
 جفای محبوب و فاکش کاشتم مرا نیز درین آزار خاطر رضا نمود اما انصاف را نداشت و در امکان
 رفع تضامن نمود چون تضامن بود و پوشید لبر مانند عقل ما پار از سر من تحمل و بردباری
 میشناختم و با عقاب و عفو اسب حفا در میدان جرات تا ختم اگر چه شرمزده و کنه کارم اما کمال لطف
 و مرحمت تو بخاطر می آرم و میگویم ای گرمی تو که از عایت لطف و کرمت پس نمود که نیز
 جنایت باشد لا جرم در مقضای مکارم اخلاق و از سر کمال مرحمت و انصاف من که کار
 تو ام رحمی کن برکن یکبارم از بیخ و نفعت و الطاف و مرحمت و اعطاف در آینه
 وجود تو بر تو انطاف رحمت الهی است و رحمت حق را نهایت نیست و لهذا کافر از پیر و
 پشیمان میشود چون عذر آرد مسلمان میشود حضرت بر رحمت و بر کرم عاشق ادم وجودم
 کفو و امان عاشق آن کبریا مس و نقره بده آن کیمیا قال قدس سره در بیان آنکه موسی و
 فرعون هر دو منصفیت انده صانکه زهر و مایه و ظلمات و نور و صفات کردن فرعون
 تا موسی نیکنند و در بعضی مقالات مقدمه گفته است که جمع موجودات مظاهر اسما و صفات
 اند و کثرت و اختلافات اسما و صفات بحسب تعینات و تجلیات است چنانکه اختلاف مظاهر
 موجودات بواسطه اختلاف اسما و صفات است این همه اختلافات قیود در وقت
 ذات نیست چنانکه کثرت امواج موجب تعدد بحر و موج نیست بحقیقت همه مظاهر محکوم
 حق اند خواه موسی خواه فرعون خواه ادم و خواه ابلیس اسما و صفات متفاوت که در
 بیک ذات اند از روی ظاهر اختلاف در مظاهر اقتضا میکنند و در حقیقت جمع مظاهر تابع
 یک معنی اند چنانکه مظهر باید قدس سره موسی و فرعون معنی را بهی ظاهر آن ره دارد
 و ان بی رمی و از ان صحت که انسان را قایت مظهرت جمع اسما و اگر چه سلطنت
 اسمی در وی بهتر باشد اما از محلی اسما و صفات و کولی نصیب نیست پس مظهر محلی جمال را
 جانشینی از شراب جلال چنانکه و محل سلوات حلال را بر توی از نور جمال رسانند و لهذا

قال قدس سره روز موسی پیش حق مالان شده نم نشیب فرعون هم کربان شده کن چه غلغله ای
خدا بر دغم در نه غل باشد که گوید من منم را آنچه موسی را امروز کرده مرعوبم ان مکر کرده
را آنچه موسی را تو به رو کرده ماه جانم را سیه رو کرده هر آینه ستاره طالع من از ماه تابان که
شمع شبستان جهانت روشن تر نیست چون بقدر جناب کبریا ماه را کای افول و کای کاست
و کای مجازت و کای مقابله و کای احترام ستاره مرانیز کای شرفست و کای وبال کای فراغت
و کای وصال ستم را می نمود ستاره ام چون خوف آمد چه باشد چاره ام نوبتم کرب
و سلطان میزنند مگر کفشت خلق پیکان میزنند و همچنانکه زدن طاس و غوغا ماه تیره شده
را رسوا میکند مرانیز که مدعی عظمت و کبر یا دم ربی الا علی الصفت و رسوای سازدن
و موسی هر دو خواجده تا ششم اما تیشه ماغبان قدرت شامی را در پیشه میرد و موصل میزند
و شامی شامی دیگر موصل میگردد اند تا آن یکی را در آتش قدر سوزند و این یک را حیدر انبیا
رحمت میبازند و شامی را درین تصرفات اندیشه خلاصی از زخم تیشه فی شامی را بر تیشه
دستی هست فی هیچ شامی از دست تیشه هست فی حق آن قدرت که آن تیشه تیرت
از گرم کن این کزهار انور است ما ز فرعون در حال جوشش نجب میگردد که من آفم که هر خم
شب در مناجات رب کای بر بنا میگویم و کای یارب و سر فرازی خوش در گاه حلال او
از اقامت و طائف مسکنت و سر افکنندگی دائم و آب روی خود را در با گاه کمال او از
ادامت مراسم عبودت و بندگی شناسم و گویم از بندگی اوست بزرگی و احترام
نه از حواصلی و منصب افزونی خدم محتاج خاکپای کد ایان در کشتن شاهان سکه
و امیران محترم رهاک آستان جلالتش بر اراست قدر فیهی کس و سلطان با ختم
با وجود چندین اشامی و ظهور چندین روشنائی چرا در او ان ملاقات موسی حالین
متغیر میگردد همانا که موسی شکست که قلب ناسره مرا کم عساری از او طاهر میشود باز نظر بالا
مسکند و میگوید ای که قلب و قابلمه در ختم اوست لحظه مغز کند یک لحظه پوست
بزرگ درم جو که گوید کشت باش زرد کردم جو که گوید رشت باش لحظه ماسم کند که
خود چه باشد غیران کاره پیش جوگانمای حکم کن بخان میروم اندر بخان و لا اله الا الله

حال با چون سلطنت اسم ظاهر است کثرت پیدا است و وحدت مستور و ان یکی نزدیکی نزدیک
 و ان یکی دور طرد از خلقت ان الله ولی الذین امنوا اخر جسم من الطلمات الی النور و
 داغ پشانی ان و الذین کفرو الاولیاء هم الطافوت کفر جو نعم من النور الی الطلمات
 افتالی در برابر ان بکینه یافته پس بر یکی سر یکی تاب عیان انداخته پس صور اکبینه از
 میان بر خیزد و یکی حکماکی اصلی که در نور آفتاب بود ظهور یابد و حود اکبینه با هم است اتحاد
 نسبت و کثرت احد اما فی زیراکه کرده اکبینه بر یک باشد اگر چه نوز رنگ لون نماید اما اکبینه
 نمی شود و رنگ اصلی نو که می رنگی است ظهور نیاید چنانکه انبیا و رسل اگر چه یک رنگند
 اند از روی رسالت که لافرق بین احد من رسد اما بحسب اختلاف درجات و قدرتی
 اهم این منخ شریعت آن قیام نماید و ان نفی طریق ان قابل شود باز روی استعداوت است
 و درجات ایشان ظهور میزند که تکلم الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و حود سلطنت با هم طین
 ظاهر شود و شاهد وحدت از جلایب اشغال و صور روی نماید سر یکی صرف پیدا اکبینه با
 مختلف از میان بر خیزد اختلاف الوان ملائمتی شود رنگی رنگی ظهور پذیرد قابل صورتی
 اشغال باید موسی یا عیسی هم از شود و با فرعون هم او از کردد همانکه مضمون مایه قدس سره
 چونکه بی رنگی اسر رنگ شد موسی یا موسی در جنگ شد چون بی رنگی رسی کان داتی
 موسی و فرعون دارند آشتی باز حضرت مولوی مضمون مایه اگر تر ادرن نکته شمه و ار شود
 که چون اصل همه ان رنگها یک مصحف می رنگ است چه رنگهای رسنه از بی رنگی را اما آن
 اصل جنگ در جواب بر طریق تمثیل معقول محسوس کو تم اصل روغن آست و روغن پلا آب
 مضادات است کما قال قدس سره چونکه روغن رازاب اسرشته اند اب با
 روغن چرمانه کشته اند چون کل از خار است و خار از کل جدا مردود و چکنند اند با جا
 یا خود کو سیم مخالفت با اصل تو سیم شریعت و امر اعتباری است که ملاحظه آن
 متضمن حکمتی است کما قال قدس سره یا نه جنگ است این برای حکمت است
 و جواب ثالث آنکه یا نه این است و نه آن حیرت نیست کج باید حسب ان
 ویرانیت یعنی کج اسرار وحدت را در ویرانه حیرت باید جست نه در نتایج

مسم

عقل و فهم که بمنزله عبارت است کنج نبیتی را در عمارتها که هستی است و سرمایه خود
پرستی نوان یافت آنچه تو کنش تو هم میکنی دان تو هم کنج را کم میکنی چون
عمارت دان تو هم در آنها کنج نبود در عمارت جایها در عمارت هستی و فکری بود
نیت را از هستی او نسی بود شاید که پنداری تو ازین نیت از تو که زانست
تو نمیدانی ظاهر اگر چه بر انسوی خوشتن میخواند در ماطن بدو را من غیرت میراند
نعلهای مازکونه است ای سلیم لغت فرعون مدان از کلیم قال قد سره
سب حرمان انقیاد از هر دو همان حسد دنیا و الآخرة ارباب حکمت و صحابه
بهیت برانند که جمع افلاک کردی الشکل اندو که اصلاح خاک در وسط افلاک معلقست
چون زده در میان بیضه همچو قند بی معلق در هوا نی ماسفل میرود نی در عطا
معضی حکما گفته اند سب معلق بودن ارض در هوا و توقف او در وسط سما نیست
که آسمان از هر جانبی زمین را سوی خود جذب میکند لاجرم زمین در میان معلق می ماند
بعد او در جمع حیات از آسمان برابر خاکه قبه از مقنا طیس سازند در میان او آن
پاره اند ازین چون جذب از جمع اطراف برابر بود این در وسط ماند و بعضی حکما گفته
آسمان ماصفرا زمین تیره را چگونه ما خود کشند بل که از جمع اطراف بر دفع میکند
لا جرم ارض در وسط می ماند پس ز وضع خاطر اهل کمال جان فرعونان ماند
اندر ضلال پس ز وضع ارض و آن همان مانده این بی دامن بی ارض و آن تو
می پنداری که از سد کی بندگان حق سر کشی میکنی و انقیاد نمی نمایی و عظمت و کبریایی
درزی و حال آنکه توبه ان نمی از روی که خاطر شریف ایشان منتفت جانب تو باز بل
که دلهای ایشان از هر طرف ترا روی می نماید و الا که با دارند چون پند
کامی هستی ترا بشید میکنند که بای خویش چون پنهان کنند زود تقسیم ترا انقبال کنند
مچنانکه مرتبه صوتی اسیر درجه انسانی است مرتبه انسان نیز در حضرت او لیاقت
رتبه ادنی است و لهذا در حضرت الهی عم احمد خواجه رسالت سانه صلی الله
عنه و علی السلام و مود که همه عالم را بنده خود خواند فل با عبادی الذین فوا

علی الفسهم لا تقفوا من رحمة الله محیی نکه و خود بهر انسان بمنزله اشتر است عقول
 اشتر بان که علی الدوام اورا بر جاده مرمان می کشد همچنان جمع عقول بمنزله اشتر
 بستند و اولاً بمنزله اشتر بان که ایشان را بسوی شاه راه وصال و طریقی عشق
 دو الجلال کشند و بدرقه درگاه معبود شوند و قداوزی را مقصد و مقصود کنند
 اندر ایشان مگر آخر از اعتبار یک قداوز است جان صد هزار چه قداوز
 و چه اشتر بان بیاب دیده گان دیده بیند افتاب یک در همان درشت بندوز
 منتظر موقوف خورشید است روز اینب خورشید نمان در ذره شیر ز در روشن
 بره اینست در بای نمان در زیر گاه بابرین کوهن منه لی اشتباه یعنی انسان کمال
 از روی ظاہر اگر چه مجموعه محقر است اما متن مجموع عوالم است و از روی باطن مجلا
 حضرت احدیت است ظاہرش مجموعه مجموع عالمها شده باطنش مراتب
 حق تعالی آمده پس از روی صورت عالم صغیر است و از روی معنی عالم کبیر جسم اورا
 پشه آرد کجرا باطنش باشد محیط صفت صرخ کوا افتاب پنہان در ذره است
 یا شتر همیشه در پوستن بره یا در بایمی در زیر گاهی یا بایمی در شتر بایمی باید که در ذره
 بچشم عقارت نظر کنی و تیغ کنی بر هر بره کنشی و دلیر اتمه پای رسر گامی نهی و فدح هر
 شتر سببایمی بجانی منکره ان که ذره بصورت محقر است آنرا آنکه که در را و هر
 انوار است کرب بصورت است سیب هیچ پاک نیست چون در ماه بدر میسر نیست
 دارد و هر از غیر رنگ سیاه خویش خالی سیه که رخ مشوق دلبر است که خواستند
 نیز بود بان کوی پاک آفرین منشن کل نازه و تراست منکر بدان که می خویش
 نیست تا قدر آنرا آنکه که منقض منک اذ فر است لاجرم فردا در صورت
 معنی طلب حضرت قطب الاقطاب ابو الحباب الشیح نجم الدین الکبری قدس سره
 میفرماید الله تحت قباب العوظایف اختلفتم فی رداو الفقرا اهلا لا
 هم السلاطین فی انصار مسکنه استعبدوا من ملوک الارض اقبالا غیر ملایبهم

معاظمهم مرد اعلیٰ قتل النضراء افضل پس باید که کفارت صورت هر کس نظری و از
عظمت معنی او غافل نباشی که در آن یک تن صد هزار عالم بدرج است کما قال قدس سره
هر که هر فرد آمد در جهان فرد بود و صد جهانش در نهان عالم کبری بقدرت خود کرد
کرد و در او در کین نقشی نورد البهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعف آنکه باشد
شد صریف البهانش گفتند مردی بیش نیست و ای آنکه عاقبت اندیش است قال
قدس سره محقر دیدن دیدند قوم صالح ناقه صالح را چون خواهد حق که بشکری
هلاک کند در نظر ایشان حقیر و ذلیل خصمان را نماید اگر چه غالب باشد این محقر و غلام
فی اعینهم لبقیضی الله امر اکان معفولا حضرت مولوی قدس سره درین سیرت
مسکنه قول حق سبحانه تعالی را که میفرماید و الی شود احاطه صالحی تا انجا
که فاخذتم الرجفة فاصحوا فی دار عم جائین ارباب تغییر آورده اند که
حون عا دهاک شد بلا دعا در انمود غارت کردند و بر جای نشان
علم سلطنت و خلافت بر افراشتند و ایشان اعمار طولال در عارض
داشتند بچکم ان الائن لبطنی ان راه استغنی کردن از فرمان
پسچیدند و انسا در ارض و عبادت او شان را بر اصلاح و خدا پرستی بر گزیدند
خداوند تعالی صالح پیغام را علی بنیبا و علیه الصلوة والسلام بدعوت ان
قوم فرستاد و مشرف نبوت او را مشرف ساخت و ایشان نازی را
و صالح نیز از قبلیه شود بود بعد از مدتی بکثرت دعوت اشتغال نمودند
اندر از ضعیفان این قوم امان آوردند و مانی در نورد و عبادت
می کردند چون به تخدید و انداز قیام نمود معونه و آیت طلب کردند
گفتند که ام ایست میطلبید گفتند فلان روز روز عید ماست ما
از شهر بیرون می آئیم تو نیز بیرون آیی ما حاجت از آنکه خود طلب
کنیم اگر اجابت کنند تو انقیاد ما کن و تو نیز از خدای خود در خواه اگر اجابت

که در این

کتابتبع تو کنیم و ایمان آریم صالح قبول کرد و چون سپرون آمدند ایشان از آن
 مرد خواستند متجانسید قوم شود چند بن عمر و اشارت بصخره کرد که دریا چو کوه
 منفرد بود و آنرا کاشته میگفتند و گفت دعا کن تا ازین سنگ ناپیرون آید چنان
 و نزدیک بزاد و پیش ما بنزاید تا تصدیق مقال اجابت دعوت تو کنیم صالح **بجاء**
 بعد از استحکام عمود و موافق دعا کرد فرمان آمد ای صالح پیش از آنکه نمودار
 تو این معجزه خواهد چنان بر ارسال من این است ترا درین سنگ آفریده است چون
 پیرون آید صالح گفت یا ناقه آمد سنگ بشکافت و ناقه پیرون آمد بران صفت
 که طلیعه بودند در نظراتشان و لدی مثل خود در برزکی بزاد جنده و ره طی از آن
 قوم ایمان آوردند و بلیقه در جهالت و ضلالت بمانند و صالح هر چند بصحت
 کردت نمودند صالح وصیت کرد که ناقه خدایر که آتی از آیات اوست میسازد
 و در زمین چنان آوند تقایله بگذارد تا آب علف حوزد و بهیج نوع مزهجت او را بگوید
 تا شمار عذاب الیم سر و نیک و کمال سبحانه هذه ناقه اللہ لکم آیه فذروها ما
 فی ارض اللہ و لا تقسوها بسوا فیما خذکم عذاب الیم چون تو پنج و پنجاه
 رسایند و با تمام وصیت قیام نمودی صحن چشمها را شمت کردند یک روز
 ایشان بودی میگزوز نصیب ناقه امروز که نوبه ناقه بودی آمدی و همه آب پاک حوزد
 و بدل آن شیر ناز دادی و چون بر پشتها بر آمدی مواشی از روی میدند **صوی**
 و بسوی بطون وادی سرود آمدندی و اگر ناقه بجاب وادی روی آوردی
 مواشی بطرف پشتها گریختندی چون مدتی بر آمد جنبه قلت آب و میدن آشی ننگ عیش
 کافران گفتند یا صالح را بکشیم یا ناقه را و اندیشه کردند که صالح را چون اقرار
 بسیار است اشکارا نتوانیم کشت اتفاق کردند که شرب در و بام او را بکنند
 با کاروان با هم سفر پیون رفتند و شب گردخانه صالح را فرود کردند و بر دانی خضر
 جبرئیل مدافعت گمان و بر بام صالح با ستاد و نه زنه را بسنگ هلاک ساختند باز جمله
 پمعت کردند تا ناقه را هلاک سازند و پیشتر دلالت کننده غیر ناقه بودند که

میر
 ناد خنده

که نامم

مواشی بسیار داشتند یکی عجزه یاد غنم و دیگری صدقه بنت فخر عاقبت مودی بود
 تیر انداز نام او قدر بن سالف و تخصصی بود شمشیر زن نام او مطربین بهرین بوقادر
 در کمین کاغذی شپش و تیر بزناقه زد و وسط شمشیر زن بود و کوی کرد پس بشند و شپش
 او را شتمت کردند و لذناقه بسوی کوهی گریخت آن کوه قاره بود و پیش از آنکه بکوه بر آید
 روحی پس آمد و سیه بار بانگ دورفت صالح را از آن حال جزو اندک گفت ادراک کند
 بکنیند باشد که عذاب نفع کرد ادراک نتوانستند کرد صالح گفت شما را سه روز نیست
 نیست فردا روی همه شما زرد گردد و روز دوم سرخ شود و روز سوم سیاه شود
 بعد از آن عذاب رسد چون علامات مشاهده کردند دیگر باره قصد شد صالح از فرزند
 خداوند تعالی اورا بارض فلسطین برد و از ایشان نجات داد و چون روز جماعت
 همه حنوط و کفن ساختند و دل از حیات برداشتنند که ناگاه صبح از آسمان آمد
 در بغیر و ابیت آن صحیح بانگ برایش بود دلما ی ایشان پاره پاره گشت و بروی
 و زانو در افتادند و بپلاک گشتند کما قال الله تعالی فاخذتم الریح فاصبحتم
 در اینهم جا شمیم اکنون حضرت مولوی تن صالحی از ادراک طالیان بناقده صالح
 تشبیه میکند و جان ایشان را بصالح علیه السلام و خاطر ایشان را بکوهی ناقه و میفرماید
 که بر آرزو جان اولیا و صالحی همه کس از دست این نیت چنانکه قصد صالح کردند
 و میسر شد و لیکن آزار تن ایشان همان آزار جان ایشان است و شاکست
 و اگر بعد از آزار خاطر ایشان را که بمنزله فصیلت بدست توانند آورد و جان
 عذاب الیم است چنانکه میفرماید قدس سره روح همچون صالح و تن ناقه است
 روح اندر وصل تن در فاقه است روح صالح قابل انصاف است و نهم بزناقه بود در ذات
 اشارت بحقیقت روح انسانی مینماید که آن نور ربانیت و پیرتوی از نفس خالص
 هیچ کس امکان آزار نور نیردان نیست اما چون جسم را با جان اتصال تمام
 از در تن همان آزار جانست و آزار جان آن از حضرت رحمن چنانکه میگوید
 جسم کج اید و پرتو جان با ما بیازارند و بیند آتجان پسر کار را این آزار است

تشبیه تن صالحان
 در بپلاک طالیان صالح

روح صالح قابل آزار است
 نور زدن تشبیه کس است

آید این خم متصل با آب جومت و تعلق دادن حضرت الهی روح ولی را که بر تو نوزاد
 با جسم از برای زاده ظلمات و لظمت و پناه بود و حج موجودات بود منکران از
 از جنین اعظم نافع بود اسطه از اجسمش حضرت عالمی انداختند و ضمن سعادت و
 و اقبال خوش باکش ضلال بسختند نکاتال قدس سه روزان تعلق یافت با جمیع اهل
 که کرد و جمله علم پناه کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضربت بر کعبه
 ناقه جسم ولی را بنده باش تا شوی با روح صالحه خواهی باش و اگر نگاه از اجسم
 کیند جهد نمایند تا خاطرش بدست آید مستن کرده ناقه چه باشد خاطرش
 که بجا آید ز احسان بریش که بجا آید دلش رسیند از آن و در نوزاد میدوید و ساعد
 در بنی آورد جبریل امین شرح این ز نوزاد را جا شین ز انوار کم زن که تعلیمت
 و ز چنین ز نوزاد نمیت کنند چون قوم بلاک گشتند و درویدند آنچه گشتند صالح ازین
 بشهر آمدن آنها می شنید و ناله کنند تا بدید چون ذات او محض رحمت و عین شفقت بود
 برای قوم بلاک گشته که بر ساز کرد و ناله و چنین آغاز کرد و گفت ای قوم باطل رسته و بد
 ارباب بصیرت بر شما گریسته و مرگ کنی نیز شما بوده ام و گاه نهی شیر شما گشته و ارباب
 موعظه شیر نصیحت از شما دریغ نداشتند و همت بر هدایت شما گشته و گاه از صبر
 جنای شما شیر بند در کما جهان من افسرده و غنایت حق دیگر باره آن کدورتها از خاطر
 من برده تا از روی شفقت در نصیحت من شده بار دیگر گفت امثال و منحنها چون شکر
 شیر تازه از شکر کنجسته شیر و شهمدی با سخن آمیخته در شما چون زهر گشته آن سخن
 ز آنکه زهرستان بیدار بچون ساعیت صالح در فحاطه بیان می گفت چون ما غم
 و الم شما بودید با وجود شما نوزاد در کار بود و ناله را نسوس یار بود غم و اندوه و ناله
 فح و عیش و شادمانی با ناز و جوشش در یاری رحمت سیل از دیده میراند و ترجم بر
 حرمان و نادانی ایشان می نمود و اگر عاقل با بکار گریه بر میجو است و کشف بر کز
 در جواب می گفت گریه بر آنست که چندین قابلیات و استعدادات را ضایع کند شکر
 و از وسوسه ی نفس پر و امی اتباع بر عقل برشته از پی تقلید ذرات نقل پاناده بر سرین پر

طولقم ۳

محو لال ۳

اهل نام

پیر خرفی حکمت است پیر خرفه از ریای چشم و گوش ممد که قال قدس سره در معنی این
مخبرین یلتقیان **مخبرها بزرخ** لایضا یعنی حضرت قیوم فرو که شست بفرارین بحر فرود را
 یکی تلخ و یکی خوشش تا با یکدیگر تلاقی کردند و میان آن آب بریده نه رویین مرغ سنگین
 و نه آهینین بلکه بفرمان رب العالمین در میان هر دو حاضریت که قطره آب تنی با حق
 نیامیزد و فروغی از عهد خود بخوبی پیچانکه حضرت سجانه و تعالی از اهل شبت طایفه بر
 تفعیح اهل دوزخ بیار و اهل نور با سمد یکدگر ملاقی شوند لطیفه حاجی مشهور دین زنی همچون
 کوه قاف در میان موجود باشد تا اهل نار و اهل نور نهیجه در میان شان کوه قاف نهیجه
 همچو درکان خاک و زر گردد مخلطه در میان صد بیابان و در باطنه و صورت برهنه زنی
 در بحر چون برهنه زدن امواج بحر صالح و جنکست از جسم تنگ این هر دو صفت یکجا
 جمع است و صدیکدیگر و هر همیشه تلخی نرا بشیرینی کشد و قهر شیرینی ایتلیک بر بدن
 تلخ و شیرین زین نظر ناپدیده از دریچه عاقبت دانند دید چشم آخیزین تواند دید
 چشم آخیزین غرورست و خطاست های بسیارترین چون برود یک زهر اندر شرک حضرت
 لاجرم هر که زیر کتر باشد بمبوی شناسد و دیگری بچاشنی لب ندانند با یکدیگر
 از خلش کلبو شناسد دیگری در او ان فضیلات داند و یکی دیگر در ایام شهو روا کند
 نادان تر در مقام نشو و نت کردهندش مهلت اندر قمر کوه لابد آن پیدا شود و لشمور
 هر نبات و شکر براد جهان به عملتی پیداست از نور زمان سالهای فراوان باید تا از
 پیر تو آفتاب لعل خشیای و تابان یابد باز بریزه در دو ماه اندر سید با ز ما سائل کل اجز
 حکمت تقدیر ملک غرور جل در اختلاف روز اجل بر بتامل پوشیده مانده و بخوابد
 که هر موی از اعضای خود در انعقاد این اسرار کوس سازی و آبی حیاتی که حکمت
 رسانیدم نوش سازی آبی حیوان همچون این سخن روح نوبین در تن حرف کن
 چون دانستی که بطا بر شربی فرقیته بناید که شاید که مهر آرزو بشیرینی کشد اکنون
 این نکته دقیق تر در یاب که قهر در جامی کفرست و در جامی بر او در مقام فرودست و در مقام
 دوادر موضعی گردند جان و در مکاسی که گردیده در جهان تن آب غروره ترش باشد و

قهر تلخی کشد و از تلخی ظاهر
نیست و سید بناید کشد

چون با کوری رسیده سیرین و نیک باز در خم او نشو و تنگ و آرام در مقام سر که لغم الا دام
 قال قدس سره در معنی آنکه آنچه در وی کند میسر از سگ ستانی کردن **این فعل که صلوات علیها**
 نیامان ندارد اما پیما را در زبان دارد و سیر ماورث انگور زبان ندارد اما عجزه را زبان
 دارد که در دست که لیغفر لک احد ما تقدم **بیت** یعنی حضرت خواجه علی بن سینا و علیه السلام
 تا در طریق بود کاهی محمود دست میداد و کاهی سکر و کاهی محو بیس مر او ان محو سکر استغفار
 میکرد و در سکر از صبحو کا قال علیه السلام انه لیغان علی قلبی **اینی** لا استغفر لیسند
 فی کل یوم سبعین مره و این جمیع احوال پیش از تقابل الغنا و عجز در مفعول صدق
 کبریا و وصول به اتصال و انفصال بحضرت عنایت که **و اذا ففوا لبقوا فم ملوک**
 فی مفعول صدق عنده ملک مقدر اشارتت بدان اگر چه جنات ابرار است
 اما سیات مقربین است لاجرم حضرت خواجه از ان استغفار میفرمود و چون **بیت**
تعالی از مغفرت آن خبر داد که لیغفر لک احد ما تقدم من **بیت** که ما تا غر و این تفاوت
 و اختلاف درجات پیش از وصول است اما بعد از وصول و کشف نام ترجیح مقام
 مقامی دیگر بنوالتا کرد از آنکه توحید وقتی تمام میشود که سالک در بدایت از هر چیزی
 دیده بود از ان اعراض کرده و حقیق را در ان مشاهده سازد و قبول کند پیش تا در دست
 پیما است احتمال از این را باید چون اصل شد طبیعت اختیار در نظر او ستمک باشد
 و یار تمجلی کرد تا گوید **لله** آنچه در پیش خلق اختیار است در بر عانتقان همه است
 دوست را کی شناسد آن احوال که بقصد صورت قرار است پس چون فتح بین که
 اشارتت بوصول به اتصال و انفصال بحضرت عنایت احدیت حاصل شد گناه
 ما تقدم که نظر کرد دست بمقامات و درجات عالیه در عروج و گناه متاخره
 که رجعت از بهمان منازل و مقامات مقام نهادت سهو ثالث از برای رسیدن
 ناقصان قلا و زسی ایشان حضرت حق در سفر رابع هم **بیت** مغفور باشد و زبان
 کا قال قدس سره **بیت** در باب بی از سلیمان آمد است که مدعیست مرا این ملک دست
 تو مکن با عجز من این لطف وجود این حذر اماندا ما آن بنوده بیان تفسیر این آیه است

بیت و طایفه

احدیت

بگو که وی زهری خورد و نوشی شود
 او خورد و طالب همه بگوئی شود
 دیگر میفرماید که سکره م

که حضرت ارجل ذکره از سلیمان علی السلام خبر میدهد که گفت رب بسبب ملک الانبیاء
 من بعدی یعنی پروردگار مرا ملک کن امت کن غیر من هیچ احدی آن ملک ناید و درین
 آیه شریفه وارو میشد که حسد بران بنیاد رو نیست و این قول ظاهر انشاء حسد است
 جناب مولوی در جواب میگوید که ارباب ایالت و اصحاب جلالت میدانند که
 که مملکت پروری و معدلت کسری امری عظیم و خطیبی جسیم است از آنکه پادشاه تا اول
 و اعضا و نفس و دل و جواس ظاهر و باطن آنکه رعایای حقیقی است در توفیق فرمان
 شرح نکند بحق پادشاه عام قیام نتواند نمود چه آن نیابت و خلافت حق است
 و تلو نبوت و از ان مغفرت کسری نیست چنانکه خواهد نمود ان فضل **عبد**
 تعالی منزله یوم القيمة امام عادل رفیق یعنی فاضلترین بندگان در حضرت باری از
 روی منزلت در روز قیامت سلطان عادل مهربانت و حق تعالی طاعت پادشاه
 عادل را با طاعت خویش و طاعت رسول در یک سلسله کشیده که اطیعوا الله و اطیعوا
 الرسول و اولی الامر منکم و این سلطنت خاصه کس احصالت و ادان بواجبی اذن
 بر ذمه همت ممکنان لازم چنانکه علیه السلام میفرماید کلمه رایع و کلمه مسئول
 عن رعیت یعنی شهبانان قوم خویش و نکه بانان رعیت خودید و هر انبه روز قیامت تمام
 امور رعیت و صلاح و فساد کار ایشان سوال کنند تا حدی که اگر یک تن مجرم باشد که
 هیچ آفریده در تحت طاعت و قید متابعت او بنود اعضا و جوارح او عیب او باشند
 او را از اعضا و جوارح سوال کنند که چشم را که از برای مطالعه آیات کمال و مشاهده
 غایات جمال بود چه از سر غفلت شهوت بر اغیار آنداختی و گوشش را که درج جواب
 و صدق لالی اسرار ما بود چه محل استقرار پدیانات ساختی و زبان را که الت شایع
 ذکر روح انفرامی ما بود چه سراجا لایعنی جاری اشقی و دل را که بنزد جان مست فیما فی
 و خانه جانز با چهارد و وقت هبوا بی مست چرا منزل سر کسی و خانه هبوا و هبوا استی و
 نه گفتی پت خانه جان چهار حد و قف شتم تو کرده ام حد و فاسمین بودنا ز حد چه میسر
 نکر که محاسبت و معاشرت این یک کس که جز اعضا و جوارح رعیت ندارد در چه بگردد

خواصم

من کرد و من تا شکر نعمتهای تو بگذارم که بر من از زانی داشته و هم شکر نعمتهای بجای آوردم
 حق پدر و مادر من عطا منس بوده و روزی کن تا کاری کنم که پسندیده تو باشد چنانچه
 رو شپنت که مشغولی غنیایات حق و خاصان حق که ملک باشد سیاهستش و رقیق اند
 پس بحکم ابن مقدمات ملک اگر چه در نظر نظارب که محض رحمت و رافت اما خداوند
 کرد پادشاهی یک نفس صد هزار آفت و ازین جهت سیلان علی السلام شد شطیح و گفت این ملک
 با کمالی بود که در می هم راه هر که را بدین بخشی از کرم او وسیله مانست و آنکس مع منم او نباشد
 بعدی او باشد معی خود معی چه بود منم بی هیچی از آنکه آدمی عبارت از صفات است نه
 ازین کوشش و استخوان پوست او شرح این سخن می لذان جهت بسط کردیم که حضرت مولوی
 شرح این را فرض داشته است چنانکه میفرماید متن شرح این فرصت گفتن بیک من
 باز میگردم بقصه مردوزن الحدیثی التوفیق قال قدس سره **و مخلص اصلی وقتی**
 در بدایت داستان تنبیه تقدیم رسیده بود که عرب بارت از عقل است خفت و آفتاب
 اکنون حضرت مولوی تصریح بدان معنی میکنند که **مخلص** ماجرایی مردوزن افتاد نقل
 آن مثال نفس خود میداند و عقل و این عقل و نفس که پابسته نیک و بداند درین خاکی مسرا
 در جنگ ماجراند نفس چنانکه زن حویج خانه خواهد ایم عزت و جاه و عظمت و دستگاه
 طلب میکند انجام مطالب اسعاف مآرب خویش گاه خاک و چاکری کند و گاه عظمت و در
 جوید متن عقل خود زین فکر با آگاه نیست در دماغش جز غم آند نیست باز میفرماید که
 هر چند مراد از ایراد صورت قصهها ایما بمعنی اشارت بصهبایات انانی است صورت
 قصه نیاید شنیدن از آنکه صورت در طریق اظهار معنی اثر باست و ترجمه صورت را از
 حقایق و معانی اثر باست بیان معنی و انی نیست چنانکه در باب ایمان است سر او اعمال
و عقل مجرد اعتقاد کانی نیست متن که محبت قدرت و نیستنی صورت صوم و نماز
 بدیهیای دوستان حکم کرده نیست اندر دوستی الاصول تا کواهی داده باشد بهر
 بر محبت بهای مضمرد خفا زیرا که احسان ظاهر است بر محبت باطنست و شاید که است
 و گاه دروغ چنانکه اظهار است پی گاه از می بود که از دوع و اظهار استی از دوع چون

و در طلب

حو طاعت باقی
 بی خود

ریائی هر چه و غنمت اما تا چو بنظر نور انداختی از کثری و رستی نشان طاهر کانیست
متن یارب این مرتبه دره ما را بخوابست تا ما شناسیم آن نشان کثر زرت
 اگر کسی بصر مکل بنور الهی بود استدلالت کجاست از سبب اینست که در چنانکه از قرابت
 محبت کند و اگر چه صورت و معنی ابامحمد یکدیگر پیوستگی است اما در جهت و بعد محبت
 با یکدیگر متفاوتند چنانکه نصارت بوستان دلالت بر آب روان میکند اگر چه از روی
 از محمد یکدیگر در آنکه در حجت بناست و آب جماد و این مرکبست و این سیط
متن ترک مایهیات و خاصیات که شرح کن احوال آن در ماه ربه و قال قدس سره
دل نهادن عجب بر التماس زین خویش و سوگند خوردن که مادرین تکیه جلیلی میخواست
 مزدین کورای کفایت را بیت و فابرا فرستادم و تیغ خلاف در غلاف که شتم بعد ازین هر چه
 فرمان برم و حضرت منفعت خویش ننگرم بچاک جلالش یعنی بصم در وجود تو شوم منعم
 زین کفایت میدانم که این مراعات و بر سنست یا واسطه کشف رسالت عربی و سگند آغاز
 و با مثال این مقالات دهان باز کرد که بحق خداست که عالم سرخشی است و از خاک تیر فایز
 آدم صفاست و بدان قادری که هر چه در الواح و ارواح بود در قالب انسان و انمود و او
 را بتعلیم اسماء و اجنت و علم خلافت بر سر عالمیان فرخست **متن** تا ابر چه بود او پیش
 در سرگ از علم الاسماء و خویش که تا ملاکه حیران تیر لیل و کشتند و قدسی دیگر از تقدیر
 او یافتند که سبحانک علم لنا الاما علمتنا و آن کشادی که ایشانرا از آدم روی
 نمود در کشاد آسمانها دست نداده بود **ه** در فضای عرصه آن پاک جان فتنه که
 هفت آسمان و زیر که سعادت باطن ایشان انهنایه نیست چنانکه در احادیث توبه
 آمده است که لا یعنی ارضی و السماوی و لکن بسعفی قلبی التقی الودع یعنی
 یعنی من رب بالا و نیست و آسمان زمین و عرش و کرسی من یکجمله و لیکن در این زمین
 پاکیزه روزگار که علم محبت من افراشته و کونین را فرو که داشته باشد میبکنم پس
 هر که از محبت رضای من و حجت تقای من باید و چه آبیه تا در میان اینچنین بندگان
 در آید تا فطر بر او خویش با بد که فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی **متن**

النتی ۲

گفت او خلیفه عماد الملکی پختی من و تو یا مستقی زیرا که این بندگان بواسطه فراموشی

ماسوی پوسته بکرم حق پیوسته اند آن طایفه که حکم انا جلیس من ذکر کنی سعادت
مجلس کبریا یافته اند و از آن قوم اند که هرگز شقاوت کرد سر پرده جلالت حقین
ایشان نکرد و چنانکه حواجه علی السلام میفرماید سم القوم لایشقی جلیسهم ساکنان کبریا
و یقیان صوامع افلاک بلکه از حوض فیض فرشتگان با وجع عرش در مشایده سعادت باطن ایشان
سرگشته و حیرانند عرش آن نور با سپنای خویش چون بدیده آرزو رفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد پس بدیده یک صورت کیت چون معنی رسید لاجرم ملائکه مقربین
در خطاب خلیفه حضرت رب العالمین مگفتند که پیش ازین محم محبت و خدمت مبین
می گاشتم و تعلق ذات نورانی خویش را با آن جرم ظلمانی غریب می گاشتم
آدمان الف از بوی توبه بود زانکه حسمت را زمین بدار و پود کونیا آنچه حال جان از
روح پاک تویافتست پیش از تو نور آن معنی بر جان ما یافت در زمین بودیم و غافل از
غافل از بچی که در وی بدوین چون سفر فرمود ما از آن مقام نمانخ شد ما را ازین تجویز کام
یعنی چون حکم الهی فرمان پادشاهی در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفه و ما را ازین
خاک بسطع افلاک انتقال اجرتت از محبت و مومنست زمین در خطاب حضرت رب العالمین
میگفتیم اتجعل فیها من یغنی فیها و یسغک الدما و یخرب سجحک نورانین و اسلیل
میفروشی بجز قال و قیل حضرت الهی حکم سبقت رحمتی غضبی بساط رحمت بابت نه
و فرمود انداه نشاط و طریق ابناط هر چه بخاطر خطیور کند بگو مید که کوه حلهما بر بادی
مترزل میشد و همچنانکه طفل یکانه در مقام ناز با پدر مهربان خویش سلوک کند شما نیز
با من بهمان طریق سلوک پیش دارید و پیش از آن مرحمت و الطاف مشایده کنید
صدید صدمه دارند حکما هر نفسن اید در افند و فنا حکم ایشان کوش بجز حدیث
گفت رود آیه اولی دریا بجا خود که بگفتم پیش ازین در این صفت نیست الا کف کف کف کف
شیخ ابو القاسم کمال الدین عبد الرزاق قاسانی قدس سره در شرح
مصطلحات در بیان حکمت مسکوت عنها آورده است که روزی علی علیه السلام در بعضی

در بیان حکمت مسکوت عنها

اگر بی وسيله زبانه ز کف دست کرم که بر میان موقوف بآلت نیت اما به بخیری و ذوق آن
 حالت نیت بلکه وسایل الکیختن ساینده به نیت است **ه** زانکه آلت دعوت است و مستحق است
 کار در آن آلتی و پستی است **ع** کفست بسازی سازی به اختن و پستی و فطرتی و شعار خود
 در حضرت که بر میان بدیه مرغوب و وسیله نیت بغایت خوب است اما دعوی پستی را بجز از قبل و
 و قال مصدق مقال می باید گفت مصدق ترک بود و با بود و کرونست و مصداق حال بودی که گفته
 آوردن فال قدس سره **پ** به برودن آب باران از با و دیه بوسی بعد ادا **با** امیر المؤمنین که
پنداشت که انجام قطره رکعت اگر از بدیه چاره نیت سبونی آب باران در ایم بریم بدیه
 و اعلام که ما را بخیر این اسباب نیت و در مفارقه به ازین آبت **ه** که خزینه اش در تنگ است
 انجمن آبش نباشد نادر است زین بدان به نیز از تفاضل داشت و مر داشت و کجی آسمان
 می فرستد زیرا که از شیرینی بصل غافل بودند و از لذت عذب فرات اهل جهنم که با نیز
 میخوردیم که کوزه بدن با چند قطره از آب شور ادر اکات که از سنج لوله حواس در و کجیم
 بدیه حضرت سلطان بریم و کویم **من** ای خداوند این خم کوزه مرا **د** در پذیرا فضل الله شری
 زیرا که عیب منهد اداست و دیده و بدان همه عیبها حکم ان الله شری خذیده و حکم نیت
 غرای نیت که بعضی که شتری بران رضا داده باشد رو کردن رو نیت و ازین معنی عظیم
 که از آن حضرت هر طوطی خطاب آینه در میرسد که حکم ما من جلود الای لوله علی الفطره
 السلیة و بر مقتضای فطره الله التي فطر الناس علیها این کوزه مستقر آب حیاتی بود و
 فرموده بودیم که از آلیش آب نجس نفوذ کلا بحاج از نج لوله حواس این کوزه را نکاد و ادر
 که خضو البصار کم و لا تمدن عینک و فرمان نافذ را فخره ایم که **ه** اینند حواس پیر از عیب
 که تا از شهادت بری و رعیب **و** این کوزه قابل بود که اگر لوله حواس آدمی بستی حقه
 سونجی ز اخر معانی و حقایق می یافت و حضرت سلطانرا تحفه لایق می بود چون کوزه را
 از آلیش سلیمنداشتی رو که تحفه حضرت ما را چنین کوزه نمیشاید که یوم لا ینفد مال
 و لا ینون الامن **ب** الله سلیم و اگر میخواهی که این کوزه تحفه و آنحضرت را نشاید
 از خم و دانش بیرون که تا بقیض فضل **ب** ای پنهانیت کرد و آبش بعد از

عربی

در این کوزه
 آب حیات است
 که در این کوزه
 آب حیات است
 که در این کوزه
 آب حیات است

حیات

پیشود از کوزه تو صد جهان: لولما بر نبرد ارش نغم: گفت غضوا عن موا ابصارکم
 بعد از تصنیق مجاری شیطان هوا بر بستن لولمای از کلابه ماسوی سلطان کا زوبار
 حسن تجری تختها الانهار بین: این چنین همها و ادراکات ما: قطره باشد در آن بحر صفا:
 قال قدس سره **در غمنا بند و خشن مرد بسوی: امر و گفت سر بوبر بند و در غم بدوز که**
 این هدیه نادره آفاقت و حور زه حیات و سرمایه ادواق است کی مرغی که خبر ندارد از
 منقار در آب شور دارد میسالی ای این کشف انوار قاین و ای طالب بحر خفا چنانی تا
 تا از چشمه شوران نفسی هوا و شیطان بجای نیانی راه شط و چون وفرات اعنی بر تو چکیت
 و صفات ذات نیانی **ای نارسه** این غلانی رباط: توجه دانی محو بسکرو انبساط:
 بعد از آن مرد عرب بر داشت و ممت بر استان سعی خلیفه کاست او بر بولزان
 وزن او رب سلم کویان **متن** که کند آ آب مار از خشان: یارب این کوهر بدان بیار
 خود چه باشد که او بر آب کوثر است: قطره زینت کاصل کوهر است: باری غنایت باری بر
 باری مرد و کرمه و زاری زین بخشود ما سالم از آفات راه آبر ابدرگاه خلافت پناه ساید
 دید در کایه پر از انعامها اهل حاجت کسرتیده دامها: اصحاب جرات و ارباب جاه
 در آن درگاه عظمت پناه چنان مشاهده کرد که بغایت امانی و آمال و نهایت دولت و
 و اقبال سید **عظیم** و محاب متتابع القطار بر مرق لبث مکان نور کا باغچه
 چون بسطت مکان رفعت شان و منحت و فضا و نرمت فنا و حیم بارگاه خلدت
 پناه آن سایه احضال که معاینه و دیدت **عظیم** جناب باب رحمان خلیفه که امرش را بود
 افلاک طایع: چو سطح آسمان اوج رفعت: معلابا دو مامون از ذوالج و از ضرر در
 در جواب سایل **نعم** آواز در او بانگ **نعم** می شنید و میگفت: ای ز سر بر زرت کیند با **عظیم**
 وی ز سر بر زرت پاسخ سایل **نعم** رسخ نوالت فزون از حرق بزهر شرح جلالت بر **عظیم**
 کا قال قدس سره **متن** بانگ می آید که اطلب بیا: جو د محتج که ایان چون که **عظیم**
 و اندامیکوید چنانکه که لا اعاشق کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 اوست **عظیم** جوید چوید که ایان ضعاف: سمچو خوبان کاینه جوید صاف: **عظیم**

قال قدس سره

اسا

اگر کسی از این کلام در کتب خود می نویسد که این کلام را از کتب
 خردمندانه در این کتاب آورده ام که این کلام را از کتب
 خردمندانه در این کتاب آورده ام که این کلام را از کتب
 خردمندانه در این کتاب آورده ام که این کلام را از کتب

و بگویم عینک من للمقال و کنی کرک عن السؤال حاجت او بی مقال دانستند و گفت
 مهم او بی سوال الشرام کردند پس طریقه محمود را در پرسش و نوازش فرو نگذاشتند
متین پس بدو گفتند یا وجه العرب از کجا می چونی از راه و تعب **متمم** در آن طریقی تو جفا
 و لطف **متمم** ایشان از در که طمع و سوال بدرجه ذوق و حال مرتقی شده بر بوی سینه آمد و
 بر شکر او قفا **متمم** و گفت ای دل گاه شما آیدینه جمال نهی شاه و دیده خدایین شما
 بنظر بنور الله ای بکیمیای نظر من و جودم از ساخته و بفرجال خویش دیده نرس
 را صاحب نظر ساخته دیده بفضل و افضل و طنطنه جود و نوال حضرت خلیفه دوله العالی
 چون بمشارق و مغارب آفاق رسیده بود من بنوا با مید فضل و عطا قطع فیانی
 و قلوات کردم و روی من حضرت رفیع الدرجات آورد **متمم** تا بدینجا بجهر دنیا را اندم
 چون سیدمست دید از اندم چنانکه اعراض آب از چاه کشید و آب حیوة در دیدار
 یوسف دید و موسی از برای قنبا س ناروی شجره آورد و ندای اینی انامند **متمم**
 از دست دشمنان است و بیک جستن بر آسمان چهارم پشت باز از برای طم در دام **متمم**
 و سعادت جلوس سعاد شاه یافت **متمم** دام آدم خوشه کندم شدن **متمم** وجودش خوشه مردم
 سلیمان از برای قوت بخزیدن مای شتافته و انکس ترین کم شده را که سر مایه شتابی
 باز یافته طفل با مید الطاف پدر در اکتا بفضل و هنر سخی کشته ناکاه و بجز کج
 و حسرتی که شرف اسرار و قایق رسیده عباس از بر کین **متمم** اجمع احمد و استیز در **متمم**
 حرب نهاده اما در تقویت و پشتی دین او و فرزند ان اوقات قیامت داد خلافت داده لاجرم
 عربیکوید **متمم** من برین در طالب چیز آمدم **متمم** صدر شتم چون بد بلیه آمدم مدتی آورد
 آب او سیله نان ساختم و چون رسیدم دل از سر دو پر دم آدم محبت نان از دست
 پیرون کرده و مرا قنایان بسوی بهشت آورده **متمم** رستم از آب و نان همچون یک **متمم**
 بی غرض کردم برین چون فلک **متمم** بی غرض بنمود بگردش در جهان بی غرض جسم و بی غرض جان عاشقان
 قال قدس سره در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که آفتاب
 بر روزند و عهد نکند تا فهم کند که آن تاب و لوق از دیوار نیست از قرص آفتاب است و در آنجا

پیش فقیه خوانند و پیش اصولیان اصول و پیش نحوی نحوی بخود اندویش حکیم معقول
 باز استاد می گوید و بخوبی است جان شاکردش از و خوشتر از بیع انواع دانش بود که
 دانش فقرست ساز ز راه بر که قال قرس بر حکایت نحوی کشته بان که یکدیگر بودی و دیگر که انما یضبط
 نحو صفت کرده و روز کاری بر سه معرفت مبتدا و خبر بر آورد و صفت بر فعل نشانغ فعلین
 و ضبط کلک کماشته و نیز مفاعیل را از حال غایت فضل و کمال پنداشته و یکجا گشتنی از
 مشارب ارباب جان بخشیده و جمال معرفت ایشان بدیده تمیز نندیده روزی آن نحوی
 در کشتی نشسته بود و از فضولی فضل خویش ب مردم می نمود درین حال از کشتی بان
 سوال کرد که **پس** از کجای می آید گفت **لا** گفت **بینه** عمر تو شد در فنا ملاح دانگنه
 کشت و لیکن در آن ساعت بغیر خاموشی چاره نداشت تا گاه باد کشتی را در کرد ابی افکند
 و از تلاطم امواج کج کشتی را بهم عنرق شد ملاح از نحوی پرسید که هیچ آتش ناخوت
 و از برای ایچین روز فیزه از سیاحت و خفته جواب داد که مرا با علم سیاحت آشناییست
متن گفت کل عبرت ای نحوی فنا را آنکه کشتی غرق این کرد ایها محومی باید نه نخواهی آمدن
 که تو محومی نه خطر در ایان آب ریاری عادت آنست که مرده را بر سر نهند و زنده بهیج جوی
 از نور بدل آبرم بچک مو تو اقبل ان مو تو مرده از اوصاف بشیر سیادت ما که هر کس صاف
 اسرارش بر سر نهند **متن** مرد نحوی را از ان خودتیم تا شمار را نحو محو آموختیم
 یگانه زمان و علامه جهان مهیبت ریز که گفتند ای دل جهان چه چیز در برت است
 جاوید ملک شتی و بنی شایسته به سلطنت که است لرزش در پی است فقرست که سلطنت جاوید
 آنکس یافت لذت و صلح چو بختش بر بوی دوست عادت او جان فشانست
 آینه دل را از زنگار نقش ماسوی نازد و ده سلامت نه پذیرد و قما آینه دل سلیم بکرد
 تحفه پادشاه قدیم را نشاید که یوم لایبغ مال و لابنون الامن اتی اندد قلب سلیم
 علم تر تن علمت و علم جان جان علم و شایسته حضرت جانان جانشنت تن کما قال
لا فضل الذی علی قانی بنوای بریند خاقانی **پس** حال شت ای حوان علم طلب
 تن علم است فقه و علم تن است علم جان جمی جان علم طلب و اگر علم اولین خزن آنحضرت

بودن ۴

چون سمیت قلت موسوم است که و ما او تیمم من العلم الاقلیلا در معرض قبول بخوابد و بوی
 تجف برودن مرد عرب سبوی آب انجناب خلیفه میماند کما قال قدس سره **مستن**
 آن سبوی با نشهای است و خلیفه علم خداست با سبوی با بر بدجله متبرعم
 کرده ضرر اینم ما خود را ضریم **مستن** باری عرایسه بدان معدور بود کوز دجله غافل و در بر بود
 که ز دجله با جنب بود جمی ما آن بزوی آن سبوی اجابا بلکه از دجله گرفتاری آن سبوی بر سر
 قال قدس سره قبول کردن خلیفه بهر راه و عطا نمودن با کمال نیلینا بهر راه و آن
سبوی پیر فرمودن فرمان خلیفه سبوی عربی بر سر ساختند و با صاف الطاش نخواستند
 و بشریف خلعتها و خاصش اختصاص دادند و تا قیامت او را و زندانش را از دست
 فقر خلاص دادند و مثال لازم الامثال هیچ و منوال صادر شد که او را کیشی نشانند
 دجله نیش رسانند اعرابی چون کشتی نشیست و دجله را دید و از آب عذاب لال کشید
 از جیا عرق عرق کشت و از نیش میبکفت **مستن** کا عی لطف آن تهره بان و اعجاب تر گشتن
 آبها چون بنزد از من این یامی **مستن** آنچنان نقد و غل از رود و هر این در ضرر حرکت
 بی کلب علت گشاد و داد عطا پیش از استحقاق دادن مظهره از در می استفاق
 و شمه از کلر مکارم اخلاق اوست در یای محمت حق را نهایت نیست و دجله خوبی
 او را غایت نه همه عالم از نیسا کلی علوم اجرام سفلی از عرش تا فرش و از خاک تا افلاک
 که بفر خوبی و لطافه آراسته اند و با نواع فضل و کمال بر آسته **مستن** قطره از دجله خوبی
 کان نمی کنجی بری زیر پوست سبوی این عالم از ان یک قطره مالامال و عاشق دل خوش
 تشنه وصال زلال آرمی لبشکمان بادیه شوق او را در جات مشتاق و عشق
 و ساغر محسوسات راضی باشند و بعضی سبوی عوالم مختلفه از کلیات و جزئیات عالم
 و بعضی در تمنای خم نجلیات اسما و صفات در مخاطب ساقی بلایه که خواجراز و جنر مد
 ابیت غنبد بنی بطیعی و سیقینی گویند آن خم کز و می نیشی در ساغر ما را با نیش
 خم که ما دریم با او کارها ای آنکه کل را میکشی مردم بد من سبوی اما مان که گوش را بد
 کلر را با آنکس از انعام غنظار زرد در طمع کی شاد کرد و خاطر شش از خشش و نیارها

پسودای آن آرام جان در دلم دارم کان از دلم از سودوزیان نپزم از بار بار با ای سلیقه
 در یکشان زن می خیزان ز چنان که کرسینه شود یکینها و ز سر برد سپندار با
 و بعضی هزار دریا بیکدم در کشند و هنوز بالبت شده میل من مرید کو بند چنانکه از بعضی
 اسرار حضرت مولوی در تقریر امثال این معانی آورده بودیم که میفرماید **بسم**
 بحر کینه شتریم که کینه که **ام** من چه نهنگم اضداد از نما مرادی و این صغیف نیز در
 این لطیف میگوید **لؤلؤ** بهر خم و سبوی را میساری ساقی هوش که مازندان لبش
 حر یقینم دریا کش **بیک** عده می سنجیم دریا با می عالم را که می بلیم از ان ساقی شتر با
 بیغش **بجر** از ان شتر را بصدرا رستی و قطره از ان دریای ناب که سر ما به
 بهرستی بکیم کنت کز آن خفیا فاجبت ان اعرف **متن** کج پنهان بد ز پر جوی حرم
 خاک را سلطان الملک بوش کرده که بعلم الیقین دانست که منبع آن آب کجی است
 و بغیر الیقین مشاهده کرده که جوشش این قطره از کدام دریاست و بحی الیقین
 که بقای عالم از ان قطره است و باقی عوارض در معرض فناست بدت همت سنگ تیر
 بر سبوی عالم زده تا هر یک ان نظاره بکیان عالم ملکوت و ساکنان صومعه و
ع فریاد بر آورد که سنگی بسوی **کویا** شکستن بسوزن زله سکا فتن کف دریا بود
 که آب پنهان از او معاینه نمود و آب بسوی در جوی میجخت و جو بد دریا پست و
 و دریا پنهان دریا بود که بود **شعر** و البحر بحر علی ما کان فی قدم **الاجرم** بسوی بلبلان
 و در خم عالم ریز و سنگ بچم زن **آبکش** بجوی عین بلبلان و همچنین **متن**
 ایجا العطشان **ی** و ادلی الهوی **ج** جوی یار جانبت دریا بیا **و** اگر تحقیق کنی بسو و جم
 غره دریا اند بشکستن آب نیز دریا با بد دریا میزند **ک** قال قدس سره
متن انی بعیرت بر سبوی نکی زده **و** بین **ب** و شکست کاملتر شده **خ** شکسته آب از نایب
 صدر دشتی زین شکست نیکخته **ع** که کاشته است **و** می نیز زده **ج** که زده اند که بر
 توام **م** بلکه هر جوی از اجزای شکسته زنگ بی رنگه **ی** که کوه در نمک را وقت که در
 من آن دریای پر شو از نمک کمتر نیند **م** بسو و جم شکسته وجود موم نبل وجود دریا کند

کمال کلمه ص ۴

نکار خوش

ص ۸

کلمه او

دریای موج متلاطم الامواج حکم تم قبضنا الینا قبضنا سیرا هر جزوی از ارضی
این شکرستان در کنار گرفته از پیکانی بپیکانی که آرد و لوواختن هر جزوی از ارض
جزه جزو و خم برقصت بحال عقل جزوی را نموده این مجال به بسویدار حالت نه
خوش بین و اندک علم بالصواب اگر چون شاهباز بر فکرت باز توان کرد بسوی
اوج فیم این معانی پرواز توانی کرده **متن** چون معنی بی بازت کنند میفرکت زین شهباز
بشراط آنکه پروبال تو از کل خواری کل آلوده و کران نباشد تا نکست فکرت که خوار
تا نمانی هیچ کل اندر زمین در گریه کیستی است و در سیری سگشی مبدی **متن**
الکتابشکار خود جز سگ میدان کمتر کند از سگ استخوان در آنکه سگ چون بر شد
سگش شود کی سوی صید و شکارش در و چنانکه آن عرب میخوانی کشید و از سگش
تا عاقبت بدرگاه سلطان کریم رسید در ضمن قصه عرب این تریزید رحمت چشمان
ار با جمیع قصه گذارستی **متن** هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق از دباش محمد در کوی
کر که گوید فر دارد بوی این آید از بوی شکرش بوی تعین رضا بگردد کفر گشت و کجا حضرت خواهر
که گوید لکم دینکم و این و کایه این حکم منسوخ بفضلتوا المشرکین آن صورت رضوان
بر ترویج و تحذیر شملت و سلوک طریق مشا به در آن مبنی بر صد از رحمت اما دیده
ظاهرین از مشا به سر یقین بره نیست و اگر چه مدی نیست که هر کسی را جز حقیقت این
خود می بیاید از ناموسن تحاکفتن و احباب سلوک طریق کلام منصف در آید از او با کم
بدی او بی ضلال مبین هزار مصلحت است قول سبحانی ما اعظم شأنی و کلام نالین بطل
نیست اما مشا به حق را دیده خدا باین کلمات پیش اهل حقیقت قابل و میل و پیش تو از
و ظاهر آن تیره و اصل آن صاف **متن** کف که کز کز صدف جاست اهل صاف آن تیره را آید
ان نفس را صیاف و محقوق آن وجودش نام لب مشوق آن گشته آن مشا نام مطابق
خوش بجز عارض محبوب او از شکر که شکل نان می نری طعم قند آید نه نان می نری
اما لذت و شنام معشوق را چنانکه عاشق داند قند را در صورت نان نمانی شکر
ع صورت پرست عاقل معنی چه داند آفرین منق و منق لم یذق لم یعرف حتی که

که از زخالص سازند صورت پرستان غافل را سرمایه کفر و ضلالت و عیارتناسان کامل
 را و وسط ثروت و مال آن یکی صورت را معبود خود سازند و نقد مگر نمایه در صورت
 راه زن در بازو و این یکی صورت بت در آتش اندازد و نقبش عار بت پیردازد و
 و چون صورت زایل گشت و نقشی که مانع حق مرفوع شد زخالص ادر ممتد قوا بعد
 و تشیید میان مبرات صرف کند و بوا وسطه صورت ناملایم دیده از زخالص
 اندوزد و از بجز یکی کلید می انبوزد **مستن** بت پرستی چون بمایند در صورت
 صورتش بگذارد و در معنی نکره مردیجی تمهه حاجی طلب خواهی دهند و خواه ترک یا عجز
 منکر اند نقش اندرز نکره بنکر اندر عزم و در آهنگ که کرسیاست او بهم آهنگ تو
 تو سیکیدن خوان که تم نکره است چون استی که پیش اهل معنی صورت را چندان اعتبار
 نیست بلکه حقیقت شناس را با اختلاف صورت کاری نیست نظر در صورت و سبب
 از برای استدلال معاینست چنانکه صورت مضایر موجودات بحیثیلاف طبقات
 دو آل شعب سما و صفات اندو آسما و صفات واسطه ظهور کمال ذات و الفاظ غیر
 سبب بعین معانی مختلفه همچین صور حکایات در مقالات ارباب اشارات ابرار
 بر لوائح انوار و اشارات بکشم فواج اسرار و از برای تطبیق انفس و آفاق و از برای
 دریافتن حق درین هر دو مبشایده آیات لاجرم باید که ناظر بچشم بصیرت اقصا
 بفهم صورت قصه نکند و از صورت هر قصه شنوی حصه معنوی طلبد و لندایه نماید
 قدس سر **مستن** حاش بند این حکایت نیست همین نقد حال و منت این خوش بین
 زانکه صوین با کرو با فر بود هر چه آن ماضی است لایند کرد بهم عرب ما بهم ملک
 جمله با یوفک عننه من افک یعنی از قبول این مقال جمله ما باشیم عرب و بسود
 را در خود مشا بد کنیم باز کرد اینده نمیشود مگر آنکه در ازل در علم قیم از قبول
 داشت شده است یوفک عننه من افک اقتباس است از کلام رب العزت
 و ضمیر عننه رجعت بقرآن یا بر رسول یعنی کافران قرآن شعو و سحر و اساطیر و
 و رسول را شاع و سحر و مجنون خوانند و قبول حق نکرند زیرا که ایشان ازل

حاکم کفر
 ناظر بکشم بصیرت کف
 اصورت هر قصه شنوی حصه
 معنوی طلبد

سبب ما هم م

و در علم قدیم الهی از مساحت صدق مصروف بودند لاجرم یونک عنه باز داشته و
 و مطر و میگرد از قرآن یا از رسول یا از جزایر نقت یریری که ضمیر راجع بآنهاست
 باشد من اهل انکس در سابق علم مصروف گشته است و شیخ عبد الله انصاری
 قدس سره باین اشارت میکند که همه ازان ترسند که چرخ خواهد بود و من ازان ترسیدم
 که چه بوده است پس مقرر شد که قبول حق موقوف بقدر ازل و توفیق حضرت علی
 ایات الوهیت و وحدانیت حضرت احدیت را در آفاق و انفس هر کس مشاهده
 نمی تواند کرد و هر چه آفاق موجود است در انفس نمی تواند یافت مگر آنکه حضرت
 الهی ایشان را بنماید که سر سیم آیات فی الآفاق و فی انفسهم حتی تبین لهم الحق
 ما خواهم نمود ایشان را نشانهای خویش در آفاق و در انفس تا ایشان را
 حق متبیین شود و تا نشانهایم بیکس اهل مشاهده نکرده پس حضرت مولوی
 تنبیه میکند بر تفسیر آنچه گفت که عرب و سب و ملک و جمله ما یم و می گوید
 عقل ما شود ان زن این نفس و طمع این و ظلمانی و منکر عقل شمع
 عرب زن که در رقصه مذکور بود معلوم شد که عبارت از عقل و نفس است
 و نیز گذشته بود که بوی آب انشای است ملک روح ما است که در تصرف مملکت
 نائب حضرت خداست و عقل شمع نورانی است و نفس منکر ظلمانی و اگر کسی بگوید
 چون همه فروع از یک اصل اند و همه اجزا منشعب از یک کل ظلمانیست و انکار
 و نورانیت و اقرار و سایر اختلافات از یکجا است گوئیم جزو کفشتی نیست
 بلکه بحسب اعتبار قرب هر یک و اندراج همه در تحت علم و قدرت حقیقه الحقایق جزو
 می آید و جزو بودن هر یک معنی مخصوص است چنانکه اگر بوی گل را جزو گل گوئیم یعنی
 دیگر است و اگر لطف گل را جزو لطف گوئیم و بانگ گل را جزو لطف گوئیم یعنی
 دیگر و همچنین قیاس کن انساب اسما و صفات را باندون بی واسطه انساب
 تجلیات اسما و صفات را بواسطه اسما و صفات فیا کما و صفات در حلال
 متن کر شوم مشغول است کمال و جواب است کما را می توانم داد آداب دیگر میفرماید

در صفت عرب وزن او
 عبارت از عقل و بصیرت
 و از سبوی آب و انشای
 ما است از طلب روح
 ه

که اگر ترا در حال شگال رحمت مبرکن که بر مفضل الفرجت و طریق احتما پیش کیسه که
 الحیة اصل الدواد و محبت اهر چه ما سومی محبوب باشد مضراست پس احتما از غیر برود کار
 اختیار کن و آنقدر موضع دیگر میگوید احتما از اغیار از اغیار بیه قابل شنیدن
 اسرار یار کردی و لهذا میگوید احتما اصل دو آید یقین احتما کن قوت جانستین
 قابل این گفتهها نشو گوشوار تا که از زر سازمت من گوشوار گوشوار که کان زرشو
 تا جامه و تاثیر بارشوی بعد ازین معنی نماید که خلاق که نظایر حضرت خالق انداز
 وجهی محمدند و از وجهی مختلف مانند حروف مقطعات از یا تا الف یعنی از عالمات
 تا حضرت احدیت چنانچه در تسمیه و قوف علی سرطوف که در مقدمات مذکورست
 این اسرار بتقدیم رسیده است قال قدس سر **متن** پس قیامت روز عرض اکبر
 عرض خواهد که باز بی وقت یعنی هر یک بضاحت مزجات خیرات و عطا و عطا
 و مبرات عرض حضرت خواهم کرد چنانکه عرب بوی با در حضرت خلیفه عرض
 و فقدا اعمال خود بر محک امتحان خواهم زد پس هر که را نقد عمل در پوتة اخلاص
 خالص شده باشد از محک تجربه نکرند و روز اکبر را بهزار از روی خود و از سر امتحان
 خوش بود چون محک تجربه آید میان **ه** تا سیه روی می شود هر که در عرض باشد
 و نحو سیه اعمال او را خاسر اندود باشد هر ابنه از محک تجربه بگریز و فرار
 روز اکبر بگریز کا قال قدس **سریت** هر که چون هندی بد سودا می است
 روز عرضت نغیرت رسوا می است چون ندارد روی همچون آفتاب او خوار هر جز
 همچون آفتاب بر یک کل چون ندر در خوار او شد بجزاران شمن اسرار
 آنکه ستر با پاکست و سوسن است پس بجار او را دو چشم شونت اما خار بی معنی
 را خزان باید تا خویشتن نمزک کلستان نماید و چون حسن دلید نیز **حکایت** آن
 و لون بی نظیر آن و رنگ این از خزان است و میگرد و خزان در نظر خار از زهر است
 با بجان هم داند از خزان **لیک** یک به از دید جهان یعنی پرستنده خدایه
 نمبره کار ز بهجت **لیک** خزان صورت عین حیات بهر **طریق** است و بی روی

باید از بار لاجم خندان
 بر لبی بوسه احتما فانی دادند
 مطبوع میگردد تو با ضما

عقلم

و رنگ این

عقلم

سوار که بمنبر له خار سرتیر است صورت حیات دنیا که روپوش شست و زینت
تازه و راحت اندازد نماید **پیر** مرگ حیات است و حیات مرگ عکس نماید نظر کاوی
و چنانکه گلزار و خار را در ایام خسران هم باغبان شناسد منبع هوا طایفه این
از بوم بتلی السرایر آتچنان نظر داند که نظر بنور اندست و از سر ریاضت بر گل خانه خواهد
السلام را چون بیع الاول اول بیع ملاقات بود و او ان بختن شکوفه تن و در سینه
میوه جان من بفرستی خروج صفر بشرته بدخول الخبثه میبکفت و حسین مضمور که یکی از
چنان نغمه من خواجه است از بیجا میبکفت اقلهونی یا تقیانی این موی حیوانی را
میدانست که **تن** چون کوفه ریخت میوه بر کند چونکه تن شکست جان سیر کند
میوه یعنی شکوفه صورتش آن شکوفه مرده میوه غمگش نان ناشکسته قوتی
نکرد و او دویه یا کوفه مرهم جروح نشود بی فنا می ناسوت در لاموت مشاهد
انوار ملکوت و مطالعه اسرار جبروت دست نه دهه قال قدس سره **بیان صفت پیر**
پیر که است ای صبیح الحق حسام الدین کیم و یک دو کاغذ بر فراز صوف پیر چون
مرید صادق و طالب عاشق را که دست ارادت بدامن قندار کجای علی
باشد از تقویض و تسلیم چاره نیست تا بغایتی که گفته اند که می باید که مرید
در تحت تصرف پیر صاحب کمال مانند میت باشد در دست غنای تا
باب ریاضت و مجاهدات از چرک شرک تواند شستن و بمقام مشایرت
تواند رسیدن حضرت مولوی قدس سره در ابتدای بیان صفت پیر
برای تنبیه برین معنی دلپذیر جناب شیخ ضیاء الحق حسام الدین صنی **خطاب**
میکند و التماس مینماید که در خسران اسرار بکشی و کار هیچ صاحب اول
بی موافقت مراد تو بری آید اگر چه زجاج جسم لطیف از یون و تجلیات
انوار الوهیت مصداق الزجاج کانه کوب درستی گشته و از غایت نازکی
وصفا و از زوی قرب اتحاد با مصباح که المصباح حیه زجاجه مزاج نازک است
چون مصباح طاقت نفس هر کس ندارد اما چون ستر شده و لما تو بی تلقین و اعلام و

لاجم ۳

و کرد دورتی در صوف
سیرت پیرانی که در بیجا
بی نظیر رضا و توفیق آید

تشریف و انعام تو هیچ کام بر نیاید **من** که چه صباح و زجاجه شسته
 لیک جنبل دل و سر رشته چون سر رشته بدست و کامت در باغ عقد دل از انعام
 بعد از ایما بقول بیض و تسلیم در حضرت پیر میفرماید **پیر** تابستان و خلاقان تیر ماه
 خلق مانند سبند و پیر ماه یعنی درخت روحانیت اینست اگر چه قابل میوه
 دادن کمال معرفت **رَبَّ** نیست و این درخت اصل در ارضی ابدان کج کوست
 و فرع او غایت حضرت رحمان سیده اصلها ثابت و فرعها فی السماء اما چنانکه
 تابش آفتاب تابستان می باشد تابستان و درختانرا میوه درسد تخمین
 میوه کمال معرفت بر درخت روحانیت در سوای تیر ماه بشریت بی تابش آفتاب
 بهمت پیر تابستان صفت بخت نمی شود و کند میگوید **پیر** تابستان خلاقان تیر ماه
 دیگر اشارت مینماید بدان معنی که ارباب کمال گفته اند هر چند دیده منور باشد
 و بصیر صاحب نظر بود اما انصار را شرط ابصار وجود انوار است تا اشعه آفتاب
 تابان یا انوار ماه و کواکب درختان یا شعله سرج و پیران نباشد دیده
 را مجال دیدن بود لا جرم عقل هر چند در کمال نظر بصیرت صاحب ادراک بود در مصداق
 اسرار و حدانیت و مشاهد انوار فردانیت و در کشف حجب نورانی و ظلمات **از**
 و در ساختن با سوختن سجحات آن جمال در حالت تلاقی بدالات و تعلیم
 انبیا که آفتاب تابان ملت اند و اشارت و تمثیل او بیا که ماه درخشان است و اشارت
 و **پیر** در باب رشاد و اعانت اهل سداد که بمنزله کواکب است و سراج و نیز سراج
 افروز ترسعت و طریقت انداختیاج خواهد پس خلق را که در ظلمات شب مثال
 بشریت مبتلا اند از ماه تابان ولی کامل و بی تکمیل گزیر نباشد و کند میفرماید **قد**
متن خلق مانند شب اند و پیر ماه و مراد از این پیر عقل است پیر ایام عقل را انداخت
 و ندانجام و کند میفرماید **پیر** کرده ام بخت جوانان نام پیر کوز حق پیرت نه از ایام
 او چنان پیرت گشت غایت با چنان پیرتیم انبیا نیست خود قومی بر می شود **پیر**
 خاصه آن جمعی که باشند برین **پیر** سالک راه حق و طاعت باشد **پیر** جمال مطلق برانی **پیر**

صفحات ۲

و زنی ستاد و انا و بدرقه بنی راه بر حد کبریا و جلال انا بر در کرم وصال دست
 نمیند پذیرا که روزی ظاهر کعبه بصورت بی دلیل راه شناسش توان آمد با اینکه
 رونده آن راه هم قوت قدم دارد و هم دیده بنیا و هم مسافت معین است و راه میلا با
 طریق کعبه تحقیقی است که چندین هزار سلطانین با عظمت و جلال از اصحاب نبوت
 و رسالت در آن راه قدم صدق نهاده اند و داد سلوک آن نه بی پایه است بدست نداشتن
 قدمی هویدا سالک که در ابتدا قدم این راه دارد و نه دیده از منازل او هر چند نگاه
 به این راه بیایند در چندین پایه این امر محتمل و قیاسی بر برقه و دلیل راه شناسان راه نموند
 و اندامی فرمایند قدس سره **متن** پر را بگزین که بی این سفر بهشت بر آفت و خوف و
 آن رمی که بارها تو رفتی بی قلا در اندران **متن** پس ره می که ندیدی تویج
 همین مرو تنها ز بر سر میچ که نباشد سایه بر افشای اول پس ترا سرشته دارد با ننگ
 نعلوت از راه افکنند گزند از تو داهی گردین **متن** چنانکه در راه صوت
 و سفر آفاق قطع الطرق و سراق بسیارند و بی بدرقه سلامت منزل اقامت
 مشکلت در راه حقیقت ز خرافت دینوی زمین لکن احسب البشوات من البسائر و
 النبیین الالهیه و نفس و هو او اخوان السوء و شیاطین جمله راه زانند لاجرم یقین
 بی بدرقه صاحب ولایتی نتوان رفت و خرنصر اماره را همیشه میل مبتلایان جهان
 و مشتملیات نصیای است و اندامی فرمایند قدس سره **متن** کردن حکم و سوسو آید
 سوسو به بانان ره دانا خشم همین جمل خردا و دست از روی مهر از ناله عشق او سوسو
 و اگر نعوذ بالله عنان او فرو که آری و دست از باز کشیدن به ارضی رتنامی
 خود را بدف تیر تلف سازد و هزار سز بنده در آتش ملاکت بگذارد و خانی
 در فار می عینر ماید خرز زدن گشت فرد کز زمی آغاز کرد راه را کرد و رفت آن
 آن طرفی که کیا ست امدان از کجاست **متن** عزه بسبزی شو که سیه در قفاست
 و اگر ترا در ابتدا سلوک راه صوابی بته شود حکم شاور **متن** خالفوه من النفس
 خود مشورت کن و محفلت عوصیان او را عیال طاعت فرمان شناس و بحکم

آن
 راه داده اند و با آن

در
 دانای

ولا تتبع الهوى فيضلك عن سبيل الهدى بهواي نفس خود همراه مباش و كيه خطه غافل
 متابعت پير آگاه مباش كذا قال قدس سره **متن** باهوا و آرزو كم باش و دست **+**
 چون بفضلك عن سبيل الهدى دست **+** اين هوزار نشكند اندر جهان **+** همچو خيزي همچو ساير **+**
 قال قدس سره وصيت كردن **مخبر صلي الله عليه و سلم** **امير المؤمنين علي عليه السلام** كه
 چون كبري نبي طاعت **تقرب** جويد **حضرت** تو **تقرب** جوئي **صحبت بنده عاقل و خاص بنا**
از نشان محرم پيش قدم در و صا ياندر كورست كه حضرت خواجه عليه السلام حضرت امير المؤمنين عليه
 را عليه السلام كه اهل عقل عالم و معتقد او ميشو اي او بياي مني وصيت كرد كه اي نبي
 بده و شفقت محرم و جليل صادق اينس موافق كه تخم خدمت سالها در ارضي دل
 ميگاشتي و هر خطه از شجره صحبت بر جو ز داري **اشقي و جمال سر را غيوب بچشم من**
 و از چاشني شراب و يقيني يقين حديق از دست سابق باقى اسم و صفت **حرم شد**
 چون جري حرم مذاق فراق بچشمي و در دالم اشتياق بكشي و مشاهده ناسي كه كز كوشش
 تقرب جويد و در سلوك طريق مرصاد من بوييد تو **تقرب بصحبت بنده عاقل جوئي**
 و جز در راه انقياد و تسليم بپر كمال ميبويي تا در درجات قربت از ميميش باشي و
 در مقامات طاعت از ميميش كردي چنانكه ميفرمايد قدس سره **متن** باعني از طاعات **+**
 بر كز نين توسايد خاص **+** هر كسي در طاعتي بگره بخندد **+** خوشترن را **خلصي انگيختن**
 تو بر و در سايد عاقل **كز نين** ماري **+** ان نمن **نپان تيز** **+** و چون بي مجاهدات مشايد
 دست نميند و بي مقاسات شدايد مو ايند و ايدرو يني نمايد چنانكه شرط **تباع**
 اهل كالت كالت بين يدي العسا طريق تسليم و تقويض را فرستد و مكن **+**
+ چون كز ندي پير بين تسليم شود **+** همچو موسي زير حكم خضر و **صبر كن** **+** كا حضرت نبي
 تا نكو خضر رو بند افراق **+** اعتراض بر شگستن **+** گشتي **+** مكن كه صدر رستي **+** در ن
 شگستن مدحبت و از گشتن طفلي درهم مشو كه هزار جيوه تازه در آن قتل مضمهر
 است حضرت الهي چون دست انبيار از شريف پد الله فوق ايد بهم داده است
 لاجرم دست ايشان دست قدرت اوست **متن** دست حق ميران ترين نشنيد **+** بود جان جان **+**

ادست

جله ۱۴

از همه طاعات است
سبق با بهر امران

زنده

و اگر کسی گاه این راه را بی پر آگاه بریده باشد آن نیز بمن و عون و ولت بران
 دست پیر از غایبان کوتا نیست دست او جز قبضه اندیست غایبانه از چون ^{حلقه بند}
 پیش مهمان با چو نعمتها نهند کسی پیش ایشان که خدمت بسته باشد دیگر است و آنکه
 بیرون مرثیته دیگر و سراسر این باب باب و اصحاب اباطاهر و پید او روشن
 و هوید است که مقصود از وصیت رسول رب العالمین حضرت امیر المؤمنین را
 اثرشاد و دیگر است نه بیان احویت ما حضرت مرتضی با تبع عاقله دیگر چه همه کاملان
 اتباع او و حبیبست و انقیاد او لازم از آنکه ذات مطهره و عقل محبت و است
 او راه نامی عقلی عالم در مدینه علمت کان افش و کوه علمت نور جوخ عقل کلست
 ادب آموز مکتب علمنی ربی است بنیای انوار این الاشیا و حکماست
 دانای اسرار پادشاه است محرم خانه خلوت بی مع اند است محرم کعبه کجا است
 پیشین وصیت زیاده مبالغه است در احتیاج طالب بصحت عاقل و متکلم
 و رضا دادن با حکام او و منقاد بودن در مجاری تصرف او زیرا که بحکم قول نبوی
 انما معادن کعادن الذهب القضیه وجود آری معدن نیست که آینه جمال های
 حضرت بودن قابلیت و آن است پیش از تصفیه کاشیر الیه بقوله و انشد قسوة
 و چنانکه آهن از معدن بجز از لطافت جیل ساختن در آتش گذارند و سبزه را کوه تدر
 می باید از معدن بیرون آوردن و باز در آتش انداختن تا بمقام جمال نمای رسد
 همچنین سلامت قلب تا با جمال نمای حضرت الهی شود و لایق تحفه جناب دشتای
 که یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتى الله قلب سلیم بسی لامر محابدات و زحمات
 ریاضات می باید کشید و اندام میفرماید **میتن** چون گزیدی سینه را که دل مینک
 است زینند چرا به کل مباحش و در سبزه زخمی تو پر گیسو ^{سینه} پیش کنی صیقل آینه
 قال قدس سره **حکایت قزوینی** که بر تن خود صورت بشر میکرد و پیشانی **میتن** در ضم سنون
 عادت قزوینیان چنین بود است که بر عضای خویش بر خیم سر سوزن که بود سها نژاد
 و صورت تجلیه انگیزه قزوینی لاکر گفت بر نشانه ام صوت بشری ساز که مرانط طاح

و چندین تنگ روی زری
 و برنج مستعمل روی او را کحل
 سخن م

ناست قزوینی که
 وجود صورت بشری میکرد

چون دلاک سوزن فروردن آن آغاز کرد پهلوان جنگ ناله و فریاد ساز کرد و گفت
از کدام عضو شیر آغاز کرده گفت از دام او گفت این عضو را بگذر اگر شیر را دم باشد
چندان نقصان منبت دلاکه آنرا گذاشت و بر آن نقش عضو دیگر سوزن فروردن
آغاز کرد باز پرسید که آن کدام عضو است دلاک گفت گوش او است گفت این را بگذر
که این شیر بی گوش بهتر است دلاک در جانب دیگر آغاز بجهد فرونی فریاد بر آورد که
کدام اندام است گفت آنم شیر است گفت اشکم نیز که منباش دلاک چیرا است گفت
منق شیرین دم و سر و شکم که دید این چنین شیر بخورد خود نافرید حصه تو این قصه است
که ترا نیز تمایز کتاب اخلاق مصطفی و هموای مخلوق بیست نیز چند ادا منکر شود
وصفت شیر مردی آزر و میکی و از کامی التماس میسماقی و او هر طعم بود این صفات باشد
و این معنی پسر بر جرحت نیش غم و بی عمل ز بزم شد ایدالم دست نیند بدو ترا از غایت
نازکی طاققت بار برگ کل نیست بیهمات میسماقی ای برادر صبر کن بر درویش
تاریش نیش نیش خویش کان گروهی که رسیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان از
سیر که فرزند از تن او نفس کبر میسر و فرمان او خورشید و ابراهون دلش آموخت جان و
آفتاب و در انبار و سوخت چنانکه حضرت ایزد متعال از حال اصحاب کف خیزید
که و تری السمی از اطاعت ترا و عین کفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم
الشمال و هم فی فحوة مننه معنی آنست که من بی ای محمد یعنی اگر در آن عهد بود
میدیدی که آفتاب در وقت بر آمدن میل میکنند از کف ایشان اطراف
راست آینه بدان غار و در وقت غروب منقطع میشود در طرف دست چپت چون
یعنی همه روز ایشان در سایه اند و آفتاب در حالت طلوع و غروب بصلاب ایشان میزند
و بهم فی فحوة مننه یعنی با وجود آنکه ایشان در مکان وسیع اند و در محل اصابت آفتاب
اگر چنانکه حضرت الهی آفتاب را بفضل خویش از ایشان باز نداشتی محل سید کن تو
بودنک من آیات الله یعنی این چنین بنگاه داشتن ایشان سوزش آفتاب
از نشانهای حضرت الهی است و جناب مولوی از برای تلبیرین میفرماید سوره کف

تکفوت حق در افسان متبحر ذکر تراور کند اغش بهفهم خار حمله لطف چون گل میشود
 پیش جزوی کوسوی کل میشود علم تعطیم حضرت الی فراشتن خویش را در جانب
 پادشاهی خوار و خایک داشتن است و توحید خدا آموختن خویش گشتن و اجتناب
 است پیستی چون شب خود ناسخونه چهره تشابه دل از تجلی جامی او نشسته شود
 استیت در حضرت آن پیستی نوازیم همچو مسرور کیمیا اندر کداز در موی ساحت کردستی و
 است این جمله خرابی از دوست قال قد پس سر رفتن کرک و روبه در خدمت تیراهم
 آورده اند که شیرینی بقصدش کار غنیمت کوه ساد است کرک و با بهی با او گشتند
 و شیرا اگر چه از مصاحبت ایشان عار بود اما از سر کرام وجود با ایشان بهرامی بود
 آری لطیفی با کتیفی عقد مصاحبت داشته است و بهر شرفی با وضعی ایت محبت
 افراشته شاه در میان شکر و ماه در میان اختر و روح در بدن و شمع در اجزای عین
 اگر چه صل کی جزوی از عقل کامل حواجر کوبین نبود بقصدینه رضینه و شتا و زمینی لامر
 و در باب مصابرت و موابظلف با فقر و مساکین با خطای با صنف کاسع الذن
 انقوا مشرف گشت متن این چنین شده از لشکر گمشت لیکن همه شد جماعت محبت
 این چنین به از اختر تنگاست او میان اختران بهر خاست آنگه چون خواص علیه شرف
 و فروتنی دیباذ فر عطا ف تیر الطاف از رانی داشت و همه بهر همراهی ایشان
 کاشت بحکم آنکه میفرماید متن هر که باشد در بر شیراب کم نیاید هیچ وقت او کوه
 شکر ایشان پیشرفت و بر کا و کوهی بزود خوش زلف طرف نیافتند و او کوه
 سوی تپه شتافتند و چون کرک و روباه را طمع در آن کار بود عکس طرح ایشان
 در آیین صمیمت آید متن هر که باشد شیر اسرار و میرا او بداند هر چه اندیشد خنجر
 همین کند را ید اندیشه چون دل فکر تیرا بد پیش او داند و خور همی از خورشید
 در رخت خلد برای بوی پیش بیشتر اگر چه بهر ضمیر ایشان عیان بود و در باطن
 این چنین نظر خسانه بمن بهر شما را بود و مسکان متن اگر شما بیت طمع نمی افروشد
 و از روی قوی عمل حسن عقاد کارین میگذر استید در اینه از فر با عطا یای حق مارت شما

مکفی و مطالب مقصی میشد اما چون حکیم ظالمین با مدطن السؤد حق من کمال و دین بر
 زاعند ظن عبد می بی فلیظن بما شار شمار دایره بلازام و عالم از رکورت خود شادان
 با این همه از برای روپوش بشیم میگرد چنانکه میفرماید قدس سره **شیر** با این کفر میفرماید
 برتبههای شیر این مناش دولت و اقبال و عزت و جلال و مال و دستم که عظمت
 که حضرت الهی بر بنده جانی از اربع دار و غیره بشتم است که بدان معرور کرد و در وفیقه
 و کفر بشود و تحقیقت دام راه و سبب دوری از حضرت الهی باشد و بگردد انجین و در نام او
 و افتقار و رنجوری و اضطراب است کما قال قدس سره **مال دنیا** بشتمها **حق**
 کرد ما هست و معرور و خلق **فقر** رنجوری **بخت** ای سنده **کان** بشیم **دام** خود را بر کنند
 قال قدس سره **استحان کردن شیر** **کرک** و **کفتن** که **پیش** **آی** و **صید** **ار** **امیان**
کفت شیر ای کرک این بخش کن **معدلت** انو کن ای کرک **کمن**
 کرک گفت شاها کا و کوسی که از همه بزرگتر است **لضدیت** و بزرگه میان است
 حصه من ضلوش حصه روبا شیر کفت ای کرک چون کجی **کجو** با وجود من می تو بخش جو
 با وجود من کرایار اهی پستی و پروا حلی شدن پرستی است دیده که مرانند از شوقین خود
 و وجودی که فدای شهود من نباشد در آتش فنا سوخته **کفت** پیش ای خری خود
 پیش آید آنچه زداور ادید **لاجرم** سر که وجود موهوم خویش افدای خود باقی ساز
 و در بساط بخت و مجار الی تقدستی در بنار در طراز خلعت **حیاس** خود باقی
 کما قال قدس سره **کل شیئی** بالکشف **وجود** او **چون** در وجه او **هیستی** **مجو**
کل شیئی بالکشف **وجود** او **چون** در وجه او **هیستی** **مجو**
 هر که در الا است **وفی** **انکشت** **سر** که او در من **ما** **نیز** **رد** **با** **بست** **او** **و** **بر** **لامی** **تند**
 قال قدس سره **قصه** **انکه** **یار** **در** **یاری** **کوفت** **اندر** **وقتی** **کیست** **کفت** **من** **کفت** **چون** **تویی**
دینک **شیم** **بیم** **یک** **ان** **باید** **ان** **شما** **که** **او** **یعنی** **عاشق** **یا** **کجا** **ز** **و** **محب** **نیز** **می** **باید** **که**
 از خویش گشته باشد و بدوست پیوسته و از من و مال گشته و ورق هپتی خود
 در نوشته چون تو تویی بنوز خایم و در عاشقی تا **تمام** **میان** **خام** **را** **جز** **آتش** **خود** **تو**

م
د
م

کی بزرگه و اربابان

نت

معنی کل یوم هجرتی

جذب

کرد و اگر بار بار در
مجموعه مضامین و با یکدیگر

لا جسم آن در دمنده خیرین و مستمند مسکین مدت یکسال از آتش فراق بقیوت و
 و از نیکبختی طریقه حلقه بر زدن آموخت چون بس بازگشت و حلقه بر در آن در نواز زد
 بانگ نغمه پیاشش کرد و گیت آن گفت بر در هم تو می ای لستان گفت اکنون جمع من می ای
 نیست کجایی در من می ای در سر اینست سوزن را سرشته دو تا چون یکتایی برین سوزن را
 رشته دو سر را با سوزن ارتباط نیست و حمل در خورد هم الحیاط نه تا هستی جمل مقررین
 ریاضات و عمل باریک نشود در چشمه سوزن تکبیر و طایب پیچاره بجزیه الوصای
 نرسد که حتی کج الحیاط آری دست قدر الهی مایه بجزیه بر هر حال اعدا
 کا محکا آید تا هر حال از دست او ممکن شود بهر حرون از پیم او ساکن شود
 آکه و ابرص از اعزلت نجات دهد بلکه مرده هزار ساله را حیات دهد و خود بینی بینی که
 عدم هزار بار از مرده مرده تراست در دست ایاد او مضطرت بین کارستان
 کل یوم هجرتی نشان بنظره شوتا به بینی که حق پیکار نیست و کترین کار اوست
 که هر روز سه لشکر روانه سازد متن لشکری را اصلا بسوی اهمیت
 بهر آن تا در رحم روید نباتات لشکری را از حیام سوخی گدان تا زود ماده پر کرد و نبات
 لشکری از خاک را بسوی اجل تا به پسند هر کسی از عمل انقصه طالب مطلوب بسوی
 محبوب پست رشته وحدت یکتا شد او ان اضحلال من و ما شد و چون اعتبار
 صورت رشته اگر دنیا دید حقیقت یکتا است از روی صورت در دور بود کاف
 شک نیست اما در معنی جاذب معدوم بصحرا می جوید و یک نیست این و تا باید کند
 که چه یکتا باشد آنچه که دو شهر یکتا زیرا اگر چه در صورت مخالفت همه یکتا کنند و یکی که بر
 در آب اندازده و دیگری را آتش شک سازد ^{لیک} این دو ضد است نه منا
 یکدل و یک رنگ آمد در مضاطف مختلفه و سبل تفرقه آنست که سالک تا بمقصد نرساند
 و اتباع آن خان سبل منهی است که ولا یتمعوا السبل تفرق بکم و اگر صدر را راه
 و یک در گاه رساند در نظر آگاه جز یکتا نیست چنانکه در خبر صحیح آمده است که حضرت خرم
 خطی کشید گفت این راه نیست و راه ابنیا و قرین که پیش از من که بسته اند و در دو

این خطوط متفرقه کشید یکطرف آن خطوط اول متصل و در سراسر خطوط از سمت راست
خط اول همین و بسیار مایل و گفت اینها طرق شیاطین و نفس هموا و بدیع
و ضلالانت و لا تتبع الهوی فیضک عن سبیل الهدی و هیچ شبهه نیست که اختلاف
در شریع اینها موجود است و مسلک سیرکی برخلاف دیگری است و شیخ بعضی ادیان وارد
اما چون همه موصل بدرگاه آیت حضرت خواجه علی السلام از برای همه یک خط کشید
تا بر وحدت معنوی تنبیه باشد و جناب مولی نیز بدین معنی اشارت نموده
متن برین و سهولت در مسکلت است یک تا حق میسر در جمله یک است صورت اختلاف تحت قیادت
مسترس شده است چنانکه آب را که از فکله کوه بلند می آرد انداز برای مصالح آنسبا با هم
بهر طریق روانه سازند کانی شیب کانی فراز و اگر احتیاج بطاحون نباشد این
نسانند و هم در جوی صیقل خویش انداخته ناطقه سوئی من تعلیم است و رنه خود انطق است
میرود بی بابک در گنار با تختها الانضار تا کلزارها ای خدایانرا تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف میرود و یکلام صاحب مجاهد وینے اند باید تا سر و حده سبل آله
را درین صورت مختلفه مشاهده تواند کرد و کما قال الله تعالی و الذین جاهدوا فیما لند
فینا لند نیم سلنا و از تنگنای عالم ضلال پسته می باید و از زندان جهنم و جناب است
تا اهل است تنگی که ترکیب و عدد دست باز رهد و بعالم توحید که و رای عالم حسی است رو
متن امر کن یک فعل بود و نون کاف در سخن افتاد معنی بود صاف این سخن با این آرد
تا چشمه احوال کر که اندر بندد او بگردن شیر که که در قسمت بی شیر سرافراز آرد
از آلت دوسری امتیاز حکم فایز بقنا منم سر که کند بعد از آن بوجه را فرمودت
کند پیش شیر سر بر زمین نهاد و داد بندگی و سر افکنندگی داد بعد از آن گفت
کاسمین چیست خورد شاه امین باشد و بز در میان روز بخشنی شمشیر پیروز بود
و خروش شبا نگاه شب جود پادشاه آگاه شود و گفت ای روه باه که در قسمت جوی
عدل فروختی باریه بکوی که این شمت از که آموخی گفت ای شیر بار سندی از اطنانچه که
بر کرک زدی **متن** گفت چون عشق پاکت کرده بر سر را استان و بر کسیر و بر و

7

رو بجا چون حکمیکه ماراشدی لا جونت آزاریم چون تو ماشدی ما ترا و جلا تسکال
 مای بر گردون بختم نه بر آ چون در حالت قسمت بجال خویش نبرد احوتی و مجرور
 در ساختی بچکم حدیث قدسی که میفرماید شیخ که ذکر می عن مسالمتی اعطیته
 افضل ما اعطی السالین اینچه هر که بخاطر تو نکلد شسته بود و دیده آرزوی تو ندیده
 کوشش نمانی تو نشیند و بر تو از امانی داریم **متن** چون گرفتی عبرت از کرک و نی
 پیش و بدیستی شیر معنی شیر در الطاف بیغایت باز کرده و رو باه بشکری نماند
 زبان در از کرده که بجد اندر فرمانت کردن بنام من بعد از کرک صا شد
 تا پراغ اعتبار از حال او فرو ختم و طریقه قسمت جنگا که می باید آمد ختم
 پس پاس آنرا که ما در جهان کرد امید از بس پیشینان تا شنیدیم این سیاست
 بر قرون ماضیه اندر سبق و تا که از حال آن کرکان پیش همچو رو با پس خود در
 و از بر این تهنیه کین معنی حضرت علیه السلام میفرماید امتی امتی مرحومه یعنی امت
 امتی مرحوم است بدان معنی که بعد از ما بقرون ماضیه بدینا آمدند و قریب
 مشا بدو کردند و از حال ایشان عبرت گرفتند و پند نصیحت پذیرفتند پس از
 آخوند امامی سابق باشند که سخن الا حزون السابون **متن** عقل از سر بنید این سخن
 چون شنید اینچنانم خوان و عاده و بر بسیند و بگردان حال و عبرتی که نند از ضلال او و حال
تجدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من پیچید که من روی شمشاد صا میجد و حقیقت ای
 چون نوح را علیه السلام خطاب کردی رسید که پیش از آمدن این قوم خود را تبرک
 نوح گفت بچکم و من بطع الرسول فقد اطاع الله اطاعت من عین حق تجله است
 و عاصی شدن بر من عصیان خج است لاجرم بعبادت حضرت بار نوحی و بر سر گزار
 و اطاعت خویش کرد که یا قوم اینی لکم نذیر مبین ان اعبدا الله و اتقوه و طیبون
 چون من کار خویش بکار ساز بکده اشته ام و حاجت بی موهوم خود از میان ختم
 لا بمرم بچکم ما کان لندکان اند که زبان تو بیا و کوشش شنوا و دست گیر از
 اوست و آزار من خبر آزار اوست **متن** چون دم از حوائج البشر تو بر ما شد سمع ادراک و

چونکه من بنیستم اینم زبوت پیش این دگر که دم زد کار اوست در نفس باو تیرت
 شیر لگانه احدیت رو پوش کرده است و اگر شیر بدی می بودی بیگش خاک بوزن عالمی بودم
 بلکه صدزار شیر بود در جابتی و آتش سوزنده بود و عالم پیش او چون خرمی
 دلیری پیش شیر ابله ای است و خرمی آتش بارنی که می کرک زایش شیر صورتی است
 و کرک این را در حضرت پیش معنوی دلیری خرمی انبیاست **متن** کاشیکه کان رخ حمید آمد
 تا بدی کا بیان دل سالم بدی همچو آن رویه کم اشکم کینه پیش او روبا بارنی که گنید
 جمله ما و من پیش او بنیده ملک است او را دهید چون فقیر آید اندر راه راه است
 شیر و صید خرد آن شماست زانکه او پاکست در جهان صفت او بی نیاست و فرزند
 و پوست هیچ شکار و کرامات ندارد بنده آن پاک صفات آفرین عبادت این
 از برای بنده صاحب عین است آفریننده از آفرینش بی نیاست چند ادراک که خدا
 او باز است لاجرم در حضرت علام الغیوب که مطلع بر اسرار قلوبست دل از افکار ناپاک
 نگاه ماید داشت **متن** که بی پسند سر فلحبت خوب همچو اندر شیر حاصلص تار میوه
 و سر که این عبادت دست داد که از اندیشه و افکار ساده سینه نشیند هیچ شبهه و ریش
 را آینه شد لاجرم **متن** سر مارانی کان موقن شود زانکه مؤمن آینه مؤمن شود
 چون نهد او نقد مار را بر جگر بیس یقین آواز اندازد و تسک قال قدس **سرفشان**
پادشاه صفویان پیش روی خودش تا چشمش از **بیت** ^{بیت} طریقه سلطان کبار و عادت امر
 نامدار است که پهلوانان دلاوران فرمایند تا در طرف دست جاب بشد زیرا که دل
 در طرف پهلوی جاب شد و ارباب علم و اصحاب و در دست است ما بشد
 از آنکه خط و ثبت و طیفه این دست است و صوفیان را در مقابل موضع دهند چنانچه
 جان مر قبیل و جال نهد سالها سینه ما را از زنگار کرد ورت و کینه ما صیقل زداند
 تا بوی صیقل نکر و فکر آینه دل ایشان پذیرای نقش بگر شده است و محو صیقل حال
 هیچ چیز مطلوب تر از آینه نیست عاشق آینه باشد روی خود صیقل جان آمد تقوی
آمدن مجال پیش بوسف علیه السلام و تقاضا کردن **بوصفا** زخمی می رساند دوستی از

پایان

۱۶۹

دیده

ش

نیستی

انهم

دل جان یوسف صدیق را همان شد که هر دو در او را کوهی بر وساده آینه تکی بودند
 و پرسید که روزگار از کجا یاد بخوان و حسد ایشان چون کد اش می آید ازین عالم
 چندین بلا با چون اش می گفت ایشان از روی حسد زنجیر بودند و مانند عار بنویسند
 نیست ما را از قضای حق کله باز گفت ای آفتاب ستیاره سپاه حال تو چگونه بود و در حال
 شد ای زندان و جاده رفت همچون محاق و کاسته در محاق از ماه نو کرد و در قیام
 بی در آخر بد کرد بر شما کوفتن در روانه بهمان از برای زیاده ساختن نظر دید با
 تا گندم زیر خاک نیندازند از ان خوشها پند از ندادر سیاه اش نکو بنزدان
 تا بدنه اش نشکنند قوت انسان موت دل و جان شود **متن** باز آن عالم که خوش
 یعجب از آن آمد بعد گشت **تعالی** **سکایت** **ارغمان** آن همان یوسف صوفی
 از ان رفیق شفیق ارغمان طبل و کفیت با ران مهمم و دوستان مجربان
 صادق و جلیان موافق متهی دست نیابند چنانکه حق سبحانه در مخاطبه بعضی بندگان
 که از ارغمان روز قیامت غافل از حلیه حسن عمل عاقل باشند خواهند گفت
 و لقد جئیمونا فوادی کما خلقنا کما اول مرة یعنی برستی که بیاید
 بخصرت ماتنها تنهانه شمار شفیعی روز دین نه شمارا ناصر و محسن و عظمت
 و جلال و عزت و اقبال و نه افتخار بخل و چشم و نه اغتر از با شیاع و خدمت و نه اعتقاد
 با حسان و نه لطف انقیاد و فرمان من بل ان حال که اول شمارا آفریده بودم بر
 همه چیز با امید باز گشتن نداشتید با و عده و عید ما را باطل می بندید بیجا
 پس اگر منکر دیدار او نیستید **متن** اندکی صرف بکن در خواست خود ارغمان که ملاقاتش بهر
 نشو قبل النوم مایه جمعون باشد در اسرار استغفون یعنی اهتمم تقبیم رسان
 تا در سگ آن متقیان مغرط شوی که حضرت الهی مرشان ایشان میفرماید
 که ان المتقین فی جنات و عیون آخین ما اتمم بهم کما ان اقبل لک سین
 یعنی برستی که پرینه کاران و پاکیزه روز کاران را در امکاه و منزل سکونت
 و عیون است در حالتی که کینه اندکی پروردگار ایشان آماده ساخته و بر ایشان

آورده است که آنرا هیچ عقل در نیابد و این شرف و کرامت و الطاف و احسان در باره
ایشان بسطه آنست که ایشان پیش ازین از اهل احسان بوده اند لاجرم نیز او را احسان
باشند که بل خبر او الاحسان الا الاحسان و تقییر تقوی و احسان ایشان می کند که
کافرا و قلیلان را بسطه ایست یعنی ایشان طایفه اند که از ایشانند که خوار نیستند
و بالاسحاریم استغفرون و در اسحار با استغفار مشغول شدند و در اموال خویش سیال
و محروم حتی لازم الاداء داشتند یعنی بی بیداری و شب نده دار می طاعت بار می خور
نشدند و از طلب مغفرت باز نماندند و با عبادات بدین عبادات قرین ساختند
تا بدین بسطه آیدند دل محلا سازند و از برای بیدار دوست از مغایر که لایق است
و درین عالم فحتم که ننگه از رحم است بصورت قیام لیل استغفار اسرار صیام نهار
و سایر عبادت پروردگار خجسته کنند و بنشاند تا ایند ازین تنگنای فضا می گذشتی
ملکوت مندرج شوند که لن یلج فی ملکوت السموات من لم یولد مرتین و در عرصه وقوع
که مواطی اقدام انبیا و اولیاست جولان توانند کرد و ایند امیر فایده قدس **سرتین**
اند که جنبش کبر چون زمین تا بحشدت حواس بودین و در جهان رحم بیرون روی
از زمین در عرصه واسع شوی لکنکراض احد و اسع کفته اند عرصه دان کاندیا و فتنه
دل کرد در تنگنایان عرصه فراخ نخل تو انجا مکر و دخت کشی و چون در جنبش بدین
و قدم صدق بر عرصه واسع نهی تا اکنون حامل حواس بودی بعد ازین محمول کرد
و پیش ازین قابل منصب حواس بودی اکنون مقبول خاص کردی چنانکه نمودی
ازین حال در خواب مشاهده میکنی و معاینه می بینی که در حالت بیداری طایفه
که حامل حواس بودی از لقب بجان می آیدی در خواب وجود نفس با شاسع و
جولان عرصه های اسع و مشاهده انواع موجودات و مطالعه اصناف کمالات
از نصب و لغوب فراغت دار می از تعب و کمرب برکناری اینچنین بیرون آمدن
از عالم حواسی از حال حواس این نشان نمیزد اصحاب کف اند که انواع افعال
که معبر است بتقلید ذات الیمین و ذات الشمال ایشان بطور می آید و ایشانرا بسطه ایست

مالیه ۳

ارض ۴

تجوید
سازد و در
صالح

لغوب
مانده شدن
صالح

از ان افعال خبر نیست کما قال قدس سره ^{علیه السلام} چاشنی ان تو حال خواب راه
پیش محمولی اولیا ^{علیهم السلام} اولیا اصحاب کف اند ای نمود در قیام و تعقل بهم توفیق
میگشت شان تی تکلف در فعال ^{علیهم السلام} بی خبر ذات الیمین ات الشمال چیست آن ذرات الیمین
فعل حسن ^{علیهم السلام} چیست آن ذرات الشمال اشغال ^{علیهم السلام} میرو این هر دو کار از انبیا
پنجر زین هر دو ایشان چون خدا که صدایت بشنوا اند چیز و شرف ذات که باشد زهر و حقیقت
قال قدس سره ^{علیه السلام} گفتن همان یوسف صلی الله علیه و آله و سلم که آینه آوردت که تا هر کله که در سحر
رویی دینی را ^{علیهم السلام} یوسف صلیق علیه السلام تقاضای ارمغان می نمود و آن بچاره
از جیا غرق عرق کشته میفرمود که بسیار تجسس کل رخا نهستی شافتم و در حجج
آفرینش ارمغان لایق این حضرت نیافتم همه کاینات در ارجالات این گاه
می سجیدم و چون مناسب است تا نه این بار گاه میندیدم میبگفتن ^{علیهم السلام} چه جواب گاه آن
قطره را سوسوی همان چون بزم ازیره را من سوی کومان آورم که بر پیش تو دل و جان ^{علیهم السلام}
بیت تحفه که بجهان بزدل و جان بودی ^{علیهم السلام} ارمغان در جهان نه مرا آن بودی ^{علیهم السلام} بچشم بصیرت نگاه
کردم و موجودات عالم در نظر آوردم همه را انظر بیا بود و بهتر از ان
درین حضرت پیشما ^{علیهم السلام} نیست تخمی کا ندرین انبیا نیست ^{علیهم السلام} بجز خودی که آنرا بار نیست
و چون ارمغان از اغرابی می باید تا در محل قبول واقع شود و مناسب چنان دیدم
که آینه مصفا چون نور سینه اهل صفا بدین جناب که بیا یارم تا چون درویک
نظر کنی و جمال با کمال خویش مشاهد مناسی چیزی در نظرت آید که هرگز نظیر آن
ندیده باشی و بشاهده سلسله موبران چهیره نازمین و ملاحظه طاق هر دو او
بر ان ماه چنین معاینه بینی که کدام همد و بسند جنبانی این دیوانه دست کشاید
است است و کدام جاد و فعل آشفته بر آتش نهاده ^{علیهم السلام} آینه آوردت ای دوستی
تا چو بینی رونوی دیارم ^{علیهم السلام} و بر آینه ارباب بصیرت مقرر و معلوم و محقق و مضموم
خواهد بود که هیچ چیز در حضرت ایا حسن آن قدر ندرد که آینه حال ناسی خیا که
اگر صدها جواهر قیمتی داشت ^{علیهم السلام} تا باشد در خزینه و صندوق اندازند و نفس خود بحال

خبر

۱۱۱

آن کمتر پردارند و آینه را از پیش نظر دور نکنند و بخار آبی آن آینه نرسند و بطراف
 اکام خویش باز آله آن بدات خود قیام نمایند لاجرم در حضرت ایزد متعال که این تکمیل
 بحسب الجبال صفت اوست هیچ تحفه مقبول تر از آینه مجلا که جمالنا می خباب کبریا است
 و چون تبیین هر چیزی بصد اوست لاجرم **مستن** آینه هستی چه باشد نیستی
 نیستی چون که تو ابله نیستی **۴** هستی اندیشیست تو ان بود مال داران رفتی آرزو خود
 نقصان آینه وصف کمالست و تحارات آینه عظمت و جلال مرصن مرصع حضرت
 طیب آینه جمال نماست و مسقدر آینه کمال عزت کیمیاست **مستن**
 خواجرا نسکسته بندانجا رود که در انجا پاشی نسکسته بود که شود چون نیت بخوروزنار
 آن حال صنعت طلب شکال **۴** پس نقصان خویش شناختن و آینه هستی مطلق
 از نیستی بر وجهت و اوسط نیک کالاست و را بطمصا دفع تجلیست و در شرف کمال
 کمال سبب دوری از حضرت ذی الجلالست **مستن** علت بدر زیندار کمال نیت در جهان بودی
 از دل فو دیده است صد خون بود تا تو این معجزی بیرون و در آرزوی علت ابلیس آن بود که
 خویش تن را به از آدم دید و در مقام اثبات کمال خود و نقص آدم خلقتی نماند
 و خلقت من طین کفیت و این علت در نفس هر مخلوق است اگر چه خود را آنست که کار
 و ناقص شمارد اما حال این کسسته بر بسته در هنگام امتحان بیدید آید چنانچه اگر آبی را
 مجری بر کل سیاه باشد هر چند صاف نماید چون بشویر اندک کل آلوده شود
 تا جوی را از کل سیاه پاک نکنند صفا حقیقی در آب پیدا نیاید و چون هیچ جوی
 را پاک نتواند کرد پیری راه دان و با فطن می باید تا جوی نفس و تن با جوی کن
مستن کی ترا شد تیغ دسته خویش را **۴** و بگرایه سپار این شیش را ترا از ظلمت
 احوال و کدورت بر هر عضو می تراریش پیش است اما چند ان مکمل نشیبه و مال و جان
 و مال بر سر برایش جمع شده که قباحت آن نیش در پیش نظر بی آینه که بر زده بران
 تو چه آرزومان ساکن شود در دوزخ **۴** و اگر بجا اوت به صاحب صحبت مانی به با
 آن صحبت از قوت مزاج خویش نشناسی و بر خود اعتماد کمال کنی و از صحبت و معاد

ضلال

ضلال

رضی الله عنه

بدر

حالی

ای بگون

مورد

پیر استغافوزی **من** هین ز م هم هر کس این پشت ریش : وان بر تو دان
از اصل خویش قال قدس سه مرتشدن کایت وحی بسیار کند بر تویی برود آن آیت
را پیش از پیغمبر **علیه السلام** بر خواند گفت پس **من** محفل گویش از عثمان ضمیر یک از
کاتبان وحی از پر تو صفای باطن حضرت خواجه علیه السلام منور شده بود
تا بجدی که پیشتر از خواندن رسول علیه السلام آیه منزه در دل این کابیت بر
سخان پنج لایح شدی در برین قدر معزور گشت و خود را بیو اطعم محل فیضان
وحی نداشت نفس اندیشه او در ضمیر خواجه که آئینه اسرار غیوبت بیدار
تلاطم موج محر موج قهار بیت الهی آن حریق التشر جهالت اعزق بحضرت
پیش هم ز نیایش بر آمد هم ز دین : شد عدو مصطفی از روی کین حضرت مصطفی علیه
فرمود که ای کبر عنود اگر نور از تو بود سیاه روی چو است و اگر بر تو از ما بود در
اصلی تو کی است که تو بنوع الهی بودی **ه** انجمن آب سیه بکشور
آن مقتدای اهل خسران از برای ناموس پیش این و آن دهان بعد از
وزاری و استغفار نمود آتش حریت در باطن او شعله افزونه و جمال کیه
باسوزنه و ظلمات لیلیال نفس هوا متر گشته و امید باشی صبح روز افزون
ظنا موس حیمیت جا بهیت و خود یسند و غفلت مهر دهان و غل کردن
او گشته در پیش ویران چون کوه عظیم سدی شده چنانکه از حال امثال او خطر از
خبر مید که وجعلنا فی اعنایهم اغلا لافنی الی الادقان فهم مقبلان وجعلنا من بین
ایدهم سدا و من خلفهم سدا فاعشیا هم فم لا یبصرون یعنی پیش چشمهای ایشان با
فرو که آستیم تاحق را نه بیند یا آن سدرانه بینند و حضرت مومنان یعنی اخیر از
کما قال قدس **من** خلفهم سدا فاعشیا هم فم لا یبصرون **ه** که در حق ناموس
را صحن جدید ای بسا بسته به بند ناپدید چنانکه در تواریخ با شمی مذکور است که
سله بن سلام بن وحش میگوید ما را بهمتی بود در بنی اشمل یوزی از خانه کبر و ن آمد
و در میان بنی عبد الاشمل با راستا و منحصرا و مواعظ زبان بکش و کوفت

بغیبت

و بعثت و حساب میزان فرمان و عقاب بعبارات مستطابه شریفه و کلمات مستغذبه
لطیفه بتقدیم رسانید و در مخاطبه آن طایفه که اهل شرک و اصحاب او توان بودند
و تعیامت و بعثت اعتراف نمی نمودند بشارت جنات نمودند از ناز حاجت قیام
نمود گفتند ای طغان علامه و آیت صدق مقال تو چیست گفت آنکه رسولی است
کرد ازین طرف و بصوبه منک و بمن اشارت کرد گفتند تعبت او سخن اید بود بلکه
میگوید لطف من نظر کرد من از سینه اهل مجمع خود تر بودم و جابه بروی پوشیده
و در فتنای اهل خویش تکلیف زده گفت کجا میبرم که این برگر بقدر معهود غیر باید
رسول را از آنکه کند اندک روز کار که شد خیر بعثت رسول صلوات الله علیه منتهی شد
در آن خبر پیرومی حیثیه بود و ما همه ایمان آوردیم و آن پیرومی از جهت نبی و
حد انکار حضرت رسالت کرد ما از او پرسیدیم که آنحضرت تو همان کسی که از بعثت
میدادی و برایمان تخریض می نمودی اکنون چونست که ما همه ایمان آوردیم
و اعتراف کردیم و تو در کفر و ضلالت و انکار و جهالت متماد می گشتی گفت
از آنکه طایفه پیش از من ایمان آورده اند و ایشانرا عظمت و جلال و قدر
و کمال بیش از من نمی بود و فلانرا در اعا ربیست مولوی من یعنی اشارت میفرماید
تا آبی با کفکار را سودای من بندشان موسی که بر آن این بنده پنهان لیکت از این تیر
بند آهین کند پاره بتر بند آهین توان کردن جدا بند عیبی بر اند اندک رسول
ابن اسحق از عاصم بن عمرو بن قناده روایت میکند که گفت بعضی جاهل از
قوم ما حکایت کردند که بعد از هدایت باری تعالی و رحمت و عنایت او بنحو
در حذر اسلام آن بود که ما از اصحاب شرک و اهل او توان بودیم و طایفه از پیرو
با ما مقاتله میکردند در استفتاح یعنی طلب نصرت بر ما نمی گفتند اللهم انصرنا بالنبی
المبعوث فی آخر الزمان الذی نعمة و صفته فی التوریه یعنی با خدا یا ما را نصرت ده
تا برین شرکان ظفر یا پیغمبری پیغمبر آخر الزمان که نعمت و صفت او در توره مذکور است
و در مخاطبه ما می گفتند نزدیکش پیروان و مبعوث شدن رسول کجایی که مصدق آن است

ردی

و ما لا منظره و معاونت او شمارا همچو عاوارم هلاک خواهیم کرد چو حضرت خواب
 شد و ما را بسوی اسلام دعوت کرد ما با جابت دعوت و قبول میان قیام نمودیم
 و ایشان از روی حسد و کبر و افتخار برود و استخبار برخواستند و حضرت آری شان
 ما و ایشان را حقی فرستاد که و لما جاءهم کتاب من عند الله مصدق
 لما معهم و كانوا من قبله مستحقون علی الذین کفروا معنی آنست که
 چون آمد برین اهل کتاب از حضرت الهی کتابی که مصدق احکام حق است که با حقیت
 که با ایشان است و حال آنکه ایشان پیش ازین برکت این رسول نصرت برآوردند
 دین می طلبیدند فلما جاءهم ما کفروا کفر و ابه فلغته الله علی الکافرین
 پس چون آمد ایشانرا آنچیزی که ناخستندش انکار کردند و کافر شدند
 پس لعنه خدای بر کافران بآید ناموس حکمت جا بایت سدره ایشان شد و حسد
 و طلب باست اغلال از قاب ایشان گشت و پندار کمال غشاوه بصیرت ایشان
 آمد لاجرم از دید حق دیده بزرگترند و در آتش حرمان ابدی بسختند
متن شرح این از سینه پرون مجید: لیک میترسم که نو میدی و بد
 نه مشو نو مید و خود را شاد کن پیش آن فریاد فریاد کن کالی محض نوار ما غنا
 ای طیب بچ و ناسور کن و بعد از توحه حضرت الهی عرض نیا ریجناب پادشاه
 بکمال استعاره خویش فریفته باش و اگر در سینه صمیمه خود صفای مشاهده
 آنرا از پر تو شعشعه آفتاب قلوبا لکان ممالک عنی و بناس و اگر ترس از
 نیای حکمت از چشمه قلبی با تو جاری کرد دمانندان کاست و صحت بر
 سلاسل غم و مشو و به پندار کمال از در ارباب عالم و مشو و یقین شناس
 آن سحر قطره از بحر فیاض و فضل فضا ص غریقان بخار اسرار
 الهی و حریقان سجات انوار پادشاهی است **متن** ای برادر بر تو حکمت جاری است
 آن زابد است بر تو عاریست که چه در خود خانه نوری فتم است آن تسمیه نور است
 شکر کن غم مشوینی کن کوشش از هیچ خود بین کن متوجه جاز باید که تفریح هر باطنی

۱۱

از کعبه باز نماند و پرتو کرم شب تاب اندیش آفتاب تصور نکند **متن** پیر با کلاه پتیر کرد
تا بسکنی رسد بیک روزم که چو آهس سرخ شد و سرخ نیست پرتو عاریت آتش ز نیست
که شود پرتو نور ز نورن **سیرا** تو مدان روشن بگر خوشید را اگر هر درود بود ارادوی **سند**
لاف روشنی زنده و انکار فیاضی آفتاب کند و گوید من بنات خویش کشم و پند **سرا**
پرتو غیر می شیم بلکه عین این روشنی نم اما آفتاب عالم تاب از سخنان خطاب آید که
خاک تیره بی وجود چون من دست از افاصنت خود باز دارم و روی غلبت سرای
روشنیای تو پیدا آید و پرتو عاریت آن نور اصبغ هویدا شود و همچنین بسره چرم رحمان
کاشن که چه از طراوت نازند و بنضارت عاریتی خویش عشقها بازند و سربان
بلند سرفزاری کند و دست چنار با جوشن سنبلیلی کند و غنچه چون تابان ازین **متن**
تسم شیرین بکشاید و نرسن با چشم محو رجوان سابقان با قبح با قبح ز سر بر آید و آن **سرا**
و طراوت و لطیف و نضارت از خوشترین تشنا سندا و از صدمت می هنده اسد اما زان
حال که گویا تراز سانس قال است **متن** فصل تابستان بگوید ای امم خویش ایندین **متن**
تنهای نازکان که چه با حسن جمال نازند و از روی غنچه و دلال آغاز نموده نهند **متن**
اندازند اما روزی روح پروبال خویش نهان کردن کیرد و در کمال خود از بدن باز
آغاز **متن** کوی شش می مبله تو کیستی **متن** یک دور روز از پرتو من نیستی **متن**
غنچه و نازت نمی کنی در جهان **متن** باش تا که من بشوم از تو جان **متن** چنانکه احناس
و ادراک تن خاک از پرتو انوار روح افلاکست **متن** سمچین جان آگاه ذوق و نضال
پرتو نورانیت اهل اله است که بنسره جان اند و آمد می فرماید قدس **سرا**
جان جان چون آکنند پدراز جان **متن** جان چنان کردد که بجان تن بدان اما ازین **متن**
نخیلان یکیمان یونانی را خبر نیست چون بگم بومند **متن** احبار با زمین از اجناس
اجبار بکنند و از طاعت مطیع و عصیان عاصی هر پارچه زمین که محل فعی چنین واقع شده باشد
خبر دهد و بادای شهادت قیام نماید فیلسفه را که از جواسر ایلیا بجان است و نکرند **متن**
است خجالت و لو تری از البحر مون کسوار و هم پیش آید و متوقف نطق جمادات شود و **متن**

دیکم

این معنی ایشان ابعاد از الة غشا و ه تعامی تن و کشف غطای بدن باشد کما قال تعالی
 فکشفنا عنک غطاک فبصرک الیوم حدید اما امروز آن دیده و آن بدنند از نخلان و لیا که
 که پیش از قیامت قیامتها دهنده اند و بجان عالم محسوسات رسیده اند و لهذا میگوید **پیش**
 نطق آب و نطق خاک و نطق کل مست محسوسات اس اهل ان سرگردان در دل شک و بیانی است
 در جهان و فلسفه پنهانست **پیش** می نماید عتقاد و یکی گاه آن که فلسف کنند **سید** **الاجرم** **مستحق**
 که عالم بی نهایت در شمار مدرج است و مفتاد و دولت در باطنش مضمهر حذر بر شید
 که ناکاه کفر و زندقه از کربان عقیدت شمار سر برزند و ابلد کس دشمن قدیم است و چند سال
 بروی خندیده ناکاه بر تو مجال خنده نیابد و من اند و تو بر جگ امتحان فضیلتی بازیار **دولت**
 شت قلب با و هت بمسری مینماید اما ز خالص با زبان حال میگوید که ای مژده باش تا از روشنی
 آفتاب بر سر هر یک فاش کرد **صدهزاران سال** **المطیر** **لعین** بود از ابدال **امیر** **انگوش**
 پنجه ز با آدم از نازی که در دست پکشت رسوا بچوسر کین وقت چاشت **فقال** **قد سر و** **و علی کردن**
بلعم با عو که موسی علی السلام و قوش را این شد که حساب داده اینم در اوزار کردن و ذکر و دعا
 اکثر را با تفسیر برانند که حق سبحانه و تعالی درین آیه که میفرماید **واللی علیهم نباء الذی افنناه**
ایاتنا فانسلخ منها ما ابقعه الشیطان فکان من الغاوین بیان خصه بلعم بن ریحان
 و معنی آیه آنست که فرعون امی محمد بر بود قصه آنکس که با آوردیم بدو بعضی آیات خود را
 یعنی روی کرد ایندیم تا با بخت علم بعضی کتب الهی آموختن نام بزرگ حضرت خداوند
 چون بر برگردی تا عرش مشا بده کردی چون سر فرو کردی تا بخت شری معاینه دید
 و هر چه طلبیدی اجابت شدی پس چمن عالم منسلخ شد از آیت و شیطان پی او افتاد و او را
 دریافت پس از گمراهان و کافران گشت و بسبب تقاوت او آن بود که **ستن**
 سخن زد با موسی که بر و کمال آسینان شد که شدستی تو حال و قصه آنست که بلعم بن ریحان
 علما و نبی با سر ایل بود و بعضی گویند از کنعانان بود و در میان قوم باریجا و ادعای
 دولت و بخل می عرایس آورده است که اثر قوم جبار بود و صاحب مقتدا می ایشان چنانکه
 آن قوم **متن** سجن باورند که بلعون **صحت** بر بخور بید و انسون **چون** بعد از

چون صحت از اسم و غزل
 و بر اسطه کتب **ط**

هلاک فرعون موسی علیه السلام فرمان در رسید که بان قوم محاربه کند با شوقی عظیم متوجه
 دیار آن قوم شد و در قریب مملکت ایشان در آن کوهی فرود آمدند چون آن طایفه از ایشان
 آمدن موسی علیه السلام خبر یافتند بر طبق معهودی بلیغ شتافتند و گفتند دعا کن تا
 تا موسی میراد باز کرد **سجده کردن** و او امر کرد حضرت یسار و در خواب چنان بدید که چو بنوعی
 میکنی در حق پیغمبری که چندین ملائکه بعدد کاری او آمده اند صورت حال با قوم با گرفتار
 و بلیغ تم قیو بود در برابر او بسیار زشتی از بفریفتند و بلیغ سخن زن فریفته شد بجای نغمه
 موسی دعای هلاک کردن دعا و بد بوسه و آمد کار و نوحی از آن ملاعن آنان جعلت
 اللعنة الی المستحقین لھا وان لم یکن احدھا استحقار جعلت الی الیھود و انکھ میگویند
 دعای او در حق موسی تجاب شد و در نتیجه مجوس کشت و معین خبردار شد و از حضرت عزت
 در خواست که خلا و ندان عزیزترین چیزی ز دولت استاج و اندامان زوت تا مد خط
 زیرا که هیچ پیغمبر نبوال ایمان دعا نگیرد و هیچ کافر را در حق پیغمبر دعا مستجاب نشود
 تفصیل قصه بر آن منج که در عرایس ثعلبی مذکور است آریست که چون آن بلیغ با پیغمبر
 فریفته شد با بلیغ گفت یکبار دیگر موامو کن باشد که حضرت دعا باشد که این قوم چنان
 انقیاد تو کرده اند و طریقه خدمتکاری مسلوک داشته و حالیا مبتلای بلا غنیتم گنند
 و چندان فریفته اند که بلیغ بازینت کرد و از برای او امره بخواست و بلیغ جواب نیامد
 چون منع کرده نشد حضرت دعاست بلیغ بر مرکب سوار شد و همه قوم در رکاب او روایت
 و غم آن کوه کردند که موسی علیه السلام در دامن او فرود آمد بود چون نزدیک رسیدند
 بر آن موضعی دعا کند مرکب در روی افتادن آغاز کرد و بلیغ مرکب سیر اندر فرمان
 و تقدس مرکب زبان آمد و گفت ای بلیغ شرم نمیداری که مرا بجای ای برانی که دعای کنی
 پیغمبری که چندین هزار فرشته بمعاونت او آمده اند و مرز و قشاکان در مسکنند
 و در روی می اندازند بلیغ گفت چون ایمان رفت باری دعای کنی بگنم تا کار دنیا
 بر آمده باشد زبان او بر دعا جاری نشد و در حالت دعا بد بلیغ قوم خود را فریفته
 بازگشت و گفت شمارا عذری بی منورم که شاید بدان اسطه قوم موسی است

موافق
 سخنان کمالی

آن قوم زنان خوب صورت داشتند فرمود که این همه زنان غلبه بکنند
و از موسی امان طلبند و نفی و ختن غلبه در میان لشکر در آید و اگر کسی از این
کند امتناع نکند که اگر زنا کنند من در کعبت الهی استم ام که بلا می ایشان
نازل گردد بر موجب فرموده او عمل تقدیم رسانند بزرگترین این قوم از بی بود
کسی نام بغایت حسنا و شلوی نام یکی از مبارزان لشکر موسی علیه السلام
کسی شد از دست او گرفته پیش موسی علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله جان من
تو دریغ منید ارم و نقش فرمان تو بر صفحه جان من حکارم و سینه را سیرتغ و سینه
و تیر اعدای می سازم و با علاء کلمت ابدی پردازم اما ازین صوت ریا شکست
و دامن این لبر عزا از دست من بگذارم موسی صلوات الله علیه و سلم از منغ
و در تخم زود تو بیخ مبالغه نمودم متع نشد زمری را که از فرزندان او ط علیه السلام
بود و قوی همیکل و غیور و سرکش بود طلبید تا شلوی از فاحشه باز دارد
در آن حالت غایب بود اقامت نشدیم الحال در لشکرگاه موسی طاعون شد
و مردم می مردند بعد از ساعتی زمری آمد دید که مردم مبتلای قهر الهی شده اند
موسی علیه السلام آمد و گفت یا موسی سبب قهر الهی چیست حکایت شلوی و کسی
زمری جواب بدست گرفته رفت هنوز سینه برهنه داشتند که حرب بر پشت یکی دراز
نیت دیگری گذشت و هر دو را بیکدست بر گرفته کرد لشکرگاه بر آید و میگفت
سر که بخالی گفت فرمان خدای و رسول خدای کند جزای او اینست چون لشکر را مردان
منقطع شد حساب کردند درین اندک فرصت بشومی یک ماهفتاد هزار کس طاعون
مرده بودند چنانکه حضرت مولوی پیشتر گفته بود که **بیت** وز زنا افتد و باندر جهات
اینست مضمون آنچه در این نقلی آورده است و در سبب کفر بلم اقوال دیگر در تفاسیر
مسطور است اما درین اتفاق است که سرمایه هلاکت او با موسی هم سری کردن خود را
میچو او پنداشتن و با کماله از خود خجاسته کردن بودند چنانکه ابلیس از جهت عیار
آدم علیه السلام و تفضیل کردن خویشترن بر موبتلای بلای بقاوت ابدی

ای دور استهور کرد اندک
سما که باشد ای دور نما گواه

صدرا ابلیس و لمعوم در جهان همچنین بودست پنداره خان این دو در ذوا و حیت بردار ملیده
 ورنه اندر قهر بس در آن بنده ناز مینی تو و ای در صد خویش اصد اصد پامنه از حد
 کر زنی ما باز مینماید خودت بود که بگفتم زمین بر آردت بلاکت عاود نمود و سایر از بار
 انگار و اصحاب جود و بواسطه از اربابا بود اهلک جادات و کشتن حیوانات از برای
 انسان است و انسان از برای استغراق او عقل کل هلاک ساختن سزا است
 پس که را با انسان که مناسبت بیشتر شرف و کمال و اقرونتر و لهذا قتل مرغی
 مباحست و قتل خرافی و اوست پس هر که در سگ حرم مستغفرو دخل کرد و مباحست
 خود کوشیده باشد متن لاجرم کفار را شد خون میل همچو خوشی پیش نشان بر
 جفت و فرزند انسان جمله سبیل از آنکه خوشی اند از عقل جلیل باز عقلی کور مد از عقل
 کرد از عقلی حیوانات نقل قال قدس سره **اخیلا در کون باروت و ماروت** **عظیم**
و امیری نیا اختیار کردن و فتنه افرا دهنی که در تفکاهاروت و ماروت که صد نشینان
 بودند و حضرت قدوسی اعما و بر قدس خویش داشتند و در میان قدسیان سرافتجا از برای
 بر می فراشتند چون سر و سر فروازی می نمودند و از هر صخرانی غافل بودند و از اطمینان
 و سستی میگردیدند و با وجود آنکه آب بقایم بخت نبود و ملا حظ این معنی مینماید
متن که چه صبر پس درختان مینماید با گیاه تر کجا با میکند بر صغیفه گیاه آن باوند
 رحم کردی دل از توه ملنه تیشه را از کثرت شاخ درخت میشه خرد الم قصاب ای از انبوی
 غنم چه غم پیش معنی چیست صورت پس بون **بصح** در معنیش منب سارذ مکون **بگوش** پس
 همچون **بگوش** است از روح مستر می **بگوش** این بود معنی **اورت** **بچو** چو کوی **بگوش**
 مراد از این کلمات آنست که هر موجودی از موجودات مکونات در حرکات و سکنات
 و خاصیات و تاثیرات تابع خویش است چنانکه قالب تابع روح است و روح در قالب
 و کردش تابع آبتن جزر و مده و دخل و خرج ایشانست از که باشد جزر جان پر هوس
 پس چنانکه کار فرما جان در قالب است و تاثیرات آب در صحنه و ولایت ناشی بدانکه
 جان و دل نیز بحکم القلوبین مبعین این اصابع الرحمن تعلیمها کیف باشد کار فرمای ملکیت بندگی

سحر مینماید

بدون ۴

بی فرمان خالق ذوالمنن نمیکند و ما تشاؤن الا ان یشاء الله معینان اب با و اشرع خاک که
 عرش کرسی و جمیع افلاک کسب فی اقصای اسماء و صفات و تاثیر تجلیات **تخصیص**
 الذات که منزله معنی کلمات و حروف موجودات است اصلا و قطعا بسمت ظهور و رسوم
 و ساکن و متحرک نتواند بود و موصوف بهج اثری و معروف بهج خاصیتی نتواند
 همچنین که الفاظ و حروف که از اعراض است بی نفس نیاید که گسست وجود نیوشد و نفس
 ارادت بقصد معنی بخوشد و جان هر یک که قصد و ارادت بدو قایم است بی اشارت و
 و تجلی مراد که جان جانش در هیچ امری نکوشد همچنین کلمات انبیا و اهل اولیا
 و حروف عالیات اعیان ثابتة علیهم و حروف سافلات سایر موجودات بحکمت
 درجات و اختلاف طبقات بی نفس روحانی ظهور نیابند و نفس روحانی تابع ارادت
 ربانی است چنانکه قول او عزوجل انما اولاد اود شیئا ان یقول له کن فیکون
 این معاینست و ارادت تابع علم است و علم تابع حیات و جمیع صفات قایم بذات
 پس بصفت معنی جمیع حروف و کلمات موجودات جز یک ذات نباشد که عین متفنی که
 جزا و ذر و بنود چون گشت ظاهرین همه اعیان آمده ازین چشم امکان کفایت
 که هر نام از ادراک است اما شیخ صدر الدین قونوی در اعجاز البیان فی تفسیر القرآن
 تحقیق این معانی کرده و شیخ محی الدین عینی نیز در مفتی فصوص الحکم بدین معانی اشارت
 نموده اینجا که گفت الحمد لله منزل الحکم علی قلوب الکلم و شیخ کمال الدین عبدالرزاق
 و شیخ شرف الدین اذوقصری در شرح این مقام ضبط کلام کرده اند چنانکه در مقدمات
 در تسمیه و قوف بر بحر حروف بنده ازین حقایق ایراد کرده ایم و حضرت مولوی
 برای اشارت بکلام صدر الدین قونوی میفرماید **تسمیه** گفت المعنی هو الصبیح
 بحر معنیهای العالمین و در توضیح این معانی و تمثیل این میان میگوید
 اطباق زمین و آسمان بمنزله خاشاک است و معنی تجویج بگردان اینجمله حرکات
 و سکناات خاشاک بر روی بریا از آنجا است همچنین حرکات و سکناات جمیع موجودات
 از تجلیات اسماء و صفات جناب کبریا است کما قال قدس سره **من** جمله طبایع زمین و آسمان

معانی
 سبانی

همچو خاشاک در آغوش برون حملها و رقص خاشاک اندر آب بهمز آب آمد بوقت اضطرار
 چونکه ساگر خواجه اهدش کرد از راه سوسو سیاحل فلند خاشاک را ایچون کشد از ساحلش در موج
 آن کند با او که آتش پاکیا و حضرت مولوی قدس سره در امثال این تمثیلات عدد جوی
 میکند چنانکه در موضع دیگر میکوی **میتن** بند شکیبند تمثیل شجرت بهر زمان گوید که جانم شجرت
 ای برون از و هم وقال **میتل** من خاک بر فرق من تمثیل من قال قدس سره **باقی قصه**
و مارت و کمال عقوبت ملائکه چون شوق و عصیان یعنی وطغیان آدمیان مشابه میکوند
 باروت و مارت که در عبادت راسی رنخ بودند و فرمان ایطه تاسی فی اسبغ
 در حالت اطلاع بر اعمال قیام و فضاخ احوال ایشان **متن** دست خاندان گرفتند بی
 یک عیب خود ندیدند **متن** چون او ان نشدن آدم بر سر رضافت و شستن طغرای انجا
 فی الارض طلیف بر منشور انی خالق بشر امر طین ملائکه بچشم حقارت در آدم کاه
 کرده بودند و بطعن انجمل فیها من یفسد فیها و یسفک الدما و زمان کشاده
 لاجرم بحکم گفته اند **و عین الرضا عن کل عیب کلمیة** و لکن **تجمل السخط**
 تبدی مساویا **و** بر اینه افعال خویششان را پسندیده و محبوب نما چنانکه **متن**
 گفته اند که **و سخن سنج محکم و نقد سرک و فعل آدمیان مامرضی و**
و معیوب نماید و در حقیقت عا چشم ایشان در آینه انسان چشم ایشان می
آید و لهذا میگوید خویش در آینه دیدان بنکر در رو بگرداند از ان و چشم کرد
خویش بین چون ان کسب جرم پدید آتشی در وی ندون رخ شد پدید **حجیت **متن****
آن کبر را بنکر در خویش نفس کبر **حجیت دین را نشانی دیگر است که از ان**
جناح احضرت **متن حق تعالی ملائکه را گفت اگر بشماروشن کرد اعداد حال**
کار ان از عظمت منکرید همیشه با دامت و طایف تسکر گذاری حضرت **متن**
قیام نمایند که چون دیگر چاکر ان مبتلای شهوت و چاکر ان نیست چو چاکر
نضیبی از ان مغنی در جدت شما و بعت نهادم و شمار در دنیا ریاست
و حکومت بر ایند که این شمار از زمین برنگرفتی و الودکی شمار از آسمان پند

افعال

زشت مردم

دادی

این تحقیق بدیندو یقین بشناسید که **متن** عصمتی که مر شمار ادرسن است
 آن از عکس عصمت حفظ منبت و همچنین کماست و عی از سرفضول بر تو
 صفای رسول از خویش نید است و صیغره و صدرا الحن مرغان خدا میدشت
 لاجرم رسوای زمانه شد و از سعادت اسلام چنانکه گشت شما بر حواله و تو
 اعتماد ننمائید و بانک صیغره را حق قدسی **متن** بر سید ایدید بر تبه دکر باشد و بر سر تبه
 کر بیا موزی صیغره لیلی **متن** تو چو دانی کوچو دار با کلی و ربدانی باشد آن **متن** و هم
 چون زلب جنان کما نجا کر ان قال قدس **متن** بر عیادت رفتن که **متن**
 کر می نماسید اش فریض شد بر عیادتش تحریر ص نمودند با خود گفت عیادت
 رنجور با گوش کران از عقل دگر مینماید اما چون مرعات جاننا بر قول
 این مختار از مواجب لوازم است در طور مجاورات و قانون مکالمات
 قیاسی از حال خود گیرم و جوابی مناسب است بدان قیام نماید لاجرم چون **متن**
 بر اینه کوید نخر و خوشی مفرومنت بس بان بشکر باری جاری سازم بعد از آن
 بسوال دیکر بر دارم که در ایام نوشیدنی و خور دینی و از شراب طعام چه بود
 بر اینه بقین شربتی و طعام قیام خواهد نمود من بگویم نوش با دو این در این
 سبب صحبت کناد و باز پرسیم که ملازم تو از طبیبان کیست بر اینه نام یکی از اطباء **متن**
متن من بگویم بس مبارک باست او چونکه او آمد شود کارت نکو بای و در آ از مودتیم
 هر گجاش میشود حاجت روا این چنین جوابات قیاسی است کرد روی بر سید
 آورد چون پرسید که چونی گفت از شدت رحمت مردم که بجا ره بشکر گذارشی بخول
 شد هم از تهنه او دگشت بعد از آن گفتش چه خوروی گفت زهره گفت نوست با دو افزون
 باز پرسید که از طبیبان که می آید گفت عزیز ایشل اطهار باشت کرد و گفت بای
 او بسیار مبارکست بر اینه مرادات ما از آمدن او مقضی خواهد شد و حاجات ما
 از معالجه او کیفی خواهد گشت و با هزار سرت بیرون آمد که حق میکی بجای آوردیم
 و مرعات جانب او چنانکه می بایست کردیم منکی بر ریش پاشیده و شکر الم **متن**

ویشی بر جرات زده و از دانی مرهم انگاشته پیمار از کلمات او بر شسته
 و از سبطاتی میکشند مسایه پوفا معدن کدورت و کان جفا بوده است
 و این ملعون بی حیایم چو بی دشمن جان ما بوده **متن** چون عبادت بر دل بر **است**
 این عبادت نیست دشمن کامیست تا به بیند دشمن خود را نزار تا بکیر خاطر
 همچین بسیار مردم صور عبادت بجای می آرند و از اسب وصول بروضه **متن**
 و موجب طلاقات خورد و علمان بندارند و در حقیقت طاعت ریا آئینر عند **متن**
 است و عین کناه باشد چنانکه آن کرمی بنداشت که خدمتی کرده و حق **متن**
 آورده ام پیمار از که در دل پیمار آتش افزوختست و جمیع حقوق سابقه را در
 آتش سوخته **متن** فاتقوا النار التي او قدمه انکم فی المعصیه از دو تخم یعنی **متن**
 آتشی که خود افزوخته اید و بواسطه آن زیاده معصیه اندوخته نمازی که از برای **متن**
 نماز نیست و پشت بطرف کعبه کرده ویدن موصل حجاز نیست در اجاز آیه که
 مصلی صاحب ریاء حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمودم و فصل فاکم **متن**
 یعنی خیز و نماز بگذار که آنچه از سر ریاء بجای آوردی نماز نبود صورت **متن**
 سر چند ریاء بود لابق حضرت سلطان نباشد همچین طاعت بی اخلاص **متن**
 جناب رحمان نبود **متن** از برای چاره این خوفنا آماند سر نمازی **متن**
 یعنی نماز گذارنده چون صراط مستقیم که عبادت از ملت اسلامت یافته است
 فایده طلبیدن صراط مستقیم در نمازی که اهدا صراط المستقیم **متن**
 بعضی گویند و او مثبت است بران راه راست اما حضرت مولوی میفرماید
 بجز صور طاعات و عبادات سلوک صراط مستقیم دست نمیند همادامه که **متن**
 با خلاص نباشد پس مراد از اهدا آنست **متن** کین نماز مرا میامیزای خدا
 با نماز ضالین اهل ریاء و عبادت مریم عبادت آن کرم کردان چون عقل از
 قیاس انفال نبی نوع خویش نبون باشد اندیش کن که قیاس **متن**
 که هست از حد فزون **متن** چوین باشد کوشش حرف اندر خور تا **متن**

علیه المصاواة الزمان

دون در با و می ملک
 خون باشد و لند **متن**
 حق خاصای خواجه **متن**
 اندران و چو **متن**

قلم

حد فانی است
در راهی صفت
است از روح و اراده
میراث ۴

ماده اول کسی که در مقابل نفس قیاس در المیز و بیخیا گفت خلقتی من نادیده
 من طین یعنی مرا آتش آفریدی و آدم را از خاک و بی شبه آتش نورانی از
 خاک ظلمانی بهتر است حق تعالی گفت قانع این شبهه قضیه لاف است و بزرگو
 و فضل و کمال انحر است اعتبار انسانی برای استیفاء مبرث اینها جز جان صفا
 اصفا نیست و کلید خزینه عطا جز در قبضه قدرت کبریا نیست من یهدی الله لکم
 کافری و جوبل مانع ایمان عکس نکشت و بغیری نوح باعث ایمان کنعان نشود **ماده**
مثن پوران و جوبل شد مؤمن عیان پوران نوح بنی الکرمان لاجرم آدم که زاده
 خاک طلما نیست روستر از ماه شد و شیطان که زاده آتش نور نیست **ماده**
 تیر و تر از شب سیاه گشت ای ابله یزدین شناس با وجود نفس قاطع چرخ نیست
 و قیاس سخی در روز روشن رو نیست مجر و تجری جز روز ابر یا پله ظلمانی نیست
مثن لیک با خوبی شید و کعبه پیش روی این قیاس این تجری العجوبی کعبه دیده
 مکن نور و متاب از قیاس لعل علم بالصبواب صیغری از مرغ حق پذیر نیست
 و طایر شای چون سبقت یاد گرفتن بعد از آن برایت قیاسات او نشین و حلال
 ذات پیدا شدن سوئیت **مثن** اصطلاح است مبادل که نباشد در آن قول
 منطق الطیری از روح صورت آموختن و شمع قیاس و موسل فروختن یعنی چون
 که راست که بیاد آن همسایه رفت با همچو آن کاتب وحی که به بندار کمال از سر کز انان
 رفت لاجرم ای پارت و مارت بصد نشینی قصر ملکوت منازید و بر مرتبایان
 بلا نفی مشهور نظر محنت اندازد و پیش ازین بغر و سخن انصاف و نوبت
 بحدک میسر و از **مثن** این مباد اعجزت آرد از کین سترگون نیست **ماده**
 آن مرد و اگر چه گفتند خدا با فرمان تراست و امکان مصادقت امن و محافظت
 اعتقاد بر پایه که خویش داشتند چشم خود بینی سیکاش تند و می گفتند ای سرانجام
 و بخیر از باکی روح جانان ما حالیا بر افلاک تنگنما می نیم زد و با شد که بر زمین روان
مثن عدل و زیم و عبادت آوریم با زهر شرب سووی کردون می پریم

تعبیر

تا شویم آنچه دور زمان تا ما نینمند زمین امرن امان آن قیاس حال کردن زمین
 راست نماید فرق دارد در کمین در میان آنکه حال خود مستی خود بنیان باید داشت **بنا** و الفاظ حکیم
 سرخا نجانکه باده خورده زیرا که چون از میخانه خیال شود هر این سبب سخریه و ما از خیال
 کرده مست از ذوق مستی بر سر ره می در کل دلا می فاده و کو دکان سحر از پیش
 لجنه کشاده لاجرم مستان حضرت احدیت که در خرابات صفات بشریت از
 سیاق باقی اسما و صفات حضرت ذوالجلال بقبح هدی شراب تجلیات جمال تو پیش
 کرده اند و رسوم و عادات خلاق را که مقتضیات عقل جنوی است بکار فراموش
 کرده از کج میخانه که عبارت از مقام استعاره و اجتناب است از میخانه سپردن بندگی
 نظر اطفال بی سرو پا که مشغول الوه و لعب بنا اند باز می شوند و لهذا میسبب نماید
 قدس سره خلق اطفال اند خرم و خدا نیست بالغ جز بر مهیده از نوا کوفت دنیا الهو و
 و شبها که دیکه دست فرماید خدا بهمینا که کو دکان بر کوشه دامن با بر می سوار شوند
 و آنرا اسب شمش و خنک تو سبندارند و با تیغها جوین جنگها سازند و سحر
 و خراین عمر کرانایه بر سر بر بار می برد از اند همچنین طالبان دنیا و رغبان نفس
 و هو احوال فراس و روح خویش گشته و خود را محمول بنده استه و جواد مع که
 در نظر ایشان براق برق جنبش و خروش دل دل می نمود که اهل حق آنرا جزو
 دامن با باده و تنی انکاشته و همچنین عالمان قواعد و رسوم که بجز از کشف سر مکتوم
 اند همیشه بر مرکب هم و فکر در اک و عقل جنوی و ادراک که بنبر له کوشه دامن بی است
 سوار شدن می پندارند که براق برق جنبش عشق با خروش دل دل بی است و
 و ملاحظه ان الظن الایغنی من الحق شیئا منی سازند و بحال روح و عروج او که حضرت احدیت
 نمی برد ازند لاسررم اهل دل در مخاطبه ایشان میگویند کمال قدس سره **مستن**
 باشن تا روزی که محمولان حق استی ان بگذرند از نطق بیعج الروح الاله و الکلی
 مع وج الروح تنه الفلک بیچو طفلان جهلشان امر مع ار کوشه دامن تر کوشه
 مرکب ظن بر بکلهائی و می از حق الظن الایغنی سید اعلم الطینین فی ترجیح **دله**

قال کلون

بهر آینه

مست

سویح

وحس

لانما الشمس تو ضعیفا

صورت کمال تعالیٰ منتقش است و در جمیع آفاق اذکیا و خدای ابروی ایضاً الواعضایه
 حسن جمال ماصور باجمدی که ذکر ما درین قسم مثل سایر کشته و چون محدود جات بر جمیع علم
 و ادبیر شده و در میان گفتند خداوند کار ما را در گوشه مهر میکده مستی است و درین
 می برستی بخت نده نواز و بختا بنده بی نیاز بر سر از خزانه رحمت و میخانه حکمت جانیه پوی
 و جامی نوشتا بنده کیتج دو جامه بهم باز بخواند و از دو جام یکی بیکری نمازند جامه را
 اطرازی دیگر است و هر جام را از ترازوی دیگر بر کلی بر اطراوی است و دیگر است
 و هر یکی را احلاونی دیگر هر شادی بر اعشوه دیگر است و هر تشرانی نشووه دیگر **بیت**
 هر صدفی از کهری اده اندازد هر تگری از تگری اده اندازد ما سیم و شما یکیمیا و نه خاکیم
 و شما تویتا در درج مانیر کو هر باست و در برج مانیر اختر باست ما را نیز ازین خون
 بخشایست و لایق این میدان خستی **تن** چینان گفتند یک خانه با خاص بسیار دید و بگفتند
 سلطان قصری است بر او ان کیوان افراشته چنانکه نقاش و هم و خیال شمال
 آن قصر بی تصور بر صفی سیخ خاطر می نگاشته و در آن قصر دو صدف با صفا چون خلوتخانه
 جان اصفیاخلای از شو آپ که ورت بود که کوسی خاک غنر سرشت کاشتن بهشت را باب
 زندگانی کل کرده اند و بدان کل عمارت آن منزل کرده و این دو صدف چون عاشق و دلبر
 روی در روی هم میگرداشت سلطان هر صدف را یکی ازین جماعت سپرد و در میان
 فرو گذاشت و چینیان هر صبح و شام وظایف انعام مرت ساخت و انواع رنگها که در
 در کار بود و میگردانید اما رویان هر صدف خوش اسبجو آینه جنبی منصف و مجال سخند
 و جز بصیقل دیوار نیرد چشند و از برای منع که ورات رنگ کار میگردند و بر دورنگی زندنی
 یکیکه اختیار میکردند چینیان هر روز نقیضه عزب پاکیز میساختند و با آرایش جمال با ناز و خیر
 چون آتش دل عشاق دم بدم تیر میساختند و هر یکی با میله نیر احسان استخوان خوش
 می گفت منم که در هر قطره از نوک کلمک من دریا باکم شده است و از ساجی تم صوفی
 دیوار مردم کشته **بیت** اگر با وین بداری و از تجا زخمن پس که مانع نسخه میخواند هر کس که
 چون چینیان از عمل باز آمدند و از برای شادی و بهما زدند یاد شاه آمد و در آن صدف

بنده ۴

آنم

سازم

میدیدم

ما که
عشق از ایراد است
غشال و انشد از چینیان
در عشق علوم بر صیاف
خدا ط صوفی

لپس

در آمد که از قلم سحر برد از نور تم جان از چینیان صحیفه رموز جایه فی مجمع اشخاص کما
 کشته بود بر فرار سند فلک تکمیل شد و همد ماه پیروین کشت و چشم نقش و نگار
 آن صحنه فلک آمار اندخت و لحظه بظاره آن غراب نفوس بر تخت چون دلفان
 داد بر دقایق آیشانش اطلاع افتاد و مود ما اندر پرده از میان برداشتمند
 بر مشاهد آن صحنه صفا که سایه بان اوج فلک و تماشاگاه فوج ملک بود کاشتمند
 متن عکس آن تصویر آن کردار با نوبت برین صیاف شده دیوار با هر چه انجا دید اینجا بود
 دید در از دیده خانه می بود و از همه غریب تر آنکه پادشاه در وقت نظاره صورت خود را که
 جان معایت بر آن صحنه صفا که منظر انوار روحانیت معاینه و بقبح حدت
 شراب ناب محبت خود می شیرین **لطف** علم عشق خویش تن افزاشت دیده از نقش خود را
 مبت جسم فتنه اندیش خویش ز نار بند زلف کافر کیش خویش کشت پادشاه
 خود را با خود عشق می باجت و مکتبت این سمندانش با بر سر من که باخت و این کند از
 در کردن مرغ انداخت **بیت** ستمع جانم بدست باد که داد و اع جان سیور بدیده نگاه
 تا فلک گرفت نه انگیزی کس نین فتنه خود ندارد یاد غرض از ایراد این حکایت مثل
 چینیان که هر روز نقیسه از علوم بر صحایف خواطر خود می نگارند و آن نقوش را
 را کبشتره مذکوره و مکارر محفوظ میدارند و تمثیل صوفیا نیست برو میا که همیشه بصفت
 و کرا لا اله الا الله آیدینه جان خویش مجلا سازند و علی الدوام از شوق با نوبتی
 اخبار پیر از نذنا مجدی که غنیه دل ایشان پذیرای انوار جمال پادشاه صحنه
 و لوح محفوظ علوم لدنیه نشود چنانکه میفرمایند قدس **متن** رویان آن صوفیانند
 فی زنگار و کتاب فی هنر یک صیقل کرده اند این سینما پاک زاز و نخل و حر صحنه
 صورت بی صورت بی چشیم آینه دل را است در مضمون **متن** که هر چه آن صورت بکشد
 نه بکشد و فرش و دریا و سما که آنکه محدودت و معدودت آن آینه دل را نشاند
 درین آبیات نظم معنی حدیث قدسی است که جناب خواجہ علیہ السلام از حضرت علی
 خبر میدهد که گفت لا یعنی ارضی ولا سیرا و لکن بسعی قلب عبیدی اللقی اللقی الوداع

بیان حدیث بتقدیم رسیده است لاجرم با عاوده آن اطباء و انداستیم
 چون بن معنی که انجدر عرش و کرسی کنجانی از در دل نبی بر سر کار یکیزه
 رفوکار سر برده عزت زنده عقل جزوی اجمال در آنکسیت و محل این نکته کا فایده است
 لاجرم میفرماید عقل پنجاه ساکت است مثل زانکه دل باوست یا خود اوست دل
 چون آئینه دل محل باش آفتاب است باشد وسطه ظهور موجودات نوزد ان که در صفات
 و چون جمیع مکونات بنی تجلیات پذیرنده تعینانیت و مظهر مظهر آن تجلیات آئینه
 آئینه دل یکیزه صفات پس فل مصقل منشأ جمیع مکونات باشد و این در حوض
 در دریای محبت دلداری ستغرق با محدی که از ظهور موجودات در گوشه از گوشه های
 او خبر دار نیست و درین آئینه بی رنگی رنگ بوی اخذید از نیت **بها** اهل صقیل است
 از یونک **بها** هر دو می بینند خوبی بی رنگ **بها** نقش قشر و علم را بکند است
 لیک محو و فخر را برود استند با نقوش است حجت است **بها** لوح دلش از پذیرا نیست
 بر تو انداز عرش و کرسی خلا ساکنان متعدد صدق خدا قال قدس سر
پرسیدن پیغمبر علیه السلام مرزیدر که امر و زجونی و چون برخواست و جواب گفتن او که
اصحی مومنا خافنا فکب رسالت ما به سپهر جلالت حضرت خواجه علیه السلام صلی الله
 از دید پرسید که کیف اصحبت یعنی شب چون که زانند می گفت اصحبت مومنا خافنا
 یعنی از پیر کانگی شتافتم و در ظلمات سرب آب حیات یافتم حضرت خواجه علم فرمود
 که اگر کلشن ایمان شکفته باشد و در وضو عرفان نصارت پذیرفته بود از برای
 نشانی نشطن بوی زان چین و شکوفه از ان کلشن می باید کفایت با آنکه نشان
 آن عالم بی نشانیت و دم دانای درو عین نادانیت بک نشان آفت که در
 روز با با نواع سوز با برده ام و شبها چون دولت یکنیمتجان بیداری بوز آردم
 تا از روز و شب گذشته ام و محرم عالم لامکان گشته بتم با پیش من بحیانت بر او
 شده است و دی و فردا هم حال شده از با ابد بیا میخته ماضی مستقبل در دهن
 حال و بجهت اما عقل جزوی که محبوب قفس نعلک و محل طوارق افلاک است میر کلان

در روشن
 دشام تیره ران چون رسیده

راه نیت و فکر درک او از ادراک اتحاد ازل و ابد اکامیت حضرت خواججه علی السلام
 در جوهر عقول اهل این دیار بحکم کلمه اناس علی قدر عقولهم از آن راه آورده است
 همچنانکه خلق مشاهد زمین و آسمان می کنند من عرض مجید را با حجاب و نیت
 و هفت و دوزخ را با همه ایالی این سرد و معاینه می بینم و میروم کشف العطاء
 ما از دوت یقینا لاجرم این معنی که بختی گیت هم در دنیا بر من مخفی نیست اگر چه
 هر کس را مشاهده این حال دست میندهد آرمی همچنانکه در رحم صورت طفل معلوم
 که از روم است یا از ترک و لفریب و محبوبت یا ناخوش و بد رنگ معنی او نیز معلوم
 که سعیت یا شقی یا مسقت یا متقی با وجود آنکه رقم سعادت و داغ شقاوت بر
 جان هر کس هم در بطون امهات حاصلست که السعید من سعید فی بطن امه و الشقی من شقی
 فی بطن امه چون طفل را ولادت میتحقق شود حال صورت او فی الحال بر میسین برود
 و از سمات جسم صفات جان تعیین شود و پیش از ولادت من و عجب عالم غیب
 و متخصص بعد از ملک علام کافال و یعلی میانی الا حاکم مکر نسبت با غیب
 نباشد که تاج ارتضای بر فرق او نهادن باشد و بیاج اصطفا بر دوش او افکنده
 که فلان نظیر علی عینه صد الامن ارتضی ما ترا داد و او شکلات عالم است آنکه از او
 او کم است او مگر نظیر نور آمد بود که اندرون پوست او راز نه بود همچین
 تا خلق مجوس رحم دنیا اند و تا طفل جان از مادر تن نژاده است حال او شبته به
 من جمله جانها که شسته منظر تا چگونه زاید آن جان بطور رنگی آن میزند خود از ما
 رو میان گویند پس زیباست او چون بزاید در جهان جان خود پس نماید اختلاف
 ولیکن هنوز از مادر بدن نژاده دیدن را دیده باید بعالم غیب کشاده و بحکم
 کنت بصره الذی میبصره با نظر بنور آمد شده و در حضرت خندتیه از اسرار عباد
 منافع الغیب که شده متن این سخن پایان ندارد با زان تا ما نمانیم از قطا کاروان
 قال قدس سره جواب گفتن زید رسول را علیه السلام که احوال خلق برین روشنی یافت
 چنانکه در روز قیامت که سمیت یوم تبلی اسرار موسوم است اسرار میضای هم در میان

تبیض و جوه و نشود و جوه
 در سبای هر کوهش از
 کشف عطا و حدیث بصر
 بر من شان کشف شده است
 که لوح

این سخن از
 حضرت خواججه علی السلام
 است

مکشوف و معلوم است اگر از حضرت رسول مختار حضرت افشا و اسرار بایم خسرمان نمایم
از خفیات رزق و کیشیم ^{بیل} مرآتا بپردهارا بر درم تا جو خوشیدی نماید که بر سر
تا کسوف آید زمین کثویرا ^{بنا} نما بچرخ او بیدار دراز ستا خیزد آشکارا سازم
قلب خالص ادربوته امتحان بگذارم چنانکه در روز قیامت بر موی جان
بچون مبهوتوله و امتناظ الیوم ایها المجرمون اصحاب یحیی از اوصیائش
والله باب پدایت از اصحاب ضلال ممتاز خواهد شد اگر حضرت دسی خیزد
و پیش از قیامت قیامتها برانگیزم ^{ستن} دستها بیده اصحاب شمال
و انما یمزنگ کفر و زنگ آل و ازین صیقل آفتاب بی زوال کسوف محمد
و ماه بی محاق و حنوف احمدی حجاب هفت سوراخ نفاق پر درم و منافی
را در محبت مخلص بگذارم ^{ستن} و اکشایم سوراخ نفاق در صیقل ماه بی
محاق چنانکه خواجگانیا تقییر این سبع موفقات کرد و احتجاب و نمود
که اجتنابوا السبع الموتیات المشرك بائنا و السحر و قیل النفس التي حرم الله الباق
و اکل الربا و اکل مال الیتیم و المتولی يوم الرحف و قذف المحصنات المؤمنات
المؤمنات العافلات یعنی پرهیز کنید و اجتناب نماید از هفت چیز که مملکت
که آن شرکت و سحر و قتل مؤمن میوجب شرعی و اکل ربا و مال یتیم خوردن و
در حالت مقاتله و مقابله اهل اسلام کربختن و کواپی دروغ دادن بر زبان
دیگر گفت یا رسول الله اجازت ده تا جنت و دوزخ را در پیش من بده اسرار
کوثر را بدین لبت نشان بادیه حمران موبدا سازم و تبیین بلاس تقیایوشیده
و طبل و کوس انبیا را در همه آفاق بشنوانم یا رسول الله فرخ و سرور و لذت و حیات
و حضور اهل جنت بر من پوشیده است و ناز و نعیم و شراب و تنیم ایش ترا
معاینه می پسندم و اگر حضرت باشد این نشان مابینا را که بر کرد چشمه کوثر
بر آید از جهت نابیناسی لبتش نه باز می آید ^{ستن} و انما یم حوض کوثر را بچوش
کاب بر و نشان زند بانگش کنوش و اهل دوزخ را نیز در نکال و عذاب و عقت عقاب

البرهان
موت و القدر

موفقات السبع

کتابه از طرف صاحب کلام

کوشم ۳
کوشم ۳
کوشم ۳

میزان جهان خا و خاک و مویز
که چنگل است در این کوشم
کوشی ۳

دارد که کوشم را در خا و خاک و مویز
کوشی ۳

بیتا

نتیجه

می پشم و فریاد و این ناله چنین ایشان می شنوم که گشت این ناله بانگ آه آه
 از حسان لغوه و احسنه ابن اشارت هاست کویم از نغول یک میترم از از رسول
 همچین میگفت مرست و خواب و او پیغمبر گریانش بناب گفت عنان در کش که
 که اسیت گرم شد و از پر توان اندر لایستی وقت روال سرم شد آید نجات
 را حجاب غلاف نامزد و در است کوی ایشان بسی نماند بجز اگر بهند و است
 آید در اسباب خدمت کند حصارش جز سیاه نماید و میزان نیز بر ثبوت گشت
 بلکه جز در طریق راستی بنویذ عزت آید و میران مر است کوی مست و نماند بگوید
مستن چون خدا ما را برای آن فرستاد که جان تو آن حقیقت شناخت این نماند
 ما چه از ایم ای جان کی شنوم آیین روی نیکوان هر چند که زید جز را است کفتن
 آید در اشعار نیست و از نمودن هر چه چنانکه هست عار نیست اما چون غلبه
 و دیدن دیدار خوشی در شیخو اهندر اینه چون در آینه نظر محوره خود اندازند آینه
 را بسیار می تمم سازند پس آینه را در بغل بایکشید از دغا هر د غل زید سینه
 را از تجلی او پینا باید کرد و دیده دل را بیدار او روشن بایساخت زید در جوا
 رسول مشرف لقبصل الخطاب گفت آخر هیچ کجند در بغل آفتاب حق جو سدا
 هم دغل را هم بغل را برد نه جنون ماند بهشش نه خویا یعنی هیچ محدودی محدود
 را حجاب نتواند بود خواجه میفرماید سر انگشت بر ششم منی عالم از آفتاب ماه می کرد
 ولیکن نه چنانست که ماه و آفتاب از سر انگشت تو موجب حجاب شده باشد
 بلکه سر انگشت تو تا ترا از دیدار آفتاب و مشا بده ماه عالم تاب محو ساخته است
 همچین آن آینه که در صفش می شنوی در حجره سینه و پرده زبان تو مستور
 و موجب نمیکرد اما محرم را دیدار او محروم میکند و اند و منکر که از حرم عزت مشا بده
 میداند و این معنی شاری حق و اثر خیر و بی جنایت طلق است لاجرم **مکن** لب بند خور در با
 بحر احق کرد محکوم بشیر همچو شمشیر و سبیل و مجبیل است در حکم بختی جلیل
 چار جوی حبت اندر حکم است این نه زور ما ز فرمان خداست هر کجا خوی هم در آن

کوشم

همچو سحر اندر میان ساحران آری جوی می معرفت و جوی انگبین توحید و جوی شریعت
 و جوی آب لال اسرار در حکم مقربان حضرت کردگار است نمینا که در چشمه چشم
 کو بهر افشان در حکم دل و فرمان جا نیست که خواهد بگنجد فاعبته و یا اولی الالبصار
 از مشاهده هر چه بسوی اعتبار کشد و اگر خواهد با سخنان مستلذات و تهویات نفس
 کشد **متن** که نخواهد بسوی کلیات راند و رنج خواهد حس غریبات ماند همچنین برنج
 حشون بازه بر مراد مردل شد جائزه بهر طرف که دل اشارت کرد و نشان
 می رود هر پنج حسن و منکشان دست و پا و جمیع اعضا مطیع فرمان است و
 او چنانکه عصار دست موسی که کا عصا باشد و گاه از دبا دست و پانیز با مردک می
 و کایه ساکن در مضطرب اند و کایه مطمئن **متن** دل نخواهد آید و بر قرض تا که نزد
 سوی فروزی ز نقص و چون دل خواهد دست عاقد حساب کرد و یا بیخ تمنا شود
 وقت ملاقات عدو و گزنی از برای از برای تنقام کرد و در غربت اکل کفجه طعام شود
 که نخواهد بر عدو ماری شود و رنج خواهد بر روی ماری شود حاصل کند این دست استین
 و پایی موزه پایی دل پس اعضا می دل از هر یک این اعضا می ظاهر که منبر له
 لباس دست بهر لطف را می میگرست و آن نیز نه از ذات و دست بلکه از جای میگرست
متن همچنین میرو بیاینش مرونج حسن مرونج باطن و هفت اندام بفرمان دل برادر اک
 و احساس و حرکت آرام **متن** دل مگر ملک سلیمان یافت که چهار جمله اعضا تا
 چون سلیمانی دلاد متری بر مری دیوزن انگشتری و در سلطنت رانی از مکر و
 تا این از مکر بر می دیو پاشی فاعدا از ان عالم بکسی فرستاد و جهان محکوم تو چون
 و اگر نفوذ باعد دیو نفس غاتم ارادت از دست تو بکیم و در این سلطنت و یاد بسیار
 زوال پذیرد بعد از ان بگنجد یا حسته علی العباد تا قیام ساعت و یوم تناد کار تو
 و فریاد نباشد **متن** مگر خود را که تو انکار آوری از تراره و اینه که ان برینا قدس
متن کردن غلامان خواجگ تا نشان مرغان را که آن میو با که می آوریم او جزوده است
 خواجگ تا نشان غلامان بسیار بود و در باره لقمان الثقیانی چندان میفرمود و در اول

و کایه

کریز باغ
کشتی

بری از مکر دیو پاش

سیم

خوردن آن در وقت

علم

و فراغ غلامان را از برای میوه آوردن **سناغ** میفرستاد و لقمان نیز بدین معنی است
 در راه می نهادند بود لقمان در غلامان چون طفیل پر معانی تیره صورت تجریل
 خواب بود کان غفلت از معانی و لذت شنب بجز **ندیمت** کربت بصورت **بندیمت**
 چون در پناه بدر میسر است و اختر است شب روز باز از ابرار است او ان عقلت اختیار
 زمان تجلی دیدار است لقمان که چه از روی صورت تیره چون شب سیاه بود اما در صفای
 باطن رشک سزار خورشید و ماه بود روزی غلامان میوبای جمع شده باغ از
 سر اطمینان قلب و غایت فراغ تباهی خوردند و پیش خواجبه بیج میوه نیاند
 در مقام اعتدال بر سبب خواجبه بزرگوار رسا بندگه میوبای جمع شده در لقمان بجا
 بخورد و خواجبه بر لقمان روپوش کرد **متن** چون تقصیر کرد لقمان از سبب در عتبات
 بکش اولب و گفت ای سعدن حسن شمالی و مرکز دایره فضایل سه روز شد که
 که بدین مبتلا در کوفی **شکر ترشش** نبود **شکر ترش** جوئی امید از محبت و اتفاق
 و توقع از مکارم اخلاق خواجبه اندک حدیث مدعیان در حق بنده گوش نکند
 و بی آفتی چون خم صهبا حوشش کند بل جمع ما را آکسرم خوانند و در خواجبه
 بندگان را بداند تا بقدره کاشف الاسرار بدکاران بنگو کار بدید آید خواجبه در حق
 ملتس لقمان تقدیم رسانیده غلامان میوبایستی کردند اما لقمان از مناف
 بغیر آب صاف نمی پذیرد و قیامت سقوا انما حیما از ان آمده است **کلمه**
 در ان روز که یوم سبلی السرائر صفت او بظهور آید **متن** حکمت لقمان دانستن
 پس باشد حکمت ریلو جوده نازنان آمد عذاب کافران که حجر نار نار باشد امتیاز
 آن دل چون پینک مار اچند چند نرم می کفتم و بند نیست پند **لاجرم** آن ریش
 بدر اجز در وی بد بناخت و بر تم گوشت خج خج زدندان سنگ پندخت آری
 الخبیثات الخبیثین بر مقتضای حکمت است و الطیبات للطیبین بر مقتضای
 و عین رحمت چون جنبی با جنبی خویش یار است ترا در پیدا کردن **مجان** اختیار
متن نور خواهی مستفید نور شو **دور** خواهی پیش بین **دور** شو **فراق** قدر

بقیه قصه زید در جواب رسول صلوات الله علیه حضرت خواجہ فرمود کہ ای زید چرخ

و نوسن در کار ریاضت ده و بد براق ناطقه از صبور می شنید بنه که ناطقه فاضح انوشیروانی
و کاشف پریشای عجیب **مین** عیب مطلوب حق آمد چندگاه این در بل ن بر بند آمد
عنان در کوش و راز عیان مکن که راز مستور خوشتر و بهر کس از پندار خود مدتی هر روز
بہتر مراد حق آمنت کہ تو میدانی راه و محققیت را اندکان در نگاه دست دل از
دامن بندگی کوتاہ میکنند تا آفتاب عموم حرکت از بحال عاطفت بر همه نافته است
و از فیضان رحمت رحمانیت بهر کسی نصیبی یافته بود و خوف و رجا کہ سالک سراسر
بفرسندد و در پرتاب است کہ مرغ قدسی روح بحضرت ملک سبحان و در پرتاب ان کند
منقطع نشود زیرا کہ از وصول حضرت ذوالجلال پے اتصال و انصال این دو صفت
چاره نیست اما در هر مقامی میجو با سہمی دیگر شود و موسوم بہت رسمی دیگر کرد در ابتدا
خوف و رجا کوید بعد از ان قبض و بسط خوانند دیگر باره انس و مہبت نام نہند
و این دو صفت در طالب اثر تجلی صفت جمال و جلال مطلوب باشد تا طالب مست
و اسم طالع و مطلوبی باقیست اما در ان حال کہ میگوید **بیت** ای ما و من و یخند
و می خونم و در یخند چیزی دیگر آینه تہی آدمی و منی پری یا رب منم جو می تو یا خود
تو می جو می من **من** ای نیک من با من منم من دیگر تو دیگر می لا جرم درین مقام شایک
از خوف و رجا بار تو برداشت **من** اما سال چنانم کہ پراز بارند انم خوف و رجا
و قیست کہ پرده مسدول باشد و دیده از مشاہدہ سعید و شقی معزول بود **ستن**
چون در دیدی پرده کو خوف و رجا عیب باشد کہ فری بر ملا در جای خواب و خوف عطا
و ظن نجات و وہم استلابد رکات پیش از ارتفاع حجاب و انکشاف عطاست
اما بعد از ان خوف و رجا و ظن و وہم محض خطاست جو ان بر لب جوی کمال
آزادہ فردی مید کہ مایه میکرفت و چنان ظن برد کہ سلیمان باشد و از **ستن**
ستن کرویت این را چه فرد است و خفی است و رند سیامی سلیمان صلب
مرد درین اندیشہ دودل بود کہ سلیمان شاہ مستقبل گشت و از قوت بختش

الوارم

ران ۴

و از قوه بخش دیوار و بکر بخیت و نفع اقبال و خون شیطان ضلالت بر نخت چون گشت
 اوین انگشتری یافت بخدمت او خلق عالم و دیو پری بشتافت آنرا کس کان سلیمان
 در حق مایه کیه داشت همت بر دیدن سلیمان گماشت چون انگشترش بدید کس
 رفت اندیشه و گمانش یکسری و هم انگاه مست کان پوشیده است این سری از
 بی نادیده است غلبه خیال و ظفر حصول وصال و غلبان اشواق و احتمال الم فراق
 و در وطن مقاسات تعب در او ان غنیت مطلوب و زمان فرقت محبوسیت و لهذا
 ایمان بغیب معتبر است که بدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب جواز تخری مر جالت
 کعبه است لاجرم سراسی فانی را روزن نکند آشته اند و درین طلمت همه ابر تخری داشته
 تا هر کس روی بجای آورد و بساط تناسخی کسرتی مدنی معکوس باشد کار با
 شیخه را دزد آورد و در بار با تا که پس سلطان عالی بختی بنده بنده خود آید مدی
 ایمان آوردن بعد از معاینه دیدن حضور نیست و لهذا ایمان با پس معتبر نیست
 خدمت شاه و خدمت درگاه و امثال فرمان جهان مطاع و پیروی حکم واجب الاتباع
 و حضور سلطین که کس سعادت و آیین است اما قله داری که در کنا مملکت دواز
 سلطان سایه سلطنت همت بر محافظت قلعه کار دواز محاربه اعدای است
 باز ندارد و غنیت و فاداری بقتیریم رساند و شاه را بکمی صیغه حاضر دارند
مستن پیش شه او بود از دیگران که بخدمت حاضرند و جان فشان بخت بیخ
 حفظ کار با که اندر حاضری از همه از طاعت ایمان کنه خون محمودش با بعدر کاره عیان
 مردود شد چون آنکه غنیمت غایب رو پوش بپس زبان بر تند و لب خاشوش
 خاموش کن که اسرار علم لدن بطریق سخن باز تو ان نمود بکلم ای شنی اعظم
 شهادت من اندر روشنی او را بهم طلعت او کو ا بسل است این خود همت
 ولیکن در اینجا لطیفه است که حضرت ذکر کو اهی خود بر وجدانیت خویش یاد کو ا
 ملائکه و اهل علم میکنند کما قال بعد شد آنه لاله الامه و الملائکه و اولو
 العلم قایما بالقطر و در اینجا نکته است که بصغیف دیده در تابش آفتاب حال

اصالت

آلی با وجودم

خفاشی از سطوات ششمه چشم خراب نی پس ملائکه و ایل علم که بنظر ماه و نجوم ولد
 در شهادت با خود یار ساخت و علم انوار ایشان بخت تفاوت درجات بر عالمیان
 افراخت تا ضعیف چشمان بقدر قابلیت و استعداد استفاضه نور را در آن
 و حدیث رب العباد از ایشان تواند کرد در ملک اکرم و ما مننا الا له مقام معلوم
 و هر کس از ایل علوم در افاضه نور مرتبه است چنانکه ماه را از مقام پهلای
 تا در جبردی مراتب بسیار است و کواکب از صغیر و کبر و روشنی و تیرگی تفاوتها
 و چنانکه ملائکه را از اجنه مختلفه است که اولی اجنه مشمی و ثلاث و رباع ^{و پنج و شش}
 اجنه عقول انسانی تیر مختلف است پس مرتب هر ملک در نیک و بد
 آن ملک باشد که مانندش بود و استطنض از ملائکه و ایل علوم هر کسی
 هر کسی از ضعیف دیدگان بقدر طاقت و اندازه استطاعت خود تواند کرد
 اعلی از اعلی و ادنی از ادنی نور ستاندن چشم اعمش چون که خود را برین
 اخترا و اشمع شده با دیده یافت و ارباب صفار از اینجا شریعت این ظاهر
 کرده و فواید ارشاد او بسیار روشن شود قال قدس سره **کفرتن بجهت صلو**
علیه مریدان که این سرافراشته گفت پیغمبر که اصحاب بخوم رده روانرا
 شمع و شیطان از هجوم حضرت خواجه صلوات الله علیه و سلامه میفرماید اصحاب
 کالبنوم ما یوم قندیم اهتدیم یعنی اصحاب من که نور وجود من بر ایشان تافلت
 و سر یک بقدر قابلیت پر توی از ما چینی من باقیست بمنزله کواکب تواق اند
 که هر کدام که اقتدا کنند طریق اهتدای ما بیدینجا نکه ماه تابان وجود من دلیل نور است
 تا بیش کواکب اصحاب دلیل نور این ماه عالم ثابت اگر کسی آن نظر بودی که
 نور آفتاب ابی و اسطمنسایده نمودی و پر توی از اشعه جهان افروز او در نور
 حاجت بجوید ماه و ستاره نبودی لجرم ماه سبب افروز با خاک و ابر میگوید ایما ^{مشکل} انما بنور
 یوحی الیه یعنی من چون شما تاریک بودم در نهاد و حی خورشیدم چنین نور علی
 ظلمتی دارم نسبت باشموس نور دارم بر ظلمات نفس بدان ضعیفیم تا نور می آوری

که نه مردی آفتاب نوری

که سوز محبت صنام
در دل داشتند ضعیف
بود در رموز غیب
کنز به شرح شفا دوم
بدو السلام

با کپین

یعنی این ما از آفتاب صبا بی نیست و ضعف او از تیرگی دین صفای بی اما فاضله نور
قابلیت میکم چون شمار ابتدا اسلام غریبا این ماه نیز بهلال منمود و روز بروز زیاده
تا در وقت ایوم اکملت لکم دینکم بدر تمام می نمود بلکه چون آفتاب دیده از سینه نیکان
و در دیده حسد این ماه از آفتاب جدا می نمود چنانکه حضرت الهی بدین معنی اشارت
که و الشمس من ضیها و چون دیده امت بواسطه بعد عهد و عیار بدعت و مساویتر شد
این بدر تمام حکم و سبوعود کا بد اغریاضه غیره نمودن آغاز کرد بلکه تراجم کبراه
بلکه تراجم کبریا و سراج امت حاجت افتاد آری من بسبب حادثه بر عقل و استقام
سبر کسب اوقف چون صفا و حرارت در مزاج غالب بشد در او ان علاج سکر بنیامیر
و از ترش کنکین نیز بسینم اما چون از علت باز بد کنکین شیرین بی آمیز شش
سکر کا و هم تو سکر را من ناکت ترین پادشاه بر و نسیم مقالید سخن کا و دل فوی در
که بعات احتیاج دارد و در خیزه نفس میوادر و بلیت است اما چون با کله معروش کیم
الرحمن علی العرش استوی دست سیر کسل ان دل و در شد لا جرم حکم بدل بعد از آن
حق کند چون یافت این دل ابطه این سخن پایان ندارد زید کو با کلویم کلویم نیست
نیت حکمت گفتن این اسرار را چون قیامت میرسد اطهار را قاف قدس و
رجوع بحکایت زید حضرت خواهم گفت زید کجاست که پید نیست و همچو اختی که
آفتاب بر او بود نیست نه از نقش ظاهر است و نشان بلکه چون قطره است
در بحر کو به نشان جو سفیاطه در جنبش آن سلطان کو اکب تحت آفتاب
با بان نهان شعله طرقت ستمنا غنیت فیها فاذا اشرف فذاک شروق کو با جوار
عقول صورت تجلیات حضرت احدیت الذوات در میدند که همه سمت جمیع لدینا محض و
موسوم شدند باز چون بحسب سلطنت اسم ستاری روز کشف اسرار شد
و هنگام استار نور شود و انجم عقول و حواس از فیضان آفتاب حقیقت الحقائق
و پرتوهایافته بار دیگر بطور آینه و نم ربنا ارحیمنا برهان حال سر ایند
آن جلوه و آن عظام محبت فارسان گشته بخار بخت از عالم عدم بصواب وجود

بهدان

و در عرصه این قیامت چون سکور و کوفه سر بر آرنند چون پروند تسلیم و تقویین
 هیچ کوی نیست سراز عدم با و وجودش همچون روی نیست کما قال قدس سره
 هر چه می پندگی کنی آید و در عدم زاول نه سر سجیده در عدم افشرده بودی با چو
 که مرا که بر کنده از جای خویش می بینی صنع ربانیت را که کوشید آن موی پشیمان
 تا کشیدت اندرین انواع حال که بنودت در گمان در جبال آن عدم اورا همان
 کارکن دیو اسیلمان زنده است همچنانکه تو از عدم لرزانی عدم نیز از خوف باری
 چنان لرزانت و هر چند ترا ملک و مال عزت و اقبال و عظمت و جلال و
 وینل مناصب و ادراک مطالب بیشتر ترسلن عدم افرو و نتر زیر که آفت عدم
 هستی راست بیت نیست را کعبه کونشت یکی است سایه را دوزخ و بهشت ملکیت
 پس در راه مطلوبی باید بستن که راه عدم و فنا مسوی او بسته باشد و خیال
 خوف فوت از او گسته بود و لهذا میفرماید متن هر چه جز عشق خدای است
 که شرک حوزون بود جان بندان است چیست جان کنندن مسوی هر که آمدن
 دست در آب حیاتی نازدن خلق لا دیده در خاک و عفات صد کمان دارند در حیاتی
 جبدرکن تا صد کمان کرد و بود شب برود و شب رود یعنی بیداری است بتره پاک
 خلوتخانه یا است در او ان غفلت ایثار عنینت دار و در شب تاریک طالب روشنایی
 روز باش و چون درین راه از بدرقه چاره نیست بی و غفلت موزان باش
 در شب تاریک بس نیکی بود آب حیوان حیات تاریکی بود و لهذا حضرت ملک معبود بند
 که سلطان سمر بود و صاحب مقام محمود است میفرماید و من اللیل فتجد به ما فاته
 عسی ان یعینک ربک مقاما محمودا یعنی امی محرم درگاه آنکه که از خلوة
 شمایا آگاهی در قیامت کبری شفاعت از مادر میخوابی وقتی که شب در آید و
 دیگر آن خواب مشغول شوند پاره از شب به بیداری گذار و نماز نافله که از آن صفت
 ان صلوة از امت تو برداشته ایم و خاصه که تو فریضه ساخته از آنکه در خلوت
 غیرت راه غیر عنیت و در پرده ساری قدم هر قدم مجال سیرنی ای جدید حضرت زود

هر چه می کنی آید
 هر چه می کنی آید

است

بخشیم

خلوتخانه کی مع الصد و محرم

حضرت م

که چندین هزار بیکانه را دعوت می باید کرد و بسبب محنت که با دست خلوت می باید کرد
 و تقیامت چندین هزار عاصی اشفاعت باید کرد که عسیان بر عتک بک متخاصمان
 با و در حق طایفه از مومنان که از شاق تا سحر سه سه در وید میکنند
 و معبود را میخوانند و با بخت بیدار دولت و پیدای طلبند و میگویند **نظم**
 هر که بیدار بود دولت دیدار برد دوست در جلو و ولی عاشق بیدار کی است
 حضرت آلی افضل و فضاض با متناهی میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی لهم
 من قوة اعین یعنی هیچ نفس نداند نه بنی مرسل و نه ملک مقرب آنچه نشان
 شده است از برای بیداری شب زنده داران از توانی که از دیدن آن خبر
 شود **بیت** روشنی چشم من از روشنت ای ای دیده و ای روشنی **بیت**
 این سخن نکلیست **بیت** چو ب نیاسی آنکه دیدنش ممکن است کسی پایش بند بخت
 تر حواله الحاقه و لم تسکت لکما ان السفینه لا تجری علی الیمن و لهذا قدس سر
 سر حضرت کی توان برداشتن با چنین خنجاش غفلت کاشتن خواب و در قمره
 خواب غفلت و در شب زکار شد **بیت** شیخ حسن بصری در معنی این آیه اذیر میفرماید که
 طایفه بیداران جماعت مشرب زنده داران چون از برای خلوت یار عملی
 در شب تاریک این را بخت اختیار بقدم رسانند جزای ایشان از جنس خیرند
 که مخفی است از انظار که ما اخفی لهم من قوة اعین پوشیده از انظار کارکنند
 حق تعالی جزای ایشانرا از غیر پوشیده داشت شیخ عبدالصمد انصاری که
 مقرب حضرت باریست در تخریص بر بیداری میفرماید کار بدل اکاهست نه بدستار
 و کلاهست پیدار باش که کاروان بر سر بهت اگر واپس آبی مرا چو نیست
 و حضرت مولوی میفرماید **بیت** جان که مرو از میان کج **بیت** ز عمر یک شب که بر زنده **بیت**
 هزار شب تو برای سوا حق و حقی **بیت** یکی شبی چو شود از برای یار **بیت** یکی شبی
 موافقت کن و دل بسوی یار **بیت** از آن ازل هدایت سبک آید و اگر نشک آن با دو **بیت**
 خدای گفت که شب وستان نمی چنند **بیت** اگر خجل شده زین شهر سحر **بیت** شنیده که مهاج **بیت**

برای حق شنشاد و کامکار خرب و وجود منقر آدمی بر چهارا ضد است ماست و با وجود آن
 او می غافل آتش ظاهری آباب تو ان گشت اما آتش شتوت را که منزه آتش فرود
 نفس است جز با تباع ملت ابراهیم نتوان گشت **من** چو کشت این مار را نور خدا
 نور ابراهیم را ساز او ستان این آتش تا بپیمش مت شبیات و باد غفلت و بهوشاید
 او مکن بنیت اگر گشتن میخواستن آب تقوی بدست آرو بهیم حرص نفس با غفلت و هوا
 از و باز دار تا گشته شود **من** کی سیه کرد در آتش روی خوب گو سینه گلگانه از تقوی
 قال قدس سره **آتش افکندن شهر و غیره** و عهد عمر آتش در شهر افتاد و چنانکه شعله او
 بعیوق می رسید و شیر کردون از و میهر رسید و حوت هکند در و سمنند رینی
 میکرد و هر چند آب سرکامیر بخند آتش افرون میشد ازین حال عمر را بیز در آوردند
 گفت آن آتش ز آیات خدا **شعله** از آتش این نخل شماست آب بگذارد و نخل
 نخل بگذارد اگر آن میند خلق گفتند ما همیشه اهل مروت و احباب فتوت بودیم
 و علی الدوام در بر روی دم کشوده ایم گفت شما **ان** از برای ستم و غادات الهیه
 و هرگز دست از برای خدا نکشاده اید و بدان عمل اخلاص را بنموده است **حق**
 از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان **منظر** از و غل **قال** قدس سره
چو انداختن جضم در روی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن **احضرت**
شمشیر را از دست روزی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام که افتخار بر نهی از آنها
 هر دو ای است رضی الله عنه و ارضاء و جعل علی ضانه موطنه و مشواه در عزرا
 بر کافری پہلو ان دست یافت شمشیر بر آورد و بقتل او شتافت آن کافر کمره
 بر رخساره اسد الله آن رخساره قبله آفتاب ماهه سجد گاه بود چو آنخت
 شمشیر خود باز پیششید **کشت** چیران آن مبارزین **عمل**
 وز نمودن عفو رحمت بی محل گفت بر من تیغ تیز آفرستی از چه افکندی **ابلا**
 بهتر از تیغ کار مرجم بود و چو چیز خوشتر از پی کار من نمود **سب** بود که شمشیر تو
 و چنان برقی نمود و باز جبت **من** بان چه دیدی که مر از آن **من** در دل جان بیدید

این آتش

ای می چیه دیدی که بر آرزو کون مکان بود و چه در مادر خوش آمد که مکینه قطره از آن
 بخش جان بود ای امیر در شجاعت شیر خدا می در جلالت صدر نشین حرم کبریا با
 مالک مرزنی سالک مسالک فتونی در مروه ابر مویشی کا کادر ارفغان میانی بی
 ابر باد بگر کند نایبخته دهد اما ابر موسی جوان و مواید بخت در کنا رجایع **مکتب**
 در جنب دست اگرام توجهای ابر موسی است یا خود فیاضی هفت دریا سست **مکتب**
 بنات ناسی تشیخ استم کردن پسران مل شه را بار در رینان خرد قلم بتدانا نام
 چه گفت گفت زین غیبت و زین **مکتب** با برینان آخر چو بست او را **مکتب**
 که زین **مکتب** بر بار دو از آن باران با صنظر بود بدل آن و آن دشوار
 باختیار بود آیین و این آسان ابر موسی اقبض حمل سال پیش بنود ما پیش
 این حضرت که از سر شمه آیت عند ربی **مکتب** و یستقی است تا قیام ساعت و
 ساعت قیام باقی و مستدام خواهد بود **مکتب** که جمله عقل و دیده شمه واکو از ای دیده
 یا عیبه شمشیر خلم تو جان مرا چاک ساخت و آن لال علم تو خاک و جویره مرا پاک کرد
 و میدانم که این سر از اسرار هوس است از آنکه بی شمشیر و بی رشتن کار او **مکتب**
 صنایع بی آلت و جارحه بدیهامی آنچه میدانم که چندان جام بی روحان در خلق
 که از آن نشاء در قیامت عقل و هوش مد هوش برخیزد و از این جام و شام
 نوش چشم دور بین و کوش سرزه کوش می خیزد بالا جرم از برای تنبیه **مکتب**
 باز گوی باز عرش **مکتب** تا چه دیدی این زمان از کرد کار چشم تو ادراک غیب **مکتب**
 چشمهای حاضران بوجهت **مکتب** آری دیده ابر بیل عیال بق دیدار سر غیب نتواند بود
 پینار عالم پراز آفتاب و ماه و در چشم محبوب جهان روشن تره و سیاه
 ای تضای که بعد دولت تو سوا القضا بر من حسن قضا و روضه رضا گشته است
 یا تو و او آنچه عقلت با قست یا کمبوم آنچه بر من بافتت ای ماه لغز و ز آفتاب
 خلعت سوز را ز یکشای که بی گفت زبان نور افشانی **مکتب** نیت **مکتب**
 لیک اگر گفت آینه فرض ما **مکتب** سب روز را رود تر آرد **مکتب** ماه بی نیتن جو باشد **مکتب**

در کتب

الحق
المراد
الرب

من کوه اده **متن** تیغ را من از پی حق نبریم **بند** حقم نه مامو تنم بلکه ذات من مقصد نظر
بنزله تیغی است در دست سپاسی بچنانک تیغ آفتاب روحکات تابع آفتاب
وجود من احوال و افعال تابع شیون رب الاربابست این نشود از چاشنی
مارمیت اذمیت است **متن** این قبح از حقیق صایه اهل البیت **متن**

سایه ام من که خدایم آفتاب حاجیم من شیم او را حجاب یعنی سایه ظلمانی گاه
که حجاب آفتاب نورانی باشد اما سایه وجود من حجاب آفتاب نیست بلکه **متن**
آفتاب جز وجود این سایه نیست **مواجه** با آفتاب تو ان دید کافاب کی است **متن**

کوه تیغ وجود من راه نامی و صالست و ز نکل خشنیدن گشتن **متن** در قبال **متن**
خون بنور شد کوه تیغ مرا **متن** باد از جاک بر دمیغ مرا که نیم کوهیم ز صبر و حلم و در **متن**
کوه را کی در ربا بدت باد **متن** کوه حکم من با خشم من نزل میکند و اگر کوهیم اصل **متن**
و اگر کوهیم باد محرک من بیا دوست **متن** جز بیا دوست **متن** نیست جز عشق **متن**

از درویشی سلطان عهد التماس کرد که تشریف قدم از زانی دارد **متن** بخت
بصاحب پادشاه بکار درویش صاحب بخت از سر فراغتی که داشت **متن** التماس **متن**

و سلطان علی مقام از روی ملالت بیغام فرستاد که رعایا را بفرمان خالق **متن**
اطاعت اولوالامرو انقیاد سلطان تعینش واجبست پس **متن** هر اسرار از بقول حکام **متن**

مایکیند درویش پاکیزه خضال از سر ذوق و حال گفت لاجرم **متن** ترا اطاعت من از
لوازم و مواجب **متن** بنده بنده منی زیرا که خشم و شهوت مدتیست که بنده **متن** مرا اند
و سالهاست که تو بنده و جاگر ایشانی **متن** خشم بر شاهان و عار غلام خشم بر من **متن** است **متن**

میر الکام تیغ حکم کردن خشم ز دست خشم حق بر من همه رحمت شد **متن** است **متن**
مسارت و مسرت و منفعت و مضرت **متن** القفر کردن **متن** مقتضای نظر عقلست **متن**
و اصحاب مودت الی دوست عین لذت و جرات او **متن** عین **متن** **لوح لقمه**

نیک و بد نظر عقل بود جان تو **متن** کاینچه دلبر کند آنرا همه پیا باشد و اصل این **متن**
که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید **متن** سبحان الله **متن** رحمتی **متن** فصوله **متن** فصوله **متن**

رب
بسی

روایت

اولیاء و اشتدت لقمته فی صورتہ رحمة لا عدائہ یعنی پاکست آن خداوندی اجابت
 رحمت او بصورت قهر بعضی اولیای او را و اشتداد پذیرفت قهر نفقت او بصورت
 مراعدای او را ^{تقی} عرق نوزم که چسبم شد خراب روضه ششم که چسبتم تو را
 کلمای رنگارنگ از خاک رویدنه از سنگ تابش آفتاب رخا نه خراب که تعلق اولیاء
 ندارد بی حجاب باشد کی خانه من خراب کرد تا محبت در برابر انور و بام
 باری ای رفیق سمد که حالی در خلوتخانه اسرار محرم کشته بدانکه چون آمد علی اندر غل
 تیغ را دیدم نهان کردن مرا تا در زمره ان طایفه دخل یابتم که حضرت الهی
 دوست دارند بلکه هر چه را دوست دارند از برای تخی دوست دارند و هر چه
 دشمن دارند از برای حق دشمن دارند که اذ احب احب شد و اذ ابغض
 ابغض شد ^{لذا اعطی} صد و اذ امسک امسک شد فهو من اعد و کف
 والی اعد و حضرت مولوی از برای اشارت بدین معنی فرماید ما احب کتبنا
 تا که ابغض صد آید گمان تا که اعطی شد آید جو من تا که امسک شد آید جو من
 بس حله سد ام نیم من آن کس و آنچه شد میکنم نقلینت نیت تمیل و کما حق
 حقیقت این سخن است که حضرت الهی روصف حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
 و حسن و حسین و خادم ایشان میفرماید و یطعمون الطعام علی حبه ^{عینی} عینی
 یعنی اطعام طعام بر محبت باری کنند و محبت حق بر سر ایشان چنان غالب است
 که هلاک خویش در گرسنگی فراموش کرده دیگر بر این خوشین اثمار مینمایند
 و علی بن محمد الکتیاف بدین معنی اشارت نمود که گفت المحبت اثمار المحبوب
 و ابو عبد الله سیاح از اینها فرمود المحبه لذة فی المخلوق و استهلاك فی الخلق
 یعنی محبت در مخلوقات لذت و در خالق استهلاك معنی سخن آنست
 که محبتی که بر مخلوقان باشد میان محب و محبوب می استست و چون نیت
 علت انضمام است در میان ایشان مجالطت و ما رجت باشد و از محبت
 و ما رجت نلذذ حاصل شود یا باستماع یا بنظر یا بفعل اما چون محبت بخالق باشد

الی سبب ما به الذل انما
 اشبهت بها لقمه حی انما
 که لقمه آمان است
 در نوبه اقدس که تمام
 از بر سر در خالی بر حضرت است

عقل من لقمه عطار اعد

فیل م

تاجی م

میان خالق و مخلوق محابست نباشد نه بذات و نه بصفت و نه بفعل و نه بخلق
 از میانه بر خیزد بلکه تحقق نشود و چون محبت حق بر محبت همه مستولی گردد
 محب مقهور و مجبور حق شود و مقهور و مجبور صفت نباشد نه بینی
 که قتل مکره باشد تا قصاص بر مکره آید نه بر مکره چون چنین باشد صفت
 یعنی مقهوری نفس محب در تحت سطوات قهر محبت حق مستحکم شود
 و مستحکم لذت نباشد و دلیل این سخن مقصد صوابات یوسف است
 که چون سلطنت یوسف بر ایشان غالب گشت با محبت و معرفت سابق بهم از
 لذت مستحکم گشت و بهم از الم چون سلطان حق غالب گردد باسبقت محبت
 و معرفت او بینه که از لذت و الم غایب گردد و اصل این سخن آفت
 آفت بزرگان گفته اند که مومنان را پیش از گذشتن صراط دیدار باشد تا ایشان
 در مشاهد حق مغلوب گردند چون بدون نگذردند و الم سوختن باشد تا ایشان
 از ان جز نباشد چنانکه زبان را قطع بود و لیکن از الم جز نبود چنانکه با تقاضای
 که چون در محبت دیدار باشد بجهشتیان از جمیع نعیم منقطع شوند و بجز
 کردیم مشاهدات عدل است و محبت مشاهدات سر چون سر در دنیا کمال است
 صفت محبت در دنیا همان کرد که صفت بجهشتیان در شست وقت دیدار حق
 و کمال **بصواب** با محبت او در میان این دو مشاهده هیچ تفاوت نیست
 چنانکه حضرت امیر المؤمنین ع میفرماید کوشش الغطاء ما از دوت یقینا لاجرم
 آنچه پسندتیمیل و کمال نیست بلکه هر مشاهده رحمان نیست و مجری که حال
 او چنین باشد سر اینه از اجتهاد و تخری رسته باشد و استین مراد او
 بر او من وصال محبوب حقیقی نیست اتصال انفصال بسته بود و لندا میفرماید
 من از اجتهاد و از تخری رسته ام استین بر او من حق بسته ام
 و سر اینه چون مستغرق مشاهده محبوب و مستحکم قهر محبت مطلوب گردد اگر
 پیرو مطار خویش خرابه نه بیند و اگر نکند و عذر خود را شناسد لاجرم گوید

قل مکره م

ما حکم
 مومنان را پیش از گذشتن
 صراط دیدار باشد

در این دو م

و الم بود

در بنده وقت دیدار حق م

او عزم

سستی

که رمی پر مینماید و رمی کرد و رمی پنم مدار و کشم باری بدانم باکی
 ماهم و خورشید بنمیشوا پیش لاین با خلق گفتن ربوبیت بجز را کجایی اندر خودت
 آری افشای سر را خلق با اندازه عقول خلایق باید چنانکه حضرت امین صادق
 که کلمه الناس بقدر عقولهم باری طالب اسرار حقیقت اگر چنانکه انوار این حقایق
 بر تو منکشف مینت و در اثبات این مشاهد بشما ده احتیاج کواهی از من شود
 که از بندگی اغراض و شهوات آزادم که در سرعت مطهره کواهی بندگان را هیچ اعتبار
 نیست که بر اران بنده باشند کواهی بر سنجید شرح ایشان را بجاه و بیخ شهنش
 که بنده شهوت نبرد حق بدتر است از غلام و بندگان متروکین بیک لفظی شود
 و ان نید شیرین میرود حق بند شهوت ندر خود جلایان جز بفضل ایزد و انعام
 صاحب شهوت با آنکه بروی هیچ کوزه جوهر نیست در جایی افتاده است که آرزایم گزیند
 نیست در جی انداخت او خود را که من در خود حقش نمی ایم رسن
 پس کم کر این سخن از خون شود و اگر جگری باشد که از این سخن خون نشود از عیاش
 سختی است و از نهایت غفلت و بیخوشی و از جهل انتظام است در سگای فقه که
 در قبیح شان ایشان غیر مایه شتمت قلوبکم من بعد ذلک فی کالجایه او آید
 و اگر جالی خون نشود در او ان مشاهده آتشی که آتش او زوا و ادمی حاره خوار بود
 خون کرد و لیکن خون شدن ندارد اکنون طلب و اگر هیچ تو بر زمین است
 کما که نرفت سونی قنوت و او ازین رو که شرط شهادت حر نیست حضرت
 خواجرا که از سرد و کون آمد و دست و چشم آتشی که مازاع البصر و ما لطنی بر مشاهد با سو
 مکت دست حضرت الهی غیر مایه و ما رسناک شایه پس اگر کواهی می نویسی
 بحکم کعبه و بصره دیده و لسانه الحدیث شواهی و بنیای و کیرای کواهی می نویسی
 میکنی هر فعل حق است و اثر صفات پادشاه مطلق استیحسان که صفت و افعال
 که در من مشاهده می افتد از چیرا و چون بیرونست و از خیر قهر بیرون کا خلق است
 علت است هر چیرا ان که رسد و علت است بحکم حدیث قدسی که سبب حرخصی

حتم

خود جگر بود که خار غرض

از صلوات بر ائمه اربعین علیهم السلام
 همچنین شکر و ثناء از افعال ام

بواسطه سبق رحمت بخضرت صبر از معصیت را مبدل لطافت کرد اند و هزاران ناله
 خاک نشین را در خلوتخانه محرمیت بر سر برغرت و شکن نشانند هرمان بر آید
 را از بارگاه کبریا دور اندارد و هرمان حجاب بخصیبت را بجمع میوید یکا کنی تو خلیف
 یکا کنی بنواز دل آسبر هم که منظر و منظر همین صناعت و آینه جمال نامی ذاتم
 کاسی بتمتیه قصد قنالت و کاسی بنور صبر عزم راه نمودن محرم وصال
 اندر اکنون که رستی از خطر شک بود نمی یار کردت که تو منی من تو ام ای ششم
 تو علی بودی علی را چون معصیت کردی به از هر طاعتی آسمان نموده در ساعتی
 مثال معصیتی که از آن مرد آمد و لقب قبول راه یافت با چون سحر سحر نمود
 که معارضه ایشان موسی پیر مایه فرعون شد لاجرم در راه آله بحسب
 نو میدی راه نیت ما امید می اخذ کردی است خون گناه معصیت طاعتی است
 بحکم او بیک الذین یبدل انکم سیاتم جنات چون بدل میکند اوسیات
 چون مبدل میکند اوسیات طاعتی را میکند بهر و نشات زین در هر شیطان هم
 و زحمت او نظر کرد و دو نیم زیرا که ساطع کوشش میکند که بوسه کناهی برود
 و بجلیه و تلبیس سحاره را بسوی طاعتی آورد چون پسند که گناه آن سنده
 مبدل لطافت که شد و ابتلا در جاه سبب غمنا بر سریر جاه گشت شیطان
 خدا بایم کرد و چنانکه صاحب کتاب در تفسیر این آیه که انما التوبه عمل
 یعملون السور بجهالتی ثم یتولون من قر بالایه ارشیح حسن بصری نقل میکنند
 که گفت چون از لغت بر پیشانی ابلیس نهادند که ان علیک لعنتی الی الی
 ابلیس مهلت خواست مهلتش دادند که انک لمن الغنطیرین ابلیس اظهار نشاید کرد
 که بر اینه انبای آدم را اغوا کنم و گمراه سازم و دل از تنگ حضرت آدم نپزد از
 ای ملعون من که پروردگار بچونم در توبه بر روی بندگان گناه کار پیش بر
 هر گاه که بنده کوید بتبت ربی کویم قبلت عبیدی پس ابلیس در گاه بی نیاز
 حضرت و سوز و که از بازگشت لاجرم حضرت اسد انکد الغالب علی بن علی

جللیت ۶

قد

لیا نور آه خون خاریت که
 از اوراق و در درود دیا
 خون گناه عمر بود که بقصد

رغم

عليه الصلوة واطعام ميفر مايد که چون در مدینه علم و دزد در پای حکم و مخزن رحمت مالک
 و آئینه جمال کرم شایم هر آینه در رحمت بر روی محمد نه بندم اندر این کشارم ترا
 تلف نوی و تخمه دادم مرترا من جفا کرد را چنین ما میدیم پیش پای جبهه سان محمدی
 بی وفا کرد آنچه بشم تو بن کجها و ملکها جی ودان من چنان مردم که جوئی خوشی
 نوش لطف من نشد در فخرش قال قدس سره **کففت بیغاسر علیه السلام بکوشش**
رکاب را ایله کوشش کرم و همه کوشش را برد تو خا بهر که در آن حضرت اید المومنین علی
 علیه السلام روایت کرده که روزی پیغمبر علیه افضل الصوات در کوشش کا کوشش است
 در دست تو خواهد بود چون رکابدار از رسول مختار این حدیث متعلق نمود
 پیش من سر بر زمین بخدا و زبان براری التماس کنش که پیش از آنکه بسجده
 بسجده منم الدنیا والاخره موسوم شوم از آنک وجود باز بان من میگویم که چون
 باقصاص من توانی حکمت باز در الحاح و اقتراح می فراید و مال و آنچه زاری چنین بایه
 که پیش از ابتلای من بسود القضا ای فارسی میدان صفا بیک ضرب شمشیر مرا بکام ساز
 و از که ورت وجود من عالم پاک ساز من می گویم برو جفا القلم زان حکم پس نکو بودم
 هیچ بغضی نیست و جانم ز تو زانکه این امر بنیدانم از تو اوقات حق پیش چشمی هر فعل
 در حقیقت از قبضه قدرت اوست و هر چه از ان حضرت می رسد نیکوست چون بلای
 عین عطا است از عطا نایم در خطاست من ناخوش افروختش بود بر جان من
 جان فیلیه یار دل رنجان من تو چو کان قدرت اونی من کوی میدان ارادت او
 چه یاری شاکستن چو کانست و چو کانزانی قوت دست شناسی چه امکان تصوف
 در میدانست عزیز می با چون ال غشته روزی با کوی سرگشته کوی سخن را ان در میدان
 فصاحت انداخت و اسپست از برای امر از قضیات من بود در ضمیر بلاعت است
 بیان کوی معانی بدیهه از اقران در میر بود و حدیث با کوی می گفت و می شنود و از آن
 استفسار میکرد که چرا طلبکار زخم چوکانی از چه رو سرگشته و حیرت و هر که با کوی
 چوکان رنجان تو آید چرا چون ربا بندوق و اصحاب شوق رقص و حالت از تو پشتر

باقصاص من چون قلم

صدر

سینه
از سرم

بطهور سپوند و بعد از قطع اندکی از مسافت بی هیچ احتیاز و مخالفت چهار
 برای تنهای زخمی میگرد تو وقت نمازی از آن سخن برآشفقت و بامر سخن گوی
 گفت از آن روی که ترا نظر بآلت است دولت را غصبتی از ذوق این حالت است
 و چون مراد دل زد لدا در خویش که است یقین میداند که چون بدست شمر است
 و چون حرکات جوکان از دست اوست لاجرم زخم جوکان غیر زخم دوست نیستند
 پس مراد زخم جوکان قضای شاه بغیر از تسلیم و رضا نیست لیک سرب در دوازده
 آری هم حضرت مولو قی قیس میفرماید **فیظم** بنده همان که بلاش بود و عویس جان که در
 جامه خبابا شد نه شکواری چون کف دوست بود و چون بود زهر بکوش از قدح کان قرح
 از کرم لطف بنفش بود در زخم جاننش می گوی شود تا که فلک میتو مفرش بود
 قص کند گوی اگر چیز زخم در زخم جوکانش کف گشود سابق میدان بود اول احسان
 قبله به فارس مهوش بود رکاب در گرفت چون غل و غل خداست آلت نیست
 پس قضا صبر بکشند که آلت است چراست حضرت امیر میگوید جواب **داوم**
 کین هم احققت و این سخن است و شمه از گل را این اسرار آمنت که چون جمع
 وصفات از حضرت احدیه الذات استند عار مظاه خویش میکنند تا ما سلطنت
 بر ما ظاهر شود پس اگر قضا صبر نباشد کمال سلطنته استمتم طاهر نشود و اگر تا ما
 و سرشته این تنبیه از دست ندی جمع امور را جاری بقضیات اسما و صفات
 کن که کند بر فعل خویش او اعتراض **از** اعتراض خود بر ویاندر ریاض اعتراض او را رسد فعل خود
 زانکه در قمر است در لطف احد آلت خود اگر او بشکند آن شکسته شکسته را نیکو کند
 بچشم مانع من آیه او نماند بجز من **هر** شریعت را که او منسوخ کرد
 او کیا برد و عوض آورد و درونی بیکی که آیه روشنای در عالم افروز طلمت
 را طی کرد و شب را که خلوتخانه ابرار است و آینه تجلی دیدار است و محل خلقت عیار
 و ظلمتی است که در آب حیوة اسرار است پدید آورد و بچشم و جلنا تو نم سباتا
 خواب است صفت لایه عقول و حواس ساخت **من** که بر ظلمت آمد آن نوم سبات

حاکم
 سوال رکاب در کف
 فعل خداست و صابر رسد

نور

بی روی

فی دروطلمنت آجیوة واکر بحکم فحونا ایه اللیل نقاب عنبر کین شب از روی کس
 نازنین نهار برداشت بحکم و جَعَلْنَا اَبَیة الْعُضَارِ مَبْصُرَةً خَفِیَاتٍ اَسْرَارِ عَالَمٍ دِیْهِ
 جهان بین **مخفیة** فردا جلوه داد و بمشاهده آیات دیده جانین را خدا بین گشتن
 و جنک مصطفی سرمایه زندگی و صالح بود بریدن شاخ شجره از برای کمال شجره است
من میکند زدن آن بد را آن **سب** تا رسیدار در دیهار حی حبیب **پس** در تها درون نقصها
 مر شهیدان را حیات اندر نفاست اگر خلق زرق زرق کرده بریده شد بر زرقون فرحین جا
 انبهار نقد و وقت ایشان آمد تا در عوض زرق فایه نعیم جاودانی در فتنه
 و اگر مرغ و کوسفند جهان حیوانی خدا کردند سر از گریان بدن انسانی بر آوردند
 کما قال الحکیم قدس سره **سره** بره و مرغ بهر آن می شن که **ب** انسان رسد با خاک
 ورنه گشتن کجا رو باشد **بی** نماز می سپیج را از راه و از بریدن خلق حیوانی و حوضان
 خلق انسانی در یاد پس چون خلق انسانی بر موجب رضای حضرت کما فی بریده
 کرد و قیاس کن که فضل سجده در جاده یاد **من** حلقی نالت یاید و تیمار او **است** است
 باشد و انوار او و پیش از ارباب اسرار این خلقی که شمشیر بریده شود تا آن خلقی که
 از لارسته باشد و بجای از تعلق ماسومی گسته بود فرهای بسیار **من**
 خلق بریده خورد شربت ولی **خلق** از لارسته مژده در یکی انجام که عزای جانب
 چه جامی شربت و نمانست و **لندا** **سکینه** پس کن ای دو نینت کوه بیان
 تا کیمت باشد حیات جان بنان **که** ان **نوازی** مبروه مانند پد کاب بروی بی ناسید
 اگر چه جان حتی از زمان گزید بنات خویشن یکیمیا عشق بسیار ماسکی سز سز
 و حلق سد را منور کند یکیمیا کی میا سازت عشق خاک را کج معانی میکند
 و اگر خواهی که خلعت وجود تو از برکت شرک مصفا کرد و نظر از اس **حقیقت**
 شود و کار ز خانه ولایت ارشت و شود و نیت و **مالش** مجاهدات که مورثش **است**
 است نالش مکن **من** جاده شومی کرد خواهی ای فلان **رو** مگردان از مقام کاروان
 دست و پایی گسته در تحمل از **بند** باید تا از **یعن** آن تحمل درستی اعضا در یاد **لبحرم**

ثابت

دانش

سکینه

نیکوتر

لاجرم شکستن آن چنان جبار را رسد که اصلاح شکسته تواند کرد ^{مقت}
 آنکه داند و خست او داند درید ^م هر چه در بفر و خست می تواند خرید خانه را ویران نیر و زبرد
 پس کیساحت کند محمود تر ^م که یکی را اسیر بر داز بدن ^م صدرا در آن سر بر آرد و زبرد
 اگر چنانکه بر قاتل قصاص نفرمودی و حکمت فی القصاص حیوة باز نمودی و عیال از غم
 نبودی که بر اسیر حکم الهی تیغ راندی ^م سخره تقدیر را محرم خواندی هر که اطوق تقدیر او
 قلاوه کردن بشد امکان مخالفت کردن ندارد ^م و لاجرم ^م زویر حسن طلعند کم ازین
 پیش ^م و ام حکم عجز خود بدان فال قدس ^م و تعجب کردن آدم ^م از صفات ^م اربعین
 بعین و عجب آوردن آدم علیه السلام ^م در سب و بگایه ^م آدم صنفی در حال البسین
 چشم حشرات نظر انداخت از روی خود بینی علم افتخار بر سر عالمیان بر افتاخت
^م با نیک بر رو غیرت حق کامی صنفی ^م تو نمیدانی ز اسرار حق ^م بوسیتین در ابا ز کونند
 گوهر از پنج و ازین برکنند ^م و ای محرم خلوتخانه اسرار مایت و بر دیده لایق افرازید
 مانی بر مقتضای و ما خلفت ابن و لانس الایعید و ^م بر موحبت کز احضان حیات
 ان اعرف فخلق الخلق لاعرف مقصود از خلقت آدم و آفرینش عالم کمال معرفت
 و ظهور سلطنت اسما و صفات ما بود و بواسطه تقابل اسما و صفات و مضایع وجود
 از اختلاف جاریه نبود لاجرم بعضی سعید شد و بعضی شقی و بعضی فاسق شد ^م بعضی
 و بعضی شقی یعنی بعضی مجلاهی صفت جمال شد و بعضی مظهر صفت جلال گشت جمیع دنیا و
 و اولیا از تهر و نعمت که اثر صفت جلال است که ریختند و بدان لطف و حرمت که
 پرتو تجلی جلاست در او ریختند و اعوذ برضاک من سخطک او در زبان سانهند
 و در طلب سلامت از اید و خلنا دار السلام حرز جان برداشتند اما املین سها بقلم
 و لا استقبال در دو بلاجی کرد و جوایبی قهر و نعمت ما شد و علم افتخار مظهریت صفت
 جلال بر افراخت و از لذت در و با مجال درمان پیروخت ای او همه موجودات
 محکوم تجلی اسما و صفات اندا که بعضی را مظهر تجلیات جمال ساریم اکثر دلدناری
 ماست و اکثر قومی آباتش سطوات جلال بکداریم اظهار بی نیازی ماست ای آدم مایم

مصود از حقیقت آدم و اولیا عالم
 معرفت او ظهور طاعت اسما
 و صفات لود

بکن

باکرم

میر

که ترا گفتیم مکن و بران اشیتیم و سم یا سم که ابلیس را گفتیم و نگذاشتیم
 گفت آدم تو به کردم زمین نظر این چنین گشتاخ نندشیم و گریخت ای غایت
 لا قبحا لعلو و الغنی لا تنزع قلبا هدایت بالقلم و اصراف السوء الذی حط العلم
 یعنی ای منور یاد رس جویندگان و ای راه نماینده گشتگان گمراه توفیق
 عنایت را بدرقه طریق هدایت مگردان که افتخار بعل و غنا نیست و بل ستم
 بسعی و اجتهاد مانی که دل مار که بنور هدایت منور ساخته بگدورت ضلالت تامل
 مگردان و نقش سو و قضای که بقلم اعلی برداخته از ساحت احوال مادی و انداز
 مکن بگذران از جان ما سو و القضا و اقل مار از اخوان الرضا منمخر از
 فرقت تو بیچ نیست بی بسامت غیر بیچ نیست خداوند ارجمیت پر از ایت
 و طریقت در منزل هزار مضامین بی بدرقه عنایت راه بصره مقصود تو
 و بی تلا و زهد است رحمت جان بمقصد امان نتوان رسانید و بیدار
 بگو قبول تو بدون جان از خطر با عظیم اندوختن سرمایه او با درجه است
 زانکه چون جان اصل جانان خود ما ابد با خویش گورنت و کبر و جوتوندی راه
 جان خود برده گیر جان که بهیست و زنده باشد و دیگر اگر تو طعن میزنی بر بندگان
 مژ ترا آن میر سپیدی کامر آن اگر تو موه و ماه را هفتا گوئی یا سر و و صنوبر
 را دو تا گوئی و اگر آسمان و عرش را حقیر خوانی یا کان بجز را فقیرانی
 آن نسبت با کمال تو روست ملک احوال فنا بجز است با جو مصروفیم و ما گشتیم
 جز بزبون و بر که تافع نیستیم بی نور هدایت تو بهیچیم و هم فی بسکن غایت
 تو آوده قدر خویشیم ندما را توقع پای غیر است و نبی بدرقه توفیق تو امکان
 غیر تو هر چه خوشت و ناخوشت آدمی سوز است و عین آتش است
 هر که آتش پناه و نیت شد هم محو کسی گشت و هم زردشت شد
 فضل الهی ابر باطل است و غیر حضرت پادشاهی باطل باطل کل باطل
 ان فضل الله عظیم باطل فالقهر و کسک حکایت تا کرم و هر دو مسخره ای او با غوی خوش

سست
نمار ابرای لوف با عا

بیل

بیتا
فنا

اند قتل حیوة ۲

مرکت چو شوی جیات کجوی
می برکت چو برار کن نه مایه

حضرت ایمر المؤمنین علی علیه السلام میگوید اگر چه فی خود را پیش خشم می بینم
اما بروی سیخ قهر خشم ندارم زیرا که مردن در راه دوست حیات تازه است
و زخم جراحت او سر مایه رحمت بی اندازه چنین را از آن اگر چه کما وقت
رفتن است اما در کلبش جهان دلگشا همچون کلک که غنا شکفتست
مرد زنده شدن مرد و تان خویش است **عجیب** و از سر سیم خوش و منقادیم
لاجوم همیشه آرزوی مرگینے مرگی و تمنای برگی میکنید و اگر مرد
مرا بسوی مرگ عشق و مهربانودی حضرت الهی **منه** و لا تلقوا بایکم الی التسلک
نظر مودت را نکه نهی از دانه شیرین بود **منه** را خود منی حاجت کی تشو
طقت حسین منضم میگوید اقلونی یا ثقات یعنی مرا بکشید ای جامعیت
ثقات که در کشته شدن من مرا حیات است و از برای بلج بدین حضرت موفقی
منه اقلونی یا ثقات **الما** آن فی قتل حیاتی دائما زیرا که حیات ظاهری **منه**
از وطن اصد است و مات واسطه نیل حوۃ ابدی در ابطه وصول بدر حیات
و موجب وصول بشهرستان روح و باعث خلاصی از تنگنای شبح و اگر بماند
در جهان تو قلمون مفارقت از وطن بنودی انا الیه اجعون **منه** تقیم بنودی
راجع آن باشد که با آید بشهر نسوی محدث آمد از تفریق **منه** و لهذا افضل الدین
بفر ماید مرگ از پی حیوة تو عجزاره واسطه است **منه** جان کن نثار واسطه حکم کج ماند
قال قدس **منه** افلان **منه** کابل **منه** کابل **منه** کابل **منه** کابل **منه** کابل **منه** کابل
میکنست ای امیر المؤمنین خون من زیر و مر از آن ساعت ناخوش و همکار **منه**
خلاصی ده و بدرج واسطه منی بر جان من کفتم اگر زنده از ذرات کاینات خوانی شوی
و جنجری در دست بقصد چون تو رود ستموی از تو کم نتواند کرد زیرا که نوشته قلم
تغییر نپذیرد و هیچ را یعنی **منه** غمان **منه** قضا که دو لیکن بالطاق **منه** توشق باش
و بر مرایای اعطاف **منه** نعمت و نایم در روز قیامت که زمان حسرت و مذمت
در حضرت رافع الد **منه** جایش سبک تو باشم **منه** پیش من این ندرد قیمتی **منه**

خشم

بیخوشی هم قتی این الفتی خنجر و شمشیر در دوریجان منست و بیاد دوست کشته شد
 و نیز که در آن من غرض از این مقالات از زبان امیرالمومنین انکه بعضی کلمات
 اطلاع یابند و شرف اورا ازین تاج خلافت خواری انکه او تن را بدین سان بی
 حرص سری و خلافت کی کند از ان بظاهر گویند انکه در جاه و حکم ما امیر انرا نماید راه حکیم
 تا امارت را بدید جان گرفتار تا بدخل خلافت را اثر محمد بن سمرین میگوید که چون پیش
 و طلحه و زبیر بصره آمدند و برادر الاماره ستولی شدند طلحه بخواند بیت المال را چون
 نظر در اموال کرد این آیه خواند که وعدکم الله ما غنم کثیرة الا به و چون حضرت امیرالمومنین
 ایشانرا منظم ساخت و نظر بر همین ضمیمه انداخت سه بار فرمود یا حرام است
 و یا بیضیا بیضی و غیر غیر یعنی اسی زر سنج برنجی چه ره خود میسازد ای ستم سید
 خود پر داز و غیر مرا بفریب که بخین فریفته نمی شوم **جها نرا نمی بینم آن قتی**
 که الوده سازم بدان قتی **قال تیره بیان افی طیلید سفامه علی السلام که او غیر که اهدوسی ملک است**
حکوه موده الی الله و طایبها کلا بکله بری **حور اخبار آمده است و مفسران تفسیر ما راغ البصر طایب**
 آورده اند که تر این عوالم علوم عینو بانی شوایم عیوب آراسته قوت بهت را
 باغلمان حور بی شایسته نقص و قصور و طبقات سموات را با عقول و نفوس طهارت
 در نظر خواجه عرض کردند خواجه علیه السلام از همه اعراض کرد و بهیچ کدام نپرداخت
 و چشم محبت بر خیر حق بینداخت تا در صفت او نازل شد که ما را غ البصر و ما طعی یعنی
 چشم خواجه صلوات الله علیه از تجلیات جمال حق و دل او از واردات محبت شاه
 مطلق چنان بر گشته بود که اصلا میل باسوسی نبود و از سر **تجلیان طعیان**
 دیگری نکشود بلکه از حال خود چنین جزو داد که لی مع الله وقت لایسغ و فیک
 مقرب **میکنجد** و لایسغ یعنی در خلوت یار مجال ایخار نیست جبرئیل چند
 امین است مجال اطلاع اش در آن بارگاه نیست بلکه بنی مرسل که وجود محبت است
 از کسوت بشریت چون حلقه بر در آن خانه راه نیست **در خلوتی که خلوه است**
 حقا که جبرئیل نباشد امین **و چون اشتغال بغیر قاطع طریق اهل سیرت خواجه**

در امارت و خلعت
 نشانی ملذات اورا
 ز نور امانت دانست
 و ترقی شرف اورا

در نظر از علی و جلال
 و قیامت که در آن است
 از کسوت بشریت
 در خلوتی که خلوه است
 حقا که جبرئیل نباشد امین

نمود و دیده بر جمال سیج یک نکت شود و در تنبیه ارباب بخت فرمود هر آنچه دو کند
 مر تر از دوست بگرسد بجز هر دو بی نیی و بی از نکوست بدست فراق دوست اگر کند
 اندک شیت درون دیده اگر بنیم تا رموست بدست دنیا و هر چه از دوست بجز بدست
 و طالب جیفه ز غمت نه صاحب بگیری که وصف او ما ز غ است کما قالوا
 گفت ما ز اعینم همچون ز غ غنی مست صبا عینم مست باغ غنی پس چون خرابان را ک
 و محقول در پیش چشم رسول کمتر از غنی نمود بر این پوشیده نه مانده که خواسته آستان
 فتح مکه و شام و عراق نه از جهت محبت مکه نیابود بلکه از برای امتثال فرمان خدا بود
 لاجرم حال رضی را در طلب خلافت و ارتکاب حروب و الترام چندین آفت هم
 بر حال مصطفی قیاس باید کرد که احادیث وارده در اتحاد بی و ولی چون یک و
 و کجک لحمی حدیث من کنت یومعده مولا و امنت منی بمنزله سرور من موسی
 بر اتحاد صورتی محمول نیست بلکه بیان اتحاد محنویت و شرح اشتراک در اخلاق
 حمید است اما منافق را که از عالم یکا کنی مصطفی و رضی پر کانه است و
 و از مدارج بنم عالمه پشایان چرخ قیاس حال ایشان در اشتغال دنیا بحال خویش کند
 و نقاب آفتاب عالم تاب از اکی نه زرد و کبود حرص شتهوت سازد و کوه
 آن رنگین ز رنگ آفتاب مشاهده نتواند کرد و آن نور کیهن را بر رنگ زرد
 و کبود ببند چون ابلیس که در آمد و پنداشت و علم مارات افرایشته
 گفت اینک ما بشر ایشان شرمنا و ایشان بسته بر خوامیم و خور جانکه ابلیس خلقت و
 و ترا بطینت آدم را مشاهده کرد کف خاک مانع دیدن جوهر پاکست لاجرم
 نحوث تن را بر روی ترجیح کرد که خلقتنی من ناز و خلقتند من طین
 کما قال قدس سره که زید ابدی و گفت ای فرخ طین چون فراید بر من آتش این چنین
 پس ای سرخیل اهل نفاق و پیشوای اصحاب سفاق تا تا تو می پسینی عزیزان شرم
 دانک میراث بلبلیست آن نظر کن نه فرزند بلبلی غمی سید بی تیغ میراث آن سگ چون سید
 با حضرت اسد الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام که با در میکوید مجامع خصال شیرین

و معادات م

از زبان م

سجده

بر سادای فعال سبک تر دان قیاس مکن هر که از قی صورت برنت نه بیشتر است و
 و نه حق پرست آرزو شی و دنیا جز سگاری و برکت و تمنای شیر خدای غیر آرزوی حق است
 پیرایه و صلعت عاشقان و سرمایه دولت صادقان از اله قیود حیات و تمنای
 و رود حکم چنانکه حضرت ملاک معبود در خطاب که از آن گفتند که در آخرت جمع لغو
 و علو درجات مخصوص ما خواهد بود چنین فرمود که قل ان کلمة الله الابرار الاخوان
 عند الله خالصة یعنی در آخرت و حضرت باری چنانکه میگوید خالطرا
 شما باشد فتمنوا الموت ان کنتم صادقین پس تمنای هر که کند که درین معنی
 صادق باشد ابن عباس از حضرت خواج صلوات الله علیه و آله میگوید که فرمود
 ان منی الیهود الموت لم یبق یهودی علی وجه الارض یعنی اگر کسی یهود تمنای کند
 یکی در روی زمین نماندی چون این سخن سمع جهود ان رسید به یک از ترس که با
 تمنای موت نشد پس معلوم شد که ایشان حضرت را صادق میدانستند
 اما از روی معاندت تکذیب میکردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث بنویسند
 هر چند حضرت خواج هم و اصحاب رضی الله عندهم جمعین با نرا تخریص میکردند
 که باری از برای ناموس یک کس تمنای موت بر زمان داند خراج ادا داند
 و زبان بند کرد تمنای موت نکند و نکند کمال مرتبه پس بود ان مال او داند و خراج
 که مکن رسوا تو ما را ای سراج این سخن اینست ما نافرید دست ما من در چشمت بود
 دیدینه مافیه و الاشاره للعاقل کفیه قال سره گفتا بمرگوس حکم الله و به توفیق
 که چون فیروز خدی در روی من نفس من جنیده و اخلاصی علی نایه گشتی تو ان سر حضرت ام المومنین
 آن قرین را که صفت اخلاص صفت و از برای تنبیه بران موضوع که در دل نهشت
 گفت که چون آب به بان بر روی من انداختی و مزاج مرا متغیر ساختی اخلاص
 در عمل نماند زیرا که نمی از برای خدا و بینی از برای هوا گشت و شکر در کار حق بود
 زیرا که در حضرت رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست مگر اخلاص در دین کمال امام و
 الایعبه و الله فخلصین له الدین و سید الطایفه جنیده رحمة الله انرا انی میفرماید

بیداری

می است

کانت ۳

لهود ادا

در خطابه ۴

گشت
اینان شدم

الاخلاص ما از یه امد من ای عمل کان یعنی اخلاص آمنت که از سر عملی که بر ما
باشد یعنی مقصد اعلی و مقصد اقصی در سر عملی می باید که رضای خدا باشد نه نفس
و بموان ازان طایفه تواند شد که حضرت خواج ما بگجاست ایشان منی از
طرد کما قال تع و لا تظرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدوا
وجهه یعنی رضا و در احادیث قدسی چنین آمده است که الاخلاص من سر
او و عتة قلب من اجبت معی ای یعنی اخلاص من سر است از اسرار ربوبیت و نوریت
از انوار الوهیت که آنرا در دل نبی و دویعت نهم که او را دوست داشته باشیم
پس اخلاص از سجات خاص الخالص است هرگز نباید صفت اختصاص ندهند ما بر
که بوی از روح کل ذرات اخلاص نوی تمیده ام و نوری از انوار صدق مطلق نوی مرا
اخلاص را اعمال و ملاحظات خلوصت و صدق طوبت در افعال را حسبیت
بحکم خمرت طینت آدم پیدی ربیعین صباحا تو کار دیده کف موسی ان حق کرده من
نقش حق را هم با مرقش کن بر جانه دوست شکست زن چون کل
رسمات کل از حقایق اخلاص است نسیم آن سایل سید بوی از شما ایم اخلاص
شیمین ز نار کز نوری از میان برید و گفت من که انم حقا می کا شتم
من ترا نوع دگر نیداشتم تو ترا نومی حد خود بوده بل بانه ترا ز بود
و حقیقت اصل و بنابر خوشم توی و شعشعه شمع کیشم تو من غلام موج آن دریای
که چنین گو بر بار در ظهور عرصه کن برین شهادت که من هر ترا دیدم بر فراز
بواسطه اخلاص عمل و صدق و حلم آن امیر اجل خرب پیچاه کلن قار و عیار
آن سایل کل بر اسلام در آمدن او تیغ حلم چندین خلق افراخیز از تیغ چندین
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ضد لشکر ظفر انکه تر بار دیگر حضرت مولوی حکایتی
و از برای مصاحبت شکیسته تقدیم میر بند که بقیه چند صورتی عمومی
مانع کشف حقایق اسرار مثنوی گشته چنانکه کند می جو رشید ادم را بر سر
گرفت گشت و عقده ذنب بدر کامل را باعث حسوف شد آیت لطف دل که از

منیر شوق چون بزند بر براق عشق از سدره نوح سازد از عرش متکا
 از کام خویش بگذرد و اندر ضایع سیر زیرا که از رضایتمه حاجت شود روا
 چون تو مراد خویش بدلم کردستی هر دم هنر را گونه مرادت و غمط
 سیراب شد جانگد و کرتش کی ندید هر کس راه یافت پسر چشمه رضا
 که آرزوی شامی ملک رضا کنی ایوسته باش بنده و درگاه مرصفا
 سردار دین احمد و جنرال اهل فضل سالار اهل ملت و سلطان اصفیا
 آن ماجی منالک و حاتم دین حق آن والی و لایت جان شاه اولیا
 و امام مصطفی معلی علی که هست خاک درش ز روی شرف کوه علا
 روح الامین امانت ازو کرد قباس روح القدس گرفته از وزنت و بجا
 آدم خلافتت بر بریم خلقتت چون نوح ممتحنی است بم از قول مصطفی
 موسی است در مهتابه و عیسی است روح جمشید در جلال و احمد در مصطفی
 بگذر احوالی و بسین کسیت بحر علی مجموعه جمیع کجالات انبیا
 که زانکه نفس فتنک نفسی شنیده دانی که اصطفاست همان عین رضا
 بشناس سرایت دعوت در اقبال انجا که گفت انفسا حضرت خدا
 تا سیمچو آفتاب شود بر تو منکشف کین مرصفاست نفس محمد در اجتناب
 او را ولایت تجتخیص از خدایه کانز ابیان می کنند ایزد بانما
 ای آستین دولت تو منشاء مراد و ای آستان حرمت تو قبله عالم
 بر تارک جلال تو تاج لعمرت بر قد کس بر یای تو دیباچ لاف
 که چه بیکانه و ترا نیست تانی تانی منت حضرت عت به بلاتی
 نی نی چه حاجت تجتخیص حق کفت از برای احمد مرسل که ثنا
 انجمله ثنا بحقیقت تانی منت جان تو جان اوست بدن که چه شد
 ای اولیا ز من خود تو شو چنین و ای اصفی ای عطا ای تو یانوار
 هم عقل را معل نطق شده ادب هم خلق را معنی خلقت شده شفا

<p>در جنب آفتاب چه پرتو دهبها چون فضل تو گشاد سرفسره سخا آخروا بود من بچاره ناشتا در دست اهل نفس گرفتار صد بلا شا با همان حدیث حسین است ذکر بلا اخرونه دست من تو گرفتاری با تبتدا</p>	<p>بارای روشنت چه زند ماه آسمان یاد می نکرد هیچکس از خواینج خلیل با این بنعم و جین بخشش عظیم عمر بیت تا حسین حکر چسته ماند بهشت در کرب در بلا صفت ابتلا می من ام فرد دستگیر که از یافتاده ام</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روی نیاز بر در فضلت نهادیم
 چون بود آستان کبر امید بار
 کوه ارادتم منزل نمیشود
 تمام شد شرح جلد اول از کتاب مشنوی معنوی
 حضرت مولوی آقا سید محمد روحه و نور محمد و افاض

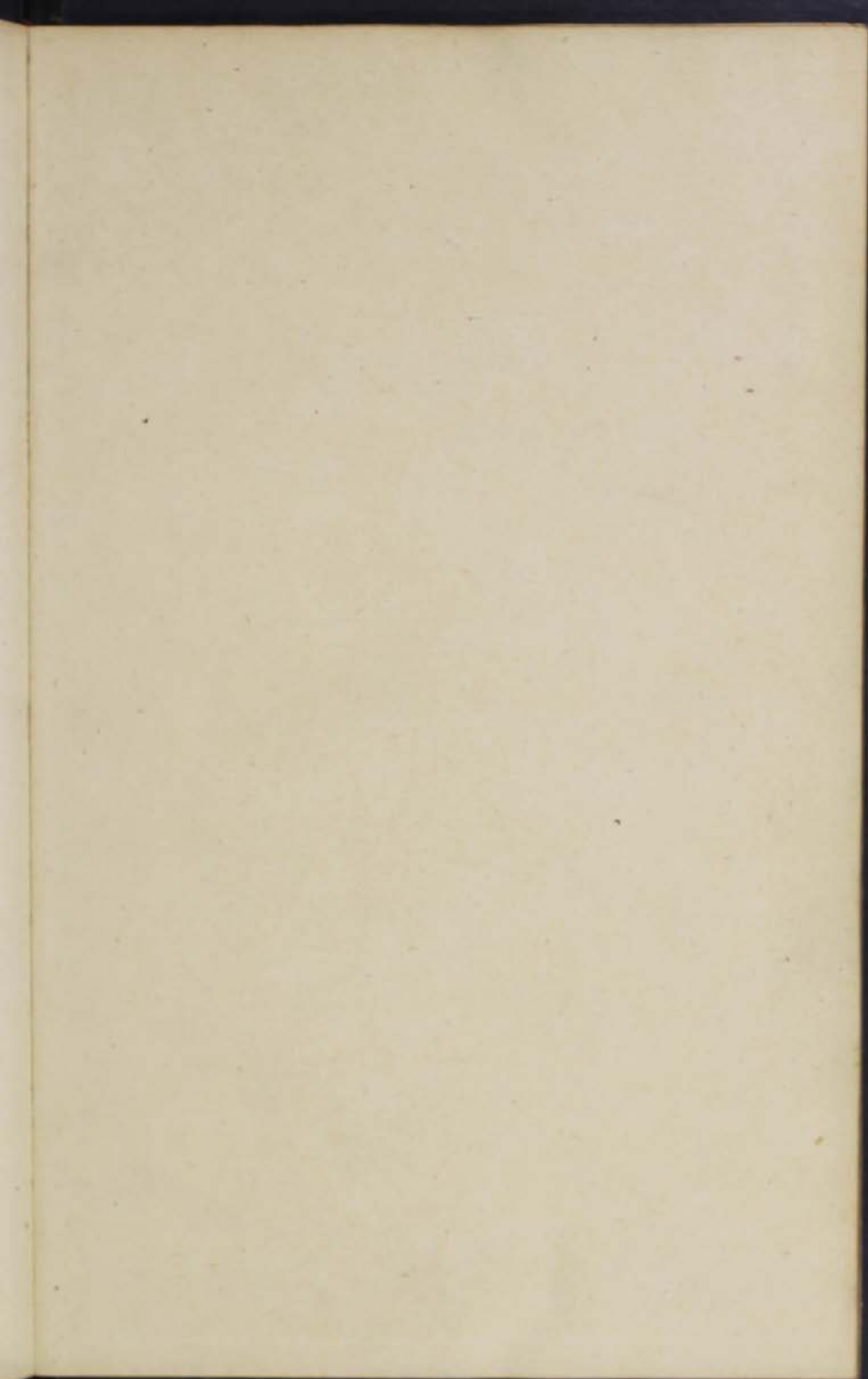
علی العالمین رحمت الی اولین
 بر حمتک یا ارحم
 الراحمین

ممتت متقابله هذا الرفر من اوله لآخره
 تسعة عشر من جمادی الاول
 ۶۶
 مکرم



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences





18. 20 1875

Perzsa Qu. 13.

